

سایه‌های همراه

خاطرات دو زندان



نویسنده: حسن فخاری

سایه‌های همراهِ خاطرات دو زندان

Merging Shadows

Memoirs of Prison

حسن فخاری

سایه‌های همراهِ

خاطرات دو زندان

Merging Shadows

Memoirs of Prison

نویسنده: حسن فخاری

ناشر: آلفابت ماکزیم، سوئد

طرح روی جلد: سینا ع.

چاپ نخست: ۱۳۸۷ (۲۰۰۹ میلادی)

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ISBN: 978-91-977865-1-5

© همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب برای نویسنده محفوظ است.



انتشارات آلفابت ماکسیم

(استکهلم)

Alfabet Maxima

Sibeliussgängen 40

16472 Kista Sverige

0046 8 7600343

به زنان مبارز و آزادی‌خواه

به خویشان، به دوستان، به یاران آشنا

به مردان تیزخشم که پیکار می‌کنند

به آنان که با قلم، تباهی دهر را

به چشم جهانیان، پدیدار می‌کنند

فهرست

پیشگفتار..... ۷

بخش نخست: در زندان‌های شاه

کاروانسرای که زندان شد..... Fehler! Textmarke nicht definiert.
 روستای سلیران..... ۵۱
 چندتا سؤال می‌کنیم و فوری برمی‌گردی..... ۶۵
 باز هم تو؟..... ۷۴
 آتشی به بلندای کوه..... ۱۰۱
 سلول‌هایی خونین به رنگ سبز..... ۱۵۱
 پیش از آن توفان بزرگ..... ۱۷۷

بخش دوم: در زندان‌های جمهوری اسلامی

رو به دیوار..... ۲۰۹
 من، سوسک‌ها و رؤیای سرگردان..... ۲۵۵
 و آن همه چشم مهربان..... ۳۰۷
 زنی خفته بر سنگفرش کوچه..... ۳۳۱
 پیوست‌ها..... ۳۰۱

پیشگفتار

هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد روزی خاطره‌نویسی کنم. زیرا نه صلاحیت این کار پر مسئولیت را در خود می‌دیدم و نه اینکه از حرفه‌ی نویسندگی اطلاع دارم.

بر این عقیده بوده و هستم که خاطرات سیاسی بخشی از تاریخ ملت در بند است و تاریخ‌نویس با رجوع به آن خاطرات، درمی‌یابد که در مقاطع تاریخی، حاکمان مستبد چه به روزگار مردم آورده‌اند، و نیز از رشادت‌ها و قهرمانی‌های مبارزان راه‌رهای آگاهی می‌یابد.

تاریخی که رژیم‌های مستبد و ضد‌مردمی مدون می‌کنند، تاریخی است تحریف شده و مغشوش که منافع هیأت حاکمه را در برمی‌گیرد؛ تاریخی است که جنایت‌های حاکمان را صورتی مقبول جلوه می‌دهد تا مردم را به گمراهی سوق دهد؛ تاریخی که در آن صدای کسی که می‌گوید:

«در آن کشور که کودک

گرسنه بر زمین سر می‌گذارد

شادمان بودن چه بی‌معناست»^۱

جایی ندارد؛ تاریخی که مبارزان آزادی‌خواه و عدالت‌جو را خائن و خائنان را افرادی مردمی معرفی می‌کند.

در دست نبودن تاریخ واقعی، از جمله یکی از دلایلی است که موجب می‌شود استبداد سیاسی در جامعه، پیوسته بازتولید شود. به همین خاطر، خاطره‌نویسی کاری بس پر مسئولیت است. نویسنده‌ی خاطرات باید متعهد در انتقال تاریخ دوران خود باشد و وقایع را بدون هیچگونه دخل و تصرفی، روشن و شفاف بیان کند تا به کار تدوین آن تاریخی

^۱ بخشی از تراژدی «افشین» نوشته ارسلان پوریا.

آید که چراغ راه گردد و در روشنایی‌اش گذشته به دست فراموشی سپرده نشود و حافظه‌ی تاریخی محفوظ بماند و آیندگان تجربه‌های تلخ گذشته را دوباره تکرار نکنند.

متأسفانه به چندتایی از کتاب‌های خاطرات زندان برخورده‌ام که این امر مهم در آن‌ها رعایت نشده است. «خاطره نویسان» با حدس و گمان و با ذهنیت خویش، وقایعی را ساخته و پرداخته‌اند که با واقعیت‌ها اختلاف فاحش داشته است. عده‌ای نیز بدون هیچ تحقیق و کندوکاوی، خاطرات دیگران را ناقص و دست و پا شکسته در کتاب خود آورده‌اند و مشکلی بر مشکلات افزوده‌اند.

اعتقاد قلبی‌ام به موارد اشاره شده، سال‌ها مرا از نوشتن خاطرات‌ام برحذر داشت، تا اینکه سرانجام به این امر مهم تن در دادم و در این تصمیم، دو چیز بسیار تأثیرگذار و کارساز بود:

۱- پافشاری دوستانی که از آنچه بر من و یارانم گذشته بود، مطلع بودند؛

۲- تلاش برای روشنگری و نشان دادن بخشی از رویدادها و حوادثی که آن‌ها را تجربه کرده و یا به درستی‌شان باور دارم؛ رویدادهایی که رفته‌رفته شامل مرور زمان شده‌اند، تحریف گشته و یا در شرف فراموشی هستند.

از دوستان و یاران عزیزی که در این راه مشوق من بوده‌اند و در زمینه‌های گوناگون، از بازخوانی و ویرایش متن گرفته تا پیکربندی کتاب و طراحی روی جلد و دیگر مراحل چاپ و نیز تهیه‌ی عکس‌ها، از هیچگونه همکاری و همیاری دریغ نکردند و اگر کمک و همیاری این عزیزان نبود، این دفتر هرگز در دسترس علاقمندان قرار نمی‌گرفت، قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.

در پایان، از همسر م اعظم و فرزندانم بهار، کرامت و پانته‌آ تشکر می‌کنم که همیشه یار و مشوق من بوده‌اند و با مهر و محبت خویش، تحمل سختی‌ها و مشکلات را بر من آسان‌تر نموده‌اند.

حسن فخاری

زمستان ۱۳۸۷

اصلاحات:

سایه‌های همراه، همچنین خاطراتی از رفقای مییابد، که هرگز فراموش شدنی نیستند. رفقای که نمادی از استقامت و فداکاری بودند. با آن‌ها زندگی کردم، زیستم. در غم و شادی، در بحث و جدال، در کوه و دشت در کنار هم روزگار گذراندیم. امروز بسیاری از آن‌ها در کنار ما نیستند. برای حفظ شرافت انسانی و برابری و عدالت اجتماعی در مقابل دیکتاتورهای زمانه ایستادند، شکنجه شدند، آنگاه توسط جلادان رژیم دیکتاتورها، اعدام گردیدند.

من آنچه را که دیدم و لازم دانستم با خلوص نیت و بدون گزافه‌گویی برای ثبت در تاریخ به رشته تحریر در آوردم. با این امید که مورد استفاده امروزیان و آیندگان قرار گیرد. در نسخه آنلاین بعضی مطالب که فراموش و یا جا افتادگی داشت، اصلاح و اضافه گردید.

خواننده محترم اگر نظر و یا انتقادی در مورد مطالب یا اطلاعاتی علاوه بر مطالب نوشته شده، از زندگی و فعالیت سیاسی رفقای نامبرده میدانند، ممنون می‌شوم یاد آوری کنند، تا این نوشته به همت شما یاران کامل گردد.

حسن فخاری

اسفند ماه ۱۴۰۳

بخش نخست

در زندان‌های شاه

کاروانسرای که زندان شد

۱

سال ۱۳۴۶ در تاریخ مبارزات مردم ایران علیه استبداد سلطنتی، سال غم‌انگیز و اندوهباری است. دستگیری بیژن جزنی^۲، عباس سورکی و دیگر یاران‌شان از سویی و مرگ نابه‌هنگام جهان پهلوان تختی^۳ از سوی دیگر، غم و اندوه فراوانی به‌همراه داشت. علی اکبر صفایی فراهانی^۴، تحت پیگرد قرار گرفته و به‌ناچار متواری می‌شود. چند ماه بعد از مخفی شدن علی، مأموران ساواک برای دستگیری‌ام به آموزشگاه شبانه آذر آمدند و توسط فراش آموزشگاه مرا به خیابان آورده آنگاه چشم‌بسته به بازداشتگاه قزل‌قلعه بردند. این نخستین باری بود که دستگیر می‌شدم بعدها، در دوره‌های مختلف بارها از طرف مأموران ساواک دستگیر شده و مورد بازجویی قرار گرفتم.

بخاطر از دست دادن سرپرست خانواده، یعنی پدرم، وضعیت مالی چندان خوبی نداشتیم.

^۲ در تاریخ ۱۹/۱۰/۴۶ بیژن جزنی هنگام تحویل اسلحه در اتومبیل عباس سورکی، هر دو توسط ساواک دستگیر می‌شوند. در ۳۰ فروردین سال ۱۳۵۴ رژیم شاه بیژن جزنی، حسن ضیاء ظریفی، عباس سورکی، عزیز سمرمدی، سعید کلانتری، محمد چوپانزاده، احمد خلیل افشار، و دو مجاهد به نام‌های کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل را پس از گذرانیدن نه سال از دوران محکومیت در زندان، در تپه‌های اوین تیرباران می‌کند. یادشان گرامی باد.

^۳ جهان پهلوان تختی در روز ۵ شهریور ۱۳۰۹ در محله خانی آباد متولد شد، و در روز ۱۸ دی ۱۳۴۶ به طرز مشکوکی کشته می‌شود. وابستگی تختی به جبهه‌ی ملی و علاقه‌اش به دکتر مصدق سبب شد نظام مستبد پهلوی، از بعد از کودتای ۲۸ مرداد تلاش کند تا نام او در جایی برده نشود و یاران و هم‌فکران‌اش را در هر فرصت به بند کشد.

^۴ علی اکبر صفایی فراهانی متولد ۱۳۱۸ فرمانده گروه جنگل، در شامگاه ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ به اتفاق رفقا: احمد فرهودی (معاون فرمانده)، رحیم سماعتی، مهدی اسحاقی، هادی بنده خدا لنگرودی، جلیل انفرادی، عباس دانش بهزادی، علی محدث قندچی و هوشنگ نیروی به پاسگاه سیاهکل حمله کرده و پس از خلع سلاح پاسگاه متواری می‌شوند. اما پس از چندی همگی دستگیر شده و در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ به جوخه اعدام سپرده می‌شوند.

مادرم سه ماهه مرا در شکم می‌پروراند که پدرم در اثر سکت‌های قلبی بدورد حیات می‌گوید. از آن به بعد امورات مان از نصف ناچیز حقوق بازنشستگی پدرم تأمین می‌شد که نصف دیگر آن را اولین زن پدر دریافت می‌کرد. به‌همین خاطر مجبور بودم روزها کار کنم و شب‌ها درس بخوانم. محل کارم کارگاه کوچک و محقری بود شامل دو دهنه دکان تودرتو که در خیابان ایران‌مهر، واقع در خیابان شهباز، نزدیک میدان فوزیه قرار داشت. علی اکبر صفایی فراهانی و هوشنگ دلخواه^۵ آن را مشترکاً راه انداخته بودند. بعدها دانستم این دو یار نازنین از اعضاء سازمان چریک‌های فدایی خلق هستند. در آن مقطع همه از وجود این سازمان بی‌خبر بودند تا این‌که چریک‌هایی فدایی با یورش به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل، برای نخستین‌بار موجودیت خود را اعلام می‌کنند.

آشنایی‌ام با علی صفایی و شیفتگی‌ام به شخصیت انقلابی‌اش به چند سال پیش، یعنی دورانی که به هنرستان صنعتی می‌رفت، باز می‌گشت. بعدها به‌عنوان مهندس ذوب فلزات از هنرسرای عالی فارغ التحصیل شد. کار او در کارگاه، نظارت بر ریختگری و کارپردازی بود. هوشنگ قالب‌سازی را در هنرسرای عالی آموخته بود. از روی اجناس خارجی، مثل وسایل خانگی و ابزارآلات، قالب می‌ساخت؛ به‌گونه‌ای که پس از ریختگری و پرداخت، با مشابه خارجی‌اش برابری می‌کرد. کار من در آن کارگاه، تراشکاری بود.

از این کار احساس خوبی داشتم. شاید به نظرم نوعی مبارزه با امپریالسم امریکا و انگلیس بود. که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نفوذ پیش از حدشان در اقتصاد ایران نمایان بود.

آشنایی‌ام با هوشنگ، هم‌زمان با تأسیس کارگاه بود. پیش از آن او را جایی ندیده و نمی‌شناختم. ظاهر روشنفکرها را داشت. در برخورد نخست فکر کردم سرو کارش با کتاب و دفتر و این جور چیزها است. به‌نظر نمی‌آمد آدم فنی باشد. صورتی استخوانی داشت و لاغر و باریک اندام بود. همیشه موهای بلند جلوی سرش قسمتی از پیشانی‌اش را می‌پوشانید. هوشنگ فرز و چابک بود.

^۵ هوشنگ دلخواه دوست و شریک علی اکبر صفایی فراهانی بود. در ارتباط با فدائیان دستگیر، زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌های ساواک تعادل روحی خود را از دست می‌دهد.

چند ماهی از افتتاح کارگاه می‌گذشت که علی صفایی ناپدید شد. انگار آب شد و در زمین فرو رفت. غیبت‌اش در روزهای نخست عادی می‌نمود. اما هر چه زمان می‌گذشت از علی خبری نمی‌رسید و همین برایم سؤال برانگیز می‌شد. هوشنگ دلخواه در این مورد حرفی نمی‌زد. سکوت او بیشتر کنجکاوم می‌کرد. بخصوص این که آشکارا از پاسخ دادن به سؤالاتم طفره می‌رفت. یک بار از روی کنجکاوی به خانه‌ی علی صفایی رفتم تا شاید او را در خانه بیابم، یا که از مادرش جویای احوال‌اش شوم. مادرش در خانه را تا نیمه باز کرد و همین که فهمید با علی کار دارم از همان لای در گفت: خانه نیست و در را بست.

یک هفته بعد از غیبت علی، تشییع جنازه تختی بود. خبر کشته شدن تختی در هتل آتلانتیک را روزنامه‌ها نوشتند:

«تختی بخاطر اختلاف خانوادگی در هتل آتلانتیک خودکشی کرده است».

اما کسی باورش نمی‌شد که جهان پهلوان تختی دست به خودکشی بزند. زیرا که در زندگی کمبودی نداشت. مردم انگشت اتهام را سوی دربار و ساواک گرفتند. دستگاه‌های سرکوب تبلیغاتی شاه و روزنامه‌های فرمایشی هر چه در توان داشتند به کار گرفتند. اما هر چه قلم‌فرسایی کردند تا به مردم بقبولانند که مرگ تختی سیاسی نبوده، اثری نداشت. برای مردم مرگ جهان پهلوان تختی غیر قابل قبول بود. زیرا که تختی در مبارزات ضد استبدادی همواره با مردم و همراه مردم بود و از آرمان‌های دکتر مصدق حمایت می‌کرد. رژیم کودتاگر بیهوده تلاش می‌کرد تا تختی را با خود هم‌ساز کند و در مقابل مردم قرار دهد. زیرا که تختی تا آخرین لحظه‌ی حیات زیر بار هیچ‌گونه تمهید و تهدیدی نرفت. پیشنهادهای پست و مقام رژیم را نپذیرفت و وعده و وعیدهاشان را نادیده گرفت. حتی رژیم موفق به برانگیختن حسادت او نشد. کینه‌اش را به‌دل گرفتند. مورد کم لطفی‌اش قرار دادند. مردم همه‌ی این‌ها را می‌دانستند و از همین روی، روز تشییع جنازه، همه از زن و مرد و پیر و جوان به خیابان‌ها ریختند و تشییع جنازه را به میتنگ ضد رژیم سلطنتی تبدیل کردند. روز تشییع جنازه، هوشنگ از ظهر مغازه را تعطیل کرد. گفت: امروز تشییع جنازه تختی است. بعد از ظهر مغازه را می‌بندیم. اگر دلت خواست می‌توانی در تشییع جنازه تختی شرکت کنی. پیش خودم پنداشتم می‌توانم علی را آنجا بیابم. هنوز براین باور بودم که علت

به کارگاه نیامدن علی بخاطر اختلاف با هوشنگ است. هوشنگ گفت: از میدان شوش شروع می‌شود. منظورش تشییع جنازه بود. سابقه نداشت موقع حرف زدن توی چشم مخاطب نگاه کند. انگار خجالت می‌کشید. اما آن روز به من خیره نگاه می‌کرد و حرف می‌زد، نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواست عکس‌العمل حرف‌هایش را در چهره‌ام ببیند. پرسید: می‌دانی میدان شوش کجا است یا آدرس بدهم؟ گفتیم: آره می‌دانم، از هر کسی سؤال کنی، میدان شوش را می‌شناسد، قرار بگذار با هم برویم. گفت: من کار دارم، باید کسی را ببینم... کی تمام شود معلوم نیست... از طرفی راه‌مان یکی نیست... اگر فرصت شد شاید بیایم... شاید هم نه، فعلاً برنامه مشخصی ندارم. بعدها فهمیدم حقیقت را نمی‌گفته. به‌گونه‌ای پنهان کاری می‌کرد که چیزی دستگیر مخاطب نشود. مهارت عجیبی در این نوع حرف زدن داشت. در چند ماهی که با هوشنگ همکار بودم، هرگز نتوانستم، آنطور که باید او را بشناسم. تا چند سال بعد که در ارتباط با چریک‌های فدایی دستگیر شد، آن وقت همه چیز برایم آشکار شد. فهمیدم علی در ارتباط با دستگیری بیژن جزنی، حسن ضیاء ظریفی، عزیز سرمدی، عباس سورکی، مشعوف کلانتری، محمد چوپانزاده و احمد خلیل افشار مخفی می‌شود و سپس در فرصتی مناسب به فلسطین می‌گریزد. این‌ها را هوشنگ می‌دانست و حرفی نمی‌زد. بخاطر آن که تشکیلاتی بودنش لو نرود، هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زد. وانمود می‌کرد با سیاست سر و کاری ندارد. این نوع برخورد سبب می‌شد خیلی چیزها در پوششی از ابهام برایم باقی بمانند. برای کاستن کنج‌کاویم، با حدس و یقین به نتایجی می‌رسیدم که هیچ کدام با حقیقت صدق نمی‌کرد. با این پندار که بین علی و هوشنگ مشاجره لفظی درگرفته و علی دست از شراکت کشیده، خودم را قانع کردم. اما همیشه برایم این سؤال مطرح بود که چرا برخورد مادر علی تغییر کرده بود.

۲

همچنان که گوش به‌زنگ خبرهای جدید از علی بودم، توسط ساواک ربوده شدم. رسم ساواک بر این بود که مخالفان را هنگام شب و در خانه‌هاشان دستگیر کند تا فرصت

از بین بردن اسناد و مدارک را نداشته باشند. در حالی که برای دستگیری من، به محل آموزشگاه شبانه آمدند. فراش مدرسه را فرستاده بودند به کلاس که صدای ام کند. معلم فارغ از دور و اطراف، مشغول حل چند معادله جبری روی تخته سیاه بود. آن شب هوای کلاس گرم و طاقت فرسا بود و عرق از سر و روی بچه‌ها بیرون می‌ریخت. بوی تند عرق فضای کلاس ریاضیات را در خود می‌فشرد. چند ضربه به در کلاس خورد. معلم درحالی که چشم به تخته سیاه داشت، اجازه ورود داد. فراش آموزشگاه در کلاس را باز کرد و در آستانه در ایستاد. دستپاچه بود. گویی که دنبال‌اش کرده باشند. انگار می‌خواست هرچه زودتر فرار کند و از آن محل فاصله گیرد. ریش‌های نتراشیده و سفیدوسیاهش مثل خار به چشم می‌نشست. شاگردان فراش را زیر نگاه کنجکاو خود گرفتند. فراش نگاهی تند و سریع به شاگردان انداخت و بعد رو به معلم که از بالای شانه راست او را می‌پایید، با لحن تملق‌آمیزی گفت:

- اجازه می‌فرمایید؟

- خواهش می‌کنم! چه فرمایشی داشتید؟

چشم‌ها به دهان فراش دوخته شد تا از حضور بی‌موقع‌اش در کلاس سر درآورند. فراش از میان دو ردیف دندان جرم گرفته‌اش که حتی گوشه‌ای از رنگ اصلی‌شان هم پیدا نبود، نام مرا به زبان آورد. دستم را بالا بردم و خود را معرفی کردم: من هستم. نگاه‌ها سوی من چرخید. فراش با لحنی دل‌سوزانه گفت: ملاقاتی داری. اصطلاح رایج در زندان‌ها و بیمارستان‌ها را به کار برد.

این موقع شب، چه کسی می‌تواند یاد من کرده باشد. از دوستان و آشنایانم نمی‌توانند باشند. زیرا تا کنون سابقه نداشته برای دیدارم به آموزشگاه بیایند. امکان دارد دفتر آموزشگاه عیب و نقصی در پرونده‌ام مشاهده کرده و برای رفع آن‌ها مرا خواسته‌اند. هرازگاهی از این دست اتفاقات رخ می‌داد که بخاطر رفع نقایص پرونده، یا کمبود مدارک ثبت نام، کسی را از سر کلاس بیرون بکشند. اما برای مسائل شخصی بندرت کسی را صدا می‌کردند، خصوصاً در موقع درس. از طرفی مطمئن بودم که پرونده‌ام عاری از عیب و نقص است. شهریه این ماه را تمام و کمال پرداخته بودم، هر آن چه مدرک برای ثبت نام امتحانات

نهایی لازم داشتند در اختیارشان قرار داده بودم. بر این تصمیم بودم همین ترم پیش رو، در امتحانات نهایی شرکت کنم و دیپلم‌ام را بگیرم. فراش‌نگاهی به چهره‌ام انداخت، متوجه تعجب‌ام شد و دوباره گفت: چند نفر در بیرون منتظر تان هستند.

چند نفرند؟ حتماً اشتباه می‌کند یا که اسم را عوضی شنیده. می‌تواند تشابه اسمی باشد. از طرفی این آدم وقت‌شناس، چطور به خود زحمت نداده تا زنگ تنفس صبر کند. تازه دفتر آموزشگاه چطور به حرف او گوش کرده؟ هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. حتماً هوشنگ دلخواه است، کلید کارگاه را همراه ندارد و سراغ من آمده. برای رسیدن به کلاس درس، باید یک ساعت کار را زودتر تعطیل می‌کردم و هوشنگ راضی نبود. البته حق را به او می‌دادم، از وقتی که علی به کارگاه نمی‌آمد هوشنگ دست تنها شده بود. تمام فشار کار روی شانه او افتاده بود به شکلی که حتی فرصت سر خاراندن را هم نداشت. کارهای فکری و دقیق خودش که ساختن قالب بود از یک سو، و مسئولیت کارهای علی که نظارت بر ریختگری و کاریابی بود از سوی دیگر، تمام اوقات فراغت او را پر کرده بودند.

با اجازه معلم از کلاس بیرون می‌آیم. باید عجله کنم تا از درس عقب نمانم. امکان دارد برای دوستی، آشنایی، اتفاق ناگواری افتاده و احتیاج به کمک من پیدا کرده است. شاید در ارتباط با مادرم باشد. در حال حاضر مادرم جز من کس دیگری را در دست‌رس ندارد. او در تمام زندگی، تنها با درد و محرومیت دست به گریبان بوده و خیری از زندگی ندیده است. می‌شود گفت سبیل زن محروم شده از حقوق اجتماعی و تحقیر شده‌ی جهان‌سومی است. از همان بدو تولد، اجازه نداشته در سرنوشت خود دخیل باشد. در مکتب‌خانه، هنوز هجی کردن کلمات قرآن را نیاموخته، به کارگاه قالببافی فرستاده می‌شود تا با دست‌مزدی ناچیز کمکی به امرار معاش خانواده باشد. شش خواهر و شش برادر بودند. او را در دوازده سالگی به مردی که بیست سال از خودش بزرگتر است شوهر می‌دهند. زیرا که اجاق خاله کور بوده و خاله بخاطر آنکه شوهر را از دست ندهد، دختر خواهرش را کاندیدای زن دوم شوهر خود می‌کند. روزی خاله دست مادرم را می‌گیرد و به خانه خود، خانه شوهر، می‌برد. مادر خیال می‌کرد او را به خانه‌ی خاله به مهمانی برده‌اند. پانزده سال زن شوهر خاله می‌ماند

تا آن که پدر در سن پنجاه سالگی در اثر سکت قلبی جان می سپارد و مادر زندگی پر درد و مشقتی را با داشتن پنج بچه و اجاره نشینی آغاز می کند.

از راهرو با سرعت وارد حیاط آموزشگاه می شوم. دل شوره‌ی شدیدی دارم. وسط محوطه آموزشگاه چند نفر دور هم حلقه زده و لیچار بار هم می کنند و با صدای بلند می خندند. هیچ کدام از آنها را نمی شناسم. نزدیک در ورودی به محوطه آموزشگاه سه نفر آدم مسن ایستاده اند که با دیدن من به طرفم می آیند. هیکل هاشان، شبیه هالترست ها، قوی و چهارشانه است. بخاطر نمی آورم جایی دیده باشم شان. شیک و تر و تمیز لباس پوشیده اند و آدم تصور می کند از مجلس مهمانی یا عروسی آمده اند و یا قصد دارند به آن جا بروند. بوی عطر و ادکلن شان از دور به مشام می رسد. از کنارشان می گذرم، داخل خیابان را نگاه می کنم، پرنده پر نمی زند. موقع برگشتن هر سه نفر راهم را می بندند. در واقع محاصره ام می کنند. با تعجب نگاه شان می کنم. نفر وسطی سلام می کند و دست پیش می آورد. با او دست می دهم. دستم را محکم می گیرد و آن را رها نمی کند. او سرپرست تیم دستگیری است. برخوردشان با هم این را نشان می دهد. آهسته می پرسد: شما فلان کس هستی؟ با تعجب می گویم:

- بله خودم هستم!

- ما را می شناسی؟

- نه، به یاد نمی آورم شما را جایی دیده باشم.

- مطمئنی ما را جایی ندیده ای؟

پیش خود فکر می کنم شاید در رابطه با فراری شدن علی سراغ من آمده اند. می گویم: بله، مطمئنم شما را جایی ندیده ام. دوباره می پرسند: رضا-گ را چطور؟ او را که می شناسی؟

از شنید اسم رضا تعجب می کنم. رضا تمایلات چپی داشت، توده‌ای و طرفدار شوروی بود و از کسی هم آن را پنهان نمی کرد. به هر کس می رسید سفره دل را باز می کرد و درباره عدالت اجتماعی و حکومت کارگری داد سخن می داد. همیشه بی احتیاطی هایش سبب دردسر برای خودش و دیگران می شد. بیشتر با برادرش حسن دوست و همکلاس بودم.

گاهی برای دیدار حسن به خانه‌شان می‌رفتم. اگر رضا-گ خانه بود دست‌نوشته‌هایش را برایم می‌خواند و نظرم را می‌پرسید. من هم با معیارهای کتاب «هدف ادبیات»^۶ ماکسیم گورکی، دست‌نوشته‌های او را نقد می‌کردم و بر آن‌ها خط بطلان می‌کشیدم. سواد سیاسی آن‌چنانی نداشتم. این چندمین کتاب از این سری کتاب‌ها بود که تا آن زمان خوانده بودم. به تقلید از لنین می‌گفتم: از این دست قصه‌ها روزانه دور و برمان فراوان دیده می‌شود و یا که می‌شنویم؛ چه نیازی به تکرار دوباره آن‌ها؟ آن هم به این صورت دست و پا شکسته. راه گریز از این زندگی نکبت‌بار چیست؟ چاره را نشان بده! چه باید کرد؟!

انتظار شنیدن نظر مخالف را نداشت. دلخور می‌شد. مثل بچه‌ها لب و ور می‌چید و نوشته‌هایش را برمی‌داشت و می‌رفت. دفعه بعد که دوباره هم‌دیگر را می‌دیدیم، باز همان حرف‌ها و برخوردها تکرار می‌شد. کنار دست پدرش بنایی می‌کرد. زمستان‌ها که کار ساختمانی تعطیل می‌شد، تمام روز در قهوه‌خانه‌ی محل پلاس بود. از کار و سرمایه و منافع کارگر و حکومت کارگری و از بی‌عدالتی جامعه سرمایه‌داری برای قهوه‌خانه‌نشینان سخنرانی می‌کرد. چند سالی بود از آن محل اسباب‌کشی کرده بودیم و دیگر از او خبری نداشتم.

گفتم: چند سال می‌شود از او بی‌خبرم، نمی‌دانم کجا است و چه کار می‌کند.

بعد آ فهمیدم با این گونه سؤال‌ها می‌فهمانند در چه ارتباطی می‌خواهند دست‌گیری کنند تا بدون مقاومت و مثل بچه‌ی حرف‌شنو همراه‌شان بروی و هر چه می‌گویند گوش به فرمان‌شان باشی. با لحن محکمی گفت: با ما به اداره ساواک^۷ می‌آیی و همین‌ها را می‌گویی و چندتا سؤال را هم جواب می‌دهی و بعد دوباره خودمان برمی‌گردانیم‌ات همین‌جا.

شنیدن اسم ساواک مو بر اندامم راست می‌کند. پریذگی رنگم را احساس می‌کنم. دل‌پیچه می‌گیرم. اگر می‌گذاشتند دست‌شویی بروم، اعصابم آسوده می‌شد. می‌توانستم حدس بزنم

^۶ نام کتابی اثر ماکسیم گورکی. اولین ملاقات و گفتگوی لنین با ماکسیم گورکی.

^۷ سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک)، سه سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یعنی در اسفند سال ۱۳۳۵ توسط سپهد تیمور بختیار تأسیس شد تا حافظ دستاوردهای کودتای ۲۸ مرداد امریکایی-انگلیسی باشد

که اجازه نخواهند داد. گرگ‌ها طعمه را به چنگ آورده‌اند و حاضر نیستند آن را از دست بدهند. سواری‌شان را کنار خیابان پارک کرده بودند و راننده‌اش همان دور و بر می‌پلکید و در طول آن با قدم‌های کوتاه پایین و بالا می‌رفت. با دیدن ما به طرف‌مان آمد. مأموری که دستم را در دست داشت، انگشت سبابه‌ام را بگونه‌ای در دست‌های زمخت‌اش نگه داشته بود که با کوچکترین حرکت به چپ و راست، در معرض شکستن قرار می‌گرفت. اجباراً دستم را در همان جهتی که او مایل بود نگه می‌دارم تا درد کمتر شود. بطرف سواری‌شان می‌روند. احساس می‌کنم، بی سر و صدا و بدون آن که کسی متوجه شود، دارند مرا می‌ربایند. با صدای بلند اعتراض می‌کنم: مرا کجا می‌برید؟

- اداره ساواک می‌رویم.

- می‌توانم کارت شناسایی‌تان را ببینم تا مطمئن شوم راست می‌گوئید؟

این را از فیلم‌های پلیسی تلویزیون یاد گرفته بودم. پلیس‌های مخفی با نشان دادن کارت شناسایی، خود را معرفی می‌کردند و یا اگر قرار بود کسی را بازداشت کنند، حکم جلب را نشان‌اش می‌دادند. مسئول گروه ساواکی‌ها گفت: کارت شناسایی نداریم. گفتیم از ساواک آمده‌ایم، باید قبول کنی و همراه ما بیایی.

تازه متوجه شدم قوانین کشورهای دموکراسی که حکومت مردم بر مردم است، در کشورهای دیکتاتوری مثل ایران اجرا نمی‌شود. کارت شناسایی نشان دادن برای‌شان مسخره می‌آمد. پرسیدم: چطور به حرف‌تان اعتماد کنم و همراه‌تان بیایم؟

جوابم را ندادند. باورم نمی‌شد از نشان دادن کارت شناسایی سر باز زنند. از نوع برخوردشان معلوم بود چه بخواهم چه نخواهم مرا می‌برند. هرگونه عذر و بهانه و مقاومت نیز در مقابل‌شان بیهوده است. پس لاقلاً باید کاری کنم دستگیریم در حضور کسی یا کسانی انجام گیرد. از طرفی جلوی آموزشگاه شبانه جنبه‌ای دیده نمی‌شد. گفتیم: کلانتری نزدیک است. با تأیید افسر نگهبان همراه‌تان می‌آیم.

مسئول گروه ساواکی‌ها نظرم را با یک شرط می‌پذیرد: آن وقت از کلانتری با دست‌بند می‌بریم‌ات. قبول کردم. یکی‌شان گفت: سوار شویم.

از سوار شدن امتناع کردم. فکر کردم به محض سوار شدن، به جای رفتن به کلانتری سر از اداره ساواک بیرون می‌آوریم. در آن صورت در داخل اتومبیل دستم به جایی بند نخواهد بود. هر چه داد و هوار کنم صدایم بجایی نمی‌رسد و هر بلایی که بخواهند سرم در خواهند آورد. گفتم: تا کلانتری راهی نیست. می‌توانیم پیاده برویم.

آموزشگاه شبانه آذر در خیابان پشت کلانتری قرار داشت. پیاده چند دقیقه بیشتر راه نبود. پیشنهادم را با اکراه پذیرفتند. موافقت‌شان برای رعایت قانون و احترام به حقوق شهروندی نبود، بلکه تا آنجا که امکان داشت سعی می‌کردند آدم‌ربایی‌شان بی سر و صدا و جلب توجهی رهگذران انجام گیرد. البته اگر پاش می‌افتاد و کسی مانع مأموریت‌شان می‌شد، حتماً دست به خشونت می‌زدند. حتی اگر لازم می‌شد، دست به اسلحه هم می‌بردند. پیاده بطرف میدان کلانتری راه افتادیم. در میان جمعیتی که در آن ساعت شب در پیاده‌روهای میدان بهارستان موج می‌زد، بیهوده چشمانم دنبال چهره‌ی آشنایی می‌گشت که شاهد دستگیریم باشد و خبر را به دوستان و آشنایانم برساند. از نگاه پر کینه افسر نگهبان در کلانتری می‌فهمم که موضوع دستگیری من را به‌اش گفته‌اند. غضب‌آلود نگاهم می‌کند و داخل یکی از اطاق‌ها می‌رود. رفتار ساواکی‌ها خشن می‌شود. به نظر می‌آید از این که افراد کلانتری در جریان برنامه کاری‌شان قرار گرفته‌اند زیاد راضی نیستند. آن روی سگ‌شان بالا می‌آید و با خشونت دستم را پیش می‌کشند و دست‌بند می‌زنند. سواری را داخل محوطه کلانتری آورده‌اند. به محض سوار شدن در صندلی عقب چشمم را می‌بندند. اتومبیل با سرعت از کلانتری بیرون می‌رود. بخاطر بسته بودن چشم‌ها، فعالیت گوش‌هایم دو چندان می‌شود تا صداهای اطراف را برای‌ام بازسازی کنند.

۳

عقب سواری، میان دو ساواکی وبا دست‌ها و چشم‌های بسته موقعیت بدی دارم. یکی از آن‌ها سرم را پایین به سمت زانوهایم می‌برد و با قدرت تمام فشار می‌دهد تا آدم‌ربایی‌شان از بیرون دیده نشود. دقایقی بعد سواری توقف می‌کند. از ساواکی‌ها یکی کمک می‌کند تا

پیاده شوم. نسیم خنکی صورتم را نوازش می‌دهد. از پشت چشم‌بند تشخیص موقعیت امکان‌پذیر نیست. باید جایی در شمال شهر باشد. صدای دور شدن قدم‌هاشان را روی شن‌ها می‌شنوم. ده پانزده دقیقه می‌گذرد تا آن‌که کسی می‌آید و دستور می‌دهد چشم‌بند را بردارم. تاریکی شب از گرد راه رسیده و همه جا و همه چیز را در بر گرفته. مأمور جدید از نظر قلچماقی، دست‌کمی از آن‌ها که دستگیرم کردند، ندارد. چهره‌ی گوشت‌آلود و چشمان دریده‌اش ترس‌آور است. روبرویم یک ساختمان یک طبقه‌ی آجری است. در دو طرف در ورودی، دو پنجره چوبی نصب شده که از یکی‌شان نور چراغ سقف به بیرون تابیده و تا چندمتری جلوی ساختمان را روشن کرده است. در فاصله‌ی نه چندان دور، بر هیکل خمیده چند درخت بید مجنون لرزی خفیف می‌نشیند. دو سرباز با تفنگ‌های سرنیزه‌دار روی دیوار بلند قلعه‌ی قدیمی که از پشت درختان سر برآورده، کشیک می‌دهند. قبلاً این قلعه را از دور، از کارگاه آهنگری محمد دیده بودم. با محمد در کوه آشنا شده بودم. بعد از اتمام سربازی، در امیرآباد شمالی نزدیک قزل‌قلعه کارگاه آهنگری دست و پا می‌کند. قلعه‌ها از کارگاه آهنگری بوضوح دیده می‌شدند. دو قلعه به فاصله از هم، در بیابانی برهوت و در حصار سیم‌های خاردار. یکی از آن‌ها مخصوص مخالفان رژیم، گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی بود، و دیگری برای آن‌هایی که اتهام جاسوسی داشتند. محمد آبکار را به جرم جاسوسی برای روس‌ها دستگیر می‌کنند و به قلعه‌ی ویژه جاسوس‌ها می‌برند. به جرمی مرتکب نشده، آنقدر شکنجه‌اش می‌کنند تا اقرار بگیرند که چه مطالبی را گزارش کرده است. او از دوستان برادرم مرتضی بود. بعد از آنکه از زندان آزاد شد با مرتضی به دیدارش رفتیم. از جریان دستگیری و بازجویی‌هایش سؤال کردیم. گفت:

از قرار معلوم در زادگاهام بندر شاه، تحت نظر بودم، خودم نمی‌دانستم. با آمدنم به تهران ساواک ردم را گم می‌کند. شش، هفت سال بعد در تهران شناسایی می‌شوم و اقدام به دستگیری می‌کنند.

روز دستگیری با قنبرعلی حبیبیان^۸ بودم. از انجمن فرهنگی شوروی «وکس» بیرون

^۸ مترجم کتاب ملاوان بر پشت اسب (زندگی‌نامه جک لندن) نوشته ایروینگ استون، که در دوران زندان آن را از انگلیسی به فارسی ترجمه می‌کند.

می‌آمدیم که مأمورها محاصره‌مان کردند. فکر می‌کردند خطرناکترین جاسوس‌های دنیا را به دام انداخته‌اند دست و چشم‌مان را بستند و کف کامیون ارتشی خواباندند. چندتا سرباز با تفنگ هم مأمور کردند تا اگر تکان خوردیم شلیک کنند. بازجویی‌ها توأم با وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها همراه بود. سعی داشتند اقرار بگیرند که برای روس‌ها کار می‌کنیم. سؤال می‌کردند در شوروی چه کار می‌کردیم و با چه کسانی تماس داشتیم و بین‌مان چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شده. هر چه می‌گفتیم اشتباه شده ما به شوروی سفر نکرده‌ایم، باور نمی‌کردند. چنان با اطمینان ما را جاسوس روس‌ها خطاب می‌کردند که چیزی نمانده بود خودمان هم باور کنیم که واقعاً جاسوس روس‌ها بوده‌ایم. بعد از کلی کش‌مکش متوجه شدند تیرشان به سنگ خورده. در آخر توسط یک فرد آمریکایی بازجویی شدیم که فارسی را به خوبی حرف می‌زد و گفت: در مورد دستگیری شما ما بی‌تقصیریم. دولت شما متعهد شده در مقابل حمایت آمریکا، جاسوس‌های روسی را شناسایی و دستگیر کنند. در جواب‌اش گفتم: این‌ها عرضه چنین کاری را ندارند. پول‌تان را می‌گیرند و در عوض آدم‌های معمولی و بی‌گناه را بعنوان جاسوس معرفی می‌کنند تا نشان دهند بی‌کار نشسته‌اند.

آبکار در ادامه گفت:

دادگاه فرمایشی، از بازجویی هم مسخره‌تر بود. رئیس دادگاه در مقابل بی‌گناهی ما، بدون هیچ شرم و حیایی گفت: بفرض هم که گفته شما صحیح باشد و شما را بی‌گناه دستگیر کرده باشند، ما گزارش مأموران را می‌پذیریم و شمارا مقصر میدانیم.

آبکار را به هفت سال و حبیبیان را به هشت سال زندان محکوم می‌کنند.

قلعه از دور همرنگ بیابان، اما قدری تیره‌تر دیده می‌شد. بعد از آن، نمایی از کوه‌های البرز که قله‌اش کلاهی از برف به سر داشت، جلب نظر می‌کرد. این قلعه روزگاری استراحت‌گاه مسافران خسته و از پا افتاده بود، اما امروز زندان مخوف ساواک شده است و مأموران‌اش در تاریکی شب آدم‌هایی را که شکار کرده‌اند، پس از کباب کردن‌شان به آن‌جا روانه می‌کنند. انگار همین دیروز بود، که محمد با دست قزل‌قلعه را نشان می‌داد و این حرف‌ها را می‌زد. اکنون من صید شده‌ام و باید منتظر کباب شدن باشم. مأمور می‌گوید: هی با توهستم... گفتم دنبال من بیا! سر و کارم با چه کسانی افتاده. حرف زدن‌شان نشان می‌دهد

از چه قماش‌ی هستند.

پس از ورود به ساختمان، وارد راهرویی می‌شویم که سمت راست آن دو اطاق قرار دارد و از آن‌ها به عنوان اطاق بازجویی استفاده می‌کنند. این را بعداً که به بازجویی برده شدم فهمیدم. روبروی در ورودی، توالت و حمام و یک انباری که وسایل زندانی را در آن نگهداری می‌کنند، قرار دارد. تنها اطاق بزرگ سمت چپ، اختصاص به دفتر زندان دارد. محافظ دستور می‌دهد به دفتر زندان داخل شوم. مردی با هیکلی بزرگ و چهره‌ای کریه، در لباس نظامی، بدون کلاه روبروی در ورودی نشسته است. دستور می‌دهد در همان گوشه‌ی اطاق بایستم. فارسی را با لهجه‌ی غلیظ ترکی حرف می‌زند. بعدها فهمیدم این همان «ساقی» شکنجه‌گر معروف است که زندانیان سیاسی خاطرات زیادی از او به یاد دارند.^۹ التهاب دارم. نگران هستم. فشار ادرار در مثانه امنم را بریده. قادر نیستم در یک جا بایستم. تا دیر نشده باید کاری کنم. رو به ساقی می‌کنم و می‌پرسم: می‌توانم دستشویی بروم؟ ساقی سر را از روی دفتر بلند می‌کند، نگاهم می‌کند. از ساواکی‌های تیم دستگیری کسی آنجا نیست. احتمالاً پس از تحویلیم، به خانه‌های خود رفته‌اند. در عوض چند غیرنظامی دیگر در اطاق ساقی و در راهرو کشیک می‌دهند و دو سرباز با تفنگ‌های سرنیزه‌دار نیز جلوی در اطاق نگهبانی. ساقی به سربازها می‌گوید توالت را نشانم دهند. هنوز وارد دستشویی نشده، یکی از دو نفر ساواکی که در راهرو قدم می‌زدند، از پشت سرم می‌گوید: در را باز بگذار. طبق دستور سرباز در توالت را نمی‌بندم. توالت فرنگی است، مقابل در ورودی کار گذاشته شده. یاد دفترچه‌تلفن همراهم می‌افتم که در جیب شلوارم قرار دارد و در آن شماره تلفن تمام دوستان با اسم و فامیل واقعی‌شان نوشته شده است. یکی از ساواکی‌ها در راهرو مقابل در توالت ایستاده تا دست از پا خطا نکنم. چهارچشمی مواظب‌ام است. با وجود مأمور چطور می‌توانم از شر دفترتلفن خلاص شوم. از سویی امکان ندارد دفترچه‌تلفن از گلوبی توالت فرنگی پایین رود. اگر یک ورق و دو ورق بود می‌شد آن‌ها را بلعید. ساواکی در ضمنی که همهی حرکاتم را کاملاً زیر نظر دارد، با نگاه، شوخی‌هایی چندش‌آور می‌کند و بلند

^۹ می‌گویند هنگامی که زندانی را روانه انفرادی می‌کرد، با لهجه غلیظ ترکی دستور می‌داد: «سرش را بزن، تهاش را بزن، نانش را بده، درش را ببند.» یعنی: مویش را بتراش، به باسنش شلاق بزن غذایش را بده، در انفرادی را ببند!

می‌خندد. از توالت بیرون می‌آیم و با راهنمایی نگهبان به دفتر ساقی می‌روم. ظاهراً ساقی کارش با من تمام شده و دستور می‌دهد مرا ببرند. در تفتیش بدنی، کمر بند و ساعت و پول و دفترچه تلفن و کلید در خانه و خلاصه هر چه همراه دارم، همه را ضبط کرده و لیست آن را بر ورقه‌ای می‌نویسند و من و انباردار زیر آن را امضاء می‌کنیم و سپس همه آن‌ها را داخل کیسه‌ای می‌ریزند برای بایگانی در انبار. همراه دو سرباز، یکی از آن‌ها در جلو و دیگری پشت سرم، از ساختمان خارج می‌شویم. با هر قدم، سر نیزه تفنگ روی پشت سرباز جلویی پایین و بالا می‌رود و هوا را می‌شکافد. از محوطه‌ی ساختمان اداری خارج می‌شویم. با سرباز جلویی به طرف قلعه می‌رویم. هوا کاملاً تاریک شده بود. صدای زمزمه‌ی آب روان نه‌ری شنیده می‌شد. نزدیک قلعه چند درخت بید مجنون بود و شاخه‌هایشان به آرامی سر تکان می‌دادند. در گذر زمان، این قلعه‌ی پیر و اخمو، به زحمت بر پا ایستاده است. دیوارهای کاهگلی‌اش، رنگ و رو باخته، کهنه و پوسیده شده‌اند. دو سرباز جلوی در بزرگ قلعه کشیک می‌دهند. سرباز جلویی با پا چند ضربه به در می‌کوبد. دریچه‌ی کوچکی گشوده می‌شود، سربازی از داخل بیرون را نگاهی می‌اندازد و دریچه را می‌بندد. در کوچکی که در شکم در بزرگ ماشین‌رو تعبیه شده، گشوده می‌شود. وارد محوطه ساختمان اصلی قلعه می‌شویم. در ورودی قلعه روبروی مان قرار دارد. دیوار بیرونی که اطراف قلعه کشیده شده، ساختمان اصلی قلعه را در خود پنهان می‌کند. بین دیوار حفاظ و ساختمان قلعه، راهی خاکی و ماشین‌رو است. سمت چپ، ساختمانی کهنه و قدیمی قرار دارد. بعداً فهمیدم حمام بازداشتگاه است. سرباز در انتهای ضلع جنوبی، به راست می‌پیچد. در امتداد دیوار ضلع غربی قلعه جلو می‌رویم. روی دیوار و پشت‌بام قلعه، سربازان مسلح نگهبانی می‌دهند. روی زمین خاکی، صدای قدم‌های دو سرباز محافظ در دلم بیم می‌نشانند. به فاصله‌ی هر دو متر، در دیوار ضلع غربی پنجره‌ای به ابعاد یک متر در نیم متر نصب شده که از میان حفاظ افقی آن، نوری بریده شده بر زمین نقش بسته است. از بعضی پنجره‌ها صدای درود شنیده می‌شود. به طرف صدا برمی‌گردم. قامت انسانی از پشت نرده‌های افقی که شبیه رو به بالا دارد، نمایان است. در تابش نور کم رنگ چراغ پشت سرش، چهره‌اش بوضوح دیده نمی‌شود. به نشان اتحاد و دوستی، دست‌ها را درهم گره کرده و بالای سر نگه داشته است. در مقابل در آهنی یک‌لنگه‌ای توقف می‌کنیم. در آن دیوار آجری کهنه، که هر آن احتمال

فرو ریختن‌اش می‌رفت، در آهنی مثل وصله‌ای ناهم‌رنگ به چشم می‌آید. سرباز محافظ در می‌زند. دریچه‌ی کوچکی گشوده می‌شود که در داخل آن دو چشم ریز در حدقه به چپ و راست می‌چرخند. دریچه بسته می‌شود و در بزرگ یک‌لنگه‌ای روی لولایی زنگ خورده ناله‌کنان به چرخش در می‌آید. هوای سنگین و مرطوب داخل به بیرون هجوم می‌آورد و به صورت می‌خورد و آنگاه

از آن‌جا می‌گریزد. زندانبانی ملبس به لباس ارتشی در آستانه در ایستاده بود. نور چراغ سقف راهرو بر قسمت کچلی سرش که از جلو تا پشت می‌رسید، منعکس شده بود و برق می‌زد. بعدها فهمیدم این همان گروه‌بان «قابلی» است که در شکنجه و آزار افراد حزب توده از هیچ خوش خدمتی‌ای کوتاهی نمی‌کرد. جانداختگی کلاه نظامی روی موهای دور سرش هنوز محو نشده بود. سبیل‌های قیطانی‌اش، لب بالا را کشیده‌تر نشان می‌داد. دو چروک بزرگ، از کنار پره‌های بینی تا زیر چانه کشیده شده بود که دهان را از دیگر اعضاء صورت‌اش جدا می‌کرد. بخاطر پیری و فرسودگی، دیگر توان شکنجه دادن را از دست داده و برای همین او را به نگهبانی زندانیان گمارده بودند. سر تا پایم را برانداز می‌کند. از جلوی در کنار می‌رود و با دست اشاره می‌کند داخل شوم. دو سرباز محافظ هنوز همان‌جا ایستاده‌اند. گروه‌بان در را پشت سرم می‌بندد. سمت راست سکویی آجری به ابعاد دو متر در دو متر قرار دارد که از سطح زمین نیم متر بالاتر ساخته شده و روی آن با زیلوی مندرسی فرش شده است. روی سکو یک عدد اجاق برقی، استکان و نعلبکی، یک قوری و یک جفت جوراب به چشم می‌خورد. روبروی استراحتگاه زندانبان، بعد از راهرویی طویل، دری آهنی قرار دارد که به حیاط زندان باز می‌شود. این را بعدها دانستم. گروه‌بان که دمپایی به پا دارد، پیشاپیش حرکت می‌کند. راهرویی باریک و دراز، عمود بر استراحتگاه گروه‌بان، دیوار شمالی و جنوبی را به هم وصل می‌کند. در دو طرف راهرو، انفرادی‌ها^{۱۰} با درهای بسته و سقف‌های جدا از هم، در فضایی کم نور و نمور، ماتم‌زده مرا می‌پاییدند. سقف اصلی قلعه از چندین سقف مقعر ضربی تشکیل شده بود که روی مجموعه‌ی انفرادی‌ها و راهرو خیمه

^{۱۰} در گذشته انفرادی‌ها جای نگهداری اسبان و قاطران مسافران بوده. در آن زمان هنوز وسایل نقلیه ماشینی به ایران نیامده بود، مردم برای سفر از اسب و قاطر استفاده می‌کردند. کاروانسراها محل استراحتگاه مسافران بود.

زده بودند. روزگاری اینجا کاروانسرای بود که مسافران خسته و از راه رسیده را در خود جای می‌داد و در جایگاهی مخصوص از اسبان و قاطران‌شان نگهداری می‌شد؛ همان جایگاهی که اینک با زدن سقفی بر آن و گذاردن در و پیکر، تبدیل‌اش کرده‌اند به سلول‌های انفرادی زندان. بعدها در اثر اعتراض زندانیان، برای هر انفرادی پنجره کوچکی هم در آن نصب می‌کنند. از مرکز هر طاق ضریبی معقر، سیم برقی آویزان شده که در انتهای آن لامپ کم‌نوری سوسو می‌زند. تاریکی دهلیز، این نور اندک را در همان بالا بلعیده و تنها مقدار ناچیزی از آن، به پایین می‌رسد. گروه‌بان به سمت چپ راهرو می‌پیچد. از بین انفرادی‌های سمت راست، چفت کشویی در یک لنگه‌ای چوبی رنگ و رو باخته‌ای را کنار می‌کشد. در روی لولایی فرسوده و زنگ‌زده با صدایی خشک باز می‌شود. زندانبان منتظر می‌ایستد تا داخل سلول بروم. گروه‌بان در آستانه‌ی در، قوانین و مقررات را گوشزد می‌کند تا اگر به چیزی نیاز داشتیم، بدون هیچ حرف و سر و صدایی فقط چند تقه به در بزنم. و بعد در را می‌بندد و دور می‌شود. کسی پشت در چوبی سلول این شعر را کنده بود:

هرشب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز،

این آسمان غم زده غرق ستاره‌هاست.

این شعر را اولین بار در روز تشییع جنازه تختی دیده بودم. در طول راه‌پیمایی شعارهای چایی را دسته‌دسته در میان جمعیت به هوا پرتاپ می‌کردند. شعار دیگری نیز از منظومه‌ی آرش کمانگیر سیاوش کسرای انتخاب شده بود:

آری آری زندگی زیباست،

زندگی آتش‌گهی دیرنده پا برجاست،

گر بیافروزش، رقص شعله‌اش در هر کران پیداست،

ورنه خاموش است و، خاموشی گناه ماست.

مرگ تختی همه‌ی مردم را در بهت و حیرت فرو برد. همه بر این باور بودند که سازمان امنیت تختی را به قتل رسانده و دلیل‌اش را هم این می‌آوردند که تختی بر علیه دولت

کودتا بوده است. ازدیاد جمعیت شرکت‌کننده در تشییع جنازه، محبوبیت جهان پهلوان تختی را نشان می‌داد.

گلویم را بغض می‌گیرد.

۴

هوای مرطوب و سنگین انفرادی، تنفس را مشکل می‌کند. این سقف‌های مقعر حتی برای هوا راه گریز باقی نمی‌گذارند. انفرادی را با قدم متر می‌کنم. دو متر در دو متر است. یک متر انتهایی آن، نیم متر از سطح زمین بالاتر بنا شده که حکم تختخواب را دارد. دو پتوی سیاه مندرس سربازی که از کهنگی نخ‌نما شده و تار و پودشان از هم گسسته بود، در کنار سکو افتاده بود. بالای سکو پنجره‌ای قرار داشت به درازای یک متر و عرض نیم متر. بالای کتیبه در، داخل حفره‌ای، لامپ کم نوری سوسو می‌زد که روی آن را با حفاظی سیمی - شبیه سر آتش‌گردان پوشانده بودند تا از دسترس زندانی دور باشد. فضای بسته انفرادی با آن دیوارهای سیمانی و سکوت مرگبارش دلهره‌آور است. هنوز نمی‌دانم در چه ارتباط و به چه علت اینجا هستم. بیچاره مادرم، منتظر می‌ماند تا شام را با هم بخوریم. تنها مونس‌اش در خانه من بودم. دو دختر را در سن ده- دواده سالگی به خانه شوهر روانه کرده و هر دو را به سرنوشت غم‌انگیز خود گرفتار کرده بود. تکرار دوباره‌ی همان زندگی نکبت‌بار. داداش علی زودتر از همه از پیش ما رفت. عاشق دختر شاگردخیاطی شد و به گریه و زاری مادرمان هم اهمیت نداد و با او ازدواج کرد و برای خود زندگی مستقلی را سامان داد. آخرین نفر مرتضی بود. اگر ساواکی‌ها برای تفتیش به خانه‌مان بروند، آن وقت مادرم متوجه می‌شود که انتظار کشیدن بی‌فایده است و برای دومین بار سروکارش با زندان و پلیس و مأمورهای امنیتی خواهد افتاد. در کودتای بیست و هشت مرداد بود که مرتضی در جریان کودتا دستگیر شد و مادر به همه جا سر زد و خبری از او به‌دست نیاورد. یادم هست که هیچ‌وقت امید زنده بودن مرتضی را از دست نداد. تا مدت‌ها چشم به در خانه دوخته بود و انتظارش را می‌کشید. تا آنکه بعد از چند ماه مرتضی توسط شخصی که از زندان آزاد شده بود، پیغام

فرستاد که زنده است و به دو سال زندان محکوم شده است و در جزیره‌ی خارک به سر می‌برد.

در خانه تعدادی کتاب‌های ممنوعه و چندتایی دینامیت با چاشنی فتیله‌ای داشتم که در کمد دیواری بود و در دیدرس. تفتیش خانه وضعیت پرونده‌ام را خراب می‌کرد. تقصیر تنبلی خودم بود. باید چنین روزی را پیش‌بینی می‌کردم و آن‌ها را در جایی مخفی می‌کردم. دینامیت‌ها را مرتضی از قسمت جاده‌سازی اداره راه آورده بود و به من سپرده بود. به خیال اینکه خانه‌ی ما امن است. سفارش کرده بود مواظب باشم کسی از وجود آن‌ها بو نبرد. منظورم مادرمان بود که کنجکاو می‌کرد و موی دماغ‌مان می‌شد و همیشه کارها و حرف‌هامان را زیر نظر داشت. خطر را احساس کرده بود. بعد از بیرون آمدن مرتضی از زندان، به کارهای ما حساس شده بود. هر روز صبح، موقعی که مرتضی در خواب بود، جیب‌های او را تفتیش می‌کرد. اگر روزنامه یا اطلاعیه‌ای گیر می‌آورد، با سواد مکتبی ناقص‌اش، آن را هجی می‌کرد و دنبال کلمه‌ی حزب می‌گشت. حزب‌ها را از یک دیگر تشخیص نمی‌داد. فقط کافی بود بالای صفحه یا در جمله‌ای کلمه‌ی حزب نوشته شده بود، آن وقت بدون معطلی آن را به آتش می‌کشید. بعد هم با صدای بلند که هم من بشنوم و هم مرتضی، نصیحت می‌کرد: اجل دور سرمان پرپر می‌زند. پدر خدا بیمارزتان چه آرزوها برای‌تان در سر داشت. می‌خواست مثل خودش با دین و ایمان می‌شدید و نمازتان ترک نمی‌شد و صوت قرآن از خانه‌مان تا هفت خانه آن طرف‌تر شنیده می‌شد. مرد و ندید چه بچه‌هایی از آب و گل در آمدید.

سر و صدا بیدارم می‌کند. گیج هستم، به در و دیوارهای نزدیک به‌هم و سقف ضربی معقر خیره می‌شوم. آنچه که بر من گذشته یادم می‌آید. از ضربه‌ی دستگیری، هنوز گیجم و از شدت خستگی قدرت فکر کردن را از دست داده‌ام. از تنها پنجره‌ی سلول که بالای تخت‌خواب سنگی قرار دارد، صداها به داخل هجوم می‌آورند و به انفرادی جان می‌دهند. احساس زنده بودن می‌کنم. هنوز زندگی در جریان است. بلند می‌شوم. بخاطر نداشتن متکا و تشک تمام بدنم درد می‌کند و عضلاتم گرفته‌اند. از حفاظ جلوی پنجره چیزی به‌خوبی دیده نمی‌شود. میله‌های آهنی افقی حفاظ، شبیه رو به بالا دارند. فاصله هر میله، با میله‌ی

بالا و پایین به یک سانتی متر هم نمی‌رسد. از بین هر دو میله، قسمت کمی از بیرون دیده می‌شود. سرم را پایین و بالا می‌گیرم و از لای میله‌ها به بیرون نگاه می‌کنم. هر بار فقط قسمتی را می‌توان دید. در یک طرف، حیاط بزرگی است با سنگ‌فرش آجری که در وسط آن حوضی پر از آب و باغچه‌ای در کنارش. درخت بید مجنونی در میان باغچه، از دیوار قلعه بالا زده است و شاخه‌های پر برگ خود را روی حوض پریشان کرده است. گویی عکس خود را دورن آب نگاه می‌کند. این درخت یادگار وارطان آونسیان است که در مقاومت و پایداری زبانزد همه‌ی زندانیان و شکنجه‌گران بود. او زیر شکنجه جان داد اما کلامی حرف نزد. به‌همین خاطر احمد شاملو «شعر نازلی»^{۱۱} را که همان وارطان است، سرود. درخت بید مجنون سمت انفرادی‌های ما قرار دارد. آن قسمت حیاط هم قرینه اینطرف است. پنجره انفرادی‌ها را می‌بینم که در کنار هم، در یک ردیف نصب شده‌اند. در ضلع شمالی حیاط سه بند دیده می‌شود که قبلاً استراحتگاه مسافران خسته و از راه رسیده بوده و امروز به بند عمومی زندان تبدیل‌شان کرده‌اند. عده‌ای زندانی دایره‌وار ایستاده و هم‌صدا تصنیفی عامیانه می‌خوانند و با آن نرمش می‌کنند. تصنیف با این عبارات شروع می‌شد: دختر مش‌ممدلی یهو پرید تو ایون، یهو پرید تو ایون. . .

سر را پایین و بالا می‌برم و زاویه دید را تغییر می‌دهم تا بتوانم چهره‌ی همه‌شان را ببینم. میان‌دارشان را دکتر دامغانی صدا می‌کنند. تعدادی در طول حیاط قدم‌زنان پایین و بالا می‌رفتند. بعضی‌ها می‌دویدند و بعضی دیگر به تنهایی نرمش می‌کردند. علی عسگر اولادی^{۱۲} با ظرف پر از پنیری از بند وسطی بیرون می‌آید. توسط رضا - گ با او آشنا شده بودم. علی تحت تأثیر پدرش که در گذشته از فعالان حزب توده بود، به سیاست کشیده

^{۱۱} «نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شگفت. / در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر. / دست از گمان بدار! / با مرگ نحس پنجه می‌افکن! / بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»
نازلی سخن نگفت؛ سرفراز / دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت. . .
«نازلی! سخن بگو! / مرغ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را / در آشیانه به بیضه نشسته است!»
نازلی سخن نگفت؛ / چو خورشید / از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت. . .
نازلی سخن نگفت / نازلی ستاره بود / یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت. . .
نازلی سخن نگفت / نازلی بنفشه بود / گل داد و / مژده داد: «زمستان شکست!» و رفت. . .
^{۱۲} برادرزاده حبیب‌الله عسگر اولادی مسلمان.

می‌شود. خبر فعالیت تشکیلات تهران را علی به ما داد. پدرش «اسدالله عسگرالودی»^{۱۳} را به همکاری دعوت کرده بودند. هنوز هیچ کس خبر نداشت ساواک برای به دام انداختن مبارزان دست به ترفند زده و تشکیلات تهران را برپا کرده است. بیژن جزنی و یارانش توسط این تشکیلات به سرپرستی شهریاری، معروف به مرد هزار چهره، لو می‌روند و توسط ساواک دستگیر می‌شوند.

اوایل آشناییم با علی، رضا- گ پیشنهاد کرد به مسگرآباد^{۱۴} برویم تا قبر خسرو روزبه و سرهنگ سیامک را نشان‌مان دهد. تنها او می‌دانست در کدام قسمت مسگرآباد آن دو را به خاک سپرده‌اند. قبر آن‌ها در وسط قبرستان میان خاک و خاشاک قرار داشت. سنگ‌قبرشان ساده بود و بر آن نام و نام فامیل و تاریخ تولد و تاریخ وفاتشان حک شده بود. کمتر کسی می‌دانست که به زیر این دو سنگ‌قبر ساده، دو مبارز راه آزادی و عدالت خفته‌اند.

احتمال دارد، همان روز ساواک شناسایی‌مان کرده و بعنوان طعمه تحت نظر نگه داشته تا توسط ما دیگران را به دام اندازد.

۵

علی، ارببی و با فاصله از زیر پنجره انفرادیم می‌گذرد و به قسمت پایین حیاط می‌رود. از دیدن چهره‌ی آشنای علی عسگرالودی هم خوشحال می‌شوم و هم تعجب می‌کنم. او را کی دستگیر کرده‌اند؟ با این‌که تازه از خواب برخاسته، هنوز پف صورت‌اش فروکش نکرده، مثل همیشه شاداب و سر حال است. با ظرف پنیر برمی‌گردد. منتظر می‌شوم تا حد امکان به پنجره نزدیک شود. آهسته صدای‌اش می‌کنم: علی! علی به سمت صدا برمی‌گردد و پنجره انفرادی مرا نگاه می‌کند. فهمیده صدا از کدام پنجره است. پنیر را می‌گذارد زمین و

^{۱۳} برادر حبیب‌الله عسگرالودی. در بازارسیداسماعیل، میدان کهنه‌فروشان، دودهنه مغازه داشت که پخش کننده لوازم خانگی بود. در جمهوری اسلامی رئیس صنف لوازم خانگی شد.

^{۱۴} بعدها توسط بلدوزر زمین مسگرآباد را صاف کردند و دیگر اثری از قبر آنها نماند.

برمی‌گردد زیر پنجره انفرادیم. در ضمن نرمش کردن، اطراف را می‌پاید. منتظر می‌شوم تا موقعیت مناسب شود. در فرصتی سر را از روی زانوهای بلند می‌کند و می‌پرسد: کی هستی؟ خودم را معرفی می‌کنم. نگهبان از روی پشت‌بام توی حیاط سرک می‌کشد. علی وانمود می‌کند ریگی در کفش دارد و در حال خارج کردن آن است. چند حرکت نرمشی دیگر انجام می‌دهد، بالا و پایین می‌پرد و زیر لب می‌گوید: منتظر باش، دوباره برمی‌گردم، الان هوا پس است. و داخل بند می‌رود.

کسی در می‌زند. صدا در راهرو می‌پیچد. صدای خش و خش سرپایی نگهبان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. از پنجره فاصله می‌گیرم. چند انفرادی جلوتر صدای سرپایی قطع می‌شود. صدای کنار رفتن چفت در شنیده می‌شود. از بالای سکو پایین می‌آیم و از درز در گوش می‌کنم. با آن که آهسته حرف می‌زند، صدا تشخیص داده می‌شود. زندانی‌ای قصد رفتن به دستشویی دارد. ظاهراً نگهبان اجازه می‌دهد و بعد همان صدای خش و خش سرپایی نگهبان است که این‌بار دور می‌شود. با دست قسمت پایین کتیبه‌ی در را می‌گیرم و پاها را به در تکیه می‌دهم و خود را بالا می‌کشم. بخاطر رعایت ایمنی و پیشگیری از خودکشی، کتیبه فاقد شیشه است و از آن، راهرو بدون مانع و به خوبی دیده می‌شود. زندانی در حالی که چشم به کتیبه درهای انفرادی دارد، به انتهای راهرو که توالت و دستشویی در آن قسمت قرار گرفته، پیش می‌رود. نگاه‌مان به‌هم برخورد می‌کند. انگار سال‌ها است یکدیگر را می‌شناسیم. با اشاره سر سلام می‌کند. آهسته جواب سلام‌اش را می‌دهم. از آن به بعد موقع توالت رفتن از زیر چشم مواظب کتیبه انفرادی‌ها می‌شوم. همیشه از هر کتیبه نگاهی مهربان در انتظار یک دیدار کوتاه دقیقه شماری می‌کند. علی عسگر اولادی آهسته صدای‌ام می‌کند. دور و اطراف را می‌پاید. از بودن من در اینجا تعجب می‌کند. آهسته می‌پرسم: می‌دانی در چه ارتباط دستگیرم کرده‌اند؟

- شاید بخاطر اسم‌ات که در دفترچه‌ام بوده.

- اسم من در دفترچه تو چه کار می‌کرده؟

- پولی که قرض گرفته بودی یادت هست؟ در دفترچه‌ام یادداشت کرده بودم تا فراموش نکنم. در بازجویی سؤال کردند و همین را گفتم. بازجویی رفتی؟

- هنوز نه. تازه دیشب دستگیر شدم.

- یادت نره اگر سؤال کردند همین را بگو. ارتباط من و تو در همین حد است.

حرفاش را قطع می‌کند. گویا نگهبان روی پشت‌بام به او مشکوک شده است. پیش از آن که برود، آهسته می‌گوید:

- دوباره برمی‌گردم.

بعد از ارتباط با علی خیالم تا اندازه‌ای آسوده می‌شود که چیز مهمی نیست. تنها از این همه گشادبازی کفرم بالا می‌آید. اگر قضیه در همین جا ختم شود شانس آورده‌ام. نهایتش مدتی نگاهم می‌دارند و بعد هم آزاد می‌کنند. از کتیبه‌ی در کاغذ مچاله شده‌ای به دورن انفرادی‌ام پرتاب می‌شود. زندانی سلول مقابل آن را پرتاب کرده تا توجه مرا به خود جلب کند. از روی سکوی آجری تا انتهای سلول او دیده می‌شد. مثل من روی سکو ایستاده است و به علامت اتحاد و دوستی دو دست را در هم گره می‌کند. آهسته و با اشاره می‌پرسد در چه ارتباط دستگیر شده‌ام. جواب می‌دهم هنوز خودم هم نمی‌دانم.

تازه اگر هم می‌دانستم به این راحتی نباید به کسی که ندیده و نمی‌شناسم اعتماد کنم و سر درد دل باز کنم. در اینجا هیچ کس قابل اعتماد نیست، آن هم در این شرایط پلیسی و زیر بازجویی. ساواکی‌ها برای بدست آوردن اطلاعات، به هر حيله‌ای متوسل می‌شوند.

با حرکت دست می‌فهمانم خودم هم نمی‌دانم چرا اینجا هستم. صدای نزدیک شدن خش و خش دمپایی نگهبان دوباره در راهرو می‌پیچد. از روی سکو پایین می‌آیم. در سلولی را که قبلاً باز کرده بود، می‌بندد. یاد تفتیش خانه تسلی خاطر را تبدیل به دلهره و نگرانی می‌کند. اشتباه جبران‌ناپذیری مرتکب شدم که کتاب‌های ممنوعه و دینامیت‌ها را در جایی مخفی نکردم. اکنون باید منتظر عواقب وخیم آن باشم تا تجربه شود و از این به بعد تنبلی را کنار بگذارم. اگر آن‌ها را پیدا کنند کارم زار است. تا چندتایی اسم از زیر زبانه بیرون نکشند، دست‌بردارم نخواهند بود. از نظر آن‌ها پرونده باید «فاقد مجهولات» باشد. مرتضی و منوچهر احمدی از جلوی ذهنم بیرون نمی‌روند. اگر پای‌شان به این پرونده کشیده شود، وضعیتم قمر در عقرب می‌شود. چقدر مرتضی سفارش کرد مواظب دینامیت‌ها باشم تا

کسی از وجود آن‌ها بو نبرد. به دنبال دستگیری مرتضی بطور حتم گروه «جریان»^{۱۵} شناخته می‌شود.

در آن مقطع اکثر گروه‌ها و سازمان‌ها به این نظر رسیده بودند که با برداشتن شاه، پیکر استبداد ناتوان می‌شود و راه برای براندازی رژیم مستبد باز می‌شود. عده‌ای دیگر بر این فکر بودند که با شلیک اولین گلوله و بازتاب آن، ترس مردم فرو می‌ریزد و حرکت سرنگونی آغاز می‌شود. به همین منظور و در همین رابطه، اکثر مبارزان در پی دستیابی به اسلحه و مواد منفجره بودند.

۶

درس شیمی کلاس در دبیرستان، به طرز تهیه نیترات گلسیرین رسیده بود. با علاقه آن را دنبال و عملاً جهت به‌دست آوردنش اقدام می‌کردم. طبق دستور داده شده در کتاب شیمی، مواد مورد نیاز را خریداری کردم و به اتفاق مرتضی وسایل خریداری شده را برای آزمایش به کوه بردیم. با قطره‌چکان گلسیرین را با اسید نیتریک به نسبت یک به سه مخلوط کردیم. اما با هم ترکیب نشدند. در شرایط اسید سولفوریک دوباره آن‌ها را با هم مخلوط کردیم، بازهم نتیجه‌ی مطلوب به‌دست نیامد. در کتابخانه شهر به چند کتاب دیگر شیمی رجوع کردم اما این هم نتیجه‌ای نداد و راه‌حل پیدا نشد. تا این‌که مشکل را با معلم شیمی دبیرستان در میان گذاشتم. او تنها معلم سیاسی مخالف رژیم بود که در دوران تحصیل خود دیدم. رفتار و کردارش شخصیت والای انسانی او را نشان می‌داد. نخستین روز که وارد کلاس شد، نوع برخوردش با دانش‌آموزان نشان می‌داد کی هست و چگونه فکر می‌کند. آن روز، طبق معمول اسم خود را روی تخته سیاه کلاس نوشت: محسن مصباح.^{۱۶} صورتی

^{۱۵} گروه جریان از عده‌ای اعضای قدیمی حزب توده تشکیل شده بود که نسبت به حزب در موضع انتقادی قرار داشتند. با اینکه حزب توده خود را حزب تراز نوین طبقه کارگر می‌دانست، اما اعضای این گروه بر این نظر پا فشاری می‌کردند که نگرش حزب و سیاست‌های برآمده از آن، خرده‌بورژوازی است. و برای صحت ادعای خود به ماده اول مرامنامه که در آن آمده بود حزب از کارگران، دهقانان و بازاریان تشکیل شده است، استناد می‌کردند.

^{۱۶} در سال ۵۲ به جرم برابری طلبی و میهن دوستی محکوم به زندان شد.

گوشت‌آلود و قدی متوسط داشت و کمی چاق بود. در حین برگشتن به طرف شاگردان، چشمش به نقشه آمریکا افتاد که کنار تخته سیاه، روی دیوار نصب شده بود. بالای نقشه با حروف درشت فارسی نوشته بود: نقشه آمریکا. هنگام ورود به کلاس آن را ندیده بود.

با عصبانیت پرسید: کی این نقشه را اینجا نصب کرده؟ و با انگشت نقشه‌ی آمریکا را نشان داد. کسی جواب نداد. از روز اول که وارد کلاس شدیم، نقشه همان جا روی دیوار آویزان بود. همه آن را می‌دیدند و بی‌تفاوت از کنارش می‌گذشتند. شاید هم فکر می‌کردند بخشی از اموال کلاس است، مثل میز، نیمکت، تخته سیاه و عکسی از شاه که بالای آن قرار داشت. یکی از میان شاگردان گفت: آقا، از پارسال همین جا بوده. پرسید: چرا آن را بر نداشتید؟ مگر نمی‌دانید اینجا آمریکا نیست. این سرزمین فلک‌زده ایران نام دارد و باید نقشه‌ی این سرزمین به دیوارش آویزان باشد. و بعد نقشه را از روی دیوار برداشت، آن را لوله کرد و دست شاگردی داد و گفت: بده دفتر، جای آن نقشه ایران را بگیر. شاگرد با نقشه ایران بازگشت. نقشه‌ی ایران که جای نقشه آمریکا به دیوار کلاس آویزان شد، مصباح نفس عمیقی کشید. انگار که بار سنگینی از روی شانه‌اش برداشته شده است. به آرامی گفت: از همین ردیف جلو خودتان را معرفی کنید.

موقع معرفی شاگردان سعی داشت هر اسم را با قیافه به خاطر بسپارد. حافظه‌ی خوبی داشت. از همان نخستین جلسه، محک زدن شاگردان شروع شد تا میزان سواد معلم را بسنجند. آنچه می‌دانست جواب می‌داد و آنچه را نمی‌دانست موکول به جلسه‌ی آینده می‌کرد. می‌گفت: جلسه آینده جواب سؤال شما را می‌دهم. باید در خانه به مبحث آن رجوع کنم.

در بذله‌گویی و حاضر جوابی، شاگردی حریفاش نمی‌شد. جواب بچه‌های مزه‌پران کلاس را درجا کف دست‌شان می‌گذاشت. یک بار فرمول پیدایش موجودات زنده را از او پرسیدم. قصد سنجیدن سوادش را نداشتم بلکه می‌خواستم این مقوله علمی در حضور شادگردان مطرح شود. گفت: فرمولش را فراموش کرده‌ام، نگاه می‌کنم، جلسه‌ی آینده جواب شما را می‌دهم. موقعی شنید در جستجوی بدست آوردن فرمول ترکیب نیترات گلسیرین هستم و چندین بار کوشیده‌ام آن را تهیه کنم و موفق نشده‌ام، گفت:

برای بدست آوردن آن باید شرایط کاتالیزور و درجه حرارت مخصوص فراهم باشد. بدون آزمایشگاه و وزن مولکولی، ترکیب آن‌ها امکان‌پذیر نیست. چون فاقد امکانات بودم در نتیجه از ساختن آن منصرف شدم و با آمدن دینامیت‌های مرتضی نیز دیگر به آن نیازی نداشتم.

۷

کتاب‌ها را از منوچهر احمدی^{۱۷} خریده بودم. اشتیاقی فراوان به خواندن و جمع‌آوری کتاب‌های ممنوعه داشتم و می‌دانستم داشتن آن‌ها جرم است و از سه تا ده سال زندانی دارد. این قوانین ضد انسانی، بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سرنگونی دولت ملی دکتر مصدق، تصویب و به مرحله‌ی اجرا در آمده بود. برای بدست آوردن این قبیل کتاب‌ها به هر دکه‌ی کتاب فروشی سر می‌زدم تا آن‌که با منوچهر احمدی آشنا شدم. او مربی کشتی‌کج باشگاه شعاع بود و ظاهراً از برو بچه‌های حزب ملت ایران به رهبری داریوش فروهر. تعدادی از اعضا حزب ملت ایران در تمرین‌های هفتگی کشتی‌کج شرکت می‌کردند. در چندمین جلسه تمرین بود که منوچهر پیشنهاد کرد تا در جلسات حزب ملت ایران شرکت کنم. قبول کردم. جلسات مقدماتی، هفتگی برگزار می‌شد و هر عضو وظیفه داشت گزارش هفتگی بنویسد. اگر در طول هفته در مدرسه، با کسانی صحبت می‌کردم باید مسئول را در جریان قرار می‌دادم و حتی توضیح می‌دادم در باره‌ی چی و با کی صحبت کرده‌ام و به خانه‌ی کدام فامیل رفته‌ام و به چه منظور. گزارش را از روی متن تهیه شده می‌خواندیم و در آخر جلسه متن‌های خوانده شده را برای بایگانی به مسئول تحویل می‌دادیم. پس از گذراندن چند جلسه، قرار بعدی را برای سوگند خوردن و وارد شدن به تشکیلات حزب اعلام کردند. روز تعیین شده به خانه‌ی بزرگی در خیابان خورشید رفتیم. پنج نفر بودیم. تصویر نقاشی شده‌ی مردی تمام قد در لباس نظامی مقابل اطاق سوگند قرار داشت. نور

^{۱۷} از اعضا حزب ملت ایران. مربی کشتی‌کج باشگاه شعاع. هنرپیشه نقش اول سریال تلویزیونی «گلن اوجا». کارگردان و هنرپیشه.

لرزان دو شمع در شمعدان‌های پایه‌بلندی که روی میزی در بالای اطاق قرار داشت، به اطاق سوگند روشنی می‌داد. پرچم حزب بالای میز، روی دیوار نصب شده بود. آرم آن «علامت مخالف در هندسه» میان یک دایره بود با پس‌زمینه‌ای قرمز رنگ. چند نفر سمت چپ اطاق ایستاده و یک نفر در سمت راست منتظر ورود ما بودند. سایه‌های لرزان‌شان روی دیوار کشیده شده و از پشت سرشان بالا خیزده بود. نفر سمت راست طریقه‌ی سوگند را با صدای بلند آموزش می‌دهد: اینجا بایستید. و سپس فاصله یک متری از میز را نشان داده و ادامه می‌دهد: دست راست را باید تا جایی بالا ببرید که عضله‌ی بازوی راست، گوش سمت راست را بپوشاند. سپس من متن سوگندنامه را می‌خوانم و شما با من تکرار می‌کنید.

همین کار را کردیم. او جمله به جمله خواند و ما هم با او تکرار کردیم. بدین ترتیب متعهد شدیم تا آخرین قطره‌ی خون، جان خود را در راه افتخار و سربلندی ایران نثار کنیم. به‌همین آسانی که وارد حزب شده بودم، به‌همین آسانی هم اخراجم کردند. حرف‌هایی را مطرح کردم بدون آنکه متوجه عواقب آن باشم و همین منجر به اخراجم از حزب شد. در آخرین جلسه بود که خانم پروانه فروهر کتاب «خدایان عریان» نوشته هوارد فاست را می‌خواند و به زبان ساده برای‌مان توضیح می‌داد. لحن ضد کمونیستی کتاب که پس از تجدید نظر نویسنده در ایدئولوژی مارکسیسم نوشته بود، با دل‌بستگی من نسبت به کمونیست در تناقض قرار گرفت. به‌همین جهت سؤالی را مطرح کردم که ظاهراً همان سؤال باعث شد تا تاریخ و محل جلسه‌ی آینده را از من پنهان دارند. سؤال من این بود که آیا می‌توانیم نظر خودمان را در مورد این یا آن حزب کمونیست و سران آن مستقیماً به مارکسیسم نسبت دهیم؟ به این ترتیب بود که رابطه‌ی من برای همیشه با این حزب قطع شد. ولی بحث‌های من در این جلسه ظاهراً منوچهر را به این فکر انداخت که من می‌توانم مشتری کتابهای کمونیستی‌اش باشم. و اولین خرید کتاب‌های «ضاله» از همین‌جا و نزد منوچهر شروع شد.

امیر سرزده وارد سلول می‌شود. از جا می‌پریم. سربازی است که مسئولیت خرید زندانیان را بر عهده دارد. به همه سلول‌ها سر می‌زند و سفارش‌ها را جمع می‌کند و نزدیک ظهر با اجناس خریداری شده برمی‌گردد. به خرج خودمان باید لیوان پلاستیکی برای خوردن آب و چایی و یک بشقاب ملامین و قاشق آلومینیم برای غذا می‌خریدیم. در تفتیش بدنی تنها اجازه داشتیم پول همراه داشته باشیم. برای تمام خریده‌ها ده تومان پیش او می‌سپارم و خمیر دندان و مسواک و حوله هم سفارش می‌دهم. موقع بیرون رفتن از سلول در را از بیرون می‌بندد و سراغ انفرادی مقابل می‌رود. از درز در نگاه می‌کنم. زندانی روبرویی سفارش میوه و خرما می‌دهد. بیست و چهار پنج سال بیشتر ندارد. دور چشم‌های خواب‌آلودش سیاه شده است و به نظر بیمار می‌آید. امیر پول سفارش‌ها را می‌گیرد و به سلول بعدی می‌رود. این بار گروه‌بان است که از پشت در صدا می‌زند: آماده باش! دلم هری فرو می‌ریزد. حتماً برای بازجویی است. جز لباس تنم که با آن‌ها دستگیر شدم، لباس دیگری برای تعویض ندارم. شب را با همین لباس خوابیده بودم. گروه‌بان برمی‌گردد. دنبال گروه‌بان می‌روم. در فضای نیمه‌تاریک راهرو، مثل همیشه بندگان از درز درها ما را می‌پایند. صبر می‌کنند تا گروه‌بان از جلوی در سلول رد شود، آن وقت آهسته درود می‌گویند. دو سرباز با تفنگ سرنیزه‌دار بر شانه، در محوطه‌ی پشت سلول‌ها منتظرم ایستاده‌اند تا تحویل‌ام بگیرند. سایه‌ی نگهبان پشت‌بام، همراه ما روی زمین می‌خزد. از در بزرگ قلعه خارج می‌شویم و به طرف ساختمانی می‌رویم که شب گذشته مقابل آن از سواری پیاده شدیم. دو اطاق دست راست در راهرو برای بازجویی است. بازجو ۴۵-۵۰ ساله به نظر می‌رسد. مچ دستم را می‌گیرد و به طرف اولین اطاق سمت راست پرتم می‌کند. قد و قواره‌ی تنومندش، غول چراغ جادوی علاءالدین را به یاد می‌آورد. قیافه‌ای عصبانی به خود گرفته. غضب‌آلود دستور می‌دهد داخل اطاق بروم. اطاق بازجویی لخت و خالی از وسایل است. بجز یک میز و دو صندلی و قاب عکس شاه، چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. در را پشت سرم می‌بندد و می‌رود. دلهره تمام وجودم را در بر گرفته. نمی‌دانم از من چه می‌خواهند. نگرانم

و التهاب دارم. در آن لحظه، برای ام از همه مهم‌تر دفترچه تلفنی بود که شب گذشته آن را گرفته بودند و همه‌ی مدت فکرم را به خود مشغول کرده بود. اگر تکلیفم زود روشن می‌شد، اعصابم آرام می‌گرفت. حدوداً یک ساعتی می‌گذرد و هنوز از بازجو و بازجویی خبری نیست. زندانی را در انتظار نگه می‌دارند تا زودتر شکسته شود. در واقع شکنجه روحی می‌دهند. بالاخره پس از یک ساعت و نیم، بازجوی غول‌پیکر وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. با اشاره به صندلی، با تحکم می‌گوید: چرا ایستادی؟ بشین!

تا آن موقع تکلیف خودم را نمی‌دانستم که باید چه کار کنم. روی صندلی، پشت به در ورودی می‌نشینم. بازجو روبروی من، آن طرف میز، زیر عکس شاه می‌نشیند. روی برگه‌ی بازجویی این سؤال‌ها را می‌نویسد:

اسم، فامیل، نام پدر و نام مادر، تاریخ تولد، تاریخ صدور، تعداد خواهر و برادر با آدرس خانه و محل کارشان. نام و مشخصات و آدرس سه نفر از دوستان نزدیک که همیشه با آن‌ها هستی. اسم مستعار تشکیلاتی و کلیه فعالیت‌های سیاسی‌ای که تا امروز انجام داده‌ای.

تا خواستم بگویم من کاری نکرده‌ام و بی‌دلیل مرا اینجا آورده‌اید، مهلت نمی‌دهد و میان حرفم می‌دود: هر چه خواسته شده بدون حرف می‌نویسی. این را هم بدان از تمام فعالیت‌هایی که تا حالا کرده‌ای و داشته‌ای باخبریم. فقط می‌خواهیم بدانیم تا چه اندازه حسن نیت داری. آیا ارزش آزاد شدن داری یا باید آنقدر اینجا بمانی تا بپوسی.

از در بیرون می‌رود. جلوی هر سؤال باید پاسخ آن را بنویسم. اسم و فامیل و نام پدر و مادر و خواهر و برادر را می‌نویسم. به سؤال آدرس‌های پستی جواب نمی‌دهم و جاشان را خالی می‌گذارم. اسم سه نفر از بچه‌های کلاس را می‌نویسم که با آن‌ها رابطه‌ای ندارم. جای آدرس خانه‌هاشان را خالی می‌گذارم. زیرا نمی‌دانم. طولی نمی‌کشد که بازجو برمی‌گردد. نگاهی به نوشته‌ها می‌اندازد: این سه نفر که از آن‌ها نام بردی، با آن‌ها صمیمی هستی؟

جواب مثبت می‌دهم. خیره نگاهم می‌کند: اگر دورغ نوشته باشی چی؟

- دورغ ننوشتم.

- چرا آدرس‌ها را ننوشتی؟

- اسم خیابان و کوچه‌هاشان را نمی‌دانم.

- یعنی تو آدرس خانه خواهر و برادرت را نمی‌دانی و انتظار داری حرفات را باور کنم؟

- خانه‌هاشان را از روی آدرس پستی نمی‌دانم. یعنی تا به حال توجه نکرده‌ام.

- اسم مستعارت را چرا ننوشتی؟

منظورش را درست نمی‌فهمم. در صورت‌اش نگاه می‌کنم. چشم‌های شرارت‌باری دارد. انگار که تمام شب بیداری کشیده و مشروب نوشیده. دوباره با تغییر می‌گوید: اسم مستعارت را بنویس! شفاهی می‌گویم: حسن قیصر. داد می‌زند: حرف زن! هر چه را می‌خواهی بگویی، بنویس. بنویس حسن قیصر. این بار روی ورقه می‌نویسد: اسم مسئول؟ ورقه را به من برمی‌گرداند. باز هم منظورش را نمی‌فهمم. می‌نویسم: مسئول ندارم.

- توی چه تشکیلاتی فعالیت داری؟

- هیچ تشکیلاتی.

مثل اینکه تازه فهمیده حرف همدیگر را نفهمیده‌ایم. می‌پرسد: چه کسانی «حسن قیصر» صدایات می‌کنند؟ می‌گویم: بچه‌های محل. حالا می‌خواست چرایش را بداند: چرا این لقب را به‌ات دادند؟ می‌گویم: برای دکلمه‌ی تراژدی قیصر... عربده می‌کشد: گفتم حرف زن، فقط بنویس! هر چه می‌خواهی بگویی بنویس!

می‌نویسم: یک روز در کلاس، سخن‌رانی آنتونیوس در تشییع جنازه‌ی قیصر^{۱۸} را دکلمه کردم. تنها نکته‌ای که توجه بچه‌های کلاس را جلب کرد، عبارت «قیصر را من کشتم» بود. از آن روز هر جا مرا می‌دیدند، می‌گفتند: قیصر را من کشتم. چندی نگذشت که لقب قیصر جای اسمم نشست.

به نظر می‌رسید قانع شده. چون که پیگیر سؤال نمی‌شود. سعی دارد رفتار و حرکاتی خشن داشته باشد. وانمود می‌کند از دستم عصبانی است. مشت گره‌کرده‌اش را نشانم می‌دهد و

^{۱۸} تراژدی قیصر اثر شکسپیر.

می‌گوید اگر حرف نزنم، با همان مشّت کله‌ام را متلاشی می‌کند. در آخر این سؤال را در برابرم قرار می‌دهد که کلیه فعالیت‌های سیاسی خود با رضا و علی عسگراولادی را شرح دهم. سعی می‌کنم جنبه سیاسی سؤال را انکار کنم. می‌نویسم: دوستی ما در حد سلام و علیک بود. حالا هم مدت زیادی است که از آن‌ها بی‌خبرم.

تا آمدم خودم را عقب بکشم، از همانجا که نشسته بود، دراز می‌شود و با دست محکم بر پیشانی‌م می‌کوبد. با صندلی نقش زمین می‌شوم. می‌گوید: مادر قحبه، پس در خانه «پایدار» چه می‌کردید؟ جز این است که قصد براندازی تاج و تخت پادشاهی را داشتید؟ توطئه می‌کنید، پایتان که اینجا می‌رسد همه را انکار می‌کنید. از اینجا زنده بیرون نمی‌روی، مگر هر چه داری بیرون بریزی.

تهدیدم کرد در صورت عدم همکاری به اشد مجازات محکوم خواهم شد. اوراق بازجویی و یک خودکار به دستم می‌دهد تا در انفرادی که فرصت بیشتری دارم، هر چه می‌دانم بنویسم و بعد همراه دو سرباز روانه انفرادیم می‌کند.

از ظهر یک ساعتی می‌گذرد. سرباز مأمور خرید با پولی که نزدش بود، به‌غیر از لوازم مورد درخواستم، یک عدد لیوان و بشقاب پلاستیکی و یک قاشق آلومینیومی نیز خریداری کرده و همه را روی پتو گذاشته و رفته بود. سهم ناهارم که یک پیاله آش با یک تکه نان بود، روی سکوی کنار لوازم خریداری شده، قرار داشت. غذا کاملاً سرد شده و کمی ترکیب خود را از دست داده بود. بعداً فهمیدم غذا را در دیگ‌های بزرگ از پادگان می‌آوردند و در رأس ساعت دوازده آن را بین زندانیان و سربازان تقسیم می‌کنند.

۹

شب‌های چهارشنبه، در خانه‌ی پایدار به روی همه‌ی علاقه‌مندان به سیاست باز بود. نه محدودیت سنی مطرح بود، نه شغل و مقام. جلسات هفتگی بود. شرکت‌کنندگان از هر صنفی بودند. هر هفته افراد جدیدی به جلسه اضافه می‌شد. پایدار خیلی از آن‌ها را نمی‌شناخت. می‌گفت: حرف خلافی نمی‌زنیم که بترسیم. قصد ما روشنگری است، در نتیجه

همه می‌توانند در جلسات شرکت کنند و چیزی بیاموزند. اگر بتوانیم به اندازه یک جو اندیشه نیک به آن‌ها بیاموزیم، یک قدم مثبت برداشته‌ایم.

یک روز پاسبانی با اونیفورم نظامیش در جلسه شرکت کرد و نظر بودائیت‌ها را که روح پس از مرگ در کالبد دیگری می‌رود، به نام نظر خودش مطرح کرد. یک بار هم شخص ریش‌داری شرکت کرد که خود را از گروه «فرقان» معرفی کرد. اعتقاد داشت در طول تاریخ، در قرآن دست برده شده. آن روز مهدی، هم‌کلاسی‌ام از تعجب دادش به هوا رفت و گفت: شما چه طرفداری هستی که می‌گویید در قرآن دست برده شده است. مهدی، هم مذهبی بود و هم نبود. در مرز این دو قرار داشت. از طرفی نماز می‌خواند و از طرف دیگر محافل عرق‌خوری را هم رد نمی‌کرد. بعد از خوردن عرق دهان را آب می‌کشید و به نماز می‌ایستاد. مجله مکتب اسلام را آبونه بود. بیشتر مواقع، مطالبی را که در این مجله می‌خواند با معلم شریعت در کلاس در میان می‌گذاشت. در کلاس کنار هم می‌نشستیم. نزدیکی ما با یکدیگر از روزی شروع شد که منکر «شق‌القمر» پیغمبر شدم. تردیدم در مورد امکان وقوع چنین پدیده‌ای را با صراحت، آن هم در کلاس شریعت با معلم مربوطه ابراز کردم و مورد طعن و لعن وی قرار گرفتم. برای من که ایده‌الیست نبودم و بزرگی کره ماه را باور داشتم و از سویی با قوانین جاذبه کرات آشنا بودم، می‌دانستم اگر قرار باشد یکی از آن‌ها سوی دیگری برود، به این معنی است که نظم کهکشانی‌ها درهم می‌ریزد. با این حداقل شناختی که از قوانین طبیعت داشتم، نمی‌توانستم آن ادعا را بپذیرم. سرانجام، معلم شریعت که حرف‌هایش فاقد استلال علمی بود، این سؤال را مطرح ساخت که به قرآن باور دارم یا خیر؟ نگاه همه‌ی بچه‌ها به من دوخته شده بود و منتظر جواب بودند. جز تأیید، کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم. علی‌رغم میل درونی‌ام، گفتم: بله اعتقاد دارم. او هم پیروزمندانه گفت: این مطلب از فرمایشات پیغمبر اسلام در قرآن مجید است. شک و تردید در فرمایشات قرآن جایز نیست.

زنگ تفریح، مهدی قصد داشت با منطق «مکتب اسلام»^{۱۹}، البته به خیال خودش، مرا بر سر عقل آورد. درست همان روز بود که پیشنهاد کردم با هم به خانه‌ی پایدار برویم و آنجا

^{۱۹} نشر حوزه‌ی علمیه قم. زیر نظر مکارم شیرازی.

از این دست بحث و گفت و شنودها فراوان است.

پایدار، استوار ارتش بود و اهل تبریز، فارسی را با لهجه‌ی آذری صحبت می‌کرد. ناشر کتاب‌های کسروی بود. تابلوی سر در مغازه‌ی کتاب فروشی‌اش که نبش خیابان دردار، در خیابان ری قرار داشت، طرح خورشید نور افشانی بود که در وسط آن نوشته شده بود: کتاب فروشی پایدار. با اندیشه‌های کسروی در خانه‌ی پایدار آشنا شدم. اولین باری که با مرتضی به مغازه‌اش رفتم، به جلسات هفتگی دعوت شدم. پایدار گاهی وقت‌ها، فی‌البداهه، بعضی حرف‌ها را بصورتی موزون و قافیه‌دار بیان می‌کرد تا شعر گفتن را کاری بس آسان جلوه دهد. مخالف شعر و شعار بود. توضیح می‌داد: ما اشعاری را که طریقه بهتر زندگی کردن را بیاموزد، سودمند و غیره را زیانمند می‌دانیم. منظورش از «ما» طرفداران کسروی بود. اکثر طبقات کتاب فروشی را آثار کسروی اشغال کرده بود. از کتاب‌های به قول خودش «مضر» اثری نبود. در روز یکم دی‌ماه جشن کتاب‌سوزان داشتند که طی مراسمی خاص، کتاب‌های «مضر» را آتش می‌زدند. سابق بر این جشن کتاب‌سوزان در انجمن «باهماد آزادگان» برگزار می‌شد اما بعد از غیر قانونی شدن انجمن توسط رژیم شاه، آن را در خانه‌ی اعضا برگزار می‌کردند.

روزی از پایدار پرسیدم: آتش زدن چند کتاب چه نفعی به حال جامعه دارد؟ واقعاً فکر می‌کنید کار درستی انجام می‌دهید؟ پایدار جواب داد: کتاب‌هایی که برای اخلاقیات جامعه مضر است چرا نباید نابود شوند؟ گفتم: دوباره و سه باره آن کتاب‌ها را ناشران چاپ می‌کنند و این به سود آن‌هاست. در جواب گفت: کار ما جنبه‌ی سمبلیک دارد. ما کتابی برای سوزاندن نمی‌خریم و کتاب‌هایی را که در خانه داریم و تشخیص می‌دهیم زیان‌آور هستند، می‌سوزانیم. پایدار هم مثل کسروی مورد غضب ملایان سنت‌گرا بود. از آن‌ها نامه‌های تهدیدآمیز دریافت می‌کرد. روزهای عید فطر آخوندی به نام «فلسفی» پیشاپیش جمعیت نمازگزاران حرکت می‌کرد و هنگامی که از مقابل کتاب‌فروشی پایدار می‌گذشت، شمشیر امام جماعت را در هوا می‌چرخاند و فریاد می‌زد: ملعون! روزی با همین شمشیر سزای تو را کف دستات می‌گذاریم.

احمد کسروی دانشمند و محقق برجسته‌ای بود که بخاطر روشنگری‌هایش توسط همین

مذهبی‌های متعصب افراطی ترور شد. قاتلین، با وساطت ملایان با نفوذ و به فرمان شخص شاه، از مجازات بخشوده و پس از چندی نیز از زندان آزاد شدند.

حدسم بر این بود که ساواک در کار پرونده‌سازی بر علیه پایدار است. از همین روی، در این فکر بودم که اگر مجبور شدم در مورد او بنویسم، باید به گونه‌ای باشد که هیچ‌گونه اطلاعاتی بیش از آنچه که از وی دارند، به آن‌ها ندهم. از طرفی آنچه که فکر مرا به خود مشغول می‌داشت، اسم مهدی بود که دیگر یقین داشتم بازجو از رابطه‌ی من و او مطلع است. نگرانی‌ام از این بود که بازجو چرا این رابطه را مطرح نکرده است. شاید هم او را بازداشت کرده‌اند و در یکی از همین انفرادی‌ها به سر می‌برد. کمی آرام می‌شوم و به هنگام رفتن به دستشویی فرصتی پیش می‌آید تا با زندانی سلول مجاور دستشویی تماس بگیرم. در یک جمله کوتاه می‌گویم که در رابطه با تیمور بختیار دستگیر شده. تا هنگام شب چندین بار علی عسگرآلادی سراغم آمد و از حالم و نحوه‌ی بازجویی جو یا شد. در ضمن، اندکی هم در مورد بازجویی‌های مان اطلاعات رد و بدل کردیم. در یکی از این تماس‌ها گروه‌بان در را باز کرد و در آستانه در ایستاد. صدای در را که شنیدم فوری زمین نشستم. نمی‌دانم فهمید که با بیرون در تماس بودم یا نه. به هر حال حرفی نزد و دست‌اش را دراز کرد و گفت: این‌ها را بگیر و بخوان. چندتایی کتاب و یک مجله آورده بود تا آن‌ها را بخوانم و ارشاد شوم و در باره نحوه‌ی برخورد شوروی با کشورهای بلوک شرق آگاه شوم. یکی از کتاب‌ها مربوط به حوادث مجارستان و مداخله شوروی در این کشور در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ بود که نویسنده با تکیه بر نقش و عمل‌کرد شوروی در این حوادث، به انتقاد از مارکسیسم می‌پرداخت. نگاه به سطور کتاب در زیر نور کم‌رنگ چراغ انفرادی خیلی زود چشم‌هایم را خسته می‌کند و در همان حال به خواب می‌روم. صبح که بیدار شدم کتاب باز شده در کنارم افتاده بود و اولین روز زندگی در زندان، آن هم در انفرادی به پایان رسیده بود.

صبح روز بعد با صدای کتری چای که سربازی آن را سلول به سلول می‌چرخاند، بیدار می‌شوم. لیوان پلاستیکی را زیر کتری می‌گیرم و سرباز آن را لبالب از چای کمرنگ و کهنه‌جوشی پر می‌کند. بی‌اشتها هستم. دهانم برای خوردن باز نمی‌شود. شاید یک ساعت دیگر آن را بنوشم. برای این که گرم بماند، بشقاب را روی لیوان می‌گذارم. اما اثر نمی‌کند و چای پس از اندک مدتی سرد می‌شود. بعدها یاد گرفتم که از پتو کمک بگیرم و با آن دور لیوان را بپوشانم. از آن پس روزهای متمادی همین کار را ماشین‌وار تکرار می‌کردم. صبحانه را با بی‌اشتهایی می‌خورم.

هر آن احتمال می‌رفت برای بازجویی صدایم کنند. باید یک جور وقت‌گذرانی می‌کردم تا زیاد در باره مسائلی که در پیش رو دارم فکر نکنم.

گاهی با شخصیتی فرضی «لیس پس لیس» و «بیخ دیواری» و «مونجوق»^{۲۰} بازی می‌کردم. چون تنها ابزاری که در اختیار داشتم سکه‌های پول خرد بود. یک دستم جای شخصیت فرضی بازی می‌کرد و دست دیگرم برای خودم. اکثر اً بازی به نفع خودم تمام می‌شد. همین امر باعث دلخوری و جر و بحث بین من و آن شخص فرضی می‌شد. کسی که خودم آفریده بودم‌اش، شروع می‌کرد برای‌ام شاخ و شانه کشیدن. کلاه‌مان تو هم می‌رفت و قهر می‌کرد و با دلخوری از ذهن‌ام می‌گریخت.

بالاخره روزی گروه‌بان از پشت در صدا می‌کند تا لباس بپوشم و برای رفتن به بازجویی آماده شوم. باز همان احساس همیشگی به سراغ‌ام می‌آید و چیزی در دلم فرو می‌ریزد. باز همان دلهره و التهاب. اما این بار ترس چندانی از بازجویی ندارم. چون می‌دانم چیز زیادی از من نمی‌دانند. لباس تنم، هم لباس بیرون است و هم داخل، در نتیجه نیازی به تعویض نیست. منتظر می‌ایستم تا گروه‌بان برمی‌گردد. مراقب است تا قلم و کاغذ در انفرادی باقی نماند. باز هم دو سرباز برای بردنم، در محوطه‌ی هواخوری انتظار می‌کشند. زندانیان پشت پنجره‌های رو به محوطه آهسته درود می‌فرستند. جلوی دفتر قزل‌قلعه، بازجو با سگرمه‌های درهم رفته منتظر ایستاده است. بر و بر نگاه می‌کند و سر می‌جنباند. با مشاهده‌ی برگ‌های

^{۲۰} این بازی‌ها در دوران کودکی‌ام رایج بودند و بیشتر به بچه‌های محله‌های پایین‌شهر تعلق داشت. بعدها با گذشت زمان و مدرنیزه شدن جامعه، به دست فراموشی سپرده شدند.

سفید بازجویی و این که مطلبی اضافه بر دانسته‌هایش، دستگیرش نشده، با خشمی ساختگی با مشت و لگد به جانم می‌افتد. از داخل پوشه همراهش، دفترچه تلفنم را بیرون می‌آورد. در بالای ورقه بازجویی می‌نویسد: هویت شما محرز است، لطفاً به سؤال‌های زیر پاسخ دهید. از صفحه اول دفترچه تلفن شروع می‌کند و یکی‌یکی اسم‌ها را در ورقه بازجویی می‌نویسد و من باید آدرس و محل کار و نوع رابطه‌ام با آن‌ها را جواب دهم. قبلاً خودم را برای جواب دادن آماده کرده بودم: یا در رابطه با کاریابی آن‌ها را می‌شناسم و یا از دوستان کوه هستند و با تلفن قرار و مدار برنامه کوه را می‌گذاریم. هرگاه شفاهی جواب سؤال را می‌دادم، داد و فریادش به هوا می‌رفت: هر چه می‌خواهی بگویی، بنویس! حرف زن!

سؤال و جواب‌ها یک ساعتی ادامه پیدا می‌کند و در آخر با شرط دوباره فکر کردن و حسن نیت نشان دادن، روانه سلول‌ام می‌کند. از نحوه‌ی بازجویی، احساس می‌کنم که به‌زودی از شر آن خلاص می‌شوم. انتظار آن‌ها مبنی بر به دست آوردن اطلاعات جدید، نقش بر آب می‌شود و از دستگیری بدون مجوزم چیزی عایدشان نمی‌شود. علی‌رغم تهدید بازجو مبنی بر این که تا حقایق را نگویم در انفرادی خواهم ماند، پس از یک ماه در انفرادی ماندن، مرا به بند عمومی منتقل می‌کنند.

۱۱

ساعت بین هشت الی نه صبح، گروه‌بان پس از سرشماری زندانیان، پست نگهبانی را تحویل می‌گیرد و کارش را شروع می‌کند. به من که می‌رسد، می‌گوید: با تمام وسایل آماده باش! اول فکر کردم قصد دارند آزادم کنند، ولی بعداً متوجه شدم هنوز موقع آن نرسیده است که دست از سرم بردارند.

بند عمومی امتیاز بیشتری نسبت به انفرادی دارد. از موقعی که از پنجره بند عمومی را دیدم، برای رفتن به آن‌جا روز شماری می‌کردم. از خواب که چشم باز می‌کردم، پیش از هر کاری با ته قاشق علامتی روی دیوار سیمانی می‌کشیدم تا تعداد روزها از دستم در نرود. بعد کنار پنجره می‌ایستادم و با حسرت فعالیت روزانه‌ی زندانیان را تماشا می‌کردم و آرزو

می‌کردم روزی به آن‌ها بپیوندم.

انفرادی روح آدم را فرسوده می‌کند. انگار آدم را زنده به گور کرده باشند. تنها فرقی با گور این است که در انفرادی می‌توان دو قدمی به چپ و راست برداشت. در انفرادی تمام روزها یک شکل می‌گذرند. صبح کلاغ‌پر با صدای کتری چای بیدار می‌شوی، روی چای را می‌پوشانی تا سرد نشود و دوباره دراز می‌کشی. بالاخره یک طوری باید با این محیط تنگ و نیمه تاریک تحمل شده کنار آمد. در طول روز با مرور خاطرات و زمزمه کردن تصنیف‌های خاطره‌انگیز سعی می‌کنم خودم را سرگرم کنم و از فشار فضای سنگین انفرادی بکاهم. بیشتر اوقات می‌ایستم یا قدم می‌زنم تا از نفوذ رطوبت بیش از حد به بدنم جلوگیری کنم. تماس با زندانیان انفرادی‌ها، در ضمن قانون‌شکنی، هیجان‌انگیز است. خود را تنها احساس نکردن، روحیه‌ی زندانی را تقویت می‌کند و برای مدتی زمان را احساس نمی‌کند. از سویی زیر پا گذاشتن قوانین زندان به منزله‌ی تسلیم نشدن است. انفرادی کردن زندانی، به منزله‌ی سلب تمام امکانات از زندانی است تا خود را وابسته به آن‌ها و تنها احساس کند. حتی برای دستشویی رفتن، آن‌ها باید اجازه دهند. از روزی که توانستم با دسته‌ی قاشق آلومینیومی چفت در انفرادی را کنار بزنم و به میل خودم در را باز و بسته کنم و کنترل آن را در دست گیرم، احساس خوبی پیدا کردم. تا اندازه‌ای آسوده خاطر شدم. گاهی در را نیمه‌باز می‌کنم و از لای آن با زندانیانی که به دستشویی می‌روند تماس می‌گیرم.

صدای دمپایی نگهبان مرا به خود می‌آورد. در را باز می‌کند. لیوان و بشقاب و قاشق و مسواک و خمیر دندان و حوله را در دست می‌گیرم و پشت سرش تا جلوی استراحتگاه‌اش پیش می‌رویم. سمت چپ می‌پیچد و به طرف در کوتاه آهنی‌ای که مشرف به حیات عمومی است، می‌رود. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسم. خود را در حیات بند عمومی می‌یابم. بید مجنون کهن‌سال یادگار وارطان، روبه‌روی‌ام قد برافراشته است. شاخه‌های باریک و دراز و سبزش همچون گسیوی دختری زیباروی و بلند قامت به اطراف افشانده و در حوض پر از آب وسط حیات خود را می‌نگرد. هوای تازه که هُرم آفتاب را در بر دارد، بر پوستام می‌نشیند. چقدر آزادی خوب است. زندانیان متوجه ورود ما می‌شوند و از بندها به پیشواز

می آیند. آن‌ها که زندانی جدید را نمی‌شناسند، سلامی می‌کنند و دنبال کارشان می‌روند. عده‌ای دیگر از روی کنجکاوی تا آخر می‌مانند. سؤال می‌کنند کی هستم، از کجا می‌آیم و در چه ارتباطی دستگیر شده‌ام. علی عسکراولادی، با آن لبخند همیشگی‌اش، نزدیک می‌شود. از دیدن رضا- ک در کنارش تعجب می‌کنم. با هم دست می‌دهیم. علی توضیح می‌دهد در ارتباط با حسین رضانی و رفقاییش^{۲۱} که کارگران چاپخانه هستند، دستگیر شده. قصد رفتن به فلسطین را در سر می‌پروراندند که دستگیر می‌شوند. بیژن جزنی و عباس سورکی را به زندان قصر منتقل کرده بودند.

علی عسکراولادی می‌گفت: سورکی جودوکاری ورزیده بود. زیربار پس دادن بازجویی نمی‌رفت. وقتی بازجو متوسل به زور می‌شود، سورکی هم مقابله به مثل می‌کند. از داد و فریادهای بازجو، سربازها و بازجوهای دیگر به داخل هجوم می‌آورند و بازجو را از زیر دستان قوی سورکی بیرون می‌آورند و دسته جمعی سورکی را محاصره می‌کنند و زیر مشت و لگد می‌گیرند.

دکتر دامغانی که در ورزش صبحگاهی میاندار بود و با چهره‌اش از پنجره‌ی انفرادی آشنا شده بودم، از اعضای گروه «پروسه» است که بند میانی را بخود اختصاص داده‌اند. تعدادشان کم نیست. بخاطر تز مسلحانه «از روستا به شهر»، از گروه «پروسه» انشعاب می‌کنند و عازم روستایی در اطراف مشهد می‌شوند تا تئوری را به عمل درآورند. دیری نمی‌گذرد که شناسایی و دستگیر می‌شوند. از روی انگشتان دستم مرا می‌شناسد. می‌گوید مرا در بیمارستان فیروزآبادی هنگام عمل جراحی دیده و یکی از دکترهای تیم جراحی بوده. با صدای بلند که همه بشنوند، می‌پرسد: تو برادر فلانی هستی که در گروه مخالف ما قرار دارد؟ حرفی نمی‌زنم و خود را کنار می‌کشم. وقتی تعجبم از نحوه‌ی برخورد دکتر دامغانی و افشا کردن راز دیگران در انظار عمومی را برای علی تعریف می‌کنم، علی می‌گوید: ظاهراً بازجویی خوبی پس نداده.

^{۲۱} احمد مهدوی، مهدی گرجی، ناصر صادقی، محسن صادقی و...

بند کناری را تعدادی از طرفداران و فامیل تیمور بختیار^{۲۲} اشغال کرده‌اند. آن‌ها با گروه‌های چپ سر و کاری ندارند و حتی برای خیرمقدم‌گویی هم قدم پیش نمی‌گذارند. تعدادی از مذهبی‌ها جلو می‌آیند و خود را معرفی می‌کنند.

کدخدای یکی از دهات بجنورد هم به اتهام پیشکش نکردن زمین مرغوب‌اش به شاه، چند ماهی است اینجا به‌سر می‌برد. کدخدا هنوز در برابر خواسته‌ی شاه ایستادگی می‌کند. علی و رضا در بندی دیگر با گروه حسین رضانی هستند. مرا هم به آن بند هدایت می‌کنند. هر بند برای خود کمونی جداگانه دارد.

۱۲

روزها در بند عمومی به سرعت می‌گذرند و عمر بندگان بیهوده به هدر می‌رود. نزدیک دو ماه از بازداشت‌م می‌گذرد. یک روز صدایم می‌زنند و می‌گویند که با کلیه‌ی وسایل آماده شوم. سربازی تا دفتر ساقی راهنمایی‌ام می‌کند. ساواکی هیکل‌داری جلوی دفتر ساقی، در حیات منتظرم ایستاده. می‌پرسد: پول اتوبوس تا خانه‌تان را داری؟

بدون دادگاهی شدن یا بازپرسی آزاد می‌کنند. نه عذرخواهی می‌کنند و نه می‌گویند اشتباهاً دستگیرم کرده بودند. خود را محق می‌دانند. با آن که کرایه تا خانه را ندارم، می‌گویم: احتیاجی ندارم. او هم اصرار نمی‌کند. قیافه‌اش و پولش حالم را به هم می‌زند. نمی‌خواستم صدقه‌شان را قبول کنم. آن‌ها دشمن افکار و عقاید بودند. برای جلوگیری از نشر آن‌ها، به هر کار غیر انسانی و اخلاقی دست می‌زنند. ربودن مردم و بدون دلیل نگه داشتن‌شان در بازداشتگاه، از نظر آن‌ها کاری خلاف قانون و خلاف عرف جامعه‌ی انسانی نیست. می‌گوید: آن سواری تو را تا چهار راه پهلوی می‌رساند. برو سوار شو.

از این دستگیری بی‌دلیل، به این نتیجه رسیدم که ساواک تنها قصد ترساندن‌ام را داشته

^{۲۲} سپهبد تیمور بختیار بنیان‌گذار و اولین رئیس ساواک بود. او در جریان وقایع کودتای ۲۸ مرداد از افسران موثر بود. در مراسم اعدام حسین فاطمی و سران فدائیان اسلام و سازمان افسری حزب توده شخصاً حضور داشت. چون به سرعت قدرت می‌گرفت، مورد سوء ظن شاه قرار می‌گیرد. تیمور بختیار به عراق پناهنده می‌شود و در آنجا توسط مأموران ساواک به قتل می‌رسد.

است تا دست از پا خطا نکنم و همان غذای فکری‌ای را تغذیه کنم که حکومت به خوردم می‌دهد؛ زیاد این در و آن در نزنم و برای رهایی جامعه از استبداد و دیکتاتوری تلاش نکنم.

مادرم برای پیدا کردنم به همه جا سر زده بود؛ از بیمارستان‌ها گرفته تا کلانتری و اداره‌ی تصادفات و زندان‌ها و هر بار دست از پا درازتر به خانه برگشته بود. می‌گفت وقتی که به خانه می‌رسید، ناامید و خسته در کنجی می‌نشست و به جایی خیره می‌شد و هزار جور فکر و خیال می‌کرد.

از همان روز خانه را از کتاب و دینامیت‌ها خالی می‌کنم. دینامیت‌ها را به رفیقی سپردم که می‌گفت برای ماهیگیری جان می‌دهد. روزی هم که مادرم در خانه نبود، خاک زیر دو موزائیک کف اطاق را برداشتم و بجایش یک قوطی خالی پنچ کیلولی روغن نباتی را چال کردم. مخفیگاهی برای کتاب‌های ممنوعه ایجاد شد. بار دوم که مأموران برای دستگیری‌ام آمدند، درست روی همین مخفیگاه ایستادند اما متوجه آن نشدند.

سراغ کارم پیش هوشنگ می‌روم. جای من، کارگر دیگری مشغول کار است. هوشنگ می‌گوید: هر چه منتظر شدم، خبری از تو نشد و مجبور شدم برادر دوستم را استخدام کنم.

روستای سلیران

۱

سال ۱۳۴۷ مدرسه عالی تلویزیون گشایش یافت و حسین- ز جزء اولین سری دانشجویان، به آن دانشکده راه می‌یابد. در آنجا با کرامت دانشیان آشنا می‌شود. با آنکه مدت زیادی از آشنایی‌اش با دانشیان نمی‌گذشت، اما چنان تحت تأثیر شخیصت کرامت دانشیان قرار گرفته بود که نام دانشیان و سخنان او مدام ورد زبانش بود و در جمع بچه‌های محل از وی نقل‌قول می‌آورد. تعریف و تمجیدهای حسین- ز از کرامت دانشیان مرا برآن داشت تا با این انسان نمونه ارتباط بگیرم. منتها باید موضوع را به نوعی با حسین در میان می‌گذاشتم که به منظورم پی نبرد. تا آنکه روزی از وی خواستم مرا با دانشیان آشنا کند. گفتم: تعریف‌های تو از کرامت مرا مشتاق کرده تا از نزدیک او را ببینم.

حسین با افکار و عقاید آشنایی داشت. منظورم را متوجه شد یا نه، به هر حال به‌روىام نیاورد. تنها در جوابم گفت: من حرفی ندارم اما دانستن نظر کرامت هم شرط است. در این مورد با او صحبت می‌کنم.

چند روز بعد حسین خبر آورد کرامت قرار ملاقات را در خانه‌ی خودشان گذاشته. بعد از ظهر روز موعود، به اتفاق حسین وارد کوچه‌پس‌کوچه‌های خیابان «پسیان» شدیم. از چند کوچه‌ی خلوت گذشتیم. در انتهای کوچه‌ای بن‌بست، تنها یک خانه بود که حسین زنگ آن را فشار می‌دهد. بندرت رهگذری از آن حول و حوش عبور می‌کرد. بعدها کرامت گفت که ساواک از موقعیت کوچه بهره‌جسته و به این امید که سر نخ‌ی از فعالیت‌هاشان بدست آورد، چندین بار خانه‌شان را مورد تفتیش قرار داده. حتی یک بار ضبط‌صوت فکسنی‌شان را با خود می‌برند تا ظن‌شان به ساواک نرود، بلکه تصور کنند دزد به خانه آمده و نه ساواک. در صورتی که دزد با کتاب و دست نوشته سر و کار ندارد. شب که به خانه برمی‌گردند،

کتاب‌ها وسط اطلاق پخش و پلا شده بودند.

تا صدای زنگ خانه بلند شد، کرامت در را گشود. انگار پشت در منتظرمان ایستاده بود. قامتی باریک و بلند و صورتی استخوانی داشت. چشمان تیز، ابروان نزدیک به چشم‌ها و برجستگی استخوان گونه، حالتی مردانه و جذاب به او می‌دادند. در آستانه در خانه، با لبخندی روی لب، خوش‌آمد گفت و راه داد تا وارد خانه شویم. از حیاط کم‌عرضی گذشتیم. یوسف آلیاری با رویی گشاده و چشمانی چون مروارید روی ایوان ایستاده بود. دست‌مان را فشرد. فارسی را با لهجه‌ی زیبای ترکی حرف می‌زد. ما را به داخل اطلاق راهنمایی کرد. بخاطر امروز قرار و مدارهایش را لغو کرده بود. در خانه انتظارمان را می‌کشیدند. شنیده بودم کرامت با دوستش هم خانه است.

کرامت و یوسف در دبیرستان منصور با هم آشنا می‌شوند و بعدها به محافل روشنفکری راه می‌یابند و اندیشه سیاسی در آن‌ها شکل می‌گیرد. همین نزدیکی افکار سیاسی، صمیمیتی باور نکردنی بین‌شان ایجاد کرده بود و تا اعدام کرامت ادامه یافت.

۲

پدر کرامت گروه‌بان ارتش بود. کرامت ده ساله بود که پدرش از طرف ارتش به تبریز منتقل می‌شود و به ناچار خانواده را با خود به تبریز می‌برد. مادر کرامت به علت بیماری سل در شیراز کنار مادرش بی‌بی می‌ماند تا پس از بهبود به خانواده ملحق شود که مرگ امانش نمی‌دهد. کرامت در همان سال‌های ورود به تبریز زبان ترکی را بخوبی آذری‌زبان‌ها می‌آموزد. تا گرفتن دیپلم در تبریز می‌ماند و آنگاه عازم تهران می‌شود. در خدمت سپاه دانش، به روستای «اسکس» از توابع آمل می‌رود.

یوسف در دانشگاه ملی تهران حقوق می‌خواند. کرامت پس از اتمام دوران سربازی در کنکور مدرسه عالی تلویزیون شرکت می‌کند و کنکور را با موفقیت پشت سر می‌گذارد و جزء اولین سری دانشجویان وارد دانشکده تلویزیون می‌شود.

این دو رفیق مجدداً در تهران به هم می‌رسند و همین خانه‌ی دو اطاقه را اجاره می‌کنند. زندگی ساده و خالی از تجملی داشتند. لوازم خانه‌شان محقر و از مد افتاده بود. اعتقاد داشتند باید مثل طبقه‌ی زحمت‌کش زندگی کرد که بخاطر رهایی‌اش مبارزه می‌کند. مهمان‌نواز بودند و صمیمی. همیشه چندتایی از رفقای دانشگاهی یوسف یا کرامت در خانه‌شان پلاس بودند و از همان روز من هم به جمع‌شان پیوستم.

هدف من از این آشنایی تشکیل گروه مطالعاتی بود. در جستجوی فرصتی بودم تا این دو انسان نمونه را جهت فراگیری مسائل و کتب مارکسیسی با مرتضی آشنا کنم. بخاطر مسائل امنیتی باید آشنایی در برخوردی تصادفی صورت می‌گرفت و برادر بودن مرتضی و من نیز مخفی می‌ماند.

تا آن زمان تعدادی از دوستان هم‌محلی و هم‌کلاسی را جهت گروه مطالعاتی با مرتضی آشنا کرده بودم که بیشترشان در همان شروع کار، خود را کنار کشیدند. مرتضی با جزوه‌های «کارنامه مصدق»^{۲۳} کار را با آن‌ها شروع می‌کرد. جزوه‌ها دستنویس بودند و گروه وظیفه داشت ضمن خواندن جزوه‌ها، توسط کاربن چند نسخه از آن‌ها را تکثیر کند. مرتضی برای مخفی‌کاری، از گفتن نام نویسنده‌ی آن طفره می‌رفت. از میان تمام آن‌هایی که با مرتضی آشنا کرده بودم، تنها علی عسگراولادی مانده بود.

باری با مرتضی روزی را برای آشنایی با کرامت و یوسف تعیین کردیم. قرار شد آن‌ها را در ساعت معینی از مسیری عبور دهم و مرتضی را هم در جریان مسیر حرکت و ساعت حرکت قرار دهم. نقشه با موفقیت عملی شد. در بلوار الیزابت مرتضی از جهت مخالف سوی ما آمد. مرتضی را دوستی قدیمی و مبارز معرفی کردم و مختصری هم از گذشته‌اش گفتم تا اعتمادشان جلب شود: این دوستم از فعالین قدیمی حزب بوده. کار سیاسی را با عضویت در سازمان جوانان حزب توده شروع کرده. در کودتای ۲۸ مرداد دستگیر و در دادگاه نظامی محکوم به حبس شده و به جزیره خارک تبعید می‌شود. بعد از آزادی از زندان به گروه منتقدان حزب توده «پروسه» می‌پیوندد.

^{۲۳} نویسنده «کارنامه مصدق» مصطفی شجاعیان بود.

مرتضی در همان ملاقات اول، از دیدگاه‌اش نسبت به حزب برای‌شان حرف زد و آن را حزبی خرده بورژوازی نامید و دستگاه رهبری‌اش را تشبیه به عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی کرد و شوروی را عروسک‌گردان آن. و بعد هم از کودتای ۲۸ مرداد حرف زد و این‌که چگونه تمام اعضای حزب منتظر دستور از جانب رهبری بودند تا علیه کودتاگران وارد عمل شوند اما دستگاه رهبری با امروز و فردا کردن‌ها و تعلل‌هایش، باعث شد کودتاگران با کمترین هزینه بر تمام امور مسلط شوند و قدرت را بدست بگیرند و دولت ملی دکتر مصدق را سرنگون کنند. از آن روز مرتضی به جمع سه نفره‌ی ما اضافه شد و گروه مطالعاتی چهار نفره‌ای تشکیل شد.

۳

با اخراج کرامت از مدرسه عالی تلویزیون، به خاطر تهیه فیلم «دولت آباد»، کار گروه مطالعاتی متوقف شد. دانشجویان مدرسه عالی تلویزیون، در پایان سال اول، تکلیف داشتند فیلم کوتاهی بسازند و به اساتید مدرسه نشان دهند. مدرسه مبلغ ناچیزی پول و چند حلقه فیلم نگاتیو شانزده میلی‌متری در اختیار هنرجویان قرار می‌داد. دانشجویان در انتخاب سوژه آزاد بودند. کرامت چند سوژه را که تمام‌شان تمی سیاسی داشتند، در نظر می‌گیرد که اگر یکی مورد پسند قرار نگیرد، دیگری را ارائه دهد. فیلمنامه‌ی اول کرامت به مذاق مسئولان انتخاب فیلمنامه مدرسه عالی تلویزیون خوش نمی‌آید. زیرا که در آن به موضوع «اختلاف بیان‌داز و حکومت کن» پرداخته و اهانت به اقلیت‌های قومی توسط جوک‌های رایج را بیان کرده بود. کرامت فیلمنامه را این طور برایم تعریف کرد:

نزدیک شدن صدای رژه نظامی‌ها در تاریکی صحنه شنیده می‌شود. صحنه آرام آرام روشن شده، تصویر نقشه ایران نمایان می‌گردد که زیر چکمه نظامیان لگدکوب می‌شود. صدای رژه آهسته می‌شود. از پشت صحنه کسی جوکی علیه استان گیلان می‌گوید: «رشتی‌ها به گوجه‌فرنگی چراغ خطر دیزی می‌گویند» و صدای خندیدن به گوش می‌رسد. روی نقشه، استان گیلان با صدای مهبیبی از دیگر استان‌ها جدا می‌شود. رژه نظامی‌ها و جوک علیه

استان آذربایجان و بعد جدا شدن آن استان از نقشه ایران. در صحنه‌ی پایانی فیلم، مابین تمام استان‌ها فاصله افتاده و تمام جوک‌ها هم زمان شنیده می‌شود و صدای خنده و رژه نظامیان روی نقشه ایران تا پایان فیلم ادامه می‌یابد.

کرامت ساختن این فیلمنامه را موکول به بعدها کرد که دیگر فرصت نیافت. زیرا که با ساختن فیلم «دولت آباد»^{۲۴} و نشان دادن زندگی فقرزده‌ی مردم آن روستای حاشیه پایتخت، مسیر زندگی‌اش بکلی تغییر کرد.

کرامت از ابزار هنر به منزله وصف واقعیات بهره می‌گرفت و هنر را جدا از زندگی مردم نمی‌دانست. کوشش داشت جلوه‌ها و رویدادهای زندگی را به نمایش بگذارد. اعتقاد به دموکراسی نوین داشت. دموکراسی نوین را سبب تکامل هنر می‌دانست. باور داشت این دو جدا از هم نیستند، بلکه مکمل هم و در کنار هم قرار دارند. مکتب «هنر برای هنر» را قبول نداشت و رواج‌دهندگان آن را کسانی می‌دانست که سیاست و هنر را دو مقوله‌ی مستقل و جدا از هم می‌بینند. بیان چنین نظرهایی از سوی دانشیان، موجب شد که همکارانش در مقابل اندیشه و نظرات‌اش جبهه بگیرند. کرامت با ساختن فیلم «دولت آباد»، برای همیشه از جمع آنها بیرون می‌رود. فیلم «دولت آباد» مورد پسند رؤسای تلویزیون قرار نگرفت. آن را «خط» دار و علیه مصالح مملکتی تشخیص دادند. این رویداد بهانه‌ای شد تا کرامت به دنبال آرزوی همیشگی خود برود. آموزگاری در روستا را ترجیح می‌داد به محیط پر زرق و برق تلویزیون. از همین روی، به سادگی از تلویزیون دست می‌کشد و به استخدام آموزش و پرورش درمی‌آید تا راه صمد بهرنگی را در روستاها دنبال کند.

۴

کرامت به دنبال کار معلمی به اهواز رفت و یوسف نیز خانه را به صاحب‌اش واگذار و به

^{۲۴} دولت آباد در چند کیلو متری شهر ری قرار دارد که قطارهای نفتکش پالایشگاه تهران از کنارش می‌گذرند. دانشیان با بهره‌گیری از این موقعیت، نفت را قلب این روستای محروم شده تصویر می‌کند. صدای ضربان متن فیلم آرام آرام کند می‌شود تا آنکه سرانجام در زمینه‌ی ماتم‌زده‌ی روستا، خاموش و محو می‌گردد.

خوابگاه دانشگاه نقل مکان کرد. پس از رفتن کرامت، ارتباط من بیشتر با داود یوسفیان^{۲۵} و پدرام اکبری^{۲۶} بود که در خانه‌ی کرامت و یوسف با آن‌ها آشنا شده بودم. این دو هم‌دوره‌ی کرامت دانشجویان در مدرسه عالی تلویزیون بودند. داود یوسفیان به اتفاق دوستاش فرهاد قیصری^{۲۷} در پانسیون نزدیک میدان بروجردی زندگی می‌کردند. صاحب پانسیون زن و شوهری ۴۵-۵۰ ساله بودند و سه پسر و یک دختر داشتند. تنها، پسر بزرگ‌شان ازدواج کرده بود که در همان خانه سکونت داشت. داود و فرهاد در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین زندگی می‌کردند. در همین زمان بلیط اتوبوس شرکت واحد گران شد و مردم اعتراض کردند و به خیابان‌ها ریختند. دامنه‌ی تظاهرات هر روز بیشتر گسترش می‌یافت. همه‌جا صحبت از تظاهرات و مخالفت با گرانی بلیط اتوبوس شرکت واحد بود. تظاهرات از دانشگاه شروع شد و در اندک زمانی سراسر تهران را در بر گرفت. در خانه مقداری فسفر سفید داشتم که آتشزا بودند. آن را زمانی که در دبیرستان درس می‌خواندم، از مصباح، معلم شیمی‌مان گرفته بودم. در آزمایشگاه نشان‌ام داده بود که چگونه فسفر سفید در مجاورت هوا، با دودی سفید رنگ شعله‌ور می‌شود و به همین خاطر باید آن را در ظرف آب نگهداری کنند. چند روز بعد از آن آزمایش، به خانه مصباح رفته و درخواست مقداری فسفر سفید کرده بودم. سؤال نکرد آن را برای چه کاری لازم دارم. احتمالاً قصدم را حدس زده بود، زیرا که با افکار و عقایدم آشنایی داشت. گفت فردا آخر وقت بروم جلوی آزمایشگاه شیمی در دبیرستان. روز بعد، آخر وقت به دبیرستان رفتم. در آزمایشگاه منتظرم بود. کسی در دبیرستان نبود. قفل و بست قفسه را باز کرد و شیشه‌ی فسفر سفید را از طبقه‌ی آزمایشگاه برداشت و به دستم داد. داخل ظرف شیشه‌ای که تا نیمه آب بود، چند تکه فسفر سفید، قدری بزرگتر از یک حبه‌ی قند قرار داشت. گفت: تمام دارایی آزمایشگاه همین است. اگر بیشتر لازم داشتی باید صبر کنی، تقاضا داده‌ام و فردا یا پس فردا می‌رسد.

فکر کردم باید برای شعله‌ورتر کردن آتش تظاهرات کاری کرد. با ظرف فسفر سفید به خانه فرهاد قیصری و داود یوسفیان در میدان بروجردی رفتم. پیشنهاد رفتن به تظاهرات را دادم

^{۲۵} دستیار کارگردان در فیلم دولت‌آباد.

^{۲۶} تهیه‌کننده‌ی فیلم دولت‌آباد.

^{۲۷} متهم ردیف دوازده در دادگاه گل‌سرخی و دانشجویان.

و هر دو قبول کردند. خسرو پسر صاحبخانه‌شان که هم سن و سال خودمان بود نیز همراهمان آمد. جلوی دانشگاه جنگ و گریز بود. مردم معترض خشمگین بودند و پلیس ضدشورش در حال هجوم به تظاهرکنندگان. مردم شعار می‌دادند و پلیس با باتوم سعی در متفرق کردن‌شان داشت. تظاهرکنندگان از مقابل ضربه‌های باتوم می‌گریختند و در قسمتی دیگر جمع می‌شدند و هم‌صدا اعتراض خود را فریاد می‌زدند. نرسیده به دانشگاه تهران قرارگاه پلیس بود که چند اتومبیل پلیس جلوی آن، کنار خیابان پارک شده بود. فرهاد داوطلب انداختن فسفر داخل جیب پلیس شد. هیچ کدام از اتومبیل‌ها سرنشین نداشت. هنگامی که از اتومبیل دود سفید بیرون می‌زد ما در خیابان‌های پشت دانشگاه مشغول دیدن بودیم تا از محل حادثه دور شویم.

۵

در پایان سال ۱۳۴۹، چند روز به عید مانده، کرامت برای دیدار اقوام و دوستان به شیراز می‌رود و مدتی را کنار خانواده می‌گذارند و سپس به تهران می‌آید. روحیه‌اش شگفت‌انگیز بالا و خوب بود. کرامت آن کرامت سابق نبود. کار آموزگاری در روستا او را به شوق آورده بود. به یاد حرفش افتادم که همیشه آموزگاری را ترجیح می‌داد به محیط پر زرق و برق تلویزیون. همین امر هم سبب شد بدون هیچ‌گونه اعتراضی مدرسه تلویزیون را ترک کند و پشت سرش را هم نگاه نکند. بدون لحظه‌ای درنگ سراغ آموزش و پرورش رفت و استخدام شد. با این وصف، مجدداً نظرش را پرسیدم که هنوز هم از کار معلمی در روستا راضی هست یا نه. نگاه تعجب آوری کرد و گفت:

اشتباه عرض نکردم. از همان اول باید دنبال کار معلمی می‌رفتم. برای معلمی ساخته شده‌ام. عاشق کارم هستم. بخصوص روستاهای جنوب که بخاطر شرایط آب و هوای آن، بندرت معلمی حاضر می‌شود به آنجا قدم بگذارد. روستایی که در آن درس می‌دهم، از نظر بدی آب و هوا کمتر نظیرش پیدا می‌شود. آدم از گرما پوست می‌اندازد. گذر هیچ بنی‌بشری حتی برای سیاحت آن طرف‌ها نمی‌افتد. سرزمین نفرین شده که می‌گویند، آن‌جا است. هوا سر سازش با آدم ندارد. باید به کارت علاقه داشته باشی تا بتوانی آن شرایط را تحمل کنی.

پیشنهاد کرد روستا را از نزدیک ببینیم تا حرف‌های او را بهتر درک کنیم. پا را در یک کفش کرد که در این سفر با او همراه شویم. می‌گفت: نه نیاورید. باید آن سرزمین نفرین شده را ببینید تا بهتر به حرف‌هایم پی ببرید. این بهترین فرصت است.

مرتضی و یوسف عذر آوردند. مرتضی باید چند روزی در محل کارشان حاضر می‌شد و به کارها سر و سامان می‌داد. به قول مادرم نوکر دولت بود و اختیارش دست آن. یوسف هم کارهایی داشت که تا پیش از سال نو باید انجام می‌داد و به این سرعت نمی‌توانست بار سفر ببندد. تنها من وقتم آزاد بود و می‌توانستم با کرامت همسفر شوم. قرار بر این شد مرتضی و یوسف بعداً به ما ملحق شوند. از جلوی دانشگاه تعدادی کتاب‌های صمد بهرنگی را خریدار کرد و با کتاب‌هایی که یوسف قبلاً تهیه کرده بود، یک‌جا بسته‌بندی کرد و در ساک قرار داد. غروب با اتوبوس به سمت اهواز و از آن‌جا به مقصد مسجد سلیمان حرکت کردیم. مسافرخانه «تهران» در مسجد سلیمان محل اتراق دانشیان در تعطیلات آخر هفته بود. پنجشنبه‌ها از روستا به مسجد سلیمان می‌آمد و مایحتاج یک هفته را خریداری می‌کرد و شب را در آن مسافرخانه می‌گذراند و بعدازظهر جمعه، با آخرین مینی‌بوسی که تاریخ مصرفاش گذشته بود، به روستا برمی‌گشت. نامه‌های کرامت به آدرس همین مسافرخانه می‌آمد. متصدی مسافرخانه که حسین نام داشت و سی سالی بیشتر از عمرش نمی‌گذشت، نامه‌ها را پیش خود نگه می‌داشت تا در اولین ملاقات به کرامت بدهد. با هم بسیار صمیمی شده بودند.

همانطور که کرامت گفته بود، روستایی که مسئولان اداره آموزش و پرورش برای او در نظر گرفته بودند، روستایی بسیار دور افتاده بود. بالاخره با آن مینی‌بوس قراضه و زهوار در رفته خود را به روستا رساندیم. برای تازه‌واردین به روستا، آب و هوای آن غیر قابل تحمل بود. در واقع کرامت را محترمانه به این منطقه‌ی بد آب و هوا تبعید کرده بودند. بعید نیست ساواک در این جریان دست داشته تا هم او را گوشمالی داده باشند و هم از شرش خلاص شوند. با تمام این اوضاع و احوال، کرامت تمام ناملایمات را پذیرا شده بود و با شور و علاقه کلاس را دایر کرده و تمام‌وقت مشغول بود.

روستا به یک تابلوی نقاشی تک‌رنگ می‌مانست. رنگ توسی بر تمام رنگ‌های طبیعت غالب شده بود. کوه‌ها، تپه‌ها، خانه روستاییان، درخت‌ها، همه رنگ اصلی‌شان زیر لایه‌ای از غبار خاک پنهان شده بود. خاک، بی دریغ رنگ خود را به همه جا پاشیده بود. گیاهانی با رنگ متمایل به توسی، در گرما و کم آبی، به ندرت اینجا و آنجا روئیده بودند. روزها خورشید در آسمان روستا با تمام عظمت جلوه‌هایی از گرمای خود را به نمایش می‌گذاشت و شب‌ها که خورشید در آسمان روستا حضور نداشت، زمین گرمای اشباح شده در طول روز را از خود بیرون می‌داد و شب را از گرما می‌انباشت. کرامت نگاهی پر معنی به طرف من انداخت: کجایش را دیدی. تازه این گرمای بهاری است که این‌طور شهرنشینان را کلافه می‌کند. تابستان از زمین و آسمان آتش می‌بارد.

گندم‌های دیم در سینه‌کش تپه‌ها، زرد شده و با حسرت، سوی شاخه‌ای از رودخانه‌ی کارون که از حاشیه‌ی روستا در میان کوه و کمرها می‌گذشت، سر خم کرده بودند. در این آب و هوای خشک و سوزان تک و توک درختی توانسته بود قامت برافرازد. کرامت از جلو و من هم به دنبالش از چند کوچه در کمرکش تپه‌ای گذشتیم. جلوی خانه‌ای کاهگلی ایستاد. تیرهای چوبی سقف، از کوچه سر بیرون آورده بودند. از در خانه، وارد دالانی می‌شویم که هنوز کاهگلی است. صاحبخانه گفته بود: انشاءالله سال آینده گچ‌کاری خانه را شروع می‌کنم. در اولین اتاق سمت چپ دالان وارد می‌شویم. یک پنجره رو به کوچه و یکی رو به حیاط دارد. کرامت در آستانه در اطاق ایستاد و با شوخی گفت: به کلبه‌ی درویشی خوش آمدی. دفعه‌ی بعد که آمدی حتماً دیوارهای اطاق سفید شده‌اند. صاحبخانه قول داده به‌همین زودی‌ها سفیدکاری را شروع کند.

چراغ را روشن می‌کند. چند سوسک با عجله سوی سقف، زیر تیرهای چوبی می‌گریزند و خود را پنهان می‌کنند. کرامت با لهجه‌ی لری رو به سوسک‌ها گفت: خلوت‌گاه‌تان را به هم زدم. و بعد رو به من می‌گوید: با این‌ها زندگی می‌کنم. تو تاریکی بیرون می‌آیند. چراغ که روشن می‌شود از ترس می‌گریزند. معلوم نیست از من می‌ترسند یا از نور چراغ. به هر حال این قایم‌موشک‌بازی کار همیشگی‌مان است.

خبر بازگشت آقا معلم در روستا پیچید و روستاییان برای خوش آمدگویی می آمدند و می رفتند. کرامت با هر کس به زبان خودش سخن می گفت. به پیرمردان که به دیدارش می آمدند توتون و به بچه ها قصه های صمد بهرنگی را هدیه می داد. شاگردان عیدی را می گرفتند و شادی کنان از خانه بیرون می رفتند تا شاگردان دیگر را خبر کنند. همه چشم انتظار آمدنش بودند.

آن سال، خشکسالی خانمان براندازی گریبان روستاییان را گرفته بود و همه ی اهالی چشم به آسمان دوخته و قطره ی بارانی را انتظار می کشیدند. کرامت مثل آن ها، نگران چشم به آسمان داشت. با آن ها در کوچه می نشست، به دیوار کاهگلی تکیه می داد، چپقی را که سویس دراز می کردند می گرفت و چند پکی می زد. اگر میل نداشت، باز هم دست آنها را بر نمی گرداند. سر درد دل ها باز می شد. حرف ها هر چقدر هم پیش پا افتاده می بود، اما کرامت سراپا گوش می شد. برای شان دل می سوزاند، همدلی می کرد و با آن ها اندوهگین و شاد می شد.

یک هفته بعد از ملحق شدن یوسف و مرتضی، کار مطالعاتی کتب مارکسیسی که مرتضی همراه آورده بود، از نو آغاز شد. بیشتر ایام فراغت مان به فراگیری می گذشت. روزی برای دیدن شاگردان کرامت به دبستان رفتیم. شاگردان چهار ردیف آخر کلاس روی نیمکت ها جمع و جور نشستند تا ما را در کنار خود جای دهند. روش تدریس کرامت همانی بود که به تجربه آموخته بود. کاری به قوانین آموزش و پرورش نداشت. سرود «بهاران خجسته باد» را جایگزین سرود شاه کرده بود. در صف صبحگاهی شاگردان سرود «بهاران خجسته باد» را می خواندند و به کلاس می رفتند. قصه خوانی را به برنامه های درسی افزوده بود. آن روز هر شاگردی به نوبت، چند خط از قصه ی اولدوز و کلاغ های صمد بهرنگی را خواند. چند نفری از شاگردان، اولدوز و کلاغ ها را از حفظ خواندند. با به سر آمدن تعطیلات، سفر ما هم به پایان رسید.

شبی که فردای آن روز قصد ترک روستا و بازگشت به تهران را داشتیم، شاگردان و روستاییان در صحن مدرسه جشن بی نظیری برپا کردند. جشن با رقص چوب بازی برگزار شد که بیشتر به مسابقه شباهت داشت. چوب بازی، نوعی زورآزمایی بین مردان روستا بود.

از ظهر توشمال‌ها^{۲۸} با نواختن ساز و دهل، اهالی روستاهای دور و اطراف را خبر کردند. خورشید که در پشت کوه‌ها و تپه‌ها چهره پنهان کرد و از هرم‌اش کاسته شد، از هر سو روستاییان به طرف مدرسه سرازیر شدند. صحن مدرسه آب و جارو شده بود و تمیزی آن به چشم می‌آمد. جمعیت در صحن مدرسه دایره بزرگی تشکیل دادند. دو حریف مرد برای زور آزمایی به میان دایره آمدند. هر کدام چوبدستی در دست داشتند که طول آن به یک‌متر و نیم می‌رسید. توشمال‌ها در قسمتی از دایره ایستاده بودند و ملودی یک نواختی را تکرار می‌کردند. چهار چراغ زنبوری پایه بلند، میدان رزم را روشن کرده بود. دو حریف با نوای ساز و دهل، در حالی که دو دست را به چوبدستی روی شانه تکیه می‌دهند، بدن را به حالت رقص، به جلو، عقب و به چپ و راست تاب می‌دهند، دور یکدیگر چرخ می‌زنند و مقابل هم می‌ایستند. یکی آماده حمله می‌شود، دیگری به دفاع، چوبدستی را مقابل پاها می‌گیرد. حمله کننده سعی در گمراه کردن حریف دارد. وانمود می‌کند قصد ضربه زدن از سمت راست را دارد اما ضربه را از سمت چپ فرود می‌آورد. موزیک همچنان به نواختن ادامه می‌دهد. حریف گمراه نمی‌شود و با چوبدستی که عمودی مقابل پاها قرار داده، ضربه را دفع می‌کند. جاها عوض می‌شود. این بار زننده، خورنده می‌شود و خورنده، زننده. دو حریف دیگر وارد میدان می‌شوند. خارج از جشن بزرگ‌ترها، در بیرون از تجمع، قدری آن‌طرف‌تر، بچه‌ها به تقلید از بزرگ‌ترها، تمرین چوب‌بازی می‌کنند تا در آینده‌ای نه چندان دور این سنت دیرین را زنده نگه دارند. اگر ضربه به ساق پای حریف اصابت کند تا مدت‌ها جای آن سیاه و کبود باقی می‌ماند. روی ساق پای کرامت هنوز آثار ضربه روزهای اول که فوت و فن بازی را خوب نمی‌دانسته، نقش بسته است. اما امشب در بازی از خود مهارت نشان می‌دهد. حریف نمی‌تواند او را گمراه کند. کرامت چوب را درست مقابل پایی قرار می‌دهد که حریف آن را هدف قرار داده. آن شب کرامت بود که با ضربه‌های کاری، سربلند از میدان رزم بیرون آمد. زد ولی هیچ نخورد.

^{۲۸} توشمال در زبان لری به نوازنده ساز و دهل گفته می‌شود.

تازه به رختخواب رفته بودم که در خانه را زدند. مادرم صدا زد که با تو کار دارند. داود یوسفیان و فرهاد قیصری بودند. هراسان و نگران به نظر می‌آمدند. سعی می‌کردند خود را خونسرد نشان دهند. حدس زدم باید اتفاقی افتاده باشد. آمدن آن‌ها در این موقع شب بدون دلیل نیست. تعارف کردم داخل بیایند. قبول نکردند. گفتند باید بروند و دیر وقت است و مزاحم نمی‌شوند. گفتم: پس برای چی آمدید؟ گفتند: آمدیم خبر دهیم که کرامت دستگیر شده و مواظب خودت باشی.

دلم پایین ریخت. وا رفتم. انگار که آبی سرد روی‌ام ریختند. ده - دوازده روزی بود از روستای سلیران برگشته بودیم. می‌پرسم: کجا دستگیر شده؟ می‌گویند: بعد از آمدن شماها از روستای سلیران، او را سر کلاس درس دستگیر می‌کنند. باورم نمی‌شد. پرسیدم: کی خبر را آورده؟

- پدرام از همکارش شنیده. همکارش کرامت را از دوران دانشجویی می‌شناخته. روز جمعه در سینمای تخت‌جمشید^{۲۹}، همکار پدرام، اتفاقی به یکی از دوستان‌اش برمی‌خورد که در حومه‌ی مسجدسلیمان سپاهی‌دانش بوده است. او تعریف می‌کند که از روستای نزدیک محل خدمتش معلمی را دستگیر کرده‌اند که اسمش کرامت دانشیان بوده. شنبه خبر را به پدرام می‌رساند. چون ما نزدیک تو بودیم، پدرام تلفنی از ما خواست خبر را به تو برسانیم. - با این ترتیب، سراغ من و یوسف و مرتضی هم می‌آیند.

- روی همین حساب پدرام اصرار داشت خبر را همین امشب به تو برسانیم. فردا هم مایل است تو را رأس ساعت یک، در میدان بیست و چهار اسفند، جلوی سینما ببیند.

پدرام اکبری همکار و دوست نزدیک کرامت بود و تهیه‌کننده‌ی فیلم «دولت آباد» به کارگردانی دانشیان. گفتم: حالا بی‌آید تو بیشتر صحبت کنیم. قبول نکردند و آماده رفتن شدند. گفتم: پس صبر کنید، تعدادی جزوه و کتاب و دست‌نوشته در خانه دارم که بهتر

^{۲۹} سینمای تخت‌جمشید در روزهای جمعه، اولین سانس، فیلم‌هایی با تم سیاسی نمایش می‌داد.

است این جا نباشند. فرهاد قیصری گفت: برای شان جای امنی سراغ دارم که عقل هیچ جنی به آن قد نمی دهد. پس از گرفتن جزوه ها خداحافظی کردند و رفتند. صبح فردا، سر قرار پدرام در میدان بیست و چهار اسفند می روم. او زودتر از من آمده. جلوی ویتترین سینما ایستاده و مشغول دیدن عکس های پشت ویتترین است. مثل همیشه احتیاط می کند. باریک و بلند قد است. کنارش می ایستم. یک سر و گردن بلندتر از من است. سلام می کنم. برمی گردد از داخل عینک ته استکانی اش نگاهم می کند. می گوید از شیشه ی ویتترین سینما مواظب پشت سرش بوده و نزدیک شدنم را دیده. حرکات ظریف و صدای مهربانی دارد. برای آگاه کردن ما از خطر، پیه دستگیر شدن را به تن مالیده. حتی از من که در معرض خطر قرار دارم، زودتر سر قرار آمده. گوشزد می کنم: اگر پلیس مرا زیر نظر داشته باشد، تو هم شناسایی می شوی. با خنده می گوید: کار دیگری نمی شد کرد. باید یوسف را هر چه زودتر در جریان دستگیری کرامت قرار دهیم.

به طرف خوابگاه دانشگاه ملی، محل زندگی یوسف می رویم. بعد از رفتن کرامت به روستای سلیران، یوسف قرارداد خانه را فسخ کرده و در خوابگاه دانشجویان زندگی می کرد. در اطاق نیست. هم اطاقی اش هم خبر ندارد کجا رفته. می گوید: نباید جای دوری رفته باشد. اگر منتظر شوید، می آید. از نظر امنیتی صلاح نمی بینیم آن جا معطل شویم. پدرام می گوید: اگر برای تان زحمت نیست، موقعی که آمد، بگوئید دوستان اش در کافه ی میدان بیست و چهار اسفند منتظر او هستند تا نهار را با هم بخوریم. خودش می داند منظور کدام کافه است. بعداً از پدرام پرسیدم: قابل اطمینان است؟ می گوید یوسف گفته پسر خوبی است.

نهاربازار است و کافه جای خالی ندارد. تمام صندلی ها اشغال شده است. مدتی روی پا منتظر می مانیم؛ جایی خالی می شود و فوری آن را تصاحب می کنیم. منتظر یوسف نمی مانیم، یک دیزی برای دونفرمان سفارش می دهیم. هنوز غذا مان تمام نشده که یوسف از راه می رسد. دیزی دیگری سفارش می دهیم. ضمن خوردن نهار، پدرام خبر دستگیری کرامت را مفصل تعریف می کند. یوسف هم مثل من از شنیدن خبر یکه می خورد و می پرسد: آخه به خاطر چی؟ پدرام در جواب می گوید: «ارتش چرا ندارد!» به دنبال پیدا کردن علت دستگیری کرامت، حدس های گوناگون می زنیم. نتیجه می گیریم رژیم به

مسافران جنوب حساس شده. از یک سوی، غیرقانونی خارج شدن گروه‌ها برای آموزش عملیات چریکی در فلسطین و از سوی دیگر، فعالیت بختیار جهت براندازی رژیم سلطنتی. برای همین، ساواک مسافرهای را که به شهرستان‌ها و روستاهای کشور سفر می‌کنند، زیر نظر می‌گیرد. مسافرخانه‌ها باید لیست مسافران خود را به ساواک منطقه ارسال دارند. در روستاها هر رفت و آمدی را ژاندارم‌ها کنترل می‌کنند. خلاصه اینکه ساواک باید در جریان هر جا به جایی قرار بگیرد. می‌گوییم: از این همه فشار و قوانین من‌درآوردی کفر آدم بالا می‌آید. لابد چند وقت دیگر دست‌شویی رفتن‌مان را هم کنترل می‌کنند و به‌زودی باید تعداد دفعات آن را هم به ساواک گزارش دهیم.

در ایام عید نوروز همه به مسافرت می‌روند. ما هم به روستایی سفر کردیم که در آنجا امکانات داشتیم. کف دست‌مان را بو نکردیم که مسافرت باید با اجازه‌ی ساواک صورت گیرد! وگرنه از خیر سفر می‌گذشتیم تا بهانه به دست‌شان ندهیم. لاقلاً باید بوسیله روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون اعلام می‌کردند که هرکس قصد مسافرت به روستا یا شهرستانی را دارد، باید مأمورین انتظامی را در جریان قرار دهد. داستان ما شده حکایت آتش‌نخورد و دهان سوخته.

در این ماجرا بیشترین ضربه را مرتضی می‌توانست متحمل شود. در میان ما فقط مرتضی دارای زن و بچه بود. در صورت دستگیری، ضمن قطع شدن نان زن و بچه‌اش، کار دولتی و سوابق خدمت‌اش را نیز برای همیشه از دست می‌داد. باید سعی کنیم او را از جمع خودمان حذف کنیم. با آن‌که کار راحتی نیست، باید تلاش خودمان را بکنیم. هر سه نفر با حذف مرتضی موافقت کردیم. در درجه اول حرف‌ها باید یکی می‌شد تا در بازجویی تناقض نداشته باشد. قرار شد در بازجویی مرتضی را حذف کنیم و بگوییم او را نمی‌شناسیم و در راه سلیران به او برخورد کردیم و او خودش را به ما چسباند و همراه‌مان تا روستای سلیران آمد. یکی دو روزی هم به خرج ما آنجا ماندگار شد تا این‌که حرف‌مان شد و از پیش ما رفت طرف اهواز.

پدرام مثل بازجوها چندین بار از زوایای مختلف داستان ساختگی را از من و یوسف سؤال کرد و همه‌ی جواب‌ها را با دقت بررسی کرد.

چندتا سؤال می‌کنیم و فوری برمی‌گردی

۱

برای دستگیری به آن زودی‌ها که فکر می‌کردم نیامدند. احتمال می‌دادم مرا زیر نظر گرفته‌اند تا دوستان دیگر را نیز شناسایی کنند. به‌همین خاطر در آخرین دیدارم با یوسف قرار گذاشتیم مدتی همدیگر را نبینیم تا اوضاع آرام شود. هرگز به فکرم خطور نکرد که ممکن است از دستگیری‌مان منصرف شوند. مطمئن بودم دیر یا زود برای دستگیری خواهند آمد. ساواکی‌ها نه با کسی شوخی داشتند و نه رحم و مروت سرشان می‌شد. تجربه نشان داده طعمه‌ای را که برای گرفتن‌اش دندان تیز می‌کردند، محال بود از خیرش بگذرند. از این که از یوسف خبر نداشتم، نگران بودم. در این شرایط، بی‌خبری از یاران دردی‌کننده است. همان طور که حدس می‌زدم، بالاخره یک روز، ساعت حوالی ده شب بر در خانه‌مان کوفتند. تصمیم داشتم بعد از مسواک زدن دندان‌ها به رختخواب بروم. موقعی در زدند که در توالی بودم. خانه‌مان قدیمی‌ساز و نقلی بود. به علت کم بودن مساحت خانه، توالی و آشپزخانه در حیاط طوری ساخته شده بود که در توالی با در خانه زاویه‌ای قائمه تشکیل می‌داد. در توالی را نیمه باز می‌کنم تا از لای در صداهای بیرون را بهتر بشنوم. مادرم بدون چادر با موهای ژولیده و گوریده در را نیمه باز می‌کند. برای آنکه «معصیت» نکرده باشد و چشم مرد نامحرم او را نبیند، از پشت در می‌پرسد: با کی کار داشتید؟ صدای‌شان را می‌شنوم: منزل آقای...؟

فهمیدم خودشانند، بجهتی که صدا غریبه بود. مادرم به خیال اینکه دوستانم هستند، می‌گوید: همین جا است. صبر کنید صدایش کنم!

تا مادرم به خود بجنبد، در خانه را باز کردند و وارد حیاط شدند. مادرم از همه جا بی‌خبر

با اعتراض می‌گوید: آقا چرا همچین می‌کنید؟ مگه نمی‌بینید سرم باز است؟ شما کی هستید؟ مادرم تا بخواهد سمت اطاق بدود و حجاب‌اش را سر و سامان دهد، آن‌ها در را هول می‌دهند و وارد خانه می‌شوند. انگار مانور نظامی است. اولین کارشان باز کردن در توالت بود. مرا دیدند. اسمم را پرسیدند. گفتم خودم هستم. جلوی در توالت منتظرم می‌شوند تا از فرار احتمالی‌ام جلوگیری کنند. هول‌هولکی کارم را تمام می‌کنم و بیرون می‌آیم.

دورم را می‌گیرند. سه نفر هستند با قد و قواره‌های متفاوت. اولین سؤال‌شان پرسیدن دوباره اسم و فامیلم است تا مطمئن شوند اشتباه نکرده‌اند. مواظب دور و اطراف هستند تا از جایی هدف گلوله قرار نگیرند! بدون آن که حرفی بین‌شان رد و بدل شود، هر کدام وظایف خود را می‌دانند. یک نفر مواظب من می‌شود و دو نفر دیگر خانه را تفتیش می‌کنند. برای یافتن مدرک جرم مثل کتاب و جزوه، تمام سوراخ و سمبه‌ها را سر می‌کشند. جاهایی را می‌گشتند که به فکر جن هم نمی‌رسید. بجز چند عکس بریده شده از روزنامه که فکر نمی‌کردم برای‌شان مهم باشد، چیز دیگری به‌دست نمی‌آورند. اگر می‌دانستم عکس روزنامه‌هایی که زیر نظر خودشان چاپ شده نیز می‌تواند مدرک جرم محسوب شود، آن‌ها را هم از خانه بیرون می‌دادم یا در مخفیگاهی که زیر در ورودی، زیر موزائیک‌ها درست کرده بودم، پنهان می‌کردم.

پیدا کردن مدارکی از این دست، برای‌شان مهم و با ارزش بود و از روی آن‌ها می‌توانستند به افکار فرد دستگیر شده پی‌ببرند. آن‌ها را ضمیمه پرونده می‌کنند. از مدارک بدست آمده، یکی عکس چه گوارا بود که سیگار برگی بر لب داشت و چندتای دیگر نیز روستاییان ویتنامی بودند که سربازان آمریکایی آن‌ها را با اسلحه وادار کرده بودند دست‌ها را بالا ببرند و در کنارشان چند کشته نیز روی زمین افتاده بود.

ساواکی‌ای که مواظب بود تا قصد فرار به سرم نزنند، دستور داد لباس بپوشم و آماده شوم. موقع پوشیدن لباس هر جا می‌رفتم پا به پایم می‌آمد. ضمن پوشیدن لباس، یک شورت و زیر شلوازی و پیراهن اضافه نیز برداشتم تا مجبور نباشم در انفرادی با لباس بیرون بخواهم. در انفرادی با لباس خانه آسایش آدم بیشتر است. این‌ها تجربیاتی بود که از اولین بازداشت

شدنم آموخته بودم. یکی از آن‌ها که بیشتر سؤال می‌کرد و به نظر می‌آمد رئیس یا سرکرده تیم دستگیری باشد، در حالی که به لباس‌های دستم اشاره می‌کرد، پرسید: این‌ها چیه همراه می‌آوری؟ گفتم: پیراهن و شلوار اضافی است.

- مگه قراره چند روز آنجا باشی؟

- اگر دست خودم باشد هیچ روز.

- احتیاجی به آن‌ها نداری. چند سؤال می‌کنند و فوری بر می‌گردد.

- بودن‌شان ضرری ندارد.

بار اول هم عین همین جمله را گفتند. انگار جمله را حفظ کرده‌اند، همیشه آن را به کار می‌برند: «چند سؤال می‌کنیم و فوری برمی‌گردد». بار اول هم قرار بود «فوری» برگردم که چند ماه طول کشید. یکی از آن‌ها با لحنی تمسخرآمیز به ساواکی‌های دیگر می‌گوید: خودمانیم، طرف کار کشته شده.

مادرم روی‌اش را کیپ گرفته و از شدت ناتوانی روی زمین نشسته و دست بر سر به نقطه‌ای زل زده بود. همان جایی که در را باز کرده بود، همان پای در، توی حیاط، پشت به دیوار داده و بی‌صدا اشک می‌ریخت. لرزش دست‌هایش بیشتر شده بودند. همین‌طور چین‌های صورتش. همیشه پیری زودرس‌اش را گردن ما می‌انداخت. ما را مقصر لرزش دستش می‌دانست: با همین کارهاتان از غصه مرا پیر کردید. به این زندان و آن زندان رفتن کار آسانی نیست. آدم را پیر می‌کند. غم و غصه‌اش یک‌طرف، ترس و لرزش از این ساواکی‌های هیچی‌ندار هم یک‌طرف.

مادرم زن ساده‌ای بود. گاهی از روی سادگی حرف‌هایی می‌زد غیر قابل جواب و در واقع کلافه‌کننده: خیال کردید می‌توانید با این کارها شاه شوید؟ کور خواندید. یک مشت آدم پابرنه که نمی‌توانند شلوارشان را بالا بکشند، در مقابل توپ و تانک چه کاری از دست‌شان ساخته است. طالع ما همین است که هست. این هم خواست خدا است. به یکی آنقدر داده که پول‌اش از پارو بالا میره و به یکی هم آنقدر نداده که به نان شب محتاج است.

از اطلاق بیرون آمدیم و همین‌که مرا در میان ساواکی‌ها دید، با زحمت روی پا می‌ایستد و ملتسمانه از آن‌ها می‌خواهد که مرا نبرند و این دفعه را به بزرگی خودشان ببخشند! باز هم پای جدش را به میان کشید و آن‌ها را به جدش قسم داد تا دست از سرم بردارند. مادرم سید بود و همیشه در موقع غم و شادی، به جدش قسم می‌داد یا که قسم می‌خورد.

یکی از ساواکی‌ها گفت: چیزی نیست، نگران نباش. چندتا سؤال می‌کنند و می‌آید.

هنوز هم دورغ می‌گفت.

۲

راننده سرکوجه، داخل سواری منتظرمان بود. عقب سواری بین دو ساواکی تنومند سوارم می‌کنند. داشتم پرس می‌شدم. راننده تمام‌گاز سواری را به حرکت در می‌آورد. چند خیابان که از محله‌مان دور می‌شویم، چشمم را می‌بندند. یکی از آن‌ها با دست زمخت‌اش سرم را به طرف زانوهای پایین می‌برد تا از بیرون دیده نشوم. خیابان‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاریم. انگار که در تعقیب‌شان هستند تا مرا از چنگ‌شان بیرون آورند. راننده سر تقاطع‌ها با همان سرعت سرسام‌آور می‌پیچد. سعی می‌کنم مسیر و خیابانی را که در آن هستیم، حدس بزنم. از سواری پیاده می‌شویم. یکی چشم‌بندم را برمی‌دارد. در محوطه قزل‌قلعه هستیم. عین بار اول وارد اطاق ساقی می‌شوم. صحنه دوباره تکرار می‌شود. ساقی پشت میز کار نشسته و به عادت همیشگی کلاه نظامی را از سر برداشته و کنار دست چپ قرار داده است. ده دقیقه‌ای سرپا آنجا می‌مانم. نگاهم بیشتر متوجه سر کچل ساقی است. اسم و فامیل‌ام را در دفتر بازداشتگاه وارد می‌کند و مرا تحویل دو سربازی که جلوی در ایستاده‌اند می‌دهد. در راهرو، جلوی انباری که قفسه‌بندی شده، سرباز مسئول می‌گوید: در جیب هر چه داری، به‌علاوه کمربند، همه را روی میز بریز. وسایل‌ام را صورت‌مجلس می‌کند و برگه را به‌دستم می‌دهد و امضاء می‌گیرد و بعد همه را در کیسه‌ای ریخته و به داخل انبار می‌برد. با دو سرباز، یکی جلو و دیگری پشت سرم، به طرف بازداشتگاه می‌رویم. سرنیزه تفنگ‌ها نور ماه را در صورت‌ام منعکس می‌کنند. وارد قلعه می‌شویم. این بار به سمت

انفرادی‌های راست می‌رویم و بعد به چپ می‌پیچیم و جلوی در ورود به محوطه انفرادی‌ها، توقف می‌کنیم. از نظر شکل و بنا و تعداد سلول‌ها، این طرف با طرف مقابل هیچ فرقی ندارد. کشیک، گروهان قابلی است. در همان نظر اول مرا می‌شناسد: باز تو؟ معلوم می‌شه بار اول خوش گذشته که دوباره سر و کله‌ات پیدا شده. نکند دلت برای ما تنگ شده؟

حوصله مزخرف‌گویی‌هایش را ندارم. آرزو می‌کنم هرچه زودتر به سلول بروم و از دست و راجی‌هایش خلاص شوم. برعکس انفرادی قبلی، پنجره‌ی این انفرادی سمت هواخوری باز می‌شود. سیاهی شب خود را چنان روی هواخوری انداخته که همه چیز را در کام خود بلعیده. باز همان احساس‌ها و اندیشه‌های تلخی که تجربه کرده بودم به سراغم می‌آیند. باز هم باید ده پانزده دقیقه‌ای بگذرد تا به هوای سنگین و مرطوب سلول عادت کنم. باز همان سکوت دیوانه‌کننده، همان تنهایی کسالت‌آور و هجوم فکر و خیال‌های نگران‌کننده و خوابیدن میان دو پتوی کهنه‌ی مملو از شپش و خوردن سنگ‌پلوی سربازی و... و همه‌ی این‌ها را دوباره باید از سر بگذرانم. اگر بشود شکنجه‌ها را تحمل کرد و چیزی نگفت، وجدان آدم آسوده می‌ماند و تحمل زندان آسان‌تر می‌شود. از این که با یوسف حرف‌ها را یکی کرده‌ام تا اندازه‌ای خیالم آسوده است. احتمال آن که موفق شویم زیاد است. بهتر است از این فرصت استفاده کنم و تا سراغام نیآمده‌اند قدری بخوابم.

۳

دلهره دارم. دلم شور می‌زند. فکر شکنجه آزارم می‌دهد. سعی می‌کنم نام مرتضی را از ذهن بیرون کنم. موفق نمی‌شوم. در فیلم‌ها و کتاب‌ها، دیده و خوانده‌ام که برای به حرف آوردن زندانی او را بی‌خوابی می‌دهند. موقع بازجویی نور قوی پروژکتور را در چشم خواب‌آلود زندانی می‌تابانند تا حرف بزند. نمی‌دانم می‌توانم مقاومت کنم؟ اگر نتوانم چه پیش خواهد آمد؟ از پشت حفاظ رو به بالای پنجره، روشنایی صبح داخل انفرادی می‌آید. سرم سنگین است، انگار با پتک در سرم می‌کوبند. مثل منگ‌ها هستم. نمی‌دانم توانستم بخوابم یا نه. هنوز التهاب دارم. احساس خستگی می‌کنم. حتماً علت آن کم‌خوابی است. روی سکو که

از کف اصلی نیم‌متری بالاتر ساخته شده تا زندانی از کف نمدار سلول در امان باشد، جلوی پنجره می‌ایستم و از لای شبکه‌های رو به بالای پنجره‌ی مشرف به هواخوری، هوای تازه استنشاق می‌کنم. نصب همین پنجره‌ی ناقابل در این فضای مرده نعمت بزرگی است. تا قبل از نخست وزیری دکتر امینی سلول‌ها فاقد پنجره بودند. بیچاره زندانیان آن دوره، با نبودن هوای تازه چه می‌کشیدند. محوطه‌ی پشت انفرادی‌ها به بیابانی خشک و بی‌آب و علف شبیه است. تا کنون روشنایی روز را به این دلپذیری احساس نکرده بودم. شب‌ها، از در و دیوار اینجا وحشت می‌بارد. معلوم نیست چه مدت باید شاهد گذر این شب‌ها و روزها باشم و مدام نگاهم به دیوار کاهگلی روبرو و زمین خاکی پر از سنگ و کلوخ باشد و حسرت دشت و باغ پر گل و لاله را بخورم. طبیعت خالی از موجودات جاندار چقدر بی روح و کسل‌آور است. از این چشم‌انداز نه پرواز پرنده‌ای دیده می‌شود و نه خزیدن خزنده‌ای. شاید آن‌ها می‌دانند اینجا چه خبر است. حتی گیاهان خودرو هم جرأت سر برون آوردن از دورن خاک را ندارند. هواخوری، بعد از تعویض پست زندانبانان شروع می‌شود؛ اما نه برای من که هنوز به بازجویی نرفته‌ام. تا بازجو اجازه ندهد، از هواخوری خبری نیست. به سمت در انفرادی برمی‌گردم. نگاهم از داخل کتیبه انفرادی، به انفرادی روبرو می‌افتد. زندانی انفرادی مقابل بالای سکو ایستاده و برایم دست تکان می‌دهد. در تاریک و روشن انفرادی تشخیص خطوط چهره‌اش قدری مشکل است. به نظر می‌رسد مرا شناخته. بیشتر دقت می‌کنم. حسین- ز است. او این‌جا چه کار می‌کند. در ارتباط با چه گروهی دستگیری شده؟ چطور ما باخبر نشدیم؟ بعید است در ارتباط با ما باشد. دو نفر هم‌پرونده‌ای را همیشه از هم دور نگه می‌دارند که امکان ارتباط نداشته باشند و نتوانند حرف‌هایشان را با هم هماهنگ کنند.

حسین- ز همان دوستی بود که مرا با کرامت دانشیان آشنا کرده بود. شاید هم به‌همین خاطر دستگیرش کرده باشند. از در انفرادی خود را بالا می‌کشم تا بهتر بتوانم ببینم‌اش و صدای‌اش را بشنوم. کتیبه‌ی درها شیشه ندارند، چون امکان دارد زندانی در اثر فشار شکنجه، بتواند با شکستن شیشه دست به خودکشی بزند. چهره حسین زیر نور کم‌رنگ لامپ انفرادی بهتر تشخیص داده می‌شود. از دیدن چهره‌ای آشنا، هم خوشحال می‌شوم و هم شگفت‌زده. آهسته می‌پرسم: در چه ارتباطی دستگیر شدی؟ می‌گوید: به همان دلیلی که تو را گرفته‌اند.

حسین نگران مرا خیره نگاه می‌کند. از منتها علیه سمت راست کتیبه، راهرو را می‌پایم. از گروه‌بان خبری نیست و می‌توانم صحبت را با حسین ادامه دهم. می‌گوید: بخاطر شماها دستگیر کردند.

- چرا بخاطر ما؟ ما کاری نکردیم که تو را بخاطر ما دستگیر کنند.

- مگر مسافرت، پیش کرامت نرفتید؟

- چرا، رفتیم.

- به‌همین خاطر مرا این‌جا آورده‌اند.

- مسافرت ما هیچ ربطی به تو ندارد.

- اگر می‌توانی، این را به آن‌ها حالی کن!

- تقصیر ما چیه که کارهایشان حساب و کتاب ندارد. مردم را بی‌خود و بی‌جهت اینجا می‌آورند، از کاه، کوه می‌سازند تا پیش رئیس رؤسایشان خوش‌رقصی کرده باشند.

- میشه واضح‌تر صحبت کنی؟ منظورت از کاه کوه می‌سازند چیه؟

- منظورم جنوب‌رفتن‌مان پیش کرامت است که آن را بزرگ کرده‌اند و جنبه‌ی سیاسی به آن داده‌اند.

- خودمانیم، عشقش را شما کردید، کتک‌اش را من فلک‌زده خوردم. فقط بخاطر اینکه از مسافرت شما خبر نداشتیم. حالا کی رفتید؟ کی برگشتید؟

- اول تعطیلات نوروز رفتیم. آخر تعطیلات هم برگشتیم.

- فکر می‌کنند من هم با شما بودم.

- فکر نمی‌کنند. بلوف می‌زنند.

- حالا هرچی. بخرج‌شان نمی‌رود که من از مسافرت شما خبر نداشتم. هر چه می‌گویم من با این‌ها نبودم، باور نمی‌کنند و بیشتر می‌زنند. سعی می‌کردند که وادارم کنند تا بگویم با

شما بوده‌ام. انگیزه‌ام را از این سفر سؤال می‌کنند و این‌که آنجا چه کار می‌کردیم و به چه منظوری رفته بودیم و با چه کسانی تماس گرفتیم و کرامت چی می‌گفت و یوسف چه کار می‌کرد. گفتند از حسن فخاری بگو. دست آخر چسبیدند به مشخصات و آدرس مرتضی نامی که نمی‌شناختم. زیر فشار تحمل‌ام را از دست دادم. گفتم من دوستی دارم با این نام که فقط حسن فخاری او را می‌شناسد. آدرس مرتضی خوشنویسان را دادم تا دست از سرم بردارند. دوباره زدند. دست‌بردار نبودند. باز هم اسم می‌خواستند. اسم مهدی را دادم تا شاید ولیم کنند. مرتضی خوشنویسان و مهدی را هم آوردند و با من روبرو کردند.

گفتم: اما هفته گذشته مرتضی خوشنویسان را در ایستگاه ناصری تو خیابان شهباز دیدم اما حرفی نزد و در مورد دستگیری چیزی نگفت.

- مطمئنی خودش بود؟

- آره بابا. به هم سلام کردیم. اما جلو نی‌آمد. تیز و فرز با فاصله از کنارم گذشت.

- پس آزادش کردند؟

- چرا از ماجرای دستگیری‌ات و بعد هم روبه‌رو کردن شما باهم، چیزی به من نگفت؟

- احتمالاً او را حسابی ترسانده‌اند.

صدای پا می‌آید. هر دو از در فاصله می‌گیریم.

مهدی را از دوران دبیرستان می‌شناختم. دوست مشترک من و حسین بود. پس از گرفتن دیپلم، همافر نیروهوایی شد. از آن به بعد کمتر او را می‌دیدم. مرتضی خوشنویسان پس از دیپلم، استخدام شرکت مخابرات شده بود. بعدها شنیدم که در شروع وقت اداری چند ساواکی به اداره مخابرات می‌روند برای دستگیری‌اش. تازه از راه رسیده بود و لباس کار پوشیده بود و دمپایی راحتی به پا کرده بود که ساواکی‌ها از راه می‌رسند. فرصت تعویض لباس را هم به او نمی‌دهند و با همان لباس کار می‌برندش. بی‌سر و صدا دستگیرش کرده بودند و کسی هم متوجه آدم‌ربایی‌شان نشده بود. او را به قزل‌قلعه می‌برند. چشم‌هایش خیلی ضعیف بودند و عینک نمره‌بالا می‌زد. عینک‌اش را برمی‌دارند و روی میز می‌گذارند

و بی‌هیچ سؤال و حرفی، چند نفری او را زیر ضربات مشت و لگد و شلاق می‌گیرند. بیچاره نمی‌دانسته چرا و به چه علت این رفتار غیرانسانی را با او می‌کنند. پس از آن که حسابی او را له و لورده می‌کنند، تازه می‌پرسند: به چه منظوری به سلیران مسافرت کردی؟

مرتضی حاج و واج آن‌ها را نگاه می‌کند. نمی‌داند درباره چی حرف می‌زنند. بیچاره تا آن روز اسم سلیران حتا به گوش‌اش هم نخورده بود. می‌ماند چه جوابی بدهد تا دوباره مورد ضرب و شتم قرار نگیرد. با تعجب می‌پرسد: درباره کدام مسافرت حرف می‌زنید. من نمی‌دانم سلیران کجا است. کارمند دولت هستم. می‌توانید دفتر حضور و غیاب اداره را ملاحظه کنید که مدت‌ها است از حوزه‌ی تهران خارج نشده‌ام.

کرامت و یوسف را ندیده و نمی‌شناخت. در مورد من هم فقط همین قدر می‌دانست که کله‌ام بوی قورمه‌سبزی می‌دهد. در خاتمه بازجویی او را با دانشیان روبه‌رو می‌کنند تا تأیید کند این همان مرتضی است یا نه. دانشیان هم حقیقت را می‌گویند که تا به حال او را ندیده و نمی‌شناسد. از مرتضی خوشنویسان تعهد می‌گیرند که شتر دیده، ندیده و هر چه آنجا دیده و شنیده فراموش کند و جایی بازگو نشود و در غیر این صورت دوباره سر و کارش با آن‌ها خواهد افتاد.

گروه‌بان به استراحتگاه‌اش برمی‌گردد. حسین کنجکاو شده بداند مرتضی کیست. می‌پرسد: این مرتضی که در به در دنبالش هستند، کی است که بخاطرش این همه کتک خوردم؟ می‌گویم: ما هم درست او را نمی‌شناسیم. و بعد همان داستان ساختگی با یوسف را بازگو می‌کنم: در راه مسجد سلیمان با او آشنا شدیم. عین کنه به ما چسبید و ولمان نکرد. تا سلیران هم آمد. چند روزی آنجا ماند تا این که بین‌مان دعوای لفظی شد و بعد با قهر از ما جدا شد و رفت و دیگر برنگشت.

حسین ظاهراً قانع شده، سؤال دیگری در این زمینه نکرد. با نگرانی گفت: در تله‌ای افتاده‌ایم که نه راه پس داریم و نه راه پیش. حالا چی می‌شه؟ با ما چه کار می‌کنند؟ اینطور که بوش می‌آد باید فکر آزادی را از سر بیرون کنیم. دل‌داری‌اش می‌دهم و می‌گویم: نگران نباش، آزاد می‌شوی. کاری نکرده‌ای. اگر ما را بخاطر مسافرت دستگیر کرده‌اند، تو حتا این جرم را هم مرتکب نشده‌ای. کسی هم علیه تو حرفی ندارد بزند.

صدای خش و خش دمپایی گروهبان از راهرو شنیده می‌شود. به طرف انفرادی‌های ما می‌آید. از در دور می‌شوم. روی سکو، خودم را مشغول می‌کنم. گروهبان در انفرادیم را باز می‌کند و آهسته می‌گوید: لباس بپوش و آماده باش. در را می‌بندد و می‌رود. با دلپره شلوار و پیراهن راحتی را درمی‌آورم و شلوار و پیراهن بیرون را تنام می‌کنم و پشت در منتظر گروهبان می‌ایستم. صدای حسین را می‌شنوم که با شوخی می‌گوید: حسن متکا پشتات ببند تا درد شلاق کمتر بشه!

۴

گروهبان برمی‌گردد و در را باز می‌کند. به دنبالش تا پشت در مشرف به هواخوری می‌روم. دو سرباز با تفنگ‌های سرنیزه‌دار، بیرون در انتظار ایستاده‌اند. یکی جلو و دیگری پشت سرم، تا اطاق بازجویی که روبروی اطاق ساقی قرار دارد، هدایت می‌کنند. اسباب و اثاثیه اطاق بازجویی، شامل یک میز است با دو صندلی کهنه و عکسی از شاه در لباس نظامی که به دیوار نصب شده. از پنجره‌ی رو به پشت محوطه‌ی ساختمان، نمای سرسبزی پیداست. بازجو به‌نظر چهل ساله می‌آید و کوتاه قد است و لهجه‌ی غلیظ ترکی دارد. اسم و فامیلم را می‌پرسد تا مطمئن شود خودم هستم. پشت میز، روی صندلی‌ای که زیرعکس شاه قرار دارد، می‌نشیند.

خشونت ساختگی به چهره‌اش می‌دهد تا متهم بازجویی را شوخی نگیرد و به سؤال‌ها جواب‌هایی قانع‌کننده دهد. دستور می‌دهد روی صندلی مقابل بنشینم. سؤال و جواب‌ها کتبی است. روی ورقه بازجویی می‌نویسد: اسم و فامیل. آن را می‌نویسم. ورقه را سوی خود می‌گرداند و می‌نویسد: آیا تا کنون بازداشت شده‌ای؟ در صورت جواب مثبت، در چه رابطه‌ای؟ موقع نوشتن سؤال، نوشته را نگاه می‌کنم تا فرصت بیشتری برای جور کردن جواب داشته باشم. در کتاب‌ها خوانده بودم موقع بازجویی باید تصور کرد سرنیزه‌ای زیر چانه قرار دارد که اگر سر پایین آوری و جواب «آری» دهی، سرنیزه در چانه فرو می‌رود. باید همیشه سر را بالا گرفت و گفت «نه» تا چانه از گزند سرنیزه در امان باشد. نوشتم: نه!

اولین چک را با فحش‌های رکیک حواله‌ی صورتم می‌کند و می‌گوید: تا حالا زندانی نشده‌ای؟ مادر فلان شده، پس سال چهل‌وشش این‌جا چه کار داشتی؟ مهمانی آمده بودی؟ شفاهی می‌گویم: محکوم نشدم. بی‌جهت دستگیرم کرده بودند. می‌گوید: بنویس که سابقه دستگیر شدن داری. نویسم یک بار دستگیر شدم. سؤال بعدی را می‌نویسد: کلیه فعالیت‌ها سیاسی خود را با شرح کامل بنویس.

تعداد برگه‌های سفید بازجویی را زیاد می‌کند تا در موقع نوشتن کم نیاورم! انگار قرار است که قصه پاردایان‌ها را بنویسم. می‌گوید: این هم چند برگه‌ی اضافی. اگر کم آوردی صدا بزن. از در بیرون می‌رود. می‌نویسم: هیچگونه فعالیت سیاسی نداشته‌ام. قلم را زمین می‌گذارم و منتظر پرده‌ی بعدی نمایش می‌مانم. فکرم راحت نیست. احساس بدی دارم. زمان به کندی می‌گذرد. نیم ساعت و شاید هم کمی بیشتر در اطاق تنها می‌مانم؛ با انبوهی از فکر و خیال‌های دلشوره‌آور. از پشت، ضربه‌ای پس گردنم می‌خورد و مرا به خود می‌آورد. بازجو بدون سر و صدا، بی‌آن‌که متوجه شوم، وارد شده بود و از بالای سرم نگاهی روی ورقه انداخته بود. طلبکارانه داد می‌زند: این دری‌ها چیه نوشتی. معنی فعالیت سیاسی را می‌فهمی چیست یا حالت کنم؟

دستم را سپر سر و صورتم می‌کنم تا ضربه‌ها را دفع کنم. حقه‌جانب می‌گویم: وقتی فعالیت سیاسی نداشته‌ام، چی بنویسم؟ دروغ بنویسم؟

چند پس‌گردنی و مشت توی سر و صورت و پهلوهاییم می‌کوبد که با کمک دست بعضی از آن‌ها را دفع می‌کنم. با عصبانیت می‌گوید: حالا فعالیت نداشتن را نشانات می‌دهم.

یک غول بیابانی، عین هالتریست‌ها، قوی و چهارشانه با قدی بلند وارد اطاق می‌شود. خود را مابین من و بازجو قرار می‌دهد. بعدها فهمیدم او همان «عضدی» جلاد است. رو به بازجو می‌گوید: آقای دکتر! فرصت دیگه‌ای به‌اش بدین. شما برین، من باهاش حرف می‌زنم. این‌ها جوان‌اند، احتیاج به راهنمایی دارند. از ظاهرش پیداست پسر خوب و حرف‌شنویه.

بازجو ظاهراً حرف عضدی را گوش می‌دهد و از اطاق بیرون می‌رود. عضدی با انگشت‌های گنده‌اش، چند تلنگر به سرم می‌زند تا عقل‌ام سرجایش بیاید و هرچه را دارم، بیرون بریزم.

می‌گوید: حواست را جمع کن پسر. دکتر از آن بی پدر و مادرهای ترک بی‌ناموسه و کله نداره. از آن ترک‌های بیلمز که هیچی حالیش نیست. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی که خره. می‌زنه شل و پلات می‌کنه و هیچ کس هم نیست به دادت برسه.

هنوز جای تلنگرهای‌اش روی سرم درد می‌کند. انگار کسی با آهن کوبیده باشد به سرم. دوباره می‌گوید: هر فعالیتی داشتی، یا با کسی تماس داشتی، همه را بنویس و خودت را راحت کن. آدم همیشه خطاکار است. اشتباه می‌کند. اشتباه هم قابل چشم‌پوشی است. اما اگر بخوای مقاومت کنی، آن وقت از اینجا سالم بیرون نمی‌ری. دکتر هم برات تقاضای اشد مجازات می‌کنه. آن وقت تا عمر داری باید گوشه‌ی زندون سر کنی. از دست ما هم کاری ساخته نیست. حیف از جوانیت نیست که بی‌خود به‌هدر بدی؟ حالا سر عقل بیا و هر چه می‌دونی بنویس. بنویس که برای چی به جنوب سفر کردین و با کیا تماس گرفتین.

در این نمایش عضدی نقش فردی دلسوز را ایفا می‌کرد. پس از دادن خط، از در بیرون می‌رود و بازجو وارد می‌شود و سؤال اصلی را که به خاطرش دستگیرمان کرده بودند، روی برگه می‌نویسد و دوباره از در بیرون می‌رود.

«به چه منظور به روستای سلیران سفر کردید؟ با چه انگیزه و با چه کسانی تماس داشتید؟» می‌نویسم: در سلیران امکانات داشتیم، آنجا را برای گذراندن تعطیلات نوروزی انتخاب کردیم. سفر ما جنبه سیاسی نداشته، صرفاً سفری تفریحی بوده. فاقد هر نوع انگیزه‌ی سیاسی. جز کرامت دانشیان هیچ کس را نمی‌شناختیم.

قلم را روی میز می‌گذارم و به گچ‌کاری دیوار اطاق خیره می‌شوم که در گذر زمان کثیف و تیره شده و در بعضی قسمت‌های آن لکه‌هایی سیاه بر جای مانده بود. در چشم‌انداز پنجره چند درخت سپیدار آرام به چپ و راست خم می‌شدند. تعدادی کلاغ سیاه غارگار کنار از جلوی پنجره پر می‌کشند. در قسمتی از آسمان لاشخوری چرخ زنان پرنده‌ای را تعقیب می‌کرد.

بازجو برمی‌گردد. نگاهی به نوشته می‌اندازد و با خشونت عربده می‌کشد: نمی‌خواهی حرف بزنی مادر فلان فلان شده، نه! حالا نشانات می‌دهم یک من ماست چند من کره می‌دهد.

یک دست‌بند و یک شلاق از اطاق ساقی می‌آورد. با شلاق چند ضربه حواله ساق پا و پهلوها می‌کند. در مقابل داد و فریادهایم می‌گوید: حالا کجایش را دیدی. این تازه شروع کار است.

آدم به این ریغویی که فوت‌اش می‌کردی نقش زمین می‌شد، با پشتوانه قدرت دولتی، چنان عرض اندام می‌کرد که آن جای آدم آتش می‌گرفت. معلوم نبود در گذشته چه بر او رفته که این چنین شخصیت بی‌رحمی از او ساخته. از لای در نیمه باز، دو سرباز با تفنگ‌های آماده مواظب هستند تا از جانب من آسیبی به او نرسد. سربازها این پا و آن پا می‌کنند. دم به دم سنگینی بدن را از این پا، روی آن پای دیگر می‌اندازند و این کار را بارها تکرار می‌کنند. بازجو دست چپام را روی پشت، در قسمت کمرم می‌آورد و بعد دست راست را از بالای شانه‌ی راست خم می‌کند به سمت پشت و با زور و فشار آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند تا بتواند دست‌بند بزند. دست‌بند قپانی از متداول‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین شکنجه‌های ساواک بود برای اقرار گرفتن.

با گذشت زمان قطرات عرق از سر و صورتم جاری می‌شود. انگار راه جریان خون مسدود شده باشد. به‌سختی نفس می‌کشم. احساس می‌کنم بندبند وجودم از هم پاشیده می‌شود. درد در تمام بدنم می‌دود. عرق از تمام منفذهای بدن بیرون می‌زند. لب و دهانم خشک شده و به زور نفس می‌کشم. اگر این وضعیت ادامه یابد، در اندک مدتی از پا درمی‌آیم. از همه بدتر احتیاج زیاد به آب دارم. از شدت تشنگی مجرای گلویم خشک شده و به هم چسبیده. بازجو خود را مشغول نوشتن کرده و به داد و فریادم توجه نمی‌کند. فریاد می‌زنم: بازم کن هر چه خواهی می‌گویم.

- اول باید حرف بزنی.

- نمی‌توانم حرف بزنم. راه گلویم خشک شده.

نمی‌فهمم روی حرفی که زدم بازم می‌کند یا به‌خاطر درب و داغان شدن وضع ظاهریم. به‌هر حال قپانی را باز می‌کند. با وجود آزاد شدن دست‌ها، نمی‌توانم آن‌ها را حرکت دهم. مثل چوب خشک شده‌اند. با کوچک‌ترین حرکت، دردی فراوان در تمام عضلاتم ایجاد می‌شود. انگار که مجراهای مسدود شده‌ی رگ‌ها در حال باز شدن است. خون مثل سیل

در رگ‌ها جریان می‌یابد. حرکت خون را در آن‌ها احساس می‌کنم. گرم می‌شوم و باز عرق می‌کنم. آب می‌خواهم. سفارش می‌دهد و سربازی لیوانی آب می‌آورد. آب از گلو پایین رفته، سردم می‌شود. تمام بدنم را لرز می‌گیرد. کم‌کم حال طبیعی‌ام را باز می‌یابم. روی صندلی، بی‌حس می‌نشینم. قلم و کاغذ را جلویم می‌گذارد: بنویس!

- چی بنویسم؟ من کاری نکردم که بنویسم.

- مرتیکه خیال می‌کنی مسخره تو هستم؟ می‌گی بازم کن حرف می‌زنم. حالا می‌گی چی بنویسم؟

با حالتی مسخره، ادایم را درمی‌آورد و حرف‌هایم را تکرار می‌کند. و دوباره می‌پرسد: در جنوب با کی تماس گرفتید؟

- هیچ کس.

- مرتضی کیه، چکاره است؟ آدرس خانه‌اش کجاست؟ درباره‌اش هرچه می‌دانی بنویس.

داستانی را که با یوسف سر هم کرده بودیم، می‌نویسم. ورقه را از جلوی‌ام می‌کشد و نگاهی سطحی به آن می‌اندازد: تو گفتی و ما هم باور کردیم! ارواح عمه‌ات! رفقات گفتند مرتضی را تو به آن‌ها معرفی کردی.

فقط کرامت امکان دارد بلوف خورده باشد. مثلاً موقع شکنجه به او گفته باشند «رفقاییت همه چیز را گفته‌اند». به هر روی، باید تکذیب کنم و زیر بار چیزی نروم. می‌گویم: دروغ گفته‌اند. می‌توانید روبرو کنید. به علامت خط و نشان کشیدن، سرش را چند بار تکان می‌دهد. جواب‌های مرا با ورقه‌های بازجویی دیگران که روی میز قرار دارد، مطابقت می‌کند تا تناقض‌ها را بیرون آورد و سؤال جدیدی طرح کند. مطمئن بودم تناقضی در حرف‌های من و یوسف پیدا نخواهد کرد. کرامت هر چه گفته باشد می‌توانیم زیرش بزنیم. ما دونفر بودیم و کرامت یک نفر. سرش را بلند کرد تا ابروهای درهم‌گره‌خورده و چشم‌های از حقه در آمده‌اش را نشانم دهد: می‌روی انفرادی و به عاقبت کارت خوب فکر می‌کنی. اگر همکاری کردی و همه چیز را گفتی آزاد می‌شوی، وگرنه بلایی سرت می‌آورم تا عمر داری پشیمان شوی. نمی‌ذارم زنده از اینجا بیرون بری.

نگهبان را صدا می‌زند تا مرا به انفرادی بازگرداند.

۵

باید کاری می‌کردم تا دست از سرم بردارند. کرامت از داستانی که من و یوسف آلیاری در مورد رد گم کردن مرتضی سر هم کرده بودیم، خبر نداشت. همین کارمان را مشکل می‌کرد. ساواک با چند بلوف می‌توانست به حقیقت ماجرا برسد. با یوسف قرار گذشته بودیم بازجویی‌های کرامت را گردن بگیریم. حرف‌های او را دورغ محض بنامیم. به بازجوها بقبولانیم ما راست می‌گوییم، نه کرامت. داستان ساختگی در مورد مرتضی از نظر خودمان منطقی می‌آمد و می‌توانستیم روی آن پافشاری کنیم. اما بازجوها باور خواهند کرد؟ اگر پیگیری کنند و زیر شکنجه وا دهیم، آن‌وقت چه خواهد شد. آن‌ها کارکشته‌اند و حرف‌های ما، به این راحتی‌ها که فکر می‌کنیم، تو کت‌شان نمی‌رورد. تا به نتیجه‌ای منطقی از نظر خودشان نرسند، دست‌بردار نخواهند بود. آن‌ها اختیار تام دارند و زندانی را می‌توانند تا حد مرگ شکنجه دهند. وظیفه‌شان این است که مقاومت زندانی را زیر فشار بشکنند و او را به حرف آورند و به اصل ماجرا دست یابند.

فکر و خیال راحت نمی‌گذاشت. می‌توانم از این وضعیت بوجود آمده سربلند بیرون آیم؟ باید سعی کنم. چاره‌ی دیگری ندارم و تا آخرین ذره‌ی توان باید روی حرفم ایستادگی کنم. از طرفی توان انسان زیر شکنجه محدود است و هر آن ممکن است ورق برگردد. ساعت‌ها در انفرادی روی این موضوع فکر می‌کنم. بالاخره به این نتیجه می‌رسم که باید با ترفند حرفم را به آن‌ها بقبولانم و به عقب‌نشینی وادارشان کنم. شاید با تهدید به خودکشی ساختگی، پرونده با همین تعداد دستگیرشده‌ها بسته شود. از روی سکو حسین را صدا می‌زنم. با دیدن حال زارم می‌خندد. خنده از روی خوشحالی نبود. عکس‌العمل آدم‌ها در مقابل حوادث ناجور و ناملایمات، متفاوت است. بعضی‌ها گریه می‌کنند، بعضی‌ها می‌خندند. عده‌ای اخم کرده و عده‌ای سکوت می‌کنند و کاملاً در خود فرو می‌روند. حسین از آن‌هایی بود که خنده‌اش می‌گرفت. پرسید: زیاد زدند؟ گفتم: دست‌بند قپانی، بعلاوه شلاق و چک

و لگد. با ناراحتی گفت: معلوم نیست از جان ما چه می‌خواهند و حرف حساب‌شان چیست. - مرتضی نامی را می‌خواهند که او را نمی‌شناسم. دست‌بردار هم نیستند. می‌خواهم رگام را بزنم.

چشمان حسین گرد شد. فرصت ندادم حرف بزند. گفتم: با اشاره من گروه‌بان را صدا بزن. حسین هراسان شد. با التماس می‌گفت این کار را نکنم. من اما تصمیمم را گرفته بودم. قاشق آلومینیومی را از دسته شکستم و با دست راست آن را روی میچ دست چپ کشیدم. نمی‌برید، خراش می‌انداخت. با قسمت قطع شده که ناصاف بود، روی رگ فشار آوردم تا شاید سوراخ شود. خون کمی بیرون زد. آن وقت به حسین اشاره کردم. حسین با داد و فریاد گروه‌بان را صدا زد: سرکار... سرکار... داره خودکشی می‌کنه. کمک... کمک...! گروه‌بان با عجله خودش را رسانید و قاشق را از دستم درآورد. عصبانی بود. نگاهی به زخمم کرد. دید سطحی است. خودش را از تک و تا نینداخت. وانمود کرد که از آن بیدها نیست که با این بادها بلرزد. اما هراسیده بود. علت را زمانی فهمیدم که من را منتقل کردند به زندان قصر و از وضعیت پرونده گروه فلسطین اطلاع یافتم. مهندس نیک‌داودی و ناصر کاخساز از قربانیان این پرونده بودند. بازجوی آن‌ها، عضدی، همان غول چراغ جادوی علاءالدین بود که قبلاً از او نام بردم. هر دو نفر را چنان وحشیانه شکنجه کرده بودند که خون‌ریزی مغزی می‌کنند. نیک‌داودی در دست‌شویی زندان بیهوش می‌شود و در بیمارستان زندان جان می‌دهد. ناصر کاخساز در بیمارستان از مرگ نجات می‌یابد. اما بعدها یک چشم خود را بخاطر شکنجه‌های دوران زندان از دست می‌دهد. خبر شکنجه‌ی وحشیانه گروه فلسطین به خارج از کشور درز پیدا می‌کند. کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور با تظاهرات دست به افشاگری می‌زنند و از مجامع بین‌المللی تقاضای رسیدگی می‌کنند.

با صدای بلند می‌گویم: من مرتضی را نمی‌شناسم. ما کاری نکردیم. در آخر، تقاضای تعویض بازجو را کردم. نیم ساعتی در انفرادیم را باز گذاشت و دقیقه به دقیقه سرکشی می‌کرد. موقع بستن در انفرادی، گفت: با این کار نشان دادی گفتمنی زیاد داری. از ترس لو رفتن دست به این عمل زدی.

این را گفت و در انفرادی را بست و رفت. تا دو روز از بازجویی خبری نشد. فکر می‌کردم با تهدید به خودکشی دست از سرم برداشته‌اند و به تقاضایم مبنی بر عوض کردن بازجو ترتیب اثر می‌دهند. روز دوم برای بازجویی صدایم زدند. همان بازجوی آذری بود. درباره زدن رگ دستم صحبتی نکرد. انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده. اما جانب احتیاط را از دست نمی‌داد. هنگام بازجویی از فشارها کاسته شده بود. از طرفی حرف گروه‌بان را فراموش نمی‌کردم که گفته بود: با این کاری که کردی نشان دادی گفتنی زیاد داری. نحوه‌ی آشنایی با مرتضی را مجدداً سؤال کرد. همان داستان ساختگی با یوسف را دوباره تکرار کردم. در حرف‌های من و یوسف تناقضی وجود نداشت. اما کرامت از همه جا بی‌خبر گفته بود در تهران با مرتضی آشنا شدیم. بازجو گفت: کرامت می‌گوید در تهران با مرتضی آشنا شدید، تو می‌گویی در راه سلیران، حرف کدام تان را باور کنم. کرامت را دورغگو خطاب کردم. می‌گوید: چرا باید دورغ بگوید؟ چه منفعتی از این دورغ عایدش می‌شود؟

- نمی‌دانم.

- با هم اختلافی داشتید؟

- بله.

- اختلاف سر چی بود؟

از نحوه‌ی بازجویی، معلوم می‌شد از خر شیطان پایین آمده و در صدد است سر و ته پرونده را هم آورد. برای جوابش، بلافاصله داستانی در خاطرم خطوط می‌کشد، با ترکیبی از واقعیت. در صورت مطرح کردن آن پیش کرامت، احتمال می‌دادم متوجه‌ی منظورم می‌شود و آن را تأیید می‌کند. گفتم:

در روستای سلیران سگ ولگردی بود که هر روز بعدازظهر در رودخانه خود را به آب می‌زد و گرمای بدنش را می‌گرفت. ما هم در همان ساعت در آب شنا می‌کردیم. هنوز سوی رودخانه حرکت نکرده، آن سگ زودتر از ما خود را به آب می‌رسانید. همین امر سبب برانگیختن خشم من می‌شد و به سوی سگ سنگ پرتاب می‌کردم و سگ از آب بیرون می‌آمد و می‌گریخت. کرامت از این کارم عصبانی می‌شد و اعتراض می‌کرد.

رفتن سگ در آب واقعیت داشت. پرتاپ سنگ سوی سگ و اعتراض کرامت را به آن اضافه کرده بودم تا دلیلی برای اختلاف‌مان تراشیده باشم. هر چند داستان آبکی بود، اما در آن موقع، جز این چیز دیگری به فکرم نرسیده بود که بگویم.

روز بعد برای بازجویی صدایم زدند. بازجو روبروی من نشست. سرباز را دنبال کرامت فرستاد برای روبرو کردن. کرامت را آوردند. دستور داد جلو نیاید. در اطاق را ببندد و همانجا پشت سر من بایستد. از کرامت سؤال کرد: با مرتضی کجا آشنا شدید؟

او از همه جا بی‌خبر پاسخ داد در بلوار الیزابت. بازجو مرا نگاه کرد. گفتم: درست نیست، در راه سلیران او را دیدیم. کرامت فوری مطلب را گرفت. بازجو رو به کرامت گفت: حرف کدام‌تان را باور کنم. کرامت گفت: او درست می‌گوید. در راه سلیران با او آشنا شدیم. زیر فشار شکنجه نمی‌فهمیدم چه بگویم. مجبور شدم این را بگویم.

در سؤال بعدی پرسید: با حسن سر چی اختلاف داشتید؟ کرامت جا می‌خورد و می‌گوید: نه! اختلافی نداشتیم.

- موضوع سگ چی بوده؟

کرامت در جواب دادن قدری تأمل می‌کند. دلم به‌شور می‌افتد. می‌گوید: در روستا سگی بود که ایشان مخالف آب‌تنی او در رودخانه بود. نمی‌دانم بازجو حرف کرامت را باور کرد یا نه، اما به هر حال، بازجویی را همان‌جا تمام می‌کند.

۶

روزی هم با یوسف مواجه‌ام دادند. با آن‌که هر دو یک حرف زده بودیم، با این حال هر دو نفرمان را با هم به بازجویی بردند. بازجو در حال خوردن سیب بود. صدای گاز زدن و بلعیدن سیب تو اعصاب‌مان می‌رفت، انگار که آن را لگدمال می‌کنند. در باره مرتضی یک بار از یوسف پرسید، بار دیگر از من. هر دو حرف‌هایمان شبیه هم بود. فکر می‌کردم از شباهت کلمات به کار برده شده، احتمال دارد فهمیده باشد که قبل از دستگیری

حرف‌هامان را یکی کرده‌ایم. به هر حال در اتمام بازجویی محبت‌اش گل کرد یا قصد دیگری داشت، سببی را از وسط به دو نیم کرد و نصف آن را طرف من آورد و نیمه‌ی دیگر را طرف یوسف. هر دو هم‌زمان از گرفتن سبب امتناع کردیم. در همان حال صحنه‌ی فیلم «سرنوشت یک انسان» که بر اساس رمانی از شولوخف ساخته شده بود، از خاطرم گذشت که سرگئی بانداریچوک را از بازداشتگاه پیش یک افسر نازی مستی می‌برند که قصد تفریح با زندانی را داشت. افسر نازی لیوانی پر از شراب را طرف زندانی می‌گیرد و می‌گوید: بنوش به سلامتی پیروزی آلمان!

با وجودی که زندانی به نوشیدن نیاز مبرم داشت، چون باید بخاطر پیروزی آلمان نازی بنوشد، از گرفتن شراب و نوشیدن آن امتناع می‌کند. افسر نازی نگاهی معنی‌دار به او می‌اندازد و می‌گوید: بگیر بنوش به سلامتی پیروزی آلمان!

زندان برای گرفتن گیلای شراب دست پیش نمی‌برد. افسر نازی سرپای زندانی را برانداز می‌کند: نمی‌خواهی به سلامتی پیروزی ما بنوشی، به سلامتی پیروزی کشور خودتان بنوش. برای رو کم کردن افسر نازی، زندانی شراب را می‌گیرد و لاجرم آن را سرمی‌کشد. انگار بازجو فکرم را خوانده باشد، با شلاق از پشت میز بلند شد و با تغییر گفت: می‌گم بخورید، باید بخورید. زور که به میان آمد، هر دو نفر سبب را گرفتیم، گاز کوچکی زدیم و بقیه آن را در دست نگه داشتیم.

کار بازجو با ما تمام شده بود و دستور داد ما را به انفرادی برگردانند. ظاهراً وانمود کرد پرونده بسته شده است. اما برای پیدا کردن رد مرتضی، نقشه‌ی دیگری داشتند که بعدها متوجه آن شدم.

۷

چند روز بعد از ترفند خودکشی، دو زندانی جدید آوردند و در انفرادی‌های سمت راست و چپ حسین جا دادند. هر دو دانشجوی دانشگاه شیراز بودند. زندانی سلول سمت چپ، امیرحسین فتانت نام داشت، سلول سمت راست مکارمی. هم‌زمان با ورود آن دو زندانی جدید، انفرادی من و حسین و آن دو نفر، در روزهای کشیک گروه‌بان «مهدی»، از امکانات

ویژه‌ای برخوردار شد که سایر انفرادی‌های دیگر را شامل نبود. این امکانات، از وجود آن دو زندانی بود، یا از زدن رگم، هنوز برای‌مان نامعلوم بود. یک روز در میان، شیفت گروهبان مهدی بود. با ادا و اطوار نشان می‌داد لوطی مسلک است. پس از تحویل پست نگهبانی سراغ انفرادی ما می‌آمد و درهای چهار انفرادی ما را به مدت چند ساعتی باز می‌گذاشت. این کار به دستور ساواک انجام می‌شد یا از روی لوطی‌مسلکی و به ابتکار خودش، بر ما پوشیده بود. از سویی بازداشتگاه ساواک بود و هر عملی و دادن هر امتیازی به زندانی، باید با اجازه و زیر نظر ساواک انجام می‌گرفت. حتی، رفتن یا نرفتن زندانی به هواخوری را بازجو تعیین می‌کرد.

گروهبان مهدی هر صبح پس از تحویل گرفتن پست نگهبانی، سراغ انفرادی ما می‌آمد و با لحن داش‌مشتی‌های تهرانی به من و حسین می‌گفت: حسن کچل و حسین! بخوانید!

بخاطر خواندن شعرهای فیلم حسن کچل، مرا حسن کچل خطاب می‌کرد. حسین - ز ترانه‌های ضربی تهرانی را با گرفتن رنگ روی در انفرادی می‌خواند و هر جا کم می‌آورد، دنباله‌ی آن را من ادامه می‌دادم. این‌ها عوض سلام و صبح بخیر با گروهبان مهدی به حساب می‌آمد. در طول روز این برنامه فقط یک بار تکرار می‌شد و آن هم موقعی بود که شیفت نگهبانی گروهبان مهدی شروع می‌شد. کاری به صحبت کردن یا نکردن ما چهار نفر نداشت. پس از باز گذاشتن در انفرادی، دنبال کارهای خودش می‌رفت. بعدها که همکاری امیرحسین فتانت با ساواک رو شد، مطمئن شدم باز گذاشتن در انفرادی نقشه ساواک بوده برای ردیابی مرتضی. مأموران ساواک می‌دانند انسان نیاز دارد دردها و غم‌هایش را بازگو کند تا سبک شود. برای آنکه به امیرحسین فتانت که از خود آن‌ها بود شک نکنیم، او را در انفرادی جداگانه‌ای انداختند. در عوض، در انفرادی‌ها را باز گذاشتند تا او را از خود بدانیم و رازهای نگفته به ساواک را پیش او فاش سازیم. او هم وظیفه داشت که مطالب بدست آمده را به گوش بازجوها برساند. دوم اینکه رابطه‌ی فتانت با ما موجب می‌شد که به‌طور غیر مستقیم پیش بچه‌های بندعمومی زندان، بعنوان زندانی سیاسی شناخته شود و مورد سوءظن قرار نگیرد و زندانیان او را از خود بدانند و او بهتر بتواند نیازهای ساواک را در میان زندانیان برآورده کند. برایم روشن نشد از چه تاریخی با ساواک همکاری می‌کرده.

از اولین روز دستگیری، هنگام اولین بازجویی؟ یا بعد از بازجویی؟ دو هم‌پرونده‌ی دیگرش فرج آقازاده و رحیم عراقی نام داشتند. اتهام آن‌ها ربودن هواپیما برای آزادی گروه فلسطین بود که به مرحله‌ی عمل نرسید. فرج آقازاده می‌گفت: هنگام شناسایی قسمت جنوبی فرودگاه مهرآباد، دستگیر شدیم.

مکاری، زندانی انفرادی سمت راست حسین، دانشجوی دانشگاه پهلوی شیراز بود. پدرش در ارتش خدمت می‌کرد. یک روز پدرش پیغام می‌فرستد که دست از کارهای‌اش بردارد و بیش از این آبروی‌شان را نبرد و به ساواک تعهد همکاری بدهد. مکاری توقع شنیدن چنین حرف‌هایی را از جانب پدرش نداشت. پس از ملاقات، داخل انفرادی رفت و دیگر با هیچ‌یک از ما حرف نزد. سکوت‌اش برای ما غیر قابل تحمل بود. هر چه او را صدا می‌زدیم تا علت را جویا شویم، جواب نمی‌داد. حدس می‌زدیم مشکلی برایش پیش آمده است. تصور نمی‌کردیم پدرش از او خواسته دست از عقایدش بکشد تا از او راضی شود. بعد از ظهر بود که بغض‌اش ترکید. با صدای بلند گریه می‌کرد و با مشت به دیوار انفرادی می‌کوبید. روز دیگر که حال‌اش بهتر شد، ماجرای ملاقات و نصیحت پدر را برای‌مان تعریف کرد. با این نتیجه‌گیری خود را قانع کرده بود که پدرش ارتشی است و طبیعی است که دارای چنین تفکری باشد و غیر از این نباید از او انتظار دیگری داشته باشد. می‌گفت: نه من می‌توانم پدر را به راه خودم بیاورم و نه او قادر است مرا وادارد تا از عقایدم دست بکشم. پس هر کس به راه خودش. بعدها او را در یکی از اداره‌های شیراز دیدم که با عنوان مهندسی مشغول به کار بود.

باز هم تو؟

۱

برعکس تصورم، حسین- ز را آزاد نکردند. هیچ کدام از ما را به بند عمومی قزل قلعه نبردند. هم‌زمان با ما، اعضای گروه «آرمان خلق»^{۳۰} را نیز دستگیر کرده بودند و بازجویی‌شان همراه با وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها بود و همایون کتیرایی را روی اجاق برقی سوزانده بودند. همه‌ی اعضای گروه در بند عمومی بودند و در ارتباط با آن‌ها کسان دیگری را هم دستگیر کرده بودند. به‌همین خاطر، در بند عمومی برای ما جا نبود. یا این که ساواک قصد نداشت با گروه آرمان خلق آشنا شویم. به هر حال، پس از گذشت دو ماه، گروه ما و گروه امیرحسین فطانت را جلوی ساختمان اداری قزل قلعه سوار اتوبوس مخصوص زندان کردند و به زندان شهربانی^{۳۱} منتقل‌مان کردند. شب را در یکی از اطاق‌های فلکه زندان شهربانی به سر بردیم. روز بعد، چند ساعتی از ظهر گذشته، هر دو نفر را به هم دست‌بند زدند و با اتوبوس مخصوص حمل زندانیان به زندان قصر بردند. هفت نفر زندانی سیاسی بودیم و عده‌ای هم زندانی عادی. در زندان قصر زندانیان عادی را تحویل بند مخصوص خودشان دادند. ما را که شامل دو پرونده می‌شدیم، به بند سه بردند. امیرحسین فطانت و فرج آقازاده و رحیم عراقی هم پرونده بودند. کرامت دانشیان، یوسف آلیاری، حسین- ز و من نیز پرونده دیگری را تشکیل می‌دادیم.

زندانیان سیاسی را به بند سه یا چهار می‌بردند. بند سه به شکل عدد هشت ساخته شده

^{۳۰} عده‌ای از جوانان پرشور لرستان، با مطالعه‌ی آثار مارکسیستی، گروه آرمان خلق را تشکیل می‌دهند. تحت تأثیر مبارزه‌ی مسلحانه به فعالیت می‌پردازند. مرکزیت گروه را همایون کتیرایی، هوشنگ ترگل، ناصر کریمی، حسین کریمی، بهرام طاهزاده و ناصر مدنی تشکیل می‌داند. گروه در تهران چند عملیات انجام می‌دهند. همایون کتیرایی سمبل مقاومت و پایداری در زیر شکنجه گردید. یادشان گرامی باد.

^{۳۱} با شروع جنبش چریکی، زندان شهربانی به «کمیته مبارزه با خرابکاری» تغییر نام داد.

بود. در ورودی بند، در رأس زوایه شصت درجه‌ی مثلث قرار گرفته بود. وارد هالی شدیم که دفتر افسر نگهبان در قسمت چپ و در سمت راست آن استراحتگاه پاسبانان کشیک قرار گرفته بود. روبروی مان دیواری از میله‌های آهنی قرار داشت که در ورودی بند در شکم آن نصب شده بود. از میان میله‌های آهنی، راهروی طویل و اطاق‌های بند دیده می‌شد. زندانیان در رفت و آمد بودند. تا تشریفات اداری و تفتیش بدنی تمام شود، مدتی در اطاق افسر نگهبان معطل می‌شویم. عده‌ای زندانی، پشت میله‌ها، منتظر ورود ما به بند بودند. ما را از میان میله‌ها دیده بودند. زندانی جدید همراه حرف‌ها، خبرهایی تازه به محیط بسته‌ی زندان وارد می‌کند که برای بندگان شنیدنی است. شکرالله پاک‌نژاد^{۳۲} اولین کسی است که در بین خوش‌آمدگوها، جلو می‌آید. خود را معرفی می‌کند. در گروه‌شان، اولین کسی بوده که رفتن به فلسطین و کسب آموزش و تجربه به قصد مبارزه با امپریالیسم را می‌پذیرد. ضمن خیرمقدم‌گویی، اتهام‌مان را می‌پرسد و در جواب می‌گوییم که جرم‌مان، داشتن مرام اشتراکی بوده است.

به اطاق چپی‌ها راهنمایی‌مان می‌کند. اطاق‌های سمت راست راهرو، پنجره رو به حیاط دارند و اطاق‌های سمت چپ، دیوار حیاط بند چهار زندانیان سیاسی را تشکیل می‌دهند. در انتهای ساختمان، در سمت چپ، راهرویی عمود بر این راهرو شروع می‌شود که در آن تنها اطاق‌های سمت چپ قرار دارند و پنجره‌شان رو به حیاط زندان گشوده می‌شود. ما را در سومین اطاق جای می‌دهند.

زیر هشت، در رأس زوایه شصت درجه داشت و وتر مثلث، دیوار بلند زندان بود که بند سه را از محوطه‌ی بیرون جدا می‌کرد. سعید کلانتری، عزیز سرمدی، عباس سورکی و محمد چوپانزاده از همین قسمت قصد فرار از زندان را داشتند. از درخت کنار دیوار حیاط زندان

^{۳۲} شکرالله پاک‌نژاد اهل دزفول بود. برای تحصیل حقوق به تهران می‌آید و بعدها یکی از اعضای فعال «سازمان دانشجویان دانشگاه تهران» می‌شود. بخاطر فعالیت سیاسی، از معافیت دانشجویی محروم شده و اجباراً به خدمت نظام فرستاده می‌شود. پاک‌نژاد در سال ۱۳۴۸ برای آموزش فنون نظامی عازم فلسطین بود که در مرز ایران و عراق دستگیر می‌شود.

روی دیوار می‌روند و داخل محوطه می‌پرند که شناسایی و دستگیر می‌شوند. و همین باعث می‌شود که درخت‌های کنار دیوار حیاط زندان را قطع کنند.

۲

از لحظه ورود به بند احساس می‌کنیم زندان فضای دلمرده و غمگینی دارد. سه روز پیش از ورود ما به بند، مهندس جوانی به نام مهندس حسن نیک‌داودی^{۳۳} در دستشویی زندان نقش زمین می‌شود و در بیمارستان زندان جان می‌سپارد. دکترها علت مرگ را صدمه نخاع در اثر شکنجه تشخیص می‌دهند. داغ این عزیز از دست رفته بچه‌های زندان را در ماتم فرو برده بود.

تمام کسانی که در ارتباط با گروه فلسطین^{۳۴} دستگیر شده بودند، صحبت از شکنجه‌هایی می‌کردند که بر آن‌ها اعمال شده بود. از آن جمله، قاضی جوان، ناصر کاخساز بود. چندی

^{۳۳} حسن نیک‌داودی در سال ۱۳۲۵ در شهرستان انزلی متولد می‌شود. در دوران کودکی مادرش را از دست می‌دهد. در مهرماه ۴۸ به سربازی می‌رود. بدنبال مبارزات دانشجویان و مردم در سربازخانه، توسط ساواک دستگیر و به بازداشتگاه قزل‌قلعه برده می‌شود. زیر شکنجه‌های قرون وسطایی نخاع او را متلاشی می‌کنند. ساواک بخاطر فاش نشدن موضوع، او را به زندان قصر بند سه منتقل می‌کند. چند روز بعد در دستشویی زندان نقش زمین می‌شود، او را به بهداری زندان می‌فرستند. عاقبت در روز ۲۲ خرداد ۱۳۴۹ در بهداری جان می‌سپارد. یادش گرامی باد.

^{۳۴} ساواک به کمک تشکیلات تهران (شهریاری ملقب به «مرد هزار چهره») و نیز اطلاعاتی که یکی از دستگیرشدگان در اختیار پلیس قرار داده بود، ضمن تماس با حسین ریاحی در جنوب، یکی از ماموران‌اش را بعنوان رابط معرفی می‌کند. مسئولیت رابط ظاهراً نقل و انتقال رفقا از جنوب به عراق بود تا از آنجا عازم فلسطین شوند. هر بار یک تا سه نفر در مرز توسط ساواک دستگیر می‌شدند. شکری قبل از حرکت با حسین ریاحی در دزفول قرار می‌گذارد که در صورت موفقیت، علاوه بر رمز همیشگی، خودکار «بیک»ی را که همراه دارد به رابط یعنی مأمور ساواک داده تا آن را به حسین دهد. شکری هم مثل ده نفر دیگر دستگیر می‌شود. مأمور ساواک در برگشت خبر سلامت شکری را به حسین می‌رساند، بدون تحویل دادن خودکار بیک. حسین می‌فهمد تمام بچه‌ها تا آن روز دستگیر شده‌اند. رابط تهران، بهروز ستوده و حسین ریاحی موفق به فرار از چنگ ساواک می‌شوند.

پس از اشتغال در دادسرای بابل، در ارتباط با گروه دستگیر و در اثر ضربه به سر، خون در آن لخته می‌شود و در بیمارستان زندان تحت عمل جراحی قرار می‌گیرد. پس از خارج کردن لخته‌ی خون توسط دکترها، کاخساز^{۳۵} عمر دوباره می‌یابد. اما ساواک هنوز دست‌بردارشان نبود. از آن‌ها می‌خواست چند خط اعتراف‌نامه بنویسند که شکنجه نشده‌اند و در عوض ساواک نیز متعهد می‌شد که آزادی همه‌ی افراد گروه را تضمین کند. قصد ساواک از به دست آوردن اعتراف‌نامه، به حساب خودش، بی اعتبار کردن اعتراضات کنفدراسیون دانشجویی خارج از کشور پیش جهانیان بود. کنفدراسیون دانشجویی اعتراضات مردم داخل کشور را در خارج از ایران منعکس می‌کرد. با تظاهرات افشاگرانه بر علیه نقض حقوق بشر در ایران و شکنجه‌ی اعضای گروه فلسطین، تبلیغات شاه مبنی بر «حقوق بشر در ایران رعایت می‌شود» را بی اثر می‌ساختند. ساواک در صدد بود افشاگری‌های آن‌ها را در صحنه‌ی بین‌المللی از اعتبار ساقط کند تا شاید آبرو و حیثیت بربادرفته‌ی رژیم پادشاهی را جبران کند. به همین خاطر، نیاز مبرم به این اعتراف‌نامه داشت. هیچ یک از گروه حاضر به همکاری نشد. تنها احمد صبوری ملقب به «احمد مائو»، دایی فرج آقازاده و هم‌پرونده‌ی امیرحسین فتانت بود که به آن تن داد.

چند روزی از ورود ما به بند می‌گذشت که احمد صبوری را از زندان اوین به بند سه آوردند. بچه‌های گروه فلسطین او را در اطاق ما جا دادند. احمد صبوری به محض ورود به اطاق، نگاهی انداخت به قاب عکس تمام‌قد شاه که به دیوار اطاق نصب شده بود. تصویر در اطاق مثل خاری بود در چشم زندانیان. اما چاره‌ای نبود. کاری نمی‌توانستیم بکنیم. تصویر کوچک نبود که بشود در خفا آن را سر به نیست کرد. یک بار، در اتاق صمصام^{۳۶} و پرویز حبیب‌پور^{۳۷} وقتی که کسی در آن جا نبود، عکس بدون قاب شاه را از دیوار اتاق‌شان کندم و آن را پاره

کردم و به حیاط گریختم. هیچ کس متوجه نشد. بعدها در بیرون از زندان، پیش حبیب‌پور

^{۳۵} ناصر کاخساز بعدها در اثر عوارض شکنجه‌های ساواک، در آلمان یک چشم خود را از دست می‌دهد.

^{۳۶} صمصام؛ دبیر یا کاردار سفارت ایران در رومانی بود که به اتهام جاسوسی برای رومانی دستگیر شده بود و در انتظار عفو ملوکانه روز شماری می‌کرد.

^{۳۷} پرویز حبیب‌پور، نقاش.

اعتراف کردم که کار من بود.

احمد صبوری با صدای بلند در اطاق لب به اعتراض گشود: این چیه؟ چرا تا حالا آن را پایین نیاورده‌اید؟ منظورش عکس شاه بود. از اهالی اطاق کسی با او هم‌صدا نشد. در واقع او حرف دل همه‌ی بچه‌های اطاق را می‌زد. دو روز بعد او را صدا زدند و از بند بیرون بردند. فردای آن روز به تلویزیون آمد و تمام اتهامات واهی را که ساواک به گروه نسبت می‌داد و گروه زیربار نمی‌رفت، پذیرفت و به گردن گروه انداخت. هنوز مصاحبه تمام نشده، از حیاط زندان صدای گریه بلند شد. همه با عجله به حیاط رفتیم. فرج آقازده بود. انگار عزیزی را از دست داده باشد، با صدای بلند گریه می‌کرد. از عمل احمد صبوری سخت جا خورده بود. در میان گریه، با فریاد تکرار می‌کرد: احمد جان این چه کاری بود کردی. آبرو برای ما گذاشتی.

بچه‌ها با مهر و عطوفت فرج را دوره می‌کنند و دلداری‌اش می‌دهند و خودش را مقصر می‌دانند که از احمد بت ساخته و ستایش‌اش می‌کرده است. بندگان از عکس‌العمل فرج آقازده به این نتیجه می‌رسند که نباید از کسی قهرمان ساخت. زیرا که شکستن افراد زیر شکنجه، سبب ضربه‌ی روحی خواهد شد. ساواک از افشاگری گروه در دادگاه اطلاع داشت و تلاش می‌کرد تا صدای آن‌ها از چهاردیواری دادگاه، بیرون نرود. اما با تمام پیشگیری‌های ساواک، دفاعیات تحسین‌برانگیز شکری از دادگاه بیرون رفت و ساواک کیش و مات شد.

۳

چند روز بعد از دادگاه گروه فلسطین، شاه به تلویزیون آمد. آن روزها هنوز هیچ یک از افراد گروه فلسطین را به تبعید نبرده بودند. درست به یاد نمی‌آورم چه کسی ما را در جریان خبر سخنرانی شاه قرار داد. مسئول تلویزیون بود یا افسر نگهبان و یا این‌که بچه‌ها برحسب تصادف تلویزیون را روشن می‌کنند و تصویر شاه را می‌بینند و یک دیگر را خبر می‌کنند. از قبل حدس می‌زدیم موضوع سخنرانی شاه درباره‌ی گروه فلسطین است. چون دستگیری گروه فلسطین در داخل و خارج ایران سر و صدای زیادی به راه انداخته بود.

کنفدراسیون دانشجویی در خارج از کشور، با تظاهرات خود خواهان آزادی اعضای گروه فلسطین شده بود. محافل بین‌المللی حقوق بشر نیز خواستار علنی شدن دادگاه بودند. اوضاع رژیم سلطنتی به هم ریخته بود. شاه هم خود را از تک و تا نمی‌انداخت. وانمود می‌کرد این سر و صداها برای‌اش اهمیتی ندارند. به همین جهت و بدون توجه به اعتراضات بین‌المللی، دادگاه را تشکیل دادند و برای همه حبس‌های بلندبالایی^{۳۸} بریدند و شکرالله پاک‌نژاد را هم به جرم اقدام مسلحانه علیه دولت شاهنشاهی، به حبس ابد محکوم کردند.

اطاق تلویزیون جای سوزن انداختن نبود. چند نفری سراپا در پاشنه‌ی در، کنار دیوار ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. شاه با توپ پر و شمرده‌شمرده حرف می‌زد، انگار می‌خواست کلمه‌ای را فراموش نکند. صدا از کسی بیرون نمی‌آمد. چشم‌های کنجکاو به تلویزیون دوخته شده بود. شاه در حین سخنرانی، به صدایش لحن تمسخرآمیزی داد و گفت: «آن کسی که به اصطلاح نژادش پاک است...» و این باعث بهت و حیرت همه شد. هم‌زمان همه برگشتیم و شکرالله پاک‌نژاد را نگاه کردیم. ردیف‌های جلو که ما بودیم به عقب برگشتیم. پشت‌سری‌ها، از تصویر تلویزیون چشم‌گرداندند سوی شکری. شکری وسط اطاق، میان زندانیان نشسته بود و برای بهتر دیدن تلویزیون، یک پا را از زانو خم کرده و رویش نشسته و پای دیگر را ستون چانه قرار داده، زانو را به موازات بدن تا سینه بالا آورده و دو دست را روی آن تکیه داده بود و چانه را روی آن‌ها نهاده بود. خونسرد و آرام نگاه‌اش را از تلویزیون برگرفت و روی بچه‌های اطاق گردانید. انگار نه انگار که شاه نام او را بر زبان

^{۳۸} مسعود بطحایی ۲۸ساله، کارگرو شکرالله پاک‌نژاد ۲۸ساله حقوقدان و ناصر کاخساز ۲۸ ساله قاضی دادگستری هر یک به حبس ابد. عبدالله فاضلی، ۴۲ ساله، دهقان، پانزده سال حبس. عبدالرضا نواب بوشهری ۲۶ ساله، و داوود صلحدوست ۲۴ساله و سلامت رنجبر ۲۱ ساله و ناصر جعفری ۲۱ ساله، همگی دانشجوی، هر یک به ده سال حبس. بهرام شالگونی، ۲۴ساله، دانشجو، هفت سال زندان. هدایت‌الله سلطانزاده، ۲۷ساله، و ناصررحیم خانی، ۲۱ساله، و ابراهیم انزایی نژاد ۲۲ساله، همگی دانشجو هر یک هفت سال زندان. هاشم سگوند ۴۵ساله، دهقان، فرهاد اشرفی ۲۳ساله، کارمند دولت، محمدرضا شالگونی ۲۵ساله، دانشجو هر یک پنج سال حبس (در دادگاه تجدید نظر، محکومیت محمد رضا شالگونی به ده سال افزایش می‌یابد). احمد صبوری ۲۴ساله فارغ‌التحصیل و محمد معزز ۲۲ساله، و فرشید جمالی ۲۱ساله هر دو دانشجو هر یک به سه سال حبس محکوم می‌شوند.

آورده. گویی از قبل، چنین روزی را پیش‌بینی می‌کرده و برای مقابله با آن آمادگی داشته است. آرام چانه را از روی دست‌ها بلند کرد، قوز کمر را گرفت و راست نشست. برقی عجیب در چشم‌هایش داشت. زیر نگاه بچه‌ها لبخند زد؛ لبخندی توأم با پیروزی. مثل کسی می‌نمود که حریف را به زانو درآورده باشد. موج لبخند تمام طول و عرض صورت سبزه و خونسرد جنوبی‌اش را پیمود.

در واقع به نظر می‌رسید که مخاطب شاه شکری است. انگار که می‌دانست شکری حرف‌های او را می‌شنود؛ حتا می‌دانست شکری در کجای اطاق نشسته و همان جا را نگاه می‌کرد. به نظر من این‌طور می‌آمد. حالا به یاد می‌آید که سخنرانی شاه را چه کسی به ما اطلاع داد. افسر نگهبان، پاسبانی را روانه داخل بند کرد تا به مسئول اطاق تلویزیون که خود نیز زندانی بود، اطلاع دهد امروز شاه سخنرانی دارد و همه در اطاق تلویزیون جمع شوند. به‌همین خاطر، شاه مطمئن بود شکری حرف‌هایش را می‌شنود. از سخنرانی شاه این نتیجه بدست آمد که شاه توسط ساواک در جریان بازجویی‌های گروه فلسطین قرار می‌گرفته است.

۴

بند سه زندان قصر از گروه‌ها و دسته‌های مختلف تشکیل شده بود. افکار و عقاید و ایدئولوژی‌های گوناگون درهم می‌لولیدند. توده‌ای‌های طرفدار شوروی؛ سازمان انقلابی طرفدار چین؛ گروه طوفان؛ گروه آل ۳۹ که در راس آن‌ها لاجوردی و داوود لشکری قرار داشتند و اتهام‌شان حمله به دفتر هواپیمایی آل و وابسته به اسرائیل بود؛ چند نفر مذهبی بدون وابستگی گروهی؛ عده‌ی انگشت‌شماری از ایرانیان عرب‌زبان و جدایی‌طلب که خود را وابسته به کشور عراق می‌دانستند و معروف‌ترین‌شان بهشتی نام داشت؛ چند افسر عراقی از حزب بعث عراق؛ تعدادی جاسوس عراقی؛ چند نفر از اهالی خراسان که به اتهام جاسوسی

^{۳۹} گروه آل در جریان فوتبال ایران و اسرائیل در سال ۱۳۴۹، به جرم حمله به دفتر هواپیمایی آل و پخش اعلامیه علیه ورود سرمایه‌داران آمریکایی به ایران، دستگیر و به زندان محکوم شدند.

هنگام عبور از مرز به شوروی دستگیر شده بودند؛ پرویز حبیب‌پور نقاش به اتهام جاسوسی و صمصام کاردار دولت شاهنشاهی در رومانی به جرم جاسوسی برای دولت رومانی؛ دکتر تیزابی به اتهام توده‌ای؛ چند زندانی عادی، و بالاخره گروه فلسطین که از طیف‌های مختلف سیاسی تشکیل می‌شدند.

افراد گروه فلسطین با ورود به زندان قصر، تنها کمون چپی‌ها را تشکیل دادند. این گروه جهت فراگیری فنون نظامی راهی فلسطین بودند که در مرز جنوب دستگیر و به تهران منتقل می‌شوند. و به همین خاطر نیز به گروه فلسطین معروف شده بودند. افراد این گروه را وحشیانه شکنجه کرده و عده دیگری را دستگیر می‌کنند که با گروه اصلی اختلاف نظر داشتند. تفاوت‌هاشان آشکارا به چشم می‌خورد. عده‌ای چپ مستقل بودند که با وابستگی به بلوک شرق شدیداً مخالفت می‌ورزیدند.

شکرالله پاکنژاد در کمون حکم مسئول را داشت. می‌کوشید در حد امکان بین بچه‌های چپ تفاهم و دوستی برقرار کند. همچنین در جهت وحدت بین نیروهای مذهبی و چپ می‌کوشید. در فضای بسته‌ی زندان، امکان برخورد تضادها هر لحظه وجود داشت و بیم آن می‌رفت که تضادهای فرعی به تضادهای عمده تبدیل شوند و افراد و گروه‌ها رو در روی هم قرار گیرند. بخصوص که زندانبانان سعی داشتند تضادهای فرعی (تضاد بین زندانیان) را هم‌سنگ و برابر با تضاد عمده (تضاد بین زندانیان با مسئولان زندان) جلوه دهند و به اختلافات دامن بزنند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. گاهی برای دستیابی به مقصود شوم خود، زندانیان عادی را داخل بند زندانیان سیاسی می‌آوردند تا مشکلی بر مشکلات اضافه کنند. شکری با دقت توطئه‌ها و دسیسه‌ها را زیر نظر می‌گرفت و درباره آن‌ها صحبت می‌کرد و برای پیشگیری و کم‌رنگ کردن تضادهای فرعی، پیشنهاد کمون مشترک بین مذهبی‌ها و چپی‌ها را مطرح کرد. مذهبی‌ها موافقت کردند. اسدالله لاجوردی و چند روحانی دیگر که نمایندگی کمون مذهبی‌ها را عهده‌دار بودند، پیشنهاد کمون مشترک را پذیرفتند و در جواب شکری گفتند: برای چه نه! بین مذهبی و چپ اختلافی وجود ندارد. حرف‌های مشترک داریم و هدفمان مشترک است و همچنین دشمن مشترک داریم. در اصل هدفمان یکی است، فقط راهی که برگزیده‌ایم، با هم فرق می‌کند. همه‌ی ما در جهت

آزادی و رفاه و زندگی بهتر انسان‌ها تلاش می‌کنیم.

قرار بر این شد که در هفته یک بار، روزهای جمعه، هر دو کمون در هم ادغام شوند و چپی و مذهبی دور یک سفره بنشینند. طرح به مرحله‌ی اجرا درآمد. همه‌ی اعضای دو کمون از احساس خوبی برخوردار بودیم. روزهای تعطیل بیرون از زندان که به میهمانی می‌رفتیم، در خاطرمان زنده می‌شد. و همین موجب شد تا توطئه‌های اختلاف‌انداز زندانبانان در زندان، برای مدتی خنثی شود. با این حال، برخورد اختلاف‌نظرها هر آن امکان سر برآوردن داشت.

۵

هر از گاهی کماندوها به داخل بند هجوم می‌آوردند و زندگی بندیان را به هم می‌ریختند و می‌رفتند. تنها اطلاقی که از حمله در امان می‌ماند، اطلاق اصغر جهانگرد و برادرش محسن بود. اصغر جهانگرد از قاچاقچی‌های بنام بود که حبس ابد داشت. اطلاقی خصوصی در اختیارش گذاشته بودند و با برادرش محسن با هم زندگی می‌کردند. محسن به جرم قتل خواهرشان زندان ابد گرفته بود. خواهرشان را با دوست‌پسرش غافلگیر می‌کند و سر او را از تن جدا کرده و آن را در زنبیلی می‌گذارد و در ملاقاتی به برادر بزرگتر، اصغر، هدیه می‌دهد. هر دو برادر انتظار چهارم آبان، روز تولد شاه را می‌کشیدند تا «عفو ملوکانه» شامل حال‌شان شود و از زندان رهایی یابند. در حاکمیت جمهوری اسلامی از حسین- ز شنیدم هر دو برادر از زندان آزاد شدند. حسین- ز آن‌ها را در ختم یکی از «برادران هفت کچلون» دیده بود. برادران هفت کچلون و شعبان جعفری معروف به «شعبان بی‌مخ»، از بسیج‌کنندگان لات و لوت‌ها در کودتای ۲۸ مرداد بر علیه حکومت ملی دکتر مصدق بودند. بعید هم نیست که اصغرآقای جهانگرد هم در کودتای ۲۸ مرداد با آن‌ها هم‌صدا و هم‌راه بوده باشد که این چنین در زندان از توجه خاص دم و دستگاه حکومت شاهنشاهی برخوردار بودند. خواسته‌هاشان بدون برو برگرد برآورده می‌شد. از نشئه‌جات گرفته تا پوشاک و غذا و تنقلات.

پیش از حمله‌ی کماندوها، دستور می‌دادند همه از اطاق‌ها به داخل حیاط برویم. اجازه نداشتیم وسیله‌ای همراه خود برداریم. دو نفر پاسبان جلوی در ورودی ساختمان می‌ایستادند تا کسی وارد ساختمان نشود. در حیاط زندان آنقدر انتظار می‌کشیدیم تا عملیات کماندوها تمام شود. تا زمانی که در بند مشغول «عملیات کماندویی» بودند، کسی اجازه نداشت وارد اطاق‌ها شود. حدوداً یک تا دو ساعتی طول می‌کشید تا کارشان تمام شود. وقتی به اطاق‌ها مان برمی‌گشتیم در ماتم فرو می‌رفتیم. هیچ چیزی در جای خود نبود. تمام وسایل زندگی‌مان به هم ریخته و وسط اطاق‌ها روی هم تلنبار شده بودند. همه‌ی وسایل بچه‌ها با هم قاتی می‌شد به‌طوری که یک روز وقت می‌برد تا وسایل را از اطاق‌های دیگر جمع‌آوری کنیم.

عده‌ای عقیده داشتند از روزی که تر «زندان منطقه آزاد شده است» از طرف بعضی از زندانیان قدیمی به شوخی یا جدی مطرح شد، آن‌ها عکس‌العمل نشان داده‌اند. گویا خبرچین‌ها این نظریه را به گوش مسئولان زندان رسانده بودند و مسئولان هم با این نوع عملیات، قصد داشتند صحت «زندان منطقه آزاد شده است» را مردود کنند.

۶

روزی عبدالمجید، افسر حزب بعث عراق، مرا صدا می‌کند و به اطاق خود می‌برد تا درباره‌ی موضوع مهمی با من صحبت کند. می‌گوید: قصد فرار از زندان را دارم. دنبال کسی می‌گردم که تا مرز عراق راهنمای من باشد. مقابله با پاسبان‌ها و کماندوها هم به عهده‌ی من. به تنهایی از پس تمام‌شان برمی‌آیم. می‌توانی به من کمک کنی؟

نپرسیدم چطور به من اطمینان کرده‌ای و رازی به این مهمی را با من درمیان می‌گذاری. گفتم: جرم من سبک است. باید با کسی صحبت کنی که زندانی ابد دارد.

گفت: من کسی را که قابل اعتماد باشد نمی‌شناسم. می‌توانی کمک کنی و یکی از آن‌ها را

معرفی کنی؟

گفتم: البته! اینجا کسانی هستند که دوبار ابد گرفته‌اند. یکی از آن را می‌فرستم که با هم صحبت کنید. مسعود بطحایی دوبار زندان ابد گرفته بود. اگر به فرض یکی از آن‌ها شامل بخشودگی می‌شد، باز یک ابد دیگر داشت. سراغ مسعود بطحایی رفتم و گفتم: افسر عراقی قصد فرار دارد. دنبال کسی می‌گردد که با او همراه شود. حاضری با او فرار کنی؟

مسعود گفت: این که سؤال ندارد. کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا. مسعود را به افسر عراقی معرفی کردم و خودم برگشتم تا از طرح و نقشه‌ی آن‌ها خبر نداشته باشم. نیم ساعت بعد سراغ مسعود رفتم. گفت با طرح فرارش موافقت کردم. اما مسعود نگفت چطور و چگونه. من هم بیش از این سؤال نکردم. روز دیگر کماندوها به بند حمله کردند. کپسول گاز غذاپزی را با خود بردند و دریچه‌ی بالای توالی را که به‌منزله‌ی هواکش بود نیز با سیمان و آجر مسدود کردند. افسر عراقی را هم از پیش ما بردند. بعداً مسعود بطحایی تعریف کرد: قرار گذاشته بودیم که از پنجره‌ی هواکش توالی خود را روی دیوار برسانیم و داخل محوطه بپریم و کپسول گاز را میان کماندوهای حمله‌کننده منفجر کنیم تا راه فرار باز شود. گویا افسر عراقی با پلیس همکاری می‌کرده تا در مجازاتش تخفیف داده شود. نقشه را خودش کشیده بود و خودش هم گزارش داده بود و کاسه و کوزه‌ها را هم سر من شکست.

بعدها که پلیس بودن مسعود رو شد، بعید نمی‌دیدم که امکان دارد کار خود مسعود بوده باشد.^{۴۰}

۷

^{۴۰} اوایل تغییر رژیم سلطنتی به رژیم اسلامی، مسعود بطحایی به ایرج محمدی اقرار می‌کند با ساواک همکاری می‌کرده. ایرج محمدی به او توصیه می‌کند خودش را به ستاد فدائیان معرفی کند. مسعود همین کار را می‌کند. در ستاد، فدائیان بعد از گرفتن اطلاعات، مسعود را آزاد می‌کنند. مسعود بعدها به فرانسه می‌رود و در سال ۱۳۸۶، همانجا در اثر سکته‌ی قلبی فوت می‌کند.

هم زمان با گروه فلسطین، ما را به بازپرسی بردند تا از مفاد کیفرخواست مطلع شویم. قوانین رژیم داشتن وکیل در دادگاه‌های ارتش را امری اجبار کرده بود تا ماهیت دادگاه‌های فرمایشی را پیش جهانیان پنهان کند. همه می‌دانستیم وجود وکیل هیچ نقشی در اجرای حکم ندارد. همان حبسی که برای‌مان در نظر گرفته‌اند، همان را نیز اجرا می‌کنند و هیچ وکیلی در آن سیستم قادر نیست برای حکم‌های صادر شده تخفیفی بگیرد. در نتیجه رغبتی به داشتن وکیل از خود نشان نمی‌دادیم. آن‌ها خودشان برای‌مان وکیل تسخیری انتخاب می‌کردند. وکلای تسخیری و تعیینی اکثراً از افسران بازنشسته‌ی ارتش بودند که جز دفاع از سلطنت پهلوی و کوچک و نفهم نشان دادن زندانی سیاسی، کار دیگری نمی‌کردند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد زندانی سیاسی وکیل تعیینی داشته باشد. فقط بعضی از خانواده‌ها، به تصور اینکه وکیل نقش اساسی در دادگاه ارتش دارد، مبادرت به گرفتن وکیل تعیینی می‌کردند. غافل از اینکه بودن یا نبودن وکیل فرقی به حال زندانی سیاسی ندارد و دادگاه‌ها فرمایشی است و حکم‌ها از قبل تعیین شده‌اند. تنها نقش وکیل، راهنمایی موکلان بود که به‌جای دفاع حقوقی از خود، مجیزگوی شاه باشند و حکومت سلطنتی را تأیید کنند و از خدمات شاه در راه سربلندی میهن سپاس‌گزاری کرده و در آخرین دفاع هم از مقام سلطنت طلب عفو و بخشودگی کنند. اگر در باره نقض قانون اساسی توسط حکومت پهلوی‌ها سخنی می‌گفتیم، سال‌ها باید بخاطر همین دو کلمه در زندان به سر می‌بردیم. باری، برای پرونده‌خوانی به بازپرسی احضار شدیم. وکیل صحبتی از اتهامات وارده نمی‌کرد. انگار که گناهکار بودن ما برای‌اش محرز بوده است. یا جرأت نداشت یا اینکه به نظرش ساواک اشتباه نمی‌کرد. یک ماه از بازپرسی گذشت و به دادگاه احضار شدیم. خبر را بعدازظهر به اطلاع‌مان رساندند تا برای اول وقت صبح فردا لباس پوشیده آماده باشیم.

فردا به محض صدا کردن نام‌مان از بند خارج شدیم. با اتوبوس مخصوص حمل زندانیان ما را به دادرسی ارتش بردند. هر زندانی دو محافظ داشت که در دو طرف زندانی می‌نشستند. از داخل اتوبوس، بیرون دیده نمی‌شد. پیش از شروع دادگاه، در اطاق انتظار افسری با اونیفرم نظامی نزدمان آمد. چنان سلام و احوالپرسی گرمی کرد که انگار سال‌ها است همدیگر را می‌شناسیم. پس از احوالپرسی، در جمع ما چهار نفر نشست. دست بر گردن نفر چپ و راست‌اش انداخت و سرهامان را به هم نزدیک کرد تا مجبور نباشد بلند حرف

بزند و دیگران در سالن انتظار صدای اش را بشنوند. همان حرف‌های وکیل مدافع را تکرار کرد که در صورتی تخفیف در مجازات شامل حال من می‌شود که از زحمات شاه تشکر کنیم و جاوید شاه در پایان دفاعیه را فراموش نکنیم. کلی حرف‌هایی از همین دست را گوشزد کرد تا بگوییم. موقعی که از در خارج می‌شد نیز برای بار چندم سفارش کرد تا پند و اندرزهای اش را فراموش نکنیم.

در سالن دادگاه جز ما متهمان و وکلایمان کس دیگری حضور نداشت. قاضی و معاون‌هایش مدتی بعد وارد سالن شدند و در جایگاه مخصوص نشستند. به تبعیت از وکلا، ما هم برپا شدیم. کیفرخواست توسط دادستان خوانده شد. متهم ردیف اول کرامت دانشیان، من متهم ردیف دوم، یوسف آلیاری متهم سوم و حسین- ز را متهم چهارم تشخیص داده بودند. اتهامی که دادستان به ما نسبت داد، خیانت و وطن‌فروشی بود و ارتباط با حزب بعث عراق و بختیار! و این که مرام اشتراکی داریم و قصدمان شورانیدن دهقانان علیه رژیم سلطنتی بوده است. در آخر، دادستان از حضور محترم دادگاه اشد مجازات را برای هر چهار نفرمان خواستار شد. رئیس دادگاه مدارک موجود در پرونده را که از خانه‌ی کرامت بدست آورده بودند، پیش کشید. کتاب تاریخ حزب کمونیست شوروی را نگاهی کرد و کنار گذاشت. دست‌نوشته‌ها را زیر و رو کرد و ورق به ورق آن‌ها را سطحی نگاهی انداخت و کرامت را مخاطب قرار داد: این‌ها چیست؟ و یادداشت‌های کرامت را در هوا تکان داد. کرامت با صدای محکم و طنین‌دار، انگار که سر جنگ دارد، جواب داد: آن‌ها را فولکلور می‌گویند.

- فولکلور؟ فولکلور چیست؟

- فولکلور، مثل‌ها و ضرب‌المثل‌های رایج بین مردم است.

از سؤال رئیس دادگاه خنده‌مان گرفت اما خودمان را کنترل کردیم. یعنی رئیس دادگاه با آن دبدبه و کبکبه و چندین و چند قپه و ستاره‌های سر شانه، نمی‌داند فولکلور چیست؟ یا که خود را به نفهمی می‌زند. سؤال مسخره دیگری مطرح کرد: از یادداشت کردن آن‌ها چه نفعی در جهت عقایدت حاصل می‌شود؟

- هیچ! فقط علاقه دارم.

قاضی سری جنباند و دیگر هیچ نگفت. در این نمایش، وکلای مدافع هم با آنها هم‌صدا می‌شدند و به ما لقب بچه می‌دادند و این‌که هر عملی از ما سر زده، تنها از روی نادانی بوده است و نه قصدی آگاهانه. در آخر برای موکلان تقاضای عفو و بخشودگی کردند و از طرف ما متعهد شدند که دیگر تکرار نمی‌شود و از محضر دادگاه درخواست فرصت دیگری کردند تا موکلان خدمت‌گزاری خود را به میهن و شاهنشاه، بزرگ ارتش‌داران نشان دهند. مضمون دفاعیه هر چهار وکیل شبیه به هم بود. موقعی که نوبت به آخرین دفاع ما رسید، رئیس دادگاه وانمود کرد چیزی نمی‌شنود. بیرون را نگاه می‌کرد یا خود را با کاغذهای روی میز مشغول می‌کرد تا نشان دهد این‌ها برای او ارزشی ندارد. انتظار داشت اصل مطلب را از دهان ما بشنود. همان پند و اندرزهایی که پیش از شروع دادگاه به ما آموزش داده بودند؛ یعنی دعا و ثنا و ستایش کردن شاه و خانواده‌ی سلطنتی. پس از تنفسی کوتاه حکم صادر شد. کرامت دانشیان و من هر کدام به یک سال و یوسف و حسین نیز هر کدام به شش ماه حبس محکوم شدیم. روال کار چنین بود که باید اعتراض می‌کردیم و به اصطلاح فرجام می‌گرفتیم.

یک ماه بعد برای دادگاه دوم احضار شدیم. شبی چهار نفری جلسه کردیم که در دادگاه چه روشی را در پیش گیریم. به این نتیجه رسیدیم که دادگاه در بسته است و ایستادن و یا کوتاه آمدن ما به هیچ جای جامعه بر نمی‌خورد. به شرط واندادن، ترفند زدن جهت فریب دادن رئیس دادگاه و آزاد شدن از بند حکومت‌های خودکامه، بهتر از ماندن در زندان و زیر فشار است. تصمیم گرفتیم انقلاب سفید و اصلاحات ارضی را تأیید کنیم. ظاهراً رئیس دادگاه نشان می‌داد باز هم راضی نشده است. نتیجه آنکه، دادگاه دوم حکم دادگاه اول را تأیید کرد.

۸

یک هفته، شاید کمی بیشتر، از ورود علی «چینی‌بندزن» به بند زندانیان سیاسی می‌گذشت که آن علم شنگه به پا شد. در بدو ورود، قیافه‌ی پر شر و شورش نشان می‌داد پلیس از

آوردن او به بند زندانیان سیاسی هدف خاصی را دنبال می‌کند. رفتار و حرکاتش نشان از آن داشت که عقل درست و حسابی ندارد و باید از نزدیک شدن به او پرهیز کرد. عین دیوانه‌ای زنجیری که از تیمارستان گریخته باشد می‌نمود. توی چشم‌هایش دنیایی از خشم و نفرت نهفته داشت که حکایت از بی‌خانمانی و فقر و گرسنگی و دربه‌داری می‌کرد. ناملایمات اجتماعی و محیط پرورشی ناسالم از او موجودی خشن ساخته بود که برای بقاء خود، می‌توانست به هر کاری تن دهد. پلیس در صدد به‌دست آوردن گرزی از زندانیان بود تا در امور بند مداخله کرده و عرصه را به زندانیان تنگ کند و زندان در زندان ایجاد کند. به همین منظور، از زندانیان عادی جهت برهم زدن نظم زندان بهره می‌گرفت. همه بر این امر واقف بودند و بر آن شدند نقشه‌ی زندانبانان را خنثی و خشم علی چینی‌بندزن را مهار کنند. از طرفی علی چینی‌بندزن هم برای آزادی به هر ریسمانی آویزان می‌شد. او تا خره‌خره در فرهنگ لومپنی فرو رفته بود. بخاطر قول‌هایی که به او داده شده بود، بیشتر گوش به فرمان زندانبانان‌اش داشت تا این‌که جذب زندانیان شود. با وجود این، بچه‌های کمون تصمیم گرفتند در اصلاح او سعی خود را بکنند. شاید محبت اثر خود را بگذارد و علی چینی‌بندزن دست از پا خطا نکند. با این هدف، او را وارد کمون کردند.

مهدی مهربان که انگار بدنیا آمده بود برای محبت کردن، با علی چینی‌بندزن صحبت می‌کند و او را به حمام می‌فرستد تا بوی گندی که می‌داد از بین برود. لباس‌های کهنه و مندرسی را که به تن داشت، دور ریخت و لباس نو تنش کرد. علی چینی‌بندزن سر سفره‌ی کمون حسابی پذیرایی می‌شد و بهترین‌ها به او داده می‌شد؛ گل غذا در بشقاب او ریخته می‌شد. عزت و احترامی که از طرف بچه‌ها می‌دید، در تمام عمرش به خود ندیده بود. سر و وضع علی چینی‌بندزن، زمین تا آسمان با روزهای اول فرق کرده بود. اما در اخلاق و رفتارش هیچ تغییری دیده نمی‌شد. همان فرهنگ لومپنی روزهای ورودش به بند را که از هرچه آداب و نزاکت فرسنگ‌ها به‌دور بود، همچنان با خود داشت. تصنیف‌هایی می‌خواند که انسان را شرم می‌گرفت. بخاطر خواندن تصنیف رکیکی که در آن خود را علی چینی‌بندزن معرفی می‌کرد که همه چیز را بند می‌زند حتی پارگی قسمت‌های حساس خانم‌ها و آقایان را، بچه‌ها به او لقب «چینی‌بندزن» داده بودند. او هم این لقب را با خوشرویی پذیرفته بود و خم به ابرو نیآورده بود. در حیات زندان راه می‌رفت و آن را با

صدای بلند می‌خواند. بد و خوب حالیش نبود. ملاحظه‌ی هیچ کس را نمی‌کرد.

تا این که یک روز، سر سفره‌ی کمون آن بی‌آبرویی را بالا آورد. آن هم به خاطر تذکر برادرانه‌ی فریدون به کارهای دور از نزاکتی که از او سر می‌زد. انگار دنبال بهانه بود. ناگهان از کوره در رفت و آن عکس‌العمل زشت را از خود نشان داد. این اتفاق باید زودتر از این‌ها رخ می‌داد. اهل کمون تا آن روز دندان روی جگر گذاشته بودند و در مقابل کارها و رفتارهای زشت و دور از اخلاق‌اش چیزی نمی‌گفتند و آن‌ها را ندیده می‌گرفتند و تحمل‌اش می‌کردند. از کوچک و بزرگ، همه‌ی کارهای‌اش را زیر سیبلی در می‌کردند تا مبادا آن روی سگ‌اش بالا بیاید و دست به عمل جنون‌آمیزی بزنند. در مقابل توهین و اهانت‌های‌اش همه خود را به نشنیدن می‌زدند و جواب نمی‌دادند. اما آن روز بعد از ظهر صبر فریدون سرریز کرد. خیلی محترمانه به او یادآور شد که کار درستی نکرده. علی چینی‌بندزن انگار که دنبال فرصت می‌گشت، صدا را بلند کرد. در یک چشم به هم زدن عینک فرویدن به سویی پرتاب شد. بچه‌ها، غیرارادی، همه از دور سفره پا شدند. علی ترسید، هوارکشان از اطاق بیرون دوید و داخل راهرو رفت. صدای عربده‌اش توی راهرو می‌پیچید. زندانیان کنجکاو شده از دیگر اطاق‌ها بیرون ریختند. آن‌هایی که در حیاط قدم می‌زدند، با عجله وارد راهرو شدند. در یک آن راهرو پر از آدم شد. آن روی سگ علی چینی‌بندزن بالا آمده بود. یک روند بد و بیراه می‌گفت. از دم همه را به باد فحش گرفته بود. ازدیاد جمعیت که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد، بیشتر باعث وحشت علی چینی‌بندزن می‌شد. از هر سوراخ و سنبه‌ای زندانیان به راهرو سرازیر می‌شدند. علی را خوف می‌گیرد و از ترس، یا از روی عادت دنبال وسیله‌ای می‌گردد تا با آن از خود دفاع کند. انگار آن‌جا چاله‌میدان است و الآن است که حسابش را برسند. به سرعت به سمت کمدی می‌رود که در راهرو، روبه‌روی در اطاق قرار داشت. کمد متعلق به ما سه نفر هم‌پرونده بود و وسایل شخصی‌مان را داخلش گذاشته بودیم. ارتفاع‌اش تا شکم علی چینی‌بندزن می‌رسید. بطری خالی آبی را که روی آن قرار داشت، برمی‌دارد و در یک چشم به هم زدن ته آن را به انتهای کمد می‌کوبد. بطری می‌شکند. سر بطری با مقداری از بدنه آن در دستش باقی می‌ماند و بقیه به زمین می‌ریزد. بطری شکسته را به عنوان دفاع سوی زندانیان می‌گیرد. همه خود را عقب می‌کشند. تمام ماجرا کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاد. باید جلوی‌اش در می‌آمدیم. در یک آن

هر سه نفرمان، یوسف و کرامت و من، در صف اول مقابل علی چینی‌بندزن قرار گرفتیم. کرامت دانشجویان در وسط، یوسف آلیاری سمت چپ و در سمت راست من بودم. علی چینی‌بندزن تا بخود بیاید، کرامت فرزند و چالاک میچ دست او را که ته‌مانده بطری را نگه داشته بود، در هوا می‌قاچد. کرامت در مواقع اضطراری، خیلی سریع و تند عمل می‌کرد. منتظر دستور و یا اقدام دیگران نمی‌شد. در فداکاری، همیشه در صف اول قرار می‌گرفت و این خصلت با جان‌اش آمیخته بود. به هیچ کس خود را وابسته نمی‌کرد و نمی‌دید. شخصیت‌اش بعنوان فردی مارکسیست و عدالت‌جو و آزادی‌خواه شکل گرفته بود. خود را فدایی مردم می‌دانست. مشتهای قوی خود را برای دفاع از انسان‌های مبارز به کار می‌برد. نه مرید می‌شد و نه مراد. با آنکه مرتضی کتاب‌های مارکسیستی در اختیارش قرار می‌داد، هرگز مرید او نشد. در زندان همه را با یک دید می‌نگریست.

سال ۱۳۴۹، اکثر رهبران گروه‌ها و جریان‌های سیاسی‌ای که بعدها شکل گرفتند، در حبس بودند. کرامت برای همگی آن‌ها احترام قائل بود. با جاسوس‌ها و آدم‌فروش‌ها همان رفتاری می‌کرد که لایق‌شان بود. بازوی مسلح بچه‌های سیاسی در زندان شده بود. یک بار یک عراقی حزب بعثی را که خبرچینی می‌کرد و پا را از گلیم خود بیشتر دراز کرده بود، گوشمالی جانانه‌ای داد. آن بعثی همیشه پای پیچ بچه‌های سیاسی می‌شد. قذبلند و چهارشانه و قوی‌هیکل بود. مقابل کرامت ایستاد و خواست عرض‌اندام کند که در برابر بوکس‌های چپ و راست کرامت طاقت نیاورد و در حیاط زندان فریادکنان می‌گریخت و کرامت هم به دنبالش او را تعقیب می‌کرد.

باری، یوسف و من از چپ و راست علی چینی‌بندزن را چسبیدیم و قدرت حرکت از او سلب شد. مثل گاو نر پر زور بود و عریده می‌کشید. عریده کشیدن تنها کاری بود که در آن وضعیت از او ساخته بود. نعره‌های او تا زیر هشت می‌رفت. طولی نکشید چهار پاسبان دوان‌دوان به داخل بند آمدند. انگار منتظر این لحظه بودند. از میان بچه‌ها راه گرفتند و پیش آمدند و گفتند: ول‌اش کنید.

علی چینی‌بندزن را رها کردیم. آرام شده بود. یکی از نگهبانان بدون دانستن علت درگیری، دستور داد هر سه نفر زیرهشت، پیش افسر نگهبان برویم. تقریباً تمام بچه‌ها در راهرو گرد

آمده بودند. از سر راه آرام کنار رفتند و کوچه دادند. راهی باریک و طویل که امتداد آن تا جلوی در میله‌ای زیر هشت می‌رسید. همه‌ی چشم‌ها به ما دوخته شده بود. بعضی‌ها نگران بودند. عده‌ای با لبخند بدرقه‌مان می‌کردند و موقع عبور با دست‌های پر محبت‌شان پشت ما را نوازش می‌دادند تا همبستگی خود را نشان دهند. پاسبانی در آن طرف در میله‌ای ایستاده بود و چشم از ما برنمی‌گرفت. به‌اندازه‌ی عبور یک نفر، لای در را باز کرد. کرامت جلوتر از ما داخل رفت. با عرض بدن خودش را به داخل لغزانیید و پشت سر او یوسف و بعد هم من و در آخر چهار نگهبان. یکی از نگهبانان با اشاره‌ی دست، اطاق افسر نگهبان را نشان می‌دهد تا داخل شویم.

۹

افسر نگهبان پشت میز کارش نشسته و غرق نوشتن بود. انگار نه انگار وارد دفترش شده‌ایم. همان‌طور به کارش ادامه می‌داد. تصور می‌کرد با این کار ما را کوچک می‌کند. حتی نگاه هم نمی‌کرد. مثل غریب‌غریبا، کنار هم وسط اطاق می‌ایستیم و به کله‌ی بی‌کلاهش که روی کاغذها خم شده بود، نگاه می‌کنیم. بالاخره سر را از روی کاغذها بلند می‌کند و سر تا پای تک‌تک ما را با ابروهایی گره‌کرده نگاه می‌کند. گویی با مشتی خلاف‌کار روبه‌رو است. جلوی در اطاق افسر نگهبان پاسبان‌ها آماده ایستاده‌اند. از نگاه افسر نگهبان و برخورد خشن او این‌طور برداشت می‌شد که حکم محکومیت ما از قبل صادر شده است. با همان ابروهای درهم کشیده، از پشت میز بلند می‌شود و از در بیرون می‌رود. نه سؤال می‌کند و نه حرفی می‌زند. هر سه نفرمان را از بند سه بیرون می‌برند. در محوطه‌ی پشت بند، درختان کهن‌سال چنار، سر به‌فلک کشیده و شاخه در هم فرو کرده و نجوا می‌کنند. کلاغ‌ها غار‌غار کنان این سو و آن سو می‌جهند. دو پاسبان در جلو و دو دیگر پشت سر، ما را به سمت شمال محوطه می‌برند. در چشم‌انداز روبرو، کوه شمیران، محکم و سرسخت، با انبوهی از برف بر تارک، قد برافراشته است. بندهای زندان، در سمت چپ، غمگین و خاموش چمپاتمه زده، ما را می‌نگرند. لکه‌هایی از نور آفتاب که از چنگ شاخ و برگ درختان گریخته‌اند، دور و اطراف، روی زمین پهن شده‌اند. با نگاه از هم سؤال می‌کنیم ما را کجا می‌برند. هیچ کدام پاسخی

نداریم. هر سه نفر از سرنوشتی که برایمان رقم زده‌اند، بی‌خبریم. تا آخرین لحظه که نقشه خود را عملی کنند، زندانی را بی‌خبر نگه می‌دارند. در طول راه مأمورها با زندانی حرف نمی‌زنند. این به آن‌ها سفارش شده. زیرا ممکن است عواطف و احساسات انسانی زندانی روی آن‌ها تأثیر بگذارد و نافرمانی کنند. ابری غریب و سرگردان روی خورشید را می‌پوشاند. از بالای سرمان پرنده‌ای شیون‌کنان می‌گذرد. ساختمانی یک طبقه به شکل مکعب‌مستطیل از پشت درختان نمایان می‌شود. پاسبانی از داخل در را باز می‌کند. وارد دالانی باریک و نسبتاً تاریک می‌شویم. یک طرف دیوار آجری با چند نورگیر کوچک رو به محوطه و طرف دیگر درهای آهنی بسته قرار دارد. اینجا مخصوص زندانیان محکوم به اعدام است که یک روز پیش از اجرای حکم، آن‌ها را به این انفرادی‌ها منتقل می‌کنند. تفتیش بدنی می‌شویم. جیب‌ها را روی میز خالی می‌کنیم. کمربندها را می‌گیرند. اجازه نداریم چیزی همراه داشته باشیم. برخورد نگهبانان خشن و غیرانسانی است. به نظر می‌رسد اینجا شرایط سخت و نفس‌گیری دارد. تمام امکانات را از زندانی می‌گیرند تا تنبیه شود و به اصطلاح او را چنان سر به راه کنند که اگر توی سرش هم زدند، سر بلند نکند. اینجا هم برای خود، دستک و دفتر جداگانه‌ای دارد. اسم‌ها مان را در دفتر وارد می‌کنند. حکم کالایی را پیدا کرده‌ایم که عده‌ای از آن امرار معاش می‌کنند. «کالا» از دفتر بند سه خروجی خورده و تحویل انبار انفرادی زندان قصر می‌شود و در دفتر ورود کالا ثبت می‌شویم. کالا را از انبار بزرگ که شرایط نگهداری بهتری دارد، به انباری کوچکتر که شرایط بدتری دارد منتقل کرده‌اند. اولین کارشان جدا کردن از یک‌دیگر و فرستادن هر یک به انفرادی جداگانه‌ای است. انفرادی‌ها دو در دارند. اولین در میله‌ای است که از آن داخل راهرو دیده می‌شود و انفرادی از نور آن تغذیه می‌کند. در دوم یک پارچه از ورقه‌ای آهنی ساخته شده با یک چشمی کوچک که از بیرون باز و بسته می‌شود.

هنوز موقعیت سلول را ندیده و نستجیده، هر دو در را به رویم می‌بندند. انفرادی در تاریکی غلیظی فرو می‌رود که فاصله خود با دیوار را نمی‌شود تشخیص داد. همان‌جا می‌ایستم و تکان نمی‌خورم، به این امید که چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. از اتفاقی که افتاده، از ظلم ناروایی که به ما شده، هنوز گیج و منگ هستم. کورمال کورمال پیش می‌روم تا دیوار را لمس می‌کنم. روی زمین می‌نشینم و به دیوار تکیه می‌دهم. انتظار می‌کشم تا طول و

عرض انفرادی را در تاریکی تشخیص دهم اما هرگز میسر نمی‌شود. سلول فاقد منفذ و نورگیر است. یوسف آلیاری را پس از تفتیش بدنی و ضبط کمربند و وسایل شخصی، روانه سلول دیگری می‌کنند. بعداً که دست به اعتراض زدیم، متوجه شدم او در آخرین سلول است. از پشت درهای بسته صدای بگومگوی کرامت با مأمورها به سختی شنیده می‌شود. مأمورها با تغییر حرف می‌زنند. گوش تیز می‌کنم تا شاید چیزی از حرف‌هایشان دستگیرم شود، میسر نمی‌شود. حرف‌ها نامفهوم است. صدای قل و زنجیر در راهرو می‌پیچد. کرامت با داد و فریاد اعتراض می‌کند. صدای ضربه‌های شلاق و فریادهای جان‌سوز کرامت در فضا پر می‌شود. انگار شلاق‌ها بر پیکر من و یوسف فرود می‌آیند. زیرا که هر دو هم‌زمان فریاد می‌زنیم: ولش کنید، ولش کنید! ما شکایت خواهیم کرد... این رفتارهای وحشیانه‌تان را به جوامع حقوق بشر شکایت می‌کنیم... تا زمانی که به خواست‌های ما ترتیب اثر ندهید، اعتصاب غذا می‌کنیم...

به‌همین وسیله اعلام اعتصاب غذا را به یک‌دیگر می‌رسانیم. در مورد شکایت کردن، می‌دانستیم بلوف می‌زنیم. زیرا نه صدای ما به جایی می‌رسید و نه قادر به چنین کاری بودیم. از طرفی چاقو دسته خود را نمی‌برد و جلادان اگر بابت جنایتی که انجام می‌دهند جایزه نگیرند، اما هرگز تنبیه هم نخواهند شد. صدای ضربه‌های شلاق قطع می‌شود. صدای کرامت شنیده نمی‌شود. باز و بسته شدن در انفرادی و بعد سکوتی مرگبار.

بعدها کرامت گفت: موقع تفتیش بدنی، باهاشان درگیر شدم و اعتراض من بهانه به‌دست‌شان داد. انتظار داشتند هر خاکی به سرمان می‌ریزند، صدامان در نیاید و هر ناسزایی را تحمل کنیم و سر بلند نکنیم. از این زورم می‌آمد که یک مشت جیره‌خوار وابسته که اندازه یک جو شعور و معرفت در بساط‌شان پیدا نمی‌شود، اینطور به ما امر و نهی کنند و به خواهر و مادرمان فحش و ناسزا بگویند.

گفتم: کرامت خودت را نبایستی ناراحت می‌کردی. برای ساواکی‌ها و مأمورهای شهربانی فحش مثل نقل و نبات است.

موقع کتک زدن دست‌ها و پاهای کرامت را می‌بندند و پیش از آن که به‌خود آید، افقی بین زمین و هوا معلق می‌شود. می‌گوید: نفهمیدم چه کار کردند. طنابی را آزاد کردند، قرقره‌ای

چرخید و طناب دیگری کشیده شد. انگار زمین زیر پایم خالی شد و من با تمام وزن از زمین کنده شدم و در هوا معلق ماندم. قدرت هیچ حرکتی نداشتم.

کرامت به فحش مادر حساس بود. در دوازده سالگی، بیماری سل مادرش را از پای در می‌آورد و به هنگام مرگ، به جز بی‌بی، مادر مادرش، هیچ یک از اعضاء خانواده بر بالین او حضور نداشتند. بی‌بی در شیراز پرستاری دخترش - مادر کرامت - را به عهده گرفته بود تا پس از بهبودی به دیگر اعضاء خانواده که در تبریز بودند، ملحق شود. اما اجل امانش نمی‌دهد. اعضاء خانواده خبر مرگ مادر را هنگامی می‌شنوند که کفن و دفن تمام شده و مادر زیر خروارها خاک در قبرستان شیراز دفن شده است. برای کرامت دوازده ساله، مرگ مادر غیر قابل تصور بود.

۱۰

تاریکی و سکوتی کشنده فضای انفرادی‌ها را در خود می‌فشرد و هر اثری از زندگی را محو و ناپدید می‌کرد. حتی صدای بال زدن پرنده یا وزوز مگسی شنیده نمی‌شد. روزهای سخت و طاقت‌فرسایی را پیش روی داشتیم. برای مقابله با آن، باید خود را آماده می‌کردیم. با خودم می‌گفتم: این روزها با تمام ظلم‌ها و محرومیت‌ها نیز می‌گذرند و به این شرایط هم عادت خواهیم آمد. اگر انسان نمی‌توانست خود را با شرایط وفق دهد، آن وقت معلوم نبود تکلیف آدمی چه می‌شد و سرنوشت بشریت به کجا می‌انجامید؛ آیا زندگی به شکل امروزی ادامه می‌یافت یا در همان آغاز پیدایش محو و ناپدید می‌گردید. عادت کردن به شرایط ناهمگون از خصلت‌های خوبی است که طبیعت به انسان ارزانی داشته است.

کتک زدن کرامت، در بدو ورود، برای زهرچشم گرفتن بود و می‌خواستند گربه را دم حجله بکشند تا هر بلایی سرمان آوردند یا در هر شرایطی قرار گرفتیم، اعتراض نکنیم و به قوانین دخمه تن دهیم. تازه اگر صدای مان هم درمی‌آمد، با آن در و پیکر و قفل و زنجیر، از آن دخمه بیرون نمی‌رفت. صدا را هم مثل صاحبش حبس می‌کنند.

از خواب بیدار می‌شوم. نمی‌دانم چه وقت روز است. حساب روز و شب از دستم بیرون رفته.

هنگام تفتیش بدنی، ساعت را هم گرفتند. سعی می‌کنم دوباره بخوابم. زل زدن به تاریکی دردی را دوا نمی‌کند. تازه چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که در با صدایی خشک و زنگ‌دار روی لولا می‌چرخد. نور ضعیف سقف راهرو به زور خود را تا پاشنه‌ی در می‌رساند. نگهبان است با یک بشقاب غذا. قرار اعتصاب غذامان را به یاد می‌آورم. با غیظ می‌گویم: نمی‌خورم بیرش. حرفم را شنیده می‌گیرد. غذا را داخل سلول می‌گذارد و می‌رود. در با همان صدای خشک و زنگ‌دار بسته می‌شود. دوباره سکوت. دوباره تنهایی. دوباره غوطه‌ور شدن در ظلمت و تاریکی. نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد که باز با صدای در از خواب بیدار می‌شوم. زحمت بلند شدن را به خود نمی‌دهم. از لای پلک‌ها نگهبان را می‌بینم که صبحانه آورده. صبحانه را می‌گذارد داخل سلول و ظرف غذای دست‌نخورده را همراه خود می‌برد. گرسنه نیستم. معده‌ام از تصمیم با خبر شده و همکاری می‌کند. اسید ترشح نمی‌کند تا گرسنه شوم. جز خوابیدن نه کار دیگری دارم و نه نیاز به چیزی. دوباره صدای باز شدن در. بیدار می‌شوم. نمی‌دانم نهار آورده یا شام؟ رغبتی به دانستن ندارم. بهترین موقعیت برای خوابیدن است. زیرا که در خواب، نه احساس تنهایی می‌کنم و نه گذشت زمان را می‌فهمم. وعده‌های غذا چنان به سرعت سر می‌رسند که باعث شگفتیم شده است. دیگر باز و بسته شدن در انفرادی برایم اهمیتی ندارد. می‌دانم نگهبان یا غذا آورده یا ظرف غذای دست‌نخورده را برده است. اوایل بیدار می‌شدم و دوباره به خواب می‌رفتم. بعد از چندین بار تکرار، دیگر کنجکاویم برانگیخته نمی‌شود. وقتی انتظار غذا و آب ندارم، دلیل ندارد به خود زحمت بلند شدن را بدهم. شاید این بی‌حسی از علائم مرگ باشد که در من بوجود آمده. تا کنون مرگ را تجربه نکرده‌ام تا بدانم چگونه و به چه شکل سراغ آدم می‌آید. کسی تکانم می‌دهد و پشت سر هم می‌گوید: بلند شو! بلند شو!

به هوش‌ام می‌آورد. وضعیت خوبی ندارم. دوست دارم باز هم بخوابم. همان صدا دوباره تکرار می‌کند: گفتم بلند شو! صدایش انگار از ته چاه شنیده می‌شود، با این حال گوشم را می‌آزارد. حال بلند شدن ندارم. یک روند صدا می‌کند و با شدت تکانم می‌دهد. از لای پلک‌هایم می‌بینم‌شان. دو نفر هستند. یکی در آستانه در ایستاده و دیگری سعی دارد بیدارم کند: بلند شو! باید از اینجا بری بیرون.

نمی‌توانم بلند شوم، بی‌حالم. دوست دارم دوباره بخوابم. باز هم تکانم می‌دهد. چاره نیست، باید اطاعت کرد. با زحمت از جا بلند می‌شوم. نور ضعیف سقف راهرو چشم را می‌زند. وسایلم را دستم می‌دهد و از در بیرونم می‌برد. نور آفتاب چنان آزاردهنده است که بی‌اختیار چشمانم را می‌بندم. با چشمان نیمه‌بسته همراه پاسبان می‌روم. باید از ظهر چند ساعتی گذشته باشد. از کرامت و یوسف خبری نیست. شاید آن‌ها را زودتر از من برده‌اند یا که بعداً می‌آورند. کلاغ‌ها غارغار می‌کنند. درختان چنار هنوز سراپا ایستاده‌اند و در نسیم ملایم باد سر می‌جنبانند.

در بند سه، بچه‌ها انتظارم را می‌کشند. با همه روبوسی می‌کنم. از تمام اتفاقاتی که در این چند روز بر ما گذشته آگاهی دارند و می‌دانند از همان اولین روز، اعتصاب غذا کردیم. می‌گویند پاسبان‌ها برای اصغر جهان‌گرد خبرها را می‌آوردند و او هم بچه‌ها را در جریان قرار می‌داده. سراغ کرامت و یوسف را می‌گیرم. می‌گویند هنوز در انفرادی هستند. می‌خواهم تا آمدن آن‌ها اعتصاب غذا را ادامه دهم. بچه‌های کمون مخالفت می‌کنند. می‌گویند با افسر نگهبان مذاکره کرده‌اند و قول داده آن‌ها را هم به زودی می‌آورند. برای شکستن اعتصاب غذا شیر داغ می‌آورند. می‌گویند چون در این چند روز چیزی نخوردی بهتر است با مایعات شروع کنی. باید غذاهای رقیق بخوری تا معده مجدداً آماده پذیرش غذاهای سفت شود. در بین خوش‌آمدگویان، اصغر جهان‌گرد از میان بچه‌ها راه می‌گیرد و نزد من می‌آید. با هم دست می‌دهیم، موقع روبوسی بیخ گوشم زمزمه می‌کند: سفارشات را من کردم.

از حرف اصغر آقا تمام وجودم را غم می‌گیرد. می‌خواهم گریه کنم؛ گریه به حال مملکتی که روی شاخ و سبیل کلاه مخملی‌ها می‌گردد؛ مملکتی که روشنفکران و دانشمندان و دانشگاهیان‌اش در امور آن نقشی ندارند و اگر اعتراضی کنند یا رهنموردی دهند، باید در زندان به سر برند.

فردای آن روز که کرامت و یوسف را به جمع ما بازگرداندند، دوباره زندگی در زندان به روال عادی ادامه می‌یابد.

اجرای حکم‌ها از همان روز دستگیری حساب می‌شد و از همین روی، یک ماه بعد حسین-ز آزاد شد. یوسف حدوداً تا دو ماه دیگر مهمان بود و بعد آزاد می‌شود. دادگاه گروه فلسطین هم شروع شده بود و همه‌ی توجه‌ها را به خود جلب کرده بود. شکرالله پاک‌نژاد دفاعیه حقوقی-سیاسی مبسوطی را ایراد کرد که ساواک و دستگاه‌های امنیتی شاه با تمام امکانات کوشیدند صدای آن از چهاردیواری دادگاه به بیرون نرود. شکری در دفاعیه‌ی خود کودتای ۲۸ مرداد را عامل اصلی عقب‌افتادگی کشور و خیانت آشکار به حقوق ملت ایران نامید. رژیم شاه را رژیمی وابسته به آمریکا و انگلیس نامید که دولت انتخابی مردم، یعنی دولت دکتر مصدق را ساقط و دولتی اشغالگر را بر اریکه قدرت نشاندند؛ دولتی که جز سرکوب آزادی‌های دموکراتیک، شکنجه و زندان و اعدام معترضان، ارمغانی با خود به همراه نیاورد. صدای شکری باید به میان توده‌ها می‌رفت. باید کاری را که دشمن از آن هراس داشت، انجام می‌گرفت.

آزادی یوسف آلیاری نزدیک بود و باعث امیدواری. قرار شد بیرون بردن دفاعیه از زندان به یوسف محول شود. موضوع را تنها با شکری در میان گذاشتیم و سفارش کردیم بین خودمان مسکوت بماند. یوسف برای آزادی و بیرون بردن دفاعیه روزشماری می‌کرد. از خوشحالی روی پا بند نبود. زیرا می‌دانست با بیرون بردن دفاعیه از زندان و پخش آن بین مردم، پیکر فرسوده‌ی رژیم پادشاهی به لرزه در می‌آید. اما موفقیت در این نهفته بود که کسی از این راز بویی نبرد. زیرا ساواک هیچگاه یک مبارز را حتی در زندان، به حال خودش نمی‌گذاشت. همیشه انواع و اقسام جاسوس‌ها را با تیپ‌ها و قیافه‌های گوناگون و در سن‌های متفاوت به داخل بند می‌فرستاد. جاسوس‌ها یا از مأمورهای حقوق‌بگیرشان بودند که خود را بعنوان مخالف رژیم شاه، در بین زندانیان جا می‌زدند و یا زندانیانی بودند که از خود ضعف نشان داده و حاضر به همکاری شده بودند.

باری، شکری دفاعیه را گذاشت و رفت. ابتکار عمل بیرون بردن دفاعیه را به عهده‌ی یوسف واگذار کرد. حجم دفاعیات زیاد بود. اولین کار، کاستن از حجم دفاعیات بود تا مخفی کردنش امکان‌پذیر شود. چند روز به آزادی یوسف مانده، کار را شروع کردیم. بهترین

موقعیت شب‌ها بود که عبور و مرور بچه‌ها کمتر می‌شد. اکثراً یا در حال استراحت بودند یا که مطالعه می‌کردند. بعضی‌ها در خواب عمیق غوطه ور بودند. تعدادی هم دور حیاط راه می‌رفتند تا غذا را هضم کنند. وظیفه من و کرامت این بود که مواظب اوضاع باشیم و اگر کسی آمد و صدایی شنیدیم، یوسف را خبر کنیم. یوسف در وسط می‌نشست، کرامت و من نیز در دو سمت یوسف. میز عسلی پایه کوتاهی در اطاق وجود داشت که شب‌ها مورد استفاده نبود. یوسف روی زمین می‌نشست و پاهای‌اش را زیر میز دراز می‌کرد و کتاب‌های قطور فرهنگ فارسی و انگلیسی را که برای استفاده‌ی عموم در اطاق وجود داشت نیز بر لبه‌ی میز قرار می‌داد تا جلوی دید گرفته شود. وانمود می‌کردیم درس می‌خوانیم و یا در حال مطالعه هستیم. یوسف کاغذها را به عرض سه سانتیمتر و به طول ورق کاغذ معمولی می‌برد تا هنگام لوله و مخفی کردن آن به مشکلی برنخورد. بر هر برگ، متن را چنان ریز و کیپ هم می‌نوشت که حتا برای یک حرف هم جایی خالی پیدا نشود و بعد آن را لوله می‌کرد و در جیب لباس قرار می‌داد. و این کار را با چنان دقت و ظرافتی انجام می‌داد که انگار دوره‌ی این کار را دیده بود. با این ابتکاری که به کار می‌بست، به نظر می‌رسید موفقیت صد در صد است. الحق که در کار ریزنویسی و تُوهم‌نویسی مهارت لازم را داشت و از استادان فن، هیچ کم نمی‌آورد. اگر متوجه می‌شدیم کسی به ما نزدیک می‌شود، با دست یا پا به یوسف اطلاع می‌دادیم و او هم فوری فرهنگ لغات را پیش می‌کشید و با آن روی نوشته را می‌پوشاند. به علت بزرگی اطاق و فاصله زیاد سقف تا کف، نور تنها لامپ اطاق به زحمت پایین را روشن می‌کرد. یوسف برای بهتر دیدن، مجبور می‌شد سر را بیش از اندازه روی کاغذ پایین آورد. چند سطری که می‌نوشت چشم‌های درشت و سبز و خندانش خسته می‌شدند و بعد سر را از روی کاغذ بلند می‌کرد و چند دقیقه‌ای استراحت می‌کرد و دوباره نوشتن را از سر می‌گرفت. دو روزی کار نوشتن وقت برد تا تمام شد و یوسف با خوشحالی نفسی کشید و گفت: خب، حالا رسیدیم به مرحله‌ی پایانی و آخرین قسمت کار، یعنی جاسازی.

فارسی را با لهجه‌ی زیبای ترکی حرف می‌زد و به دل می‌نشست. هنوز نگفته بود قصد دارد آن‌ها را کجا پنهان کند که از دید نگهبانان در امان باشد و در تفتیش بدنی لو نرود. فکر آن را از قبل کرده بود. بعداً گفت که لای پنبه‌های اِپل کت آن‌ها را جاسازی می‌کند. همان

کار را هم کرد. دفاعیات زیاد بود و شامل چندین لوله می‌شد و امکان و راه مطمئن تری جز آن نبود. یوسف با آنکه از خانواده مرفهی بود اما به تجملات و به ظاهر اهمیت نمی‌داد. ساده می‌پوشید و ساده زندگی می‌کرد. بیشتر وقت‌ها همین کت ابل‌دار را به تن داشت که ابل‌هایش آن روز به کارمان آمد. با سوزن آستر سرشانه‌های کت را از داخل و از درز شکافت و مقداری از پنبه‌ها را بیرون آورد و جای آن‌ها را با کاغذهای لوله شده پر کرد و دوباره درز آستر را به هم آورد و شبیه اول‌اش کوک زد.

شب پیش از آزادی‌اش خواب‌مان نمی‌برد. تا صبح بیدار ماندیم و حرف زدیم. از مدت‌ها پیش، دور از چشم نگهبانان، در دبه‌ای پلاستیکی شراب انگور انداخته بودیم که آن شب به سلامتی یوسف و موفقیت‌اش سه نفری نوشیدیم. حدوداً دو ساعت مانده بود تا صدای‌اش کنند، آماده شده بود. کت را پوشید و بقیه لباس‌هایش را بخشید به زندانیانی که ملاقاتی نداشتند. کلاه پشمی بافت تبریز را به یک زندانی اهل تبریز بخشید. کلاه‌ها در اصل سه‌تا بودند که به سفارش یوسف، ملاقاتی‌هایش سوغات از تبریز آورده بودند. برای خودش و کرامت و من. این نوع کلاه را اولین بار در عکس، سر صمد بهرنگی دیده بودم. کلاه‌ها پشمی بودند و بسیار گرم و در واقع برای آب و هوای مناطق سردسیر یعنی استان آذربایجان مناسب بود. با هم دست دادیم و روبوسی کردیم. یک‌یک زندانیان را که دورش حلقه زده بودند، در آغوش گرفت و بوسید. مراسم خداحافظی که تمام شد نگهبان زیر هشت در آهنی را باز کرد و گفت: عجله کن!

تا پشت در زیرهشت بدرقه‌اش کردیم. از چشم‌اندازمان بیرون شد و می‌دانستیم که طبق معمول اول باید به اطاق افسر نگهبان برود. جز شکری، کرامت و من، بقیه بچه‌ها پخش و پلا شدند و هر کدام به سویی رفتند. نگرانش بودیم. دل‌مان مثل سیر و سرکه می‌جوشید و آرام و قرار نداشتیم. طول و عرض حیاط زندان را با پریشانی پایین و بالا می‌رفتیم. نگرانی ما از این جهت بود که هیچ‌کدام‌مان درباره‌ی نحوه‌ی بازرسی بدنی زندانی به هنگام آزاد شدن، اطلاعی نداشتیم. آیا زندانی را لخت مادرزاد می‌کنند و می‌گردند؟ داخل دهان، زیر بغل‌ها و مخرج را هم نگاه می‌کنند یا تنها اکتفا می‌کنند به بازرسی لباس‌ها؟ اگر بازرسی سطحی باشد، یوسف موفق می‌شود و مشکلی برایش پیش نخواهد آمد. اما اگر در بازرسی

بخواهند مو را از ماست بکشند و همه جا را دقیق بگردند و حتا از زیر یقه گرفته تا آستری کت و جاهای دوخته شده را هم نگاه کنند، آن وقت کار زار می‌شود.

تمام روز را نگران بودیم تا این‌که شب فرا رسید و خود را روی زندان انداخت و همه چیز را در خود پنهان کرد.

اما در چشمان ما ستاره‌ها می‌درخشیدند.

۱۲

به محض این‌که چپی‌ها با جوان‌های مذهبی شانه به شانه در حیاط زندان راه می‌روند، گوش‌های اسدالله لاجوردی و داوود لشگری و حجتی کرمانی^{۴۱} تیز می‌شود. گویی الان است که بچه مسلمان، از خدا و پیغمبر دست بشوید و راه کفر و الحاد را در پیش گیرد. مثل مرغ مادر که جوجه‌های‌اش را می‌پاید، آن‌ها هم شش‌دانگ حواس‌شان به جوانان مسلمان بود تا از راه به در نشوند. حجتی کرمانی آخوند باریک و لاغراندami بود که از نظر فهم و شعور خود را یک سر و گردن بالاتر از دیگر مذهبی‌های زندان می‌دانست. در رابطه با گروه «ملل اسلام» دستگیر شده بود. بالاخره روزی طاقت‌اش تمام می‌شود و دکتر هوشنگ تیزابی^{۴۲} را به مناظره دعوت می‌کند. دکتر هم سرش درد می‌کرد برای این جور حرف‌ها. در زندان جز تبلیغ مرام حزب توده، کار دیگری نداشت.

ایدئولوژی تمام زندگی او را تشکیل می‌داد. سال آخر پزشکی بود که عوامل رژیم سلطنتی او را از دانشگاه اخراج می‌کنند. نترس و بی‌باک بود و مثل یک چریک رو در روی دشمن می‌ایستاد. اولین بار در انفرادی‌های قزل‌قلعه صدایش را شنیدم. کنج‌کاو شده بودم برای دیدن این چهره‌ی مبارز. انفرادیش آن سر راهرو بود. چهارم آبان، روز تولد شاه، میان

^{۴۱} حجتی کرمانی در آبان ماه سال ۱۳۴۴ به خاطر عضویت در حزب ملل اسلامی به ده سال حبس محکوم می‌شود و در شهریورماه ۱۳۵۴ آزاد می‌گردد.

^{۴۲} دکتر تیزابی در سال ۱۳۵۲ مخفیانه دستگیر می‌شود و در زیر شکنجه جان می‌سپارد. ساواک برای پوشاندن جنایت‌شان، اعلام می‌کند به علت مقاومت مسلحانه، در زد و خورد متقابل به قتل رسیده. یادش گرامی باد.

زندانیان شیرینی و بیسکویت تقسیم می‌کردند و او نمی‌گرفت و با پرخاش و داد و هوار آن‌ها را به بیرون از انفرادی پرتاب می‌کرد. صدای برخورد جعبه‌ی بیسکویت با دیوار، در راهرو طنین‌انداز می‌شد. گویی می‌خواست به همه برساند که از او پیروی کنند. او را می‌بردند و می‌زدند و شکنجه‌اش می‌کردند تا شاید دست از مخالفت بردارد اما حریف‌اش نمی‌شدند.

باری، دکتر تیزابی انگار که دنبال چنین فرصتی می‌گشت تا در جمع بچه‌های مذهبی ایده‌الیزم را نفی کند، با کمال میل دعوت را می‌پذیرد. قرار و مدارها گذاشته می‌شود. فردای آن روز، بعد از نهار، در بزرگترین اطاق بند، مذهبی‌ها یک طرف و چپی‌ها طرف دیگر روبروی هم می‌نشینند. حجتی کرمانی و دکتر تیزابی هم در رأس همفکرهای‌شان قرار می‌گیرند.

بحث مثل همیشه با مبحث «روح مقدم است یا ماده» شروع شد. هر چه زمان می‌گذشت بحث داغ‌تر و صداها رساتر می‌شد و به مرز انفجار نزدیک‌تر. بالاخره هر دو طرف مناظره سرخ و برافروخته شدند و رگ‌های گردن بیرون زد و کار به پرخاش رسید و بحث به فحش و ناسزا کشیده شد. هر دو برای زد و خورد از جا بلند شدند. بچه‌های حاضر در اطاق، میانه را گرفتند. هر دو لاغر و نحیف بودند. هر کدام را مثل پر کاه بلند کردند و به اطاق خودشان بردند. در آخرین لحظه که دکتر تیزابی را از اطاق بیرون می‌بردند، خط‌ونشان کشید که تلافی می‌کند: تلافی می‌کنم. اگر به خودم ناسزا می‌دادی، مهم نبود، چشم‌پوشی می‌کردم. اما تو توهین به عقاید عده‌ای کردی که در راه آن جان باخته‌اند. به همین خاطر باید مجازات شوی. باشد تا به موقع‌اش.

آن روز موضوع فیصله پیدا کرد. یک ماهی از دعا و خط‌ونشان کشیدن دکتر تیزابی گذشت تا آنکه حجتی کرمانی را برای تبعید، با کلیه وسایل صدا زدند. همه او را دلسوزانه در جمع‌آوری وسایل‌اش کمک کردند. او هم مشغول روبوسی با تک‌تک بچه‌های مذهبی و غیرمذهبی و چپی شد. از همه حالایت می‌طلبید. به دکتر تیزابی رسید. پیش رفت تا با او نیز خداحافظی کند. برای بوسیدن او جلو رفت که ناگهان تیزابی سیلی محکمی بیخ گوش‌اش خواباند که عمامه‌اش از سرش به سویی پرتاب شد. بعد هم گفت: یادت باشد تا

به مرام و عقاید دیگران توهین نکنی و احترام بگذاری.

همه شوکه شدیم. دوباره جو زندان به هم ریخت. آن‌ها را از هم جدا کردند و حجتی کرمانی تا زیر هشت بدرقه شد.

۱۳

شکرالله پاکنژاد، سیاست را از دانشگاه و حزب پان‌ایرانیست شروع می‌کند و بعدها به مارکسیسم می‌رسد. این را خودش در زندان، در حضور جمع بچه‌ها گفت. یک روز با چهار نفر از اعضای حزب ملت ایران که بخاطر مسئله‌ی بحرین دستگیر شده بودند، جر و بحث می‌کند و کارشان به جای باریک می‌کشد. اکثر بچه‌ها از این که شکری روزگاری عقاید ناسیونالیستی داشته، بی‌خبر بودند. شکری از گفتن این موضوع ابایی نداشت. انسانی صادق و درویش مسلک بود. به قول هالیدی روزنامه‌نگار «مردی خنده‌رو و زنده‌دل که چهره‌اش نشانه‌های ده سال زندان و شکنجه‌های مکرر پلیس شاه را بر خود دارد.» شکری در آن روز اشکالی ندیده بود که همه بدانند در گذشته چه افکار و عقایدی داشته و امروز چگونه می‌اندیشد. برای از میدان به در کردن آن چهار حریف، در بین صحبت‌هایش می‌گوید که مسئول حوزه‌های حزب پان‌ایرانیست بوده و کتاب «نبرد من» هیتلر را در حوزه‌ها تدریس می‌کرده و این‌که آشنایی او با عقاید مارکسیسم، سبب می‌شود تا از حزب کناره‌گیری کند. چهار نفر از اعضای حزب ملت ایران، حرف‌های شکری را تکذیب می‌کنند و با فریاد می‌گویند: دروغه، حزب او را بخاطر داشتن افکار مارکسیستی اخراج کرده.

قبلاً برای شکری گفته بودم که من هم سال‌ها پیش عضو حزب ملت ایران بودم. اما عضویت من به یک ماه نکشید که اخراج شدم. بعد از جلسه‌ی سوگند خوردن تازه متوجه می‌شوند گرایش‌های مارکسیستی دارم و اخراجم می‌کنند. آن موقع، همیشه این ابهام برای من وجود داشت که چرا سلام‌دادن آن‌ها مثل سلام‌دادن اعضای حزب نازیست آلمان است. این را به مسئول جلسه گفتم. در جواب گفت: این سلام ایرانیان باستان بوده و حزب نازیست آلمان از ما ایرانی‌ها اقتباس کرده!

شکری موقع صحبت با آن چهار نفر اعضاء حزب ملت ایران، دستخوش احساسات می‌شد و صدایش اوج می‌گرفت و اطاق از صدای شکری که می‌گفت: «امروز من یک سوسیالیستم» پر می‌شد. بعداً شنیدم شکری برای فروهر پیام می‌فرستد که به آن چهار ناسیونالیست حزب بگوید تمام کنند و پایپ‌اش نشوند وگرنه مجبور می‌شود بیش از این دست به افشاگری بزند.

آن روز که برای شکری از عضویت‌ام در حزب ملت ایران گفتم، یادم هست که او در مورد عضویت خودش در آن حزب چیزی نگفت.

۱۴

یک روز طرف‌های بعدازظهر، توی بند پیچید که سعید سلطانی‌پور^{۴۳} و محسن یلفانی^{۴۴} را آورده‌اند زیر هشت. همیشه تعدادی از بچه‌های بند، مراقب زیر هشت بودند. از میان نرده‌های آهنی که بند را از قسمت زندانبانان جدا می‌کرد، رفت و آمدهای زیر هشت بوضوح دیده می‌شد. اگر زندانی جدیدی می‌آوردند، بندیان خبردار می‌شدند و خبر در اندک زمانی، مثل توپ در بند صدا می‌کرد: سعید سلطانی‌پور و محسن یلفانی را هم دستگیر کرده‌اند. زیر هشت هستند.

در آن روزها شهرت سعید تنها بخاطر کارگردانی تئاترهای مردمی بود. تا آن روز سعید سلطانی‌پور را از نزدیک ندیده بودم. از تئاتر دکتر استوکمان^{۴۵} او را می‌شناختم. سال ۴۸ پس از یک سال تلاش بی‌وقفه، در سالن دانشگاه آن را به صحنه برده بود. ده شب اول را ساواک دندان روی جگر گذاشت. اما چون اثر انقلابی آن را روی مردم مشاهده کرد، دیگر تحمل را جایز ندانست و در یازدهمین شب، اجرای نمایش را تعطیل کرد. پس از دیدن

^{۴۳} سعید سلطانی‌پور از مرکزیت چریک‌های فدایی خلق. کارگردان، بازیگر، نویسنده. در سال ۱۳۶۰ در شب عروسی‌اش توسط مأموران رژیم اسلامی دستگیر و در اندک زمانی به جوخه اعدام سپرده می‌شود. یادش گرامی باد

^{۴۴} محسن یلفانی نویسنده، نمایشنامه‌نویس و بازیگر تئاتر
^{۴۵} دکتر استوکمان، اقتباس از نمایشنامه‌ی «دشمن مردم» اثر ایبسن.

این نمایشنامه بود که علاقمند به دیدار سعید شدم. تقریباً ده - دوازده نفری می‌شدیم که پشت میله‌ها انتظار سعید و محسن را می‌کشیدیم. محسن یلفانی و سعید سلطانیپور هر دو آموزگار بودند. محسن یلفانی مشکلات صنفی معلمان را نمایشنامه کرده بود و سعید سلطانیپور آن را کارگردانی. وقتی که نمایشنامه را به روی سن می‌برند، به پر قبای رژیم سلطنتی برمی‌خورد و نمایشنامه و اجرای آن را ممنوع می‌کند و نمایشنامه‌نویس و کارگردان را هم به جرم بازگویی حقایق، دستگیر و زندانی.

چند روزی از آمدن سعید به بند می‌گذشت که با او دوست شدم. در حیاط زندان قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. روزی پرسیدم: بهتر نبود ملایم‌تر اعتراض می‌کردید تا کار به زندان کشیده نشود؟ زندان دست و بال آدم را می‌بندد؛ بخصوص دست و بال هنرمندان متعهدی که قصد روشنگری دارند. سعید در جوابم گفت: ما در میدان رزم هستیم. هیچ یک از طرفین با هم شوخی ندارند. این حقیقتی است که باید بپذیریم. در این راه که در آن برگشتی وجود ندارد، باید جدی بود. رو در روی حاکمیت سانسور، حاکمیت مستبد، باید ایستادگی کرد تا به عقب‌نشینی وادار شود. هنرمند متعهد، از دستگیری و شکنجه نباید بیم به دل راه دهد. باید هنر مقاومت ایجاد کرد.

رک و بی‌پرده سخن می‌گفت. احساس کردم چقدر تند و آتشین، پر جنب و جوش و با انرژی است. و خود چنین کرد؛ مقاومت در برابر حاکمیت سانسور تا دشمن را به عقب راند. هنر مقاومت، سر فصل تازه‌ای بود که سعید سلطانیپور در جامعه‌ی هنری ایران گشود. نظریاتش را صاف و شفاف بیان می‌کرد. بعدها متوجه شدم این‌ها نظریات چریکی بوده و پیش از آنکه جنبش چریکی آغاز شود، فرهنگ و ادبیات آن چون جویباری کوچک زمزمه‌کنان به هر سوی جاری شده بود. با سعید در بند زیاد نماندم. با کرامت دانشیان به بند چهار زندان قصر منتقل شدیم. برای دیدارش در بیرون از زندان، تقاضای آدرس کردم. گفت می‌توانم به «خانه کتاب» رجوع کنم و مسئول آنجا راهنمایی‌ام خواهد کرد.

آتشی به بلندای کوه

۱

ماه بهمن، من و کرامت را صدا کردند تا با کلیه وسایل زیر هشت برویم. می‌دانستیم آزادی‌ای در کار نیست. زیرا که هنوز دو ماه نیم از زندانی کرامت باقی مانده بود و چهار ماه از زندانی من. از این که نمی‌دانستیم چه سرنوشتی می‌خواهند برای‌مان رقم بزنند نگران بودیم. آیا به قزل‌حصار می‌فرستندمان یا به شهرستانی دیگر تبعید می‌کنند؟ از سویی محکومیت‌های کم را به جایی تبعید نمی‌کردند. وسایل‌مان را جمع کردیم و آماده رفتن شدیم. احساس خوبی نداشتیم. با همه روبوسی و خداحافظی کردیم و از بند بیرون آمدیم.

چند پاسبان زیر هشت منتظرمان بودند. از بند سه بیرون‌مان آوردند و بعد به طرف انفرادی‌های قصر راه افتادند و ما هم در کنارشان. باز چه اتفاقی افتاده؟ چرا از این راه می‌روند؟ جلوی بند شماره چهار توقف می‌کنند. پس راه دوری تبعید نمی‌شویم. بین بند سه با چهار دیواری بود. زندانیان گفتند: اینجا بند چهار زندان قصر است. بند چهار، معروف به بند افسران توده‌ای بود. کمونی نیز به همین نام داشتند. کمون دیگر را طرفداران تر فیدل کاسترو و چین و تعدادی از افراد گروه فلسطین تشکیل می‌دادند که در مجموع مخالف حزب توده بودند. چند نفری از مذهبی‌های متعصبی که در قتل حسنعلی منصور دست داشتند نیز، اطاقی جداگانه در اختیار داشتند. دکتر دامغانی جدا از همه زندگی می‌کرد. خود را با گلکاری باغچه مشغول کرده بود و کاری به کار کسی نداشت. در فکر آزاد شدن به سر می‌برد. صفرخان قهرمانی نیز اطاقی مجزا داشت. در اطاق صفرخان هیچ کس اجازه بحث و درگیری نداشت. گروه‌ها با افکار و عقاید مختلف، در آن اطاق رفت و آمد می‌کردند

و کنار هم می‌نشستند؛ بدون درگیری با یکدیگر. برای مطالعه و استراحت بعدازظهر، زندانیان زمان معینی را مشخص کرده و قرار سکوت گذاشته بودند که بطور کامل از سوی همه رعایت و اجرا می‌شد. اکثر زندانیان بیش از ده سال زندانی کشیده بودند. زندانی تازه‌وارد به بند اجازه داشت چند روزی به عنوان مهمان، هر دو کمون را تجربه کند و بعد به دل‌خواه عضو ثابت کمون مورد پسندش شود. کرامت کمون افسران را برگزید و من کمون کوبایی‌ها را. مسئول کمون کوبایی‌ها، منصور پورکاشانی، از بازماندگان گروه نیکخواه بود. انتخاب کمون دلیل بر قبول نظرات کمون نبود بلکه قراری بود بین من و کرامت تا با نظرات هر دو کمون آشنا شویم و بعد آن‌ها را به بحث بگذاریم. نقشه‌مان عملی نشد، زیرا که دو روز بعد به زندان قزل‌قلعه منتقل‌ام کردند جهت بازجویی در ارتباط با علی اکبر صفایی فراهانی.

۲

روزی که روزنامه به داخل بند آمد و در آن خبر اعدام سیزده چریک فدایی نوشته بود، جو بند تغییر کرد. سرتاسر بند در سکوت فرو رفت. سکوتی به ابعاد مرگ یاران. انگار نفس بندیان را به‌ناگاه بریده بودند. هر روز در این ساعت، زندگی در بند چهار به اوج خود می‌رسید. بندیان می‌دویدند و های‌وهوی راه می‌انداختند. بازار نرمش و ورزش و بحث گرم بود. جای می‌نوشتند و بحث می‌کردند و می‌خندیدند و آواز سر می‌دادند. اما، خبر آن روز همه را بی‌حرکت و اندوهگین کرد. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. یعنی کسی حوصله‌ی حرف زدن را نداشت. هنوز روزنامه را ندیده بودم. هنوز از علت سکوت مرگبار و نابه‌هنگام بند با خبر نشده بودم. با کنجکاوی به جمع بچه‌های ماتم‌زده نزدیک شدم. از میان‌شان راهی باز کردم تا توانستم بر روزنامه سرک بکشم. نام سیزده نفر اعدامی نوشته شده بود که ماجرای سیاه‌کل را بوجود آورده بودند. اسامی را تند و سریع نگاه کردم. از آن جمع، علی اکبر صفایی فراهانی و جلیل انفرادی را از نزدیک می‌شناختم. خشکام زد. باورم نمی‌شد که پیکرهای مملو از عشق به مردم را با گلوله سوراخ کرده باشند.

جلیل انفرادی همیشه کنار اسکندر صادقی نژاد^{۴۶} دیده می‌شد. اما این بار اسکندر در لیست اعدامی‌ها حضور نداشت. دو رفیق از هم جدانشدنی بودند. از فعالیت‌های سندیکایی گرفته تا تشکیل گروه کوهنوردی سندیکای کارگران فلزکار و مکانیک، شانه به شانه‌ی هم پیش می‌رفتند. بیشتر اوقات فراغت‌شان به آگاهی دادن و متشکل کردن کارگران در سندیکای فلزکار و مکانیک می‌گذشت. هر هفته در مجمع عمومی سندیکای فلزکار و مکانیک در بین کارگران دیده می‌شدند. من هم در جلسه‌های سندیکا شرکت می‌کردم. جلیل و اسکندر نمایندگان سندیکا در حل اختلاف با اداره کار بودند و برای بازپس گرفتن حقوق پیمال شده‌ی کارگران تلاش می‌کردند. از نظر رژیم، وجود سندیکا جرم به‌شمار می‌آمد و دست‌اندرکاران سندیکاها به بهانه‌های واهی محکوم به کتک و حبس می‌شدند. اسکندر صادقی نژاد نیز به جرم سخنرانی به مناسبت اول ماه مه، به دو سال زندان محکوم شد.

جلیل کارگر مکانیک بود، اسکندر میلنگ‌تراش. جلیل سبزه رو و باریک اندام بود و فرزند و چالاک. اسکندر قدی بلند و چهار شانه داشت. در گروه کوهنوردی سندیکا به اکثر قله‌های بلند و دشوار صعود کرده بودند. آن‌ها سازندگان اطاقک روی قله‌ی توجال و شیرپلا بودند. به همت کوهنوردان سندیکای فلزکار و مکانیک و با هزینه‌ی خود آن‌ها دو پناهگاه برای کوهنوردان بنا کردند تا از خطرات احتمالی برای مبتدیان پیشگیری کنند. زیرا هر ساله عده‌ای تازه‌کار در اثر نداشتن تجربه و نبود امکانات، در سرمای زمستان جان خود را از دست می‌دادند. با وجود آن‌که گروه کوهنوردان بارها در این مورد به فدراسیون کوهنوردی تذکر داده بودند، اما این فدراسیون مانند سازمانی غیرمسئول عمل می‌کرد و در زمینه‌ی فراهم کردن امکانات رفاهی برای کوهنوردان هیچ کاری انجام نمی‌داد. تا آن‌که کوهنوردان سندیکا آستین بالا زدند و اقدام به ساختن پناهگاه کردند. کوهنوردانی که گذرشان به محل احداث بنای پناهگاه می‌افتاد، به همت عالی، کمک مالی و کار رایگان می‌کردند. از دور و اطراف بنای پناهگاه سنگ می‌آوردند و انبار می‌کردند. برای ساختن دیوارهای اطاقک

^{۴۶} اسکندر صادقی نژاد و امیرپرویز پویان پس از مدت‌ها مخفی بودن بالاخره در سوم خردادماه سال ۵۰ در دو خانه‌ای تیمی به محاصره ساواک افتادند. و در درگیری مسلحانه به زندگی‌شان پایان دادند. ساواک برای یافتن آن‌ها جایزه گذاشته بود. یادشان گرامی باد.

گاهی جلیل انفرادی بنایی می‌کرد، گاهی اسکندر صادقی نژاد و گاهی هم ناصر گارسچی^{۴۷} و دیگر کارگران سندیکای فلز کار و مکانیک.

علی صفایی فراهانی تعطیلات آخر هفته بطور مرتب در کوه دیده می‌شد. کوهنوردی ورزشی و چابک بود. قله‌های مرتفع زیادی را صعود کرده بود. دوستی‌ام با علی از کوه شروع شد. اوایل در حد سلام و علیک و خسته نباشی برگزار می‌شد تا به دوستی انجامید و بعد هم به رفت و آمد به خانه‌شان. پدرش کارگر راهن بود. دو خواهر و دو برادر دیگر هم داشت. علی صفایی بزرگترین فرزند خانواده بود. هنرستان صنعتی می‌رفت. مخارج تحصیل‌اش را خودش تأمین می‌کرد تا از فشار مالی خانواده کاسته شود. خانه‌شان قدیمی‌ساز بود. تنها دو اتاق تو در تو داشت و یک زیرزمین کوچک زیر اتاق‌ها که پیشترها آب‌انبار بود. با لوله‌کشی شدن آب شهر، آب‌انبار بی‌مصرف می‌ماند تا این‌که بعدها علی با گذاشتن چند پله، راهی از حیاط به زیرزمین بنا می‌کند و آنجا را تبدیل به کارگاه کوچک صنعتی می‌کند. کل ابزارهای کارگاه، از یک قیچی آهن‌بر کوچک، خم‌کن ساخت خودش و مقداری آچار و چند کلاف تسمه یک سانتیمتری، تجاوز نمی‌کرد. ابزار کاردستی^{۴۸} بچه‌های مدارس را می‌ساخت که با آن ابزار، تخته سه‌لایی را به اشکال گوناگون تبدیل می‌کردند. در دورانی هم که به دانشکده هنرستان می‌رفت، هنوز کارگاه کوچک فعال بود. علی با مدرک مهندس ذوب‌فلزات فارغ‌التحصیل شد. سربازی را در ساری معلم هنرستان شد. پس از بازگشت به تهران کارگاه را به خارج از خانه منتقل کرد و با هوشنگ دلخواه کارگاه تراشکاری در خیابان ایران‌مهر را دایر کردند.

۳

شب که خبر اعدام گروه سیاه‌کل توسط روزنامه وارد زندان شد، اعضاء کمون ما که مسئول آن مهندس پورکاشانی بود، تصمیم گرفتند برای آن‌ها بزرگداشت برگزار کنند. چند نفری

^{۴۷} ناصر گارسچی، سال ۵۷ در بحبویه انقلاب، به ضرب گلوله‌ی نظامیان شاه از پای در آمد.

^{۴۸} کمان اره، گیره، و آچار کمان اره برای محکم نگاه داشتن اره مویی و غیره...

از کمون افسران توده‌ای به نمایندگی در مراسم شرکت کردند. مراسم با اعلام یک دقیقه سکوت از سوی یکی از اعضاء کمون ما به یاد سیزده رفیق تیرباران شده شروع شد. افسران توده‌ای که تا آن لحظه از مناسبت گردهمایی خبر نداشتند، با ناراحتی و دلخوری مراسم را ترک کردند اما هیچ کس به روی خود نیآورد و مراسم بدون حضور آن‌ها ادامه یافت.

از ساعتی که مطلع شدم علی صفایی فراهانی را اعدام کرده‌اند، منتظر بودم تا با کلیه وسایل مرا صدا کنند. کرامت دانشیان را در جریان قرار دادم. گفتم از تعداد سیزده چریک اعدام شده، با دو نفرشان دوستی داشتم و به‌زودی مرا از این جا خواهند برد. شاید هم تعویض بندها به همین خاطر بوده باشد.

به هر حال صبح روز بعد من را صدا زدند. از نظر روحی آمادگی داشتم اما همچنان دست‌خوش التهاب و نگرانی بودم. مثل همیشه از شنیدن اسمم، در دلم چیزی پایین ریخت. بین بندیان تنها کرامت می‌دانست به چه منظور صدایم کرده‌اند و قرار است به کجا برده شوم. مشغول خداحافظی و روبوسی با زندانیان بودم که دست کرامت در جیبم رفت. وقتی محتویات داخل جیبم را نگاه کردم، متوجه شدم که کرامت یک اسکناس صد تومانی برای‌ام گذاشته است. تمام موجودی دو نفرمان همین صد تومان بود. با توجه به اینکه کرامت سیگاری بود، به پول بیش از من نیاز داشت. همیشه هم ملاقاتی نداشت، زیرا خانواده‌اش ساکن شیراز بودند و برای هر سفر باید هزینه‌ی سنگینی را متحمل می‌شدند و معمولاً این از عهده‌ی بسیاری خانواده‌ها برنمی‌آمد. هر چه اصرار کردم من پول لازم ندارم، قبول نکرد. از خودگذشتگی و دست و دل بازی از خصائل بارز کرامت بود. از هرچیزی، بهترین و بیشترین را برای رفیقان‌اش می‌خواست^{۴۹}. از نادر کسانی بود که حاضر می‌شوند در راه رفیق جان بدهند و چنین هم کرد.

بیرون بند، در محوطه، اتوبوس مخصوص حمل زندانیان منتظر ایستاده بود. حسین راسخ^{۵۰} را از بند سه آورده بودند و داخل اتوبوس بود. اتوبوس راه قزل‌قلعه را در پیش گرفت.

^{۴۹} بخاطر همین خصوصیات، در دادگاه تا پای جوخه اعدام کنار خسرو گل‌سرخ ایستاد تا او را تنها نگذارد، حتی در مقابل دادگاه از خسرو به دفاع برخاست.

^{۵۰} در جمهوری اسلامی در ارتباط با چاپخانه حزب توده دستگیر و اعدام شد. یادش گرامی.

در میان محافظان از اتوبوس پیاده شدیم. ساقی مثل همیشه پشت میز صدارت نشسته و مشغول یادداشت کردن چیزی در دفتر بود. بازجو مصطفوی روی صندلی کنار ساقی نشسته بود. بازجویی شفایی را شروع می‌کند. اسمم را می‌پرسد. جواب می‌دهم. اشاره به مسلسل کنار دستش می‌کند و می‌گوید: دوست داشتی این مال تو بود و ما را همین جا، زیر رگبار می‌گرفتی؟ با این سؤال قصد داشت مرا به مشی مسلحانه ربط دهد. با حالتی ساده‌لوحانه گفتم: سربازی نرفته‌ام و استفاده از این چیزها را نمی‌دانم. سر اصل مطلب می‌رود و می‌پرسد: علی صفایی را می‌شناسی؟

منظور، گرفتن تأییدی شفاهی از من بود. شاید اگر شناسایی نمی‌دادم، از در خشونت وارد می‌شد. گفتم: بله. می‌شناسم.

- از کجا؟

- بچه محل بودیم.

- چه ارتباطی با او داشتی؟

- صاحب کارگاهی بود که من در آن کار می‌کردم.

- کجا و چطور به تو پیشنهاد کار کرد؟

تا آنجا که امکان داشت باید در صحبت کردن از علی فاصله می‌گرفتم. در جواب گفتم: بیکار بودم، بیشتر اوقات سر کوچه می‌ایستادم. یک روز گفت که برای چی همیشه سر کوچه می‌ایستم و مگر کار و زندگی ندارم. من هم در جواب گفتم که زندگی دارم اما کار ندارم. بعد هم پرسید اگر کار باشد می‌روم سر کار یا نه. من هم جواب مثبت دادم و او هم از فردا در کارگاه دستم را بند کرد.

مصطفوی دوباره سؤال می‌کند: با هوشنگ دلخواه در چه رابطه آشنا شدی؟

- شریک علی صفایی بود. در همان کارگاه او را دیدم.

- چه کتاب‌هایی با هم رد و بدل می‌کردید؟

- فقط یک رمان عشقی.

دورگی بود که در آن واحد به ذهن‌ام خطور کرد. کتاب متعلق به «نیروهای پایداری» بود که طریقه‌ی کار گذاشتن دینامیت زیر پل‌ها و ساختمان‌ها را آموزش می‌داد و نیز اطلاعاتی داشت در مورد کارها و شیوه‌های رزمی. آن را از غرفه‌ی نیروهای پایداری کش رفته بودم. در کارگاه همراهم بود و هوشنگ آن را به بهانه‌ی خواندن گرفت و دیگر پس نداد. چند روز بعد که سراغ کتاب را گرفتم، گفت آن را گم کرده است. حدسم این بود که سؤال و جواب در حضور ساقی، بخاطر تکمیل پرونده‌ای جدید است.

با دو سرباز به انفرادی فرستاده شدم. گروه‌بان قابلی نگهبان بند بود. تنها یک جمله‌ی کوتاه گفت و داخل انفرادیم کرد و در را هم بست: باز هم تو؟!

۴

باز مجازات و سلول انفرادی. دوباره باید تنهایی را از نو تجربه کنم. چقدر برایم عذاب‌آور است این تجربه. در تنهایی از دست فکر و خیال‌های صد من یک غاز آدم لحظه‌ای راحتی ندارد. مثل خوره اعصاب را خرد و خمیر می‌کنند. ساواکی‌ها هم جز این، قصد دیگری ندارند. به نظر می‌آید کسانی را که به نوعی نام‌شان در پرونده‌ی سیاهکل آمده، همه را جمع کرده و آورده‌اند تا برای بازجویی مجدد در دسترس باشند. مطمئنم ساوکی‌ها برای دستیابی به اطلاعات و شناسایی افرادی دیگر، زنده دستگیرشدگان سیاهکل را تا سر حد مرگ شکنجه داده‌اند. شاید هم زیر شکنجه به قتل رسیده و جسد آن‌ها را دوباره تیرباران کرده باشند. تا آنجایی که از علی صفایی شناخت داشتم، می‌دانستم آدمی قوی و مقاوم بود. هنگامی که در کوه جایی برای نشستن گیرمان نمی‌آمد، زمین ناهمواری را که خالی از دار و درخت بود، با کمک بچه‌های گروه، قابل نشستن می‌کرد. جایی در نمی‌ماند. نزدیکی

بیشترم با علی که منجر به صمیمیت گردید، از اطاقک اسپیدکمر^{۵۱} شروع شد.

اطاقک بین راه توچال قرار داشت. غروب پنج‌شنبه که به قصد رفتن به قله‌ی توچال حرکت می‌کردیم، شب را در اطاقک اسپیدکمر به صبح می‌رساندیم. خروسخوان روز بعد، راه توچال را در پیش می‌گرفتیم. حوالی ساعت ده روز جمعه، قله را فتح می‌کردیم. بقول برو بچه‌ها «قله را بر بدن می‌زدیم». پس از خوردن مقداری تنقلات، مثل خرما و میوه، نیم ساعتی برای کسب انرژی استراحت می‌کردیم و سپس سوی شهر سرازیر می‌شدیم.

همان شب علی، به اتفاق چند نفر دیگر، وارد اطاقک شدند. هنوز فرصت نکرده بودیم جابجا شویم و لباس‌های خیس را از تن بیرون آوریم. تقریباً رسیدن دو گروه به اطاق اسپیدکمر همزمان شده بود. شاید با اختلاف پنج الی ده دقیقه فاصله یا شاید هم کمتر. علی مثل همیشه سرحال و خندان بود. انگار نه انگار که این همه راه سر بالا را پیموده است و آن هم در برف و بوران. همیشه این طور بود، بگو و بخند و سرحال. امکان نداشت در بین راه آب‌تنی در حوضک زیر آبشار سوتک را فراموش کند. همین طور نرمش بعد از آب‌تنی را. بیرون کلبه هوا سرد بود و باد و بوران داشت غوغا می‌کرد. صدای زوزه‌ی باد با آوای وحش گرگ‌ها که از فاصله‌ی دوری شنیده می‌شدند، درهم می‌آمیختند. از در و دیوار کلبه، سرما بیرون می‌زد. علی گفت: اینطوری نمی‌شه دست رو دست بگذاریم تا از سرما خشک بزنیم. پیش از هر کار، باید آتش را روبه‌راه کرد و بعد به کارهای دیگر پرداخت.

علی صفایی فراهانی کوهنوردی ورزیده و با تجربه بود. با خطرات احتمالی کوه آشنایی داشت. اکثر قله‌های رفیع را فتح کرده بود. مقداری هیزم از گذشته، کنار اجاق سنگی هنوز باقیمانده بود. هیزم‌های نازک را زیر قرار داد و کلفت‌ها را روی آن‌ها خیمه زد. کبریت را کشید. هیزم‌ها مرطوب بودند و به آتش تن نمی‌دادند. کنار دست علی نشسته بودم و حرکاتش را زیر نظر داشتم. دو زانو را روی زمین گذارده، کمر را خم، سر را نزدیک اجاق برده بود و با دهان در آن می‌دمید. شعله‌ی آبی رنگ هنوز سر برنیآورده، خاموش می‌شد و علی هم‌چنان به دمیدن ادامه می‌داد تا بالاخره شعله‌های آبی رنگ کوچک دیگری جوانه

^{۵۱} اطاقک اسپید کمر، استراحتگاه فروشندگان و مسافرانی بود که با قاطر از شمال به تهران و یا بالعکس در رفت و آمد بودند.

زدند. شعله‌ها جان گرفتند و بیشتر و بیشتر شدند؛ بلند و زرد و سرخ شدند و سوزنده. رنگ‌های سرخ آتش انگار در لابلاهای موهای سر و سبیل سیاه علی می‌رقصیدند. علی نفسی از ته دل کشید. خنده‌ی کم رنگی دو لبش را از هم باز کرد و از زیر آبخورهای سبیل‌اش دو ردیف دندان در رقص سرخ شعله‌ها درخشیدند. آنگاه علی شعر مرا بیوس را زیر لب زمزمه کرد. همه با او هم آواز شدند. کلبه در گرمای اجاق افروخته شده جان می‌گرفت و سرما از آن بیرون می‌شد. صدای گرگ‌ها دیگر شنیده نمی‌شد. شاید از آن نزدیکی‌ها رفته بودند. شاید هم صداشان در هم‌آوازی ما محو و نابود شده بود. علی از جلوی اجاق به کنار دیوار خزید. نور اجاق تا انتهای کلبه کشیده شد. گرما برتن‌مان می‌چسبید. از لباس‌های خیس نمدار بالای سرمان، بخار بیرون می‌زد. در آن شب، حکایت افروختن آتش به مناسبت شهدای سی تیر^{۵۲} را از او شنیدم. بچه‌ها سراپا گوش بودند. بیرون کلبه برف و بوران خود را بر در و دیوار می‌کوبید. علی می‌گفت: می‌توانید فکرش را بکنید، آتش بر فراز قلعه توچال آن هم به بلندای یک کوه!

آبخورهای سبیل را از روی لب‌های‌اش پس زد و به دو طرف دسته کرد. انگار که می‌خواست صدایش بهتر شنیده شود. احساس می‌کردم که مخاطبش من بودم. زیرا که ناباورانه گوش می‌کردم. به فکر نمی‌گنجیدم فراهم کردن چنین آتشی عظیم بر فراز قلعه توچال امکان‌پذیر باشد. به نظرم بعید می‌آمد. زیرا که اطراف قلعه تا پایین اطاقک اسپیدکمر، درختی وجود نداشت. برای برپا ساختن همچون آتشی که او صحبتش را می‌کرد، هیزم بسیار زیادی لازم بود. مگر آنکه از پایین اطاقک با قاطر به قلعه حمل شده باشد، که در آن صورت باید هزینه‌ی قابل توجه‌ای صرف کرده باشند. انگار علی فکر من را خوانده باشد، ادامه داد: برای بزرگداشت شهدای حماسه‌ی سی تیر چنین آتشی افروخته شد، در سال ۱۳۳۳، تأکید می‌کنم، آن هم روی قلعه‌ی توچال و به بلندای یک کوه.

به آتش اجاق خیره شده بود. انگار خاطرات گذشته را در لابه‌لای آتش اجاق سنگی می‌بیند

^{۵۲} سی‌ام تیرماه سال ۱۳۳۱ ملت ایران با دادن کشته‌ها در قیام خود علیه خودکامگی شاه که دکتر مصدق را از ریاست دولت عزل کرده و احمد قوام را بجای او گمارده بود، پیروز شدند. محمدرضا شاه نظر مردم را پذیرفت، مجبور به عقب‌نشینی شد. احمد قوام استعفا داد. بار دیگر دکتر مصدق به ریاست دولت برگزیده شد.

و برای ما بازگو می‌کند: از آن سال، افروختن آتش سنت شد؛ هر سال و همین روز و به یاد شهدای سی تیر.

آن شب نگفت که یکی از آتش‌افروزان این سنت، خود او بوده است. بعدها از خودش شنیدم. بیشتر صمیمی شده بودیم. شب‌نامه جبهه ملی و پیام دانشجو برایم می‌آورد. گفت مواد آتش‌زا را از شهر تهیه می‌کردند و به قله می‌بردند تا یاد شهیدان را زنده و جاوید نگه دارند.

از هفته بعد از این دیدار، سرپرستی مرا هم در کوه عهده‌دار شد. تعداد افراد گروه گاهی شش و گاهی هفت نفر بود. دو برادرش نیز جزء گروه بودند. مدتی بعد، یکی از بچه‌های گروه در تصادف وحشتناکی جان سپرد. نام‌اش محمد مکانیک بود. محمد کنار خیابان، اتومبیلی را تعمیر می‌کرده. کارش تمام می‌شود، از زیر اتومبیل بیرون می‌آید، می‌ایستد و دو دست را روی پهلوها می‌گذارد و سر را به عقب می‌برد تا خستگی را از تن بیرون کند که کامیونی از راه می‌رسد و با سرش برخورد می‌کند. مدت‌ها علی از فکر رفیق از دست‌رفته بیرون نمی‌رفت. همچنان که شهیدان سی تیر را هیچ‌گاه فراموش نکرد و هر ساله برای بزرگداشت‌شان، بر قله‌ی توچال، به بلندای یک کوه آتش می‌افروخت. آتشی که از داخل شهر تهران نمایان بود.

۵

هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که علی اکبر صفایی فراهانی، جلیل انفرادی و اسکندر صادقی نژاد^{۵۳} تا این اندازه به هم نزدیک و متعلق به یک جریان فکری باشند. وقتی گروه کوهنوردی ما از کنار گروه کوهنوردی سندیکای کارگران فلزکار و مکانیک که مشغول تمرین سنگ‌نوردی و یا صعود با طناب بودند، گذر می‌کرد، علی صفایی سلام و علیکی کوتاه می‌گفت و از کنارمان می‌گذشت. حتی اسکندر صادقی هم که در هفته چندین بار اتفاق

^{۵۳} اسکندر صادقی نژاد و رحمت الله پیروند نیبری در روز سوم خرداد ۱۳۵۰ در خانه تیمی‌شان محاصره می‌شوند و در درگیری مسلحانه با مأموران رژیم کشته می‌شوند. یادشان گرامی باد.

می‌افتاد که همدیگر را می‌دیدیم نیز در باره‌ی صفایی حرفی بر زبان نمی‌آورد. اسکندر کارگر میلنگ تراش زبردستی بود. میلنگ تراش حقوق بالایی داشت. کارگاهی که او در آن کار می‌کرد، اول خیابان تهران‌نو بود و بسیار مجهز بود و انواع و اقسام دستگاه‌های تراش را داشت. محل کار من یک مغازه‌ی دو دهنه بود که در خیابان صفا قرار داشت و همه‌ی دارایی‌اش تنها یک دستگاه تراش بود. برای گرفتن کارهای ریختگری از جلوی کارگاه اسکندر می‌گذشتم. مرا که می‌دید از مغازه بیرون می‌آمد و کنار خیابان چند دقیقه‌ای صحبت می‌کردیم. از همه جا و همه کس می‌گفت جز از علی صفایی.

حوالی ساعت هشت شب، گروه‌بان قابلی در سلول را باز کرده و جوان بلندبالایی را به داخل سلول هدایت می‌کند. قد جوان تا زیر چهارچوب در ورودی می‌رسید. به زحمت کف پا را زمین می‌گذارد. تازه از زیر شکنجه خلاص شده است. از درد به خود می‌پیچید. پاها در اثر شلاق متورم شده بودند. به زحمت خود را تا سکوی آجری می‌رساند و روی آن می‌نشیند. خود را احمد افشار معرفی می‌کند. پیشنهاد کردم که بهتر است پای مجروح‌اش را در آب گرم ماساژ دهم. قبول می‌کند. بر در انفرادی می‌زنم و گروه‌بان قابلی می‌آید. می‌گویم آب گرم می‌خواهم برای ماساژ پاهای هم‌سلولی‌ام. از اینکه به درخواستم ترتیب اثر می‌دهد تعجب می‌کنم. ظرف بزرگی را می‌آورد تا آن را از دستشویی آب کنم. پاهای متورم احمد را در آب ولرم ماساژ می‌دهم. فارسی را با لهجه‌ی آذری صحبت می‌کند. می‌گوید چند قصه از آذربایجان شوروی به فارسی برگردانده است و قصد دارد پس از آزادی آن‌ها را چاپ کند. قرار می‌گذارد تا مدتی که با هم هستیم، برای مشغول شدن، به من زبان ترکی بیاموزد. می‌گوید: یادگیری زبان با ترانه‌های آذری، این حسن را دارد که هرگز آن را فراموش نمی‌کنی.

از ترانه‌ی «داغلارباشی دومان دور» شروع می‌کند. متن را به ترکی می‌خواند و بعد آن را به فارسی برمی‌گرداند. دو روز بعد او را از پیش‌ام بردند. دیگر او را در هیچ بازداشتگاه و زندانی ندیدم. احمد افشار^{۵۴} مفقود شده بود. از او تنها یادگاری که برایم باقی مانده، ترانه

^{۵۴} بعدها تهرانی ساواکی در دادگاه به قتل او اعتراف کرد.

«داغلارباشی دومان دور» است.

۶

انفرادی‌ها نسبت به گذشته ناامن شده‌اند. ساواک همه جا چشم و گوش و خبرچین گمارده تا کسب اطلاعات کند. از ارتباط‌گیری بچه‌ها استفاده می‌کند. نوشیروان پور^{۵۵} را برای تضعیف روحیه مقاومت، از زندان اوین به انفرادی قزل‌قلعه آورده‌اند. او را نمی‌بینم، اما صدایش را می‌شنوم که از چند انفرادی آن طرف‌تر به گوش می‌رسد. بلندبلند حرف می‌زند. نگهبانان کاری به کارش ندارند. می‌گذارند هر چه می‌خواهد بگوید. حرف‌ها و نصیحت‌هایش نشان می‌دهد مشغول خوش‌رقصی برای ساواک است و تلاش می‌کند اعتمادشان را برای آزادی به‌دست آورد: بچه‌ها! هر چه اطلاعات دارید، پیش از آن‌که شکنجه‌تان کنند، بدهید. خواهی‌نخواهی ساواک با فشار همه را بیرون می‌کشد. مگر آدم مغز خر خورده باشد که پس از کتک خوردن به حرف آید. هیچ آدم عاقلی این کار را نمی‌کند. یا که می‌گفت: روشنفکر قادر است در آن واحد حق را باطل، و باطل را حق نشان دهد. می‌تواند ثابت کند رنگ ماست سیاه است.

از فردای آن روز، به بهانه توالست رفتن، در راهرو و یا از پنجره هواخوری سعی می‌کرد زندانیان را متقاعد کند راهی که برگزیده‌اند، اشتباه است. تلاش می‌کرد به هر قیمت شده آزاد شود. اما ساواک بر آن بود تا از نوشیروان پور تا آخرین حد توان‌اش سوءاستفاده کند و برای همین ظاهراً به این زودی‌ها دست از سرش برنمی‌داشت.

زندانی دیگری با تک‌سرفه‌های پی‌درپی، آزادانه در راهرو و هواخوری رفت و آمد می‌کند و با انفرادی‌ها ارتباط می‌گیرد و می‌گوید بیماری سل دارد و چون هوای انفرادی مرطوب و سنگین است و برای بیماریش مضر، به‌همین خاطر اجازه داده‌اند هر وقت دلش خواست از انفرادی بیرون بیاید اما به شرط آنکه با انفرادی‌های دیگر صحبت نکند. این زندانی که

^{۵۵} نوشیروان پور در ارتباط با فدائیان دستگیر می‌شود، زیر شکنجه تاب نمی‌آورد و با ساواک همکاری می‌کند. بعد از آزادی، چریک‌ها به زندگیش خاتمه دادند.

خودش را شیرگونده^{۵۶} معرفی می‌کرد، با تک سرفه‌های‌اش می‌فهماند که از سلول بیرون آمده و در راهرو یا هواخوری است و می‌خواهد صحبت کند. ضمن حرف زدن با بندگان، ظاهراً اطراف را نگاه می‌کرد تا مثلاً به آن‌ها برساند که بی‌گدار به آب نمی‌زند و مواظب است که مبادا گروه‌بان سر برسد و هنگام صحبت می‌چاش را بگیرد. می‌گفت قرار است به‌زودی آزاد شود و اگر کسی پیامی برای بیرون دارد، در خدمت‌گزاری حاضر است!

۷

بعد از یک ماه انفرادی، مرا به بند عمومی فرستادند. بند عمومی قزل‌قلعه مملو از چریک‌های فدایی و هواداران‌شان بود. چه، کسانی که از نظر ساواک کاری کرده بودند و چه کسانی که کاری نکرده و تنها اسم‌شان آورده شده بود، چه عضو و چه غیر عضو، همه را در قزل‌قلعه جمع کرده بودند. همه جوان و از اقشار مختلف جامعه هستند، از دکتر و مهندس گرفته تا دانشجو و محصل و کارمند و کارگر. بعد از کودتای امریکایی - انگلیسی ۲۸ مرداد و سرنگونی دولت دکتر مصدق، شاه برای اقتدار بیشتر، همه‌ی احزاب و سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی را منحل و آزادی بیان و تجمعات را ممنوع اعلام کرده بود. تنها روزنامه‌هایی اجازه انتشار می‌یافتند که در خط حاکمیت قلم‌فرسایی می‌کردند و در جهت تحکیم و دوام پایه‌های حکومت کودتا می‌کوشیدند. از طرفی رژیم کودتا هرگونه تظاهرات مسالمت‌آمیز جهت احقاق حقوق پامال شده را با ضرب و شتم و به خاک و خون کشاندن پاسخ می‌داد و زمینه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه را هموار می‌کرد. حتا اعتراض انتقادآمیز افراد مسنی را که با زبانی ملایم حقوق شهروندی را یادآور می‌شدند نیز با گلوله پاسخ می‌دادند.

این جوانان می‌خواستند با کمک اسلحه، راه آزادی‌خواهان نسل گذشته را ادامه دهند. در دل برای‌شان آرزوی موفقیت می‌کنم. در حیاط زندان به جستجوی چهره‌ی آشنا می‌گردم. هوشنگ دلخواه، دوست علی صفایی فراهانی، در حیاط قدم‌زنان، پی‌درپی به سیگار پک

^{۵۶} شیرگونده و همسرش گلی هر دو از عوامل ساواک بودند. در همان زمان همسرش یک گروه مطالعاتی تشکیل داده و بعد آن را تحویل ساواک می‌دهد.

می‌زند. اولین بار او را موقع خرید دستگاه تراش چینی دیدم. بعداً فهمیدم کارگاه فنی را با علی صفایی شریک است. سرقراری که با علی داشتم برای خرید دستگاه تراش، هوشنگ هم آمده بود. هنوز از برنامه آن‌ها خبر نداشتم. این اولین دیدارم با هوشنگ بود. بین رفقای علی او را ندیده بودم. علی و هوشنگ از نظر کار فنی هم‌دیگر را کامل می‌کردند. آن روز یک دستگاه ماشین تراش فلز چینی جمع و جوری خریداری کردند که تازه وارد بازار شده بود. نسبت به ماشین‌های بلغاری ابعادش کوچکتر و از نظر قیمت ارزان‌تر بود. جز این دستگاه، مابقی ابزار و آلات کارگاه کهنه و قدیمی بودند. دستگاه تراش را به کارگاه منتقل کردیم. برای جلوگیری از زنگ‌زدگی، با لایه‌ای از روغن روی دستگاه را پوشانده بودند. با کمک هوشنگ آن را تمیز کردیم. هوشنگ از روی کاتالوگ، دنده‌ها را سوار کرد و دستگاه آماده بهره‌برداری شد. علی از بازار سفارش ساختن شاغول و پیچ و مهره گرفت و کار مرا راه‌اندازی کرد. با روشن شدن دستگاه ماشین تراش کارگاه جان گرفت.

هوشنگ همان‌طور لاغر است و صورت‌اش استخوانی، فقط کمی شکسته و پیرتر شده. موهای نرم بلند جلوی سرش، مثل گذشته، قسمتی از پیشانی‌اش را پوشانده. نزدیک می‌روم. هنوز مرا ندیده. در عالم دیگری سیر می‌کند. مثل آدم‌های مات می‌ماند، حال خوبی ندارد، پریشان و نگران به‌نظر می‌رسد. خیلی شکنجه‌اش کرده بودند. سیگار پشت سیگار روشن می‌کند، در حالی که سیگاری نبود. چقدر چهره‌اش تغییر کرده. می‌خواهم اگر فرصتی دست داد، درباره کتاب «طرز بمب‌گذاری زیر پل‌ها و ساختمان‌ها» سؤال کنم. شاید کتاب دست ساواک افتاده باشد. اگر بدانم در بازجویی چی گفته، بهتر می‌شود بازجویی پس داد. خواهند پرسید کتاب را از کی گرفته‌ام. می‌دانم اگر بگویم از نمایشگاه نیروهای پایداری کش رفته‌ام، قبول نمی‌کنند و همین می‌شود بهانه‌ای برای شکنجه شدن. چقدر از هوشنگ سراغ کتاب را گرفتم. هر بار می‌گفت نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام. نمی‌دانم به کی داده‌ام. دست آخر گفت گم شده و خیالم را راحت کرد تا دیگر سراغ آن را نگیرم. بعد هم توسط ساواک بازداشت شدم. از زندان که بیرون آمدم، موضوع کتاب را هم فراموشم کردم.

هوشنگ را صدا می‌کنم. برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. نگاهش سرد و بی‌فروغ است. نمی‌فهمم مرا شناخته یا نه. به‌هرحال، با هم دست می‌دهیم. سؤال را به‌گونه‌ای مطرح می‌کنم تا اگر

نام کتاب را فراموش کرده، سؤال من سبب یادآوری نشود: از تو در باره آن کتاب عشقی سؤال هم کردند؟ انگار که چیزی نشنیده است، حرفی نمی‌زند و به راهش ادامه می‌دهد. برایش قلبم فشرده می‌شود. دلم می‌خواهد زار بزنم، فریاد بزنم، به زمین و زمان ناسزا بگویم. بی‌وجدان‌ها چه بلایی به سرش آورده‌اند.

یکی از زندانیان از پشت سر آهسته می‌گوید: آنکه آنجا نشسته با تو کار دارد. گویا بچه‌های بند عمومی کنجکاو شده‌اند کی هستم و در چه ارتباطی دستگیر شده‌ام و روی همین حساب برای شناسایی‌ام پیش‌قدم شده‌اند. این‌ها را حدس می‌زنم. به جایی که او با انگشت نشان داده نزدیک می‌شوم. جوانی باریک و قد بلند روی زمین نشسته و پشت به دیوار داده است. چند نفر دورش حلقه زده‌اند. تعجب می‌کنم چرا خودش جلو نیآمده و انتظار دارد من به دست‌بوس‌اش بروم. با آن‌که از این کار زیاد راضی نیستم، به آن‌ها نزدیک می‌شوم. سلام می‌کنم. جوان باریک و قدبلند دستش را در هوا دراز می‌کند. تازه متوجه می‌شوم از دوچشم نابینا است و به همین خاطر خواسته پیش او بروم. رفتارم را عوض می‌کنم. از خودم شرمنده می‌شوم. خودش را معرفی می‌کند: اسم من بیژن هیرمندپور^{۵۷} است. من هم خودم را معرفی می‌کنم. می‌پرسم: با من کاری داشتید؟

- می‌خواستم ببینم بازی شطرنج را بلد هستید؟

- البته.

- می‌توانی به من یاد بدهی؟

روبه‌روی‌اش می‌نشینم، مهره‌ها را یکی‌یکی از روی صفحه‌ی شطرنج چیده‌شده برمی‌دارم و به دستش می‌دهم و نام‌شان را می‌گویم و پس از آنکه آن‌ها را لمس می‌کند، دوباره سر جای‌شان، روی صفحه‌ی شطرنج قرار می‌دهم. خانه‌های صفحه را با حروف و عدد نام می‌برم. همه را به راحتی بخاطر می‌سپارد. از هوش و حافظه‌اش در یادگیری شگفت‌زده می‌شوم. تا چهل حرکت را بخاطر می‌سپارد. در ضمن بازی سؤال می‌کند از کجا می‌آیم و در چه ارتباطی دستگیر شده‌ام. بعداً متوجه شدم شطرنج بهانه‌ای بوده برای ارتباط برقرار

^{۵۷} بیژن هیرمندپور از بنیان‌گذاران چریک‌های فدایی خلق. بازی شطرنج را نیز از قبل بخوبی می‌دانست.

کردن.

هنوز کسی از گروه «آرمان خلق» را اعدام نکرده‌اند و چندتایی از آن‌ها در قزل‌قلعه هستند. در هر فرصت صدا در صدای هم می‌اندازند و «دایه دایه وقت جنگ است» را می‌خوانند. این آهنگ برای‌شان خاطره‌ی شبی را زنده می‌کند که برای عملیات چریکی عازم تهران می‌شوند. در آن شب بعد از شام «دایه دایه وقت جنگ است» را می‌خوانند و فردایش «قدم در راه بی‌برگشت»^{۵۸} می‌گذارند.

۸

دوهفته از ورودم به بند عمومی می‌گذرد که شبی به همه‌ی زندانیان دستور می‌دهند وسایل‌ها را جمع کنیم و به صف شویم. دستور غیرمنتظره و گیج‌کننده است. برای همه سؤال برانگیز بود. ما را کجا می‌خواهند ببرند؟ برای چی قصد دارند قزل‌قلعه را از زندانی خالی کنند؟ عده‌ای گمان می‌برند می‌خواهند معلمان اعتصابی را جایگزین ما کنند. در تاریکی هوا، زندانیان را در سه صف به سمت اتوبوس مخصوص حمل زندانی که بیرون محوطه قزل‌قلعه ایستاده، می‌برند. نور پروژکتورها در دست چند سرباز، تنها صف زندانیان را روشن می‌کند. در دو طرف صف زندانیان، چند سرباز در مسیر راه با تفنگ‌های آماده‌ی شلیک ایستاده‌اند. صحنه یادآور بازداشتگاه‌های حزب نازی است. سربازها تفنگ‌ها را به طرف زندانیان نشانه گرفته‌اند. یعنی با کوچکترین حرکت مشکوک شلیک می‌کنند. در سکوت پیش می‌رویم. سوار اتوبوس می‌شویم. از داخل اتوبوس جایی از بیرون دیده نمی‌شود. همه مضطرب و نگران هستیم. اتوبوس پس از طی مسافتی متوقف می‌شود. در پادگان جمشیدیه از اتوبوس پیاده می‌شویم. هنوز از این نقل و انتقال گیج و منگ هستیم. انگار قرار است برای این چند ماه باقیمانده به آزادی‌ام، تمام زندان‌ها را تجربه کنم. از طرفی معلوم نیست پس از پایان محکومیت، دست از سرم برمی‌دارند یا که تاوان دوستی با علی اکبر صفایی فراهانی را هم باید پرداخت کنم. شاید هم پرونده‌ی جدیدی تشکیل بدهند و

^{۵۸} از شعر زمستان اخوان ثالث.

دوباره به دادگاه بیرندم و حکم دیگری صادر کنند.

۹

زندان جمشیدیه سالن سر پوشیده‌ی بزرگی است، با بیست سلول که سلول‌ها در دو ردیف ده‌تایی پشت به هم ساخته شده بودند. مابقی فضای سالن، راهرویی به عرض دومتر است که دور تا دور سلول‌ها قرار دارد. در سلول‌ها، میله‌ای بود و در راهرو گشوده می‌شد. از دو پنجره‌ی نورگیر، قسمتی از کوه‌های البرز به شکل تابلویی زیبا نمایان بودند. گنجایش هر سلول برای چهار تا پنج نفر است. هر دسته از زندانیان که آشنایی قبلی با هم دارند، سلولی را به خود اختصاص می‌دهند. زندانیان همه از یک گروه‌اند و در ارتباط با یک جریان سیاسی دستگیر شده‌اند. به‌همین خاطر کمون بزرگی تشکیل می‌شود که همه‌ی سلول‌های راهرو را در بر می‌گیرد. تشکیل کمون، زحمت زندانبانان را کمتر می‌کند. دیگ غذا را داخل بند می‌دهند و تقسیم آن را به عهده‌ی زندانیان واگذار می‌کنند.

در کمتر از یک ماه زندانیان را دادگاهی می‌کنند و برگه‌ی محکومیت به دست‌شان می‌دهند و به زندان‌های شهرستان‌ها منتقل‌شان می‌کنند. گروه آرمان خلق^{۵۹} را برای اعدام می‌برند. در عرض یک ماه تعدادمان به پنج نفر می‌رسد. اکبر شاه‌رخ، حسین راسخ و فریدون ترگل^{۶۰} و محمد بریانی^{۶۱} جرم هر پنج نفرمان، دوستی و ارتباط داشتن با فعالان سیاسی بود.

^{۵۹} اسامی گروه آرمان خلق: ۱- همایون کتیرایی، دانشجوی دانشکده ادبیات تبریز، اعدام. ۲- هوشنگ ترگل، کارگر، اعدام. ۳- بهرام طاهرزاده، دانشجوی سابق و سپاهی دانش، اعدام. ۴- ناصر کریمی، کارگر فنی، اعدام. ۵- ناصر مدنی، دانش آموز سال ششم، اعدام. احکام اعدام در ۱۷ مهرماه ۱۳۵۰ اجرا گردید. ۶- حسین کریمی در جریان عملیات کشته می‌شود. ۷- محمد حسن دست‌پروده، دانش آموز سال ششم ریاضی، حبس ابد با اعمال شاقه. ۸- محمد حقیقت، دانشجوی دانشکده ادبیات تبریز ۱۰ سال. ۹- عبدالله جاوید، دانشجوی دانشکده ادبیات تبری، ۵ سال. ۱۰- خیرالله سلیمی، کارمند آموزش و پرورش، ۲ سال.

^{۶۰} فریدون ترگل، برادر کوچک هوشنگ ترگل. هوشنگ ترگل در ارتباط با آرمان خلق اعدام شد.

^{۶۱} در ارتباط با احمد زیبران دستگیر شده بود.

صبح روز پایان محکومیت، صدایم کردند که با کلیه‌ی وسایل آماده باشم. می‌دانم برای آزادی است. روز آزادی را تا امروز شمارش کرده بودم. با چهار نفر باقی مانده روبوسی می‌کنم. سه مأمور ساواک جلوی در پادگان جمشیدیه با سواری انتظار می‌کشند تا مرا به زندان قصر تحویل دهند. پس از تمام شدن کارهای اداری در زندان قصر، در بزرگ باز می‌شود و خود را در خیابان و میان مردم می‌بینم.

احساس عجیب و غیرقابل وصفی داشتم. مرتضی به پیشوازم آمده بود. از پیکانی پیاده می‌شود که راننده‌اش شیرگون‌د، همان مرد مسلول قزل‌قلعه است که در راهروی انفرادی‌ها می‌گشت و با زندانیان تماس می‌گرفت. باورم نمی‌شود خودش باشد. به چشم‌هایم اعتماد نمی‌کنم که درست دیده باشند. شاید هنوز گنجی آزادی از سرم بیرون نرفته است. از سواری پیاده می‌شود و به استقبال می‌آید. نه اشتباه نکرده‌ام خود شیرگون‌د است. سلام و روبوسی گرمی می‌کند. گویی سال‌ها است با هم دوستی و رفاقت داریم. از او وحشت دارم. از اینکه مرتضی در دام ساواک افتاده سخت نگران می‌شوم. شیرگون‌د ضمن رانندگی از آینده‌ی اتومبیل مرا می‌پاید. با لبخند سؤال‌های پلیسی مطرح می‌کند. انگار که می‌خواهد فرصت را از دست ندهد. احساس می‌کنم لبخندش نوعی دهن‌کجی به من است. شاید هم همراه مرتضی تا اینجا آمده تا قدرت و نفوذ ساواک را به رخام بکشد. اگر می‌توانستم مرتضی را قانع کنم که شیرگون‌د و زنش هر دو در خدمت ساواک هستند، خیالم راحت می‌شد. اما دیگر دیر شده بود. بفرض مرتضی بخواهد از او دوری کند، او ول کن نیست. کار از این حرف‌ها گذشته بود. تا مرتضی را تحویل زندان ندهد، دست از سرش برنخواهد داشت. صدای شیرگون‌د رشته افکارم را پاره می‌کند: گروه‌های چپ داخل زندان، در باره‌ی جنبش طبقه کارگر چه نظری دارند؟ باید با احتیاط جواب بدهم تا سؤال دیگری از جوابم بیرون نیآورد. می‌گویم: زیاد با کسی ارتباط نداشتیم. یعنی برای آن‌که پرونده‌ام خراب نشود، با کسی تماس نمی‌گرفتم و سرم تو لاک خودم بود.

- خودت چه فکر می‌کنی؟

- من؟ من که صاحب نظر نیستم. اصلاً از این حرف‌ها سر در نمی‌آورم.
- از تو آینه نگاه تند و تیزی سوی‌ام می‌کند. انگار که می‌گوید: خودتی! تا به مقصد برسیم، دیگر سؤالی نکرد. جلوی خانه‌مان پیاده‌مان کرد و رفت. نمی‌دانستم موضوع پلیس بودن او را چطور شروع کنم که مرتضی تَرش نکند و حرفم را باور کند. گفتم: او را می‌شناسی؟
- اگر نمی‌شناختم، پس در ماشین او چه کار می‌کردم.
- منظورم این است که به او اعتماد داری؟
- حرفت را بزن چی می‌خواهی بگویی.
- بچه‌های زندان او و زن‌اش را می‌شناختم. می‌گفتند آن‌ها برای پلیس کار می‌کنند.
- مردم از روی شکم خیلی حرف‌ها می‌زنند که هیچ کدام‌شان هم صحت ندارد. اگر بخواهی به این حرف‌ها گوش دهی، باید دور همه را خط بکشی و گوشه‌ی عزلت بنشینی. شنونده باید عاقل باشد.

۱۱

برای دیدار سعید سلطانی‌پور، به خانه‌ی کتاب، جلوی دانشگاه تهران می‌روم. همان طور که سعید گفته بود، مسئول کتابفروشی راهنمایی‌ام می‌کند. می‌گویند: فردا بعدازظهر به اینجا سر بزن. قرار است سعید بیاید. فردای آن روز، سعید را در خانه‌ی کتاب ملاقات می‌کنم. قدم‌زنان تا محل تمرین نمایشنامه‌ی «چهره‌های سیمون مارشال» در خیابان نادری می‌رویم. سالتی برای تمرین نمایشنامه اجاره کرده بودند. سعید، هم کارگردانی نمایشنامه را به‌عهده دارد و هم در آن بازی می‌کند. محسن یلفانی هم یکی از بازیگران نمایشنامه است. از آن روز به بعد، هرازگاهی به محل تمرین می‌رفتم و در گوشه‌ای می‌نشستم و شاهد پیشرفت نمایشنامه‌ی چهره‌های سیمون مارشال می‌شدم. هر چه نمایشنامه پیش می‌رفت و جان می‌گرفت، بر این باورم افزوده می‌شد که سعید برتولت برشت ایران است. سعید در کار جدی بود. در رفاقت صمیمی و در شاعری، فریاد محرومان و در مبارزه علیه ظلم و

نابرابری مقاوم و پیگیر بود. در پیش آمدهای غیر منتظره، سریع الانتقال بود. تند و سریع واکنش نشان می داد.

روزی با سعید و چند نفر دیگر، به تئاتر سنگلج رفتیم، برای دیدن کاری از عباس پهلوان. سعید و محسن یلفانی یک ربع ساعتی زودتر از بقیه جلوی گیشه می رسند، بلیط برای همه تهیه می کنند و منتظر می شوند تا بقیه از راه برسند. دو نفر از دوستان توسط من پیغام فرستادند که از آمدن معذورند و بماند برای دفعه‌ی آینده. یلفانی به گیشه مراجعه کرد تا دوتا از بلیطها را پس بدهد. خانم فروشنده از پس گرفتن بلیطها امتناع کرد. یلفانی می گوید: هنوز یک ربع هم نشده که آن ها را خریده ایم. مواد غذایی هم نیست که فاسد شود. دلیل ندارد بلیطها را پس نگیرید.

یلفانی هر چقدر دلیل آورد و اصرار ورزید، کمتر موفق شد که خانم فروشنده را قانع کند. دست آخر بلیطها را داخل گیشه، جلوی فروشنده انداخت و گفت: بلیطها برای خودتان. کار یلفانی به رگ غیرت خانم فروشنده برخورد و با عصبانیت از پشت گیشه بیرون آمد و مقابل یلفانی محجوب و مهربان ایستاد و شروع به فحاشی کرد. قصد داشت با یلفانی برخوردی ناشایست کند که سعید دست او را در هوا گرفت و آن را رها کرد. سعید شاک‌ی خانم فروشنده شد. از او خواست تا از محسن یلفانی عذرخواهی کند و گرنه کار را به شکایت خواهد کشاند. از طرفی خانم فروشنده زیر بار عذرخواهی نمی رفت و خودخواهانه مقاومت می کرد. عباس پهلوان کارگردان نمایشنامه، برای میانجی گری از تئاتر بیرون آمد: سعید جان به خاطر من کوتاه بیا. می دانی که من باید الآن پشت صحنه باشم و بازیگران را راه بیاندازم.

سعید گفت: این حرف را به ما نگوئید و به این خانم بگوئید. ایشان به رفیق ما توهین کرده. اگر عذرخواهی کند ما هم رضایت می دهیم. با کسی دشمنی نداریم. در غیر این صورت، کار را به شکایت می کشانیم.

عباس پهلوان آن ها را به دفتر تئاتر دعوت کرد تا در آنجا صحبت کنند. می گفت در خیابان روی خوشی ندارد. سعید چند کتاب همراه داشت که پیش از داخل شدن به ساختمان، آن ها را به من سپرد تا همراه ببرم که اگر کارشان بیخ پیدا کرد و به شکایت کشید، چیزی

همراه نداشته باشد که برای اش ایجاد دردسر کند. فردای آن شب که سعید را دیدم تا کتاب‌ها را برگردانم، موضوع دعوا را پرسیدم که بالاخره آن خانم عذرخواهی کرد یا نه. سعید گفت: در دفتر تئاتر نه تنها از یلفانی معذرت خواهی کرد، بلکه از همه‌ی ما نیز معذرت خواست که مزاحم وقت‌مان شده و بجای یک معذرت‌خواهی چندین معذرت‌خواهی گرفتیم.

۱۲

دیری نکشید که دوباره دستگیر شدم و ارتباطم با همه قطع شد. ساواکی‌ها دوباره در خانه‌مان را زدند، در حالی‌که هنوز مرکب امضاء آزادی خشک نشده و حال و هوای زندان از سرم بیرون نرفته بود. این بار بهانه‌ی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی را داشتند. شاه پس از گذشت سی سال نشستن بر تخت شاهی، یادش آمده بود که تاج‌گذاری نکرده و سنت‌شکنی در شأن و مقام شاهان نیست. بر اساس ضرب‌المثل «ماهی را هر موقع از آب بگیري تازه است.» تصمیم می‌گیرد با بودجه‌ی دولتی و از جیب ملت زحمتکش ایران، تاج‌گذاری باشکوهی در حضور مهمانان خارجی ترتیب دهد. در همین رابطه، دست‌اندرکاران تئاتر ایران را فرامی‌خوانند تا مقدمات کار را فراهم کنند و در تخت جمشید و تهران تئاتر بزرگی برپا سازند که تاریخ نظیر آن را به خود ندیده باشد. باید عظمت و شکوه شاهان ایران زمین را به نمایش گذارند. خیاط‌ها برای دوختن لباس‌های رزم زمان کوروش به خدمت دعوت می‌شوند. آشپزها و فراش‌ها، بازیگران آکروبات، شعبده‌گران و... همه را بسیج می‌کنند. ساواک هم از طرف دیگر دست به کار می‌شود. برای پیشگیری از هر گونه اعتراض و «خرابکاری» مخالفان، از چند ماه جلوتر در سطحی وسیع به دستگیری افراد سیاسی اقدام می‌کنند. از فعالان سیاسی شناخته شده تا افرادی را که زیر نظر داشتند و مشکوک به فعالیت سیاسی بودند، همه را دستگیر می‌کنند؛ حتی افراد احزاب دست‌نشانده‌ی خود را هم روانه‌ی زندان می‌کنند. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند! همه را به مرور جمع‌آوری کرده و در زندان‌ها جای می‌دهند. در اندک زمانی زندان‌های سراسر کشور مملو از مبارزان ضد حکومت تک‌نفره‌ی شاه می‌شود.

کار و کاسبی ساواک پر رونق‌تر شده بود و مأموران‌اش حتا فرصت سرخاراندن هم نداشتند. وقت و بی‌وقت به منازل مردم هجوم می‌بردند. کرامت دانشیان پس از آزادی از زندان، به شیراز رفته بود و در شرکتی ساختمانی^{۶۲} مشغول به کار شده بود. او را هم به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله دستگیر می‌کنند و به زندان عادل‌آباد شیراز می‌برند. مرتضی در دستان ساواک بود. شیرگون با مأموران ساواک برای دستگیری مرتضی به خانه‌ی خواهرم می‌آیند. مرتضی و زن و بچه‌اش در همان خانه، اتاقی اجاره کرده بودند و زندگی می‌کردند. بر حسب تصادف، آن شب من میهمان خواهرم بودم. مادرم، طبق معمول، کله‌ی سحر بلند شده بود و نمازش را خوانده و سفره‌ی صبحانه را آماده کرده بود و منتظر اهل خانه بود تا از خواب بیدار شوند و صبحانه را دور هم بخوریم. مادرم شلوغی دور سفره را دوست داشت و همیشه می‌گفت: دور هم غذا خوردن مزه می‌ده. نون و پنیر هم که دور هم خورده بشه، انگار یک دست چلوکباب خورده‌ایم!

۱۳

مادرم در حیاط قدم می‌زد و صلوات می‌فرستاد که در خانه را زدند. خانه قدیمی بود و زنگ نداشت و برای همین دق‌الباب کردند. در اتاقی که سفره‌ی صبحانه پهن بود، من کنار دیوار خواب و بیدار بودم که صدای در را شنیدم. دوباره کوبه با تمام قدرت بر در کوبیده شد. از اطاق مرتضی صدایی شنیده نمی‌شد. انگار با زن و بچه در خوابی عمیق فرو رفته بودند. مادر به طرف اطاق می‌رود تا چادر سر کند اما در زدن‌های مکرر، او را دست‌پاچه می‌کند و از سر کردن چادر منصرف می‌شود و با همان موهای شانه‌نزده و ژولیده و گوریده، با شتاب به طرف در خانه می‌رود. در خانه را تا نیمه باز می‌کند که چشم مرد نامحرم او را نبیند و از همان لای در می‌پرسد: با کی کار داشتید؟

بلند می‌شوم و به دم در اتاق می‌روم تا ببینم این مهمان ناخوانده کیست که صبح به این زودی مزاحم خواب‌مان شده است. در خانه در راهرویی باز می‌شد که به حیاط می‌رسید.

^{۶۲} یکی از افسران توده‌ای در زندان شماره چهار، کرامت را به این شرکت ساختمانی معرفی کرده بود.

اطاق مرتضی و خانواده‌اش سمت راست و دو اطاق خواهرم سمت چپ راهرو قرار گرفته بودند. آفتاب تازه هوس بیرون آمدن به سرش زده بود. اسم مرتضی به گوشام می‌خورد. کسی می‌پرسد: منزل آقا مرتضی؟ مادرم به خیال اینکه از دوستان مرتضی هستند، می‌گوید: صبر کنید تا صدایش کنم.

آنها منتظر نمی‌شوند و در را با هل باز می‌کنند و وارد خانه می‌شوند. جیغ مادرم به هوا بلند شد: آقا مگه نمی‌بینی چادر سرم نیست. از طرز در زدن و شنیدن نام مرتضی و بعد هم بدون تعارف وارد خانه شدن، فوری دریافتم خودشان هستند. آخرین نفری که وارد خانه شد، مسلسل در دست داشت. این بار برعکس همیشه صبح زود را برای شکار برگزیده بودند. تا آنجا که متداول بود، دستگیری در شب، و آن هم دیروقت، صورت می‌گرفت. زیرا تاریکی شب، پوشش خوبی برای کارهای خلاف قانون اساسی‌ای بود که به‌ظاهر خود را به آن وفادار و پیروی از آن را وظیفه‌ی دولت‌شان می‌دانستند! در شب که اکثر مردم در خواب هستند و آن‌هایی هم که بیدارند متوجه‌ی اتفاق‌های بیرون نمی‌شوند، بهترین فرصت برای ساواکی‌ها بود تا با خاطری آسوده، هر کاری که دل‌شان می‌خواست انجام دهند و به امید یافتن مدرک یا سرنخی از فعالیت فرد دستگیر شده، همه‌ی زندگی و اسباب و اثاثیه‌های صاحب‌خانه را به‌هم ریزند.

بعداً در زندان و با دیدن آن همه زندانی، متوجه شدم که آقایان چنان سرشان در آن روزها شلوغ بوده که وقت کم می‌آوردند و برای همین مجبور می‌شدند بر خلاف رسم و برنامه‌ی همیشگی‌شان، صبح به آن زودی سر خدمت حاضر شوند.

با سر و صدای مادرم، مرتضی از خواب می‌پرد و با عجله از اطاق بیرون می‌آید. من هم می‌آیم و در پاشنه‌ی در اطاق می‌ایستم. از قبل مرتضی را می‌شناختمند. او را محاصره می‌کنند و برای اطمینان خاطر، اسم‌اش را می‌پرسند. مرتضی خودش را معرفی می‌کند. ساواکی مسلسل به‌دست، مواظب مرتضی شد و بقیه به تفتیش خانه پرداختند. از اطاق خواهرم، توضیح‌المسائل خمینی را پیدا کردند. آن را بعنوان مدرک جرم برداشتند. خواهرم اعتراض کرد: این کتاب مال من است. چرا آن را برداشتید؟ یکی‌شان می‌گوید: بعداً آن را برمی‌گردانیم.

خواهرم می‌دانست که وعده‌ی سر خرمن می‌دهند. به‌همین خاطر دست‌بردارشان نشد. ساواکی‌ها به سر و صدای خواهرم توجه نمی‌کنند و به کار خودشان ادامه می‌دهند. یکی از ساواکی‌ها برای تغییر ذائقه، توی سفره صبحانه خم می‌شود و از توی بشقاب، تکه پنیری برمی‌دارد و در دهان‌اش می‌چپاند. از این همه مزاحمت و وقاحت و پررویی او که بدون اجازه دست در سفره برده بود، کفرم بالا آمد. با عصبانیت به او پرخاش می‌کنم: اجازه نداشتی، توی سفره ما دست ببری. به پر قبایش برمی‌خورد. انتظار چنین برخوردی را نداشت. انتظار داشت چون مأمور دولت است، هر غلطی که خواست می‌تواند بکند و کسی هم حق ندارد بگوید بالای چشمت ابرو است. صورت‌اش را درهم کشید و بی‌ادبانه گفت: لباس بپوش، تو هم با ما می‌آیی. فکر کردم جدی حرف نمی‌زند و هدفش فقط ترساندن است. توجه به حرفش نمی‌کنم. این بار غصب‌آلود می‌گوید: گفتم لباس بپوش، با ما می‌آیی.

مشغول پوشیدن لباس می‌شوم. او هم به حیاط خانه می‌رود و با بی‌سیم مشغول حرف زدن می‌شود. معلوم بود بدون اجازه‌ی مقامات بالا، حتا آب هم نمی‌خورد. فکر کردم دستور جلب مرا می‌گیرد. تفتیش خانه تمام می‌شود و دستور حرکت را صادر می‌کنند. خواهرم چادر به سر کرده و آماده است همراه ما بیاید. جلوتر از همه، از در خانه بیرون می‌رود. یکی از ساواکی‌ها با غضب می‌پرسد: شما کجا چادر و چاقچور کرده‌ای؟ خواهرم می‌گوید: هر جا برادرانم را می‌برید، مرا هم ببرید. ما نان‌آور نداریم.

خواهرم در مقابل‌شان بدون ترس ایستاده بود و حرف می‌زد. نمی‌دانم اگر می‌دانست این‌ها با اسیران‌شان چگونه رفتار می‌کنند، باز هم همین برخورد را می‌کرد و باز هم می‌گفت «هر جا آن‌ها را می‌برید، مرا هم ببرید»؟ حتی از اخم و قیافه‌ی ترسناک و عصبانی آن‌ها جا نمی‌زند و لحن گفتارش را هم عوض نمی‌کند. چادر بر سر کرده، آماده در پاشنه‌ی در خانه ایستاد تا از ما عقب نماند. روی حرفش پافشاری می‌کند و مدام، با لجاجت اصرار می‌ورزد تا او را هم بازداشت کنند. مثل بچه‌های لجبازی که می‌خواهند دنبال مادرش بروند. مادر مخالفت می‌کند. بهانه پشت بهانه می‌آورد تا او را همراه نبرند.

مأمور ساواک گاهی با زبان خوش، گاهی هم با تهدید، او را از آمدن منع می‌کند. صدا را خشن می‌کند و غصب‌آلود می‌گوید: مثل این که تنت برای کتک می‌خارد.

این آخرین تهدید هم مؤثر واقع نمی‌شود. ساواکی‌ها هر شگردی در چنته داشتند، بیرون ریختند تا شاید یکی کارگر افتد اما هیچ فایده نکرد. نتوانستند خواهرم را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کنند. ساواکی از ما فاصله گرفت و دوباره با بی‌سیم گزارش کارها و شرایط بوجود آمده را به مافوق‌اش اطلاع داد و کسب تکلیف کرد. صورت خواهرم مثل لبو قرمز شده بود. مثل گربه که برای طمع‌ه کمین می‌کند، او برای کلمات ساواکی‌ها کمین کرده بود که به محض خروج از دهان‌شان، از جواب دادن عقب نماند. ساواکی هنوز حرفش تمام نشده بود، خواهرم جوابش را آماده داشت.

۱۴

در محاصره آنها از خانه به کوچه آمدیم. دو ساواکی در جلو، خواهرم، من و مرتضی در وسط و دو ساواکی پشت سر ما، در کوچه حرکت می‌کردیم. هق‌هق گریه‌ی مادرم بدرقه‌ی راه ما بود. هق‌هقی که هر روز و در هر ساعت در گوشه و کنار شهر از سوی مادری بدرقه‌ی فرزندی می‌شد. خواهرم جلوتر حرکت می‌کرد تا نتوانند او را قال بگذارند. دکان ماشالله قصاب ساواکی نبش کوچه و خیابان قرار داشت. تو پاشنه در دکان ایستاده بود و ما را بر و بر نگاه می‌کرد. یک سواری دیگر متعلق به ساواک از راه رسید. در سواری اول، کنار راننده، یکی از ساواکی‌ها نشست. در صندلی عقب، من در وسط قرار گرفتم، در سمت چپم، کنار در مشرف به خیابان، یکی دیگر از ساواکی‌ها نشست و در سمت راست‌ام نیز مرتضی و خواهرم. هنوز مرتضی جابه‌جا نشده، خواهرم روی پایش نشسته بود. هرچه ساواکی‌ها گفتند سواری عقبی خالی است، شما با آن بیایید، به حرف‌شان توجهی نکرد و گفت: همین جا که نشستیم خوب است.

ساواکی‌ها دیگر متوسل به زور و خشونت نشدند. احتمالاً از بالا دستور داشتند. اما برخوردشان نشان می‌داد از شدت خشم اگر چاقویشان می‌زدی، خون‌شان در نمی‌آمد. سواری جلو حرکت کرد. سواری پشتی که سرنشینانش کامل بود، ما را تا اداره‌ی ساواک در خیابان میکده، اسکورت کرد. نیم ساعتی ما سه نفر را در طبقه‌ی پایین تنها گذاشتند

و همگی رفتند. هر سه مثل غریبه‌ها خاموش بودیم. انگار حرف‌ها مان ته کشیده بود و چیزی برای گفتن نداشتیم. ظاهراً هر سه نفر در فکر آخر و عاقبت این تئاتر بودیم که چطور و چگونه تمام می‌شود. هر چه زمان می‌گذشت و به انتهای بازی نزدیک می‌شدیم، اضطراب و دلهره نیز بیشتر می‌شد. بالاخره دری باز شد و مأمور غضب‌آلودی بر پاشنه‌ی آن ایستاد و کتاب توضیح‌المسائل خمینی را به طرف خواهرم گرفت و بعد رو به مرتضی کرد و گفت: قانع‌اش کن برود خانه. به او بگو اگر پایش به زندان برسد، چه بلایی سرش می‌آورند.

مرتضی خواهرم را بغل کرد و چند کلمه‌ای بیخ گوشش پیچ‌پچ کرد که ما نشنیدیم. ساواکی با عصبانیت فریاد کشید: نگفتم درگوشی صحبت کنی! چی در گوشش گفتی؟

- قانع‌اش کردم، برود خانه.

- اینجا یواش حرف زدن نداریم!

این بار مرتضی با صدای بلند گفت: خواهر، بیش از این خودت را ناراحت نکن. ما کاری نکردیم، به زودی آزاد می‌شویم. برو خانه به بچه‌هایت برس.

خواهرم نرم شد و از لجاجت دست برداشت. توضیح‌المسائل خمینی را گرفت و ما را بوسید و از در بیرون رفت. همان لحظه من و مرتضی را از هم جدا کردند و در دو سواری جداگانه نشاندند. در سواری چشم‌بند زدند و جایی پیاده‌ام کردند، با همان چشم‌بند ساعت‌ها در یک چادر نگاه داشتند. به نظر می‌آمد نمی‌دانند با من چه بکنند. از زیر چشم‌بند نگاهی به دور و اطراف انداختم. در قزل‌قلعه بودم. در محوطه‌ی داخل قزل‌قلعه دو چادر بزرگ برای بازجویی برپا کرده بودند. از چادر دیگر صدای جوادیان دوست مرتضی را می‌شنیدم که بازجویی می‌شد. مرتضی با هر که سلام‌علیکی کرده بود، او را برای بازجویی به قزل‌قلعه آورده بودند. چند ساعتی در چادر بسر می‌برم تا آنکه به انفرادی منتقل می‌کنند.

باز هم انفرادی و باز هم تنهایی. تمام انفرادی‌ها پر است. انفرادی سمت راست و چپم، برادران دکتر چهارهز هستند. من خودم را به آن‌ها معرفی می‌کنم.

برای احساس نکردن گذشت زمان در انفرادی، باید خود را مشغول کنم. در انفرادی از کتاب و روزنامه خبری نیست. خیلی که زحمت بکشند، در روز بیست دقیقه‌ای هواخوری می‌دهند. بقیه اوقات را یا باید چرت زد یا با انفرادی‌های دیگر تماس گرفت که آن هم خالی از خطر نیست. اضافه بر این‌ها سرگرمی دیگری برای خود ردیف کردم. با جیره‌ی صابونی که برای شستن لباس می‌دادند، شروع کردم به مجسمه‌سازی. با ته قاشق آن‌ها را تراش می‌دادم و مجسمه‌ی سر انسان می‌ساختم. ابعاد صابون‌ها، همان ابعاد جیره‌ی صابون سربازها بود. یک روز تصمیم گرفتم چهره‌ی ماکسیم گورکی را بتراشم. احتیاج به دانستن نسبت اندازه‌ی پیشانی و دماغ و لب تا چانه‌ی گورکی را داشتم. چند سلول بعد از سلول من، نقاشی زندانی بود که هنگام رفتن به دست‌شویی، مشکلم را با او در میان گذاشتم. با راهنمایی او چهره‌ی ماکسیم گورکی را روی قالب صابون شکل دادم و تا اندازه‌ای شبیه به خودش شد.

غذا مثل سابق بود. حتی گاهی کنسروهای آبگوشت زمان جنگ جهانی دوم را می‌دادند. صبح یکی از روزهای غم‌انگیز انفرادی، صدایی توجه‌ام را جلب کرد. خود را از در انفرادی بالا کشیدم. از داخل کتیبه، انفرادی مقابل را نگاه کردم. زندانی انفرادی روبرویی بود که آهسته مرا صدا می‌کرد: تو برادری به نام مرتضی داری؟

در شرایط زندان، اعتماد کردن به غریبه‌ها و به سؤال آنها جواب دادن، از نظر امنیتی کار درستی نیست. اما چون سؤالی بود که پلیس هم از آن خبر داشت، به او جواب مثبت دادم: درسته. برای چی؟

- یک نفر از زندان اوین آمده و از طرف برادرت پیغام آورده. یک دقیقه صبر کن.

به طرف پنجره‌ی کوچک انفرادی که رو به حیاط بندهای عمومی زندان بود، می‌رود و صورت را به محافظ شبکه‌ای پنجره می‌چسباند. ضربان قلبم تند می‌زند. یعنی چه پیغامی

می‌تواند داشته باشد. شاید زیر شکنجه بلایی سر مرتضی آورده‌اند. با دلواپسی چشم به انفرادی مقابل می‌دوزم. زندانی انفرادی مقابل، از پنجره جدا می‌شود و برمی‌گردد طرف انفرادیم. با صدایی آهسته که گروهبان زندانبان نشنود، حرف می‌زند. به زحمت کلمات‌اش را تشخیص می‌دهم: برادرت از زندان اوین پیام داده هرچه درباره‌ی دفاعیه شکرالله پاک‌نژاد سؤال کردند، حقیقت را بگو. آن‌ها همه چیز را می‌دانند.

وا رفتم. چه لزومی داشت موضوع دفاعیه‌ی شکری مطرح شود.

یوسف پس از خارج کردن دفاعیه‌ی شکرالله پاک‌نژاد از زندان، آن را به مرتضی می‌رساند و بعد از کانال دکتر بیژن چهارازی،^{۶۳} پرویز بابایی، الله‌وردی، مرتضی و علی عسگر اولادی آن را بوسیله دستگاه پلی‌کپی، زیراکس و شابلون، تکثیر و پخش می‌کنند. روی دفاعیه یادآوری می‌کنند پس از خواندن، تکثیر و پخش شود. آدرس بعضی‌ها را از روی دفتر تلفن پیدا می‌کردند و دفاعیه را از طریق پست برای‌شان ارسال می‌کردند. به‌همین ترتیب دفاعیه در اندک‌زمانی در سراسر ایران پخش می‌شود. برای‌ام سؤال این بود که ساواک چگونه و از چه کانالی توانسته همه را شناسایی کند. به این ترتیب باید منتظر دیدار یوسف و کرامت هم باشیم. از همه بدتر بازجویی مجدد است که باید خود را برای آن آماده کنم.

روزها می‌گذرند و همچنان چشم به در انفرادی می‌دوزم تا برای بازجویی صدایم کنند. زندانیان دور و اطرافم را به بند عمومی منتقل کرده‌اند. شاید هم بعضی‌هاشان آزاد شده‌اند و جای‌شان زندانی‌های جدید آورده‌اند. اما از بازجویی من خبری نمی‌شود. انگار فراموشم کرده‌اند، یا می‌خواهند این‌طور وانمود کنند. یک ماه می‌گذرد، دوماه می‌گذرد، باز هم کسی سراغم نمی‌آید. سه ماه می‌شود که در انفرادی به‌سر می‌برم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم که شاید نمی‌دانند من هم این‌جا هستم. باید دست به اقدامی بزنم و یادآوری‌شان کنم. نمی‌دانم این دستگیری بخاطر اعتراض به پنیر خوردن آن ساواکی است یا که بخاطر بیرون بردن دفاعیه‌ی شکرالله پاک‌نژاد. به هر حال باید اقدام کنم. گروهبان را صدا می‌زنم و می‌گویم: نمی‌دانم به چه جرمی باید زندانی بکشم. چهار ماه می‌شود در این انفرادی نمود

^{۶۳} بیژن چهارازی ۴۳ ساله، از فعالین کنفدراسیون دانشجویی. در ۱۳۶۰ در ارتباط با کومله دستگیر شد و در مرداد- شهریور ۱۳۶۲ به دست جلاان جمهوری اسلامی زندان اوین اعدام می‌شود.

هستم. یا آزادم کنید، یا تکلیفم را روشن کنید. و بعد تهدید می‌کنم که اگر به کارم ترتیب اثر ندهند، دست به خودکشی می‌زنم. می‌گویند: بازجویی نرفته‌ای؟!

این تهدید را بر اساس پرونده سال چهل‌ونه مطرح کردم. فکر می‌کردم شاید مؤثر افتد.

۱۶

بعد از ظهر تهرانی شکنجه‌گر به سلولم آمد. نگاهی به مجسمه‌هایی که نزدیک ده تایی می‌شد انداخت. آن‌ها را یکی‌یکی برداشت و نگاه کرد. روی مجسمه‌ی ماکسیم گورکی دقیق شد. فکر کردم گروه‌بان قابلی گزارش آن را داده و با اطلاع قبلی این کار را می‌کند. می‌پرسد: این مجسمه‌ی کیه؟ می‌گویم: تو میدان تره‌بار فروشان کار می‌کند. هر روز که به دبیرستان می‌رفتم، او را می‌دیدم. به‌همین جهت چهره‌اش در خاطرم مانده بود. تهرانی لحظه‌ای سکوت کرد و این بار با دلسوزی ادامه داد: وضع برادرت خیلی خرابه. اگر زندان ابد نگیرد، دست کم ده سال زندانی را باید بکشد. تو می‌توانی با همکاری خود با ما، مجازات او را سبک کنی. می‌فرستمت بند عمومی که هرچه را دیدی یا شنیدی، به ما برسانی. بعنوان اینکه مریض هستی، در می‌زنی و می‌گویی با تهرانی کار داری. آن‌ها می‌آورندت اینجا. سفارش می‌کنم. تنها در یک جمله جواب دادم. او هم پیگیر پیشنهادش نشد. گفتیم: این کارها با روحیه‌ی من سازگار نیست.

حرفی نزد، در را بست و رفت. چند روز بعد مرا به بند عمومی فرستادند. اولین کارم، پیدا کردن آورنده‌ی خبر از طرف مرتضی بود. او را پیدا کردم. خودش را بهروز حق‌ی معرفی کرد و گفت: در زندان اوین هم‌بند برادرت بودم. گفت تو را پیدا کنم و خبر را برسانم.

- تا حالا که بازجویی نرفته‌ام.

- برادرت و همه‌ی بچه‌های گروه «جریان» را گرفته‌اند؛ حتی آن‌هایی را که دنبال زندگی شخصی‌شان رفته بودند هم دستگیر کرده‌اند. همه‌ی آن‌ها تحت نظر ساواک بودند و تمام‌شان از قبل شناسایی شده بودند.

- حالا اتهام مرتضی چی هست؟

- از دکتر چهرازی که مربوط به گروه آن‌ها می‌شد، بمب دست‌ساز ساعتی گرفته‌اند. قرار بوده گروه در جشن دوهزار و پانصد ساله از آن استفاده کند که همگی دستگیر می‌شوند.

۱۷

این سؤال در ذهنم حک شده بود که در اداره‌ی ساواک در خیابان میکده، مرتضی در گوش خواهرمان چه گفت که او راضی به رفتن شد. از زندان که بیرون آمدم، اولین سؤال از خواهرم در همین مورد بود. گفت: مرتضی تلگرافی حرف زد. یعنی خیلی مختصر و مفید گفت که داخل کشوی میز کارش در اداره... اما آن ساواکیه با عربده‌ای که سرداد، نگذاشت مرتضی حرفش را تمام کند. ساواکیه موقعی که پرسید مرتضی در گوشم چه گفته، بند دلم پاره شد. بیش از این ایستادن جایز نبود و نفهمیدم از اداره‌ی ساواک، چطور بیرون آمدم و چطور خودم را به خانه رساندم. موقعی که مرتضی را می‌بردند، کلیدهای داخل جیبش را روی طاقچه‌ی اطاق گذاشته بود. تلفنی، حاج ممد - شوهر خواهرمان - را خبر کردم و از او کمک خواستم. فوری خودش را با سواری رساند.

اداره راه، محل کار مرتضی، در یکی از خیابان‌ها فرعی بلوار الیزابت قرار داشت. به اطلاعات دم در گفتیم با کی کار داریم. طبقه و دفتر کارش را نشان داد. در اطاق دو کارمند مشغول کار بودند. برای آنکه شک نکنند، به آن‌ها گفتیم: مرتضی مریض است و در خانه بستری شده و احتیاج به بعضی لوازم شخصی دارد که در کشوی میزش جا گذاشته. ما را فرستاده برایش ببریم. میز مرتضی را نشان دادند. کشوهای میز لبالب از دفاعیه شکرالله پاک‌نژاد بود. همه را در کیسه‌ای که همراه آورده بودیم ریختیم و از اداره بیرون آمدیم. حالا از سایه‌ی خودمان هم می‌ترسیدیم. فکر می‌کردیم ما را تعقیب می‌کنند. می‌خواستیم هرچه زودتر از شر کاغذها خلاص شویم. آن‌ها را انداختیم در خیابان‌های فرعی بلوار. در یکی از خیابان‌های خلوت، از پنجره‌ی سواری، پرت‌شان کردیم بیرون. حاجی پا را روی گاز گذاشت و با سرعت از آن حدود دور شدیم. نمی‌دانم اگر آن‌ها دست ساواک می‌افتاد، چه به روز مرتضی

می‌آوردند.

با این حال، در دادگاه اول، مرتضی به ده سال حبس محکوم شد و در دادگاه دوم، با تخفیف، به سه سال. ماجرای رو شدن دفاعیه‌ی شکری و بیرون بردن آن از زندان را پیش خودم نگه داشتم تا این که مرتضی از زندان بیرون آمد و آن را با او درمیان گذاشتم: درباره‌ی پیغامی که توسط بهروز حقی داده بودی، ساواک پیگیری‌اش نشد که به چه طریق دفاعیه را از زندان بیرون آوردیم. نه بازجویی بردند، نه سؤال کردند. انگار برای‌شان زیاد اهمیت نداشت. شاید هم گوش خوابانده‌اند که به موقع خدمت‌مان برسند. اما از این‌ها گذشته، چطور ساواک متوجه شد چه کسانی در خارج کردن دفاعیه‌ی شکری از زندان دست داشتند؟

مرتضی از نحوه‌ی بازجویی‌اش، تنها به این گفته اکتفا کرد که از حسین‌زاده^{۶۴} بازجو رو دست خورده و حسین‌زاده با بلوف زدن توانسته به اصل مطالب مورد نظرش دست یابد. بعد از بیرون بردن دفاعیه شکری از محل کار مرتضی، ساواکی‌ها به آنجا می‌روند. کشوی میز را خالی می‌بینند. از نگهبان جلوی در اداره و از همکاران در اطاق سؤال می‌کنند که

^{۶۴} رضا عطارپور مجرد نام مستعار «حسین زاده» از سربازجویان آدمکش رژیم شاهنشاهی بود. در سال ۱۳۱۷ در کاشان به دنیا آمد. وی با مدرک دیپلم در تاریخ ۱۵۰۳۰۳۸ به صورت روزمزد در ساواک استخدام شد و در تاریخ ۵۸۰۳۰۳۸ تغییر عضویت یافت. تحصیلات خود را تا مقطع فوق لیسانس علوم سیاسی ادامه داد و دوره‌هایی چون توجیه و حفاظت، تخصصی بررسی، نبرد پنهانی و جنگ‌های روانی را در آلمان گذراند. او سمت‌هایی چون مسئول دایره ۲، رئیس بخش ۲ اداره یکم، معاون اداره پنجم عملیات و بررسی را عهده‌دار بود و در تاریخ ۹۵۰۱۳۵۱ رئیس اداره یکم عملیات و بررسی اداره کل سوم، و در تاریخ ۱۰۵۰۵۷۲ معاون دوم اداره کل سوم گردید. او به خاطر جدیت و تلاش در کار به دریافت نشان درجه ۵ همایونی، نشان درجه ۳ کوشش، نشان درجه ۲ آبادانی و پیشرفت!!!، مدال پهلوی، نشان درجه ۲ همکاری، چهار فقره تقدیر مدیر مربوطه و یک فقره تقدیر تیمسار ریاست ساواک نائل آمد. عطار پور ۳۸ مأموریت اداری و آموزشی داشته که چهارده مورد آن در خارج از کشور از جمله اسرائیل و آلمان غربی و... بوده است. (پرونده شخصی، سند شماره ۴۸). تهرانی شکنجه‌گر ساواک پس از دستگیری می‌نویسد: «او در سال ۴۶ که من در ساواک استخدام شدم رئیس بخش ۳۱۲ بود که در آن زمان بخش ۳۱۲ وظیفه‌اش جمع‌آوری اطلاعات درباره جبهه ملی و احزاب غیر کمونیست مخالف بود. او در کمیته‌های مختلف شرکت و همیشه فعال مایشاء بوده از جمله گروه فلسطین. (گروهی کمونیست که اعضای آن قصد داشتند برای دیدن دوره به فلسطین بروند و یکی از اعضای معروف آن شکرالله پاک نژاد است) را کشف و در مراحل بازجویی از اعضای آن دخالت داشته. از بدو تشکیل کمیته ۵ نفری در مهرماه سال ۴۹ که بعداً من را هم به اصرار و گزارشی که برای ثابتی نوشت و نظر ثابتی را هم جلب کرد تا من به آنها ملحق شوم. در کمیته فعالیت مؤثر داشته و در حقیقت کاشف گروه سیاهکل وی می‌باشد...» (اعترافات مکتوب تهرانی).

کسی آن جا آمده یا نه. آن ها هم می گویند: خانم و آقای پش پاش شما اینجا بودند. مأموران ساواک به سراغ مرتضی می روند و از او بازخواست می کنند. این ها را مرتضی می گفت. حسین زاده به او می گوید: خواهرت را هم آورده ایم. در این موقع یکی از بازجوها در را باز می کند و به حسین زاده می گوید، این خانم می خواهد وضو بگیرد و نماز بخواند. چه دستور می دهید؟ مرتضی از لای در نیمه باز، ته راهرو را می بیند که خانمی چادری ایستاده و از پشت سر، هم هیکل و هم قد و قواره خواهرمان است. حسین زاده در را می بندد و می گوید: اگر می خواهی خواهرت اذیت نشود، هر چی داری می گویی. می توانی حرف نزدی، مهم نیست، در آن صورت با زور بیرون می آوریم. اینجا مثل بیمارستان است و تو هم بیمار آن و من هم دکتر معالج. وظیفه ی ما شفا دادن امثال شماها است. غده ی اطلاعات در مغز شماها، مثل غده ی سرطانی عمل می کند. با بیرون آوردن اطلاعات از مغزت، از آزار روحی نجات پیدا می کنی. به همین خاطر احتیاج به معالجه داری تا بتوانی به زندگی طبیعی ادامه بدهی. برای بیرون آوردن غده باید عمل جراحی شوی. این هم تخت عمل جراحی است. و به تخت شکنجه اشاره می کند و به شلاقی که دست و پای زندانی را بالا و پایین آن می بندند و شکنجه می دهند. و بعد ادامه می دهد: پس از عمل جراحی، مدتی تحت نظر نگهداری می شوی تا مطمئن شویم کاملاً شفا یافته ای، آن وقت اجازه می دهیم سر خانه و زندگی ات بروی.

سلول‌هایی خونین به رنگ سبز

۱

هر وقت خواهرم از ملاقات مرتضی می‌آمد، خبرهای دست اول با خود می‌آورد. از اعتصاب غذای زندانیان گرفته تا درگیری آن‌ها با زندانبانان. آن روز خواهرم مشغول شستن ظرف‌های از شب مانده بود که وارد خانه‌اش شدم. هنوز جواب سلامم را نداده شروع کرد به حرف زدن: به کوری چشم ساواکی‌ها، بالاخره کار خوبی برایت پیدا کردم. در یک شرکت تولیدی است. آقای که باهاش حرف زدم، در قسمت حسابداری شرکت رئیس است. مثل این که خیلی خرس میره. خودش می‌گفت که پیش رئیس شرکت مقام و منزلت خاصی دارد.

- از کجا پیدایش کردی؟

- تو صف ملاقاتی‌های قزل‌حصار بود. زل زده بود و چهارچشمی منو نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست درسته قورتم بدهد. شیطونه می‌گفت برم جلو به‌اش بگم لقمه بزرگتر از دهن‌ت برداشتی، مواظب باش تو گلوت گیر نکنه. شیطون رو لعنت کردم و دندان رو جگر گذاشتم ببینم آخرش دست‌بردار است یا نه. نگاهش نکردم تا از رو برو.

- آن‌جا چه کار داشت؟

- خیر سرش آمده بود ملاقات پسرش.

- بالاخره کار به زد و خورد رسید یا نه؟

- به آنجاها نکشید. زیرچشمی مواظب‌اش بودم. یواش‌یواش خودش را رساند پشت سرم. لهجه‌ی شمالی با مزه‌ای داشت. خیلی با ادب سؤال کرد که به ملاقاتی چه کسی آمده‌ام.

نمی‌خواستم جوابش را بدهم. دیدم جلوی مردم خوبیت ندارد. دور و اطرافی‌ها نگاه می‌کردند. نه می‌شد جوابش را نداد، و نه این که بد و بیراه بارش کرد. ملاقاتی‌ها با هم مثل یک فامیل بودند. خبر می‌دادند و خبر می‌گرفتند و از حال همدیگر جویا می‌شدند. برای همین تو نمی‌توانی پا را از حد خودت بیرون بگذاری. خداییش دست از پا خطا نکرده بود. رویم را کیپ گرفتم تا بفهمد من اهلش نیستم.

خواهرم مثل مادرم چادر سر می‌کرد و رو می‌گرفت. از تمام صورت، فقط دماغ و چشم را بیرون می‌گذاشت، مابقی را با چادر می‌پوشانید. دوباره ادامه داد: گفتم آمده‌ام ملاقات برادرم.

- کرشمه و ناز هم چاشنی‌اش کردی؟

- نه دادش جون، این حرف‌ها از ما گذشته. از شوهر چه خیری دیدم که بخواهم دوباره خودم را منتر مردا کنم. مزه نریز و گوش کن. دوباره پرسید: برادرشان چه کار کرده؟ گفتم سیاسی بوده. هنوز حرفم تمام نشده، غش‌غش زد زیر خنده. نفهمیدم برای چی می‌خنده. من که حرف خنده‌داری ندم. گفت: خانم جان، این را که می‌دانم سیاسی بوده. امروز فقط سیاسی‌ها ملاقاتی دارند. بعد هم افتاد رو دنده و راجی و از سیر تا پیاز زندگی‌اش را تعریف کرد. حالا خوب شد سؤال نکردم، وگرنه کله‌ام را خورده بود. بدون اینکه سؤال کنم، گفت: من هم برای دیدن پسرم آمدم. فاصله‌اش را با من کمتر کرد و ادامه داد: بخاطر هواداری از چریک‌های فدایی خلق، سه سال زندانی برای‌اش بریدند. خواستند دو خط نامه بنویسد تا در مجازات تخفیف دهند، زیر بار نرفت. ساواک دست به دامن من شد. هر چه اصرار کردم قبول نکرد. اصلاً ما را چه به کمونیست‌بازی. می‌دانید خانم، من خودم در شمال املاک زیاد داشتم. زمین‌هایم را دولت خواست بگیرد، جلوی مأمورها ایستادم. فحش دادم. بد و بیراه گفتم. دولتی‌ها هم رو دنده‌ی لج افتادند. تمام اموال را توقیف کردند. هر چه این در و آن در زدم تا شاید پس‌شان بگیرم، فایده نکرد. زمین‌ها را بالا کشیدند. پرسیدم: حالا مشغول چه کاری هستید؟ گفت: رئیس حسابداری یک کارخانه لوازم گرم و سرد سازی هستیم. من هم از فرصت استفاده کردم و وضعیت تو را برایش تعریف کردم که چطور ساواک تو را زیر فشار قرار داده تا برای‌شان جاسوسی کنی. از غیظ‌اش چندتا فحش آبدار

به ساواکی‌ها داد. البته از من معذرت خواست که نتوانسته جلوی خودش را بگیرد. دست کرد توی جیب بغل کتاش و کیفاش را در آورد و کارت و شماره تلفن محل کارش را به من داد. بعد گفت: چاکر شما هم هستم. این شماره تلفن محل کارم است. هم شما و هم برادرتان اگر کاری داشتید، تماس بگیرید. شماره دفتر مرکزی را بگیرید، من آنجا هستم.

آخرین ظرف را آب کشید و آن را روی ظرف‌های شسته شده گذاشت. برگشت طرف من، با سر اشاره به طرف تاقچه کرد: تلفن و آدرس محل کارش روی آن کارت نوشته شده که بغل آینه است. جلوی چشم گذاشتم تا گم و گور نشود.

- دیدمش.

تکیه‌اش داده بود به آینه. از همان جایی که ایستاده بودم دیده می‌شد. کارت ویزیتی بود که با چند خط مورب تزئین شده بود. گفتم: من که چشمم آب نمی‌خوره، ساواک بگذارد اینجا ماندگار شوم. مثل همیشه چند روز از استخدام نگذشته زیرآبم را می‌زند.

- اما این دفعه وضع فرق می‌کند. چون خود طرف دلخوشی از رژیم ندارد. برعکس آن‌ها قدم برمی‌دارد. برو جلو، مطمئنم همه چیز درست می‌شود.

خواهرم با اطمینان حرف می‌زد. هنوز حرف از دهانم بیرون نیامده، می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم. همیشه با امیدواری حرف می‌زد. سعی داشت امیدم را از دست ندهم. با تمام این حرف‌ها، چشمم آب نمی‌خورد. تا آن روز هر جا کاری دست و پا می‌کردم، هنوز مشغول نشده سر و کله‌ی مأموران ساواک پیدا می‌شد.

۲

یک ساعت به تعطیل شرکت مانده است که تلفن زنگ می‌زند. گوشی را رئیس حسابداری بر می‌دارد. اگر مربوط به قسمت کمک حسابدارها باشد، با لهجی غلیظ گیلکی صدا می‌زند: گوشی را بردارید، با شما کار دارند.

فاصله‌مان از دو یا سه متر تجاوز نمی‌کند. زیرا که دفتر کار رئیس درست کنار دفتر کمک

حسابدارها قرار دارد. دو اطاق تودرتو است و مابین‌شان یک در چهار لنگه‌ای بلند که تا زیر سقف می‌رسد. با این حال چنان بلند صدا می‌کند که انگار عمری دشتبان بوده است. در آن ساعت، در اطاق تنها بودم. فکر می‌کردم این خروس بی‌محل، وقت پیدا کرده، که رئیس صدا زد گوشی را بردارم. با من کار داشتند. صدا به نظرم آشنا می‌آمد، اما کجا آن را شنیده بودم، بخاطر نمی‌آوردم. شاید از ساواک باشد و می‌خواهند کنترل کنند. گاهی از این کارها می‌کردند. به محل کار تلفن می‌زدند و اسمم را می‌پرسیدند و بعد می‌گفتند به اداره‌ی ساواک احضار شده‌ای. زمان دستگیری‌های بی‌بند و بار ساواک در ارتباط با گروه «دوازده نفر» بود که آن را «گروه گروگان‌گیرها»^{۶۵} نامیده بودند. حتی از یک آشنایی در حد سلام و علیک هم نمی‌گذشتند. باید روشن می‌شد سلام و علیک از چه نوع بوده و از کجا شروع شده و به چه منظوری بوده و چه صحبت‌هایی میان‌شان رد و بدل شده و... الی آخر. هدف‌شان از این همه فشار و تجاوز به حقوق شخصی شهروندان هم روشن بود: ایجاد وحشت و زهرچشم گرفتن. در این رهگذر اگر سرنخی از فعالیت افراد بدست می‌آوردند، چه بهتر. از گروه گروگان‌گیرها که دستگیر شده بودند، چند نفری را از نزدیک می‌شناختم و همین باعث دلهره و نگرانی‌ام بود. با کرامت دانشیان که در سال چهل و نه هم‌پرونده بودم و این خود به تنهایی برای ساواک کافی بود. از لحظه‌ای که خبر دستگیری آن‌ها را شنیدم، هر آن منتظر پیدا شدن سر و کله‌ی مأموران ساواک بودم. هر غریبه‌ای که وارد دفتر محل کارم می‌شد، به تصور اینکه برای دستگیری‌ام آمده، به دهانش چشم می‌دوختم تا بگوید: «باید با ما به اداره ساواک بیایی و به چند سؤال جواب دهی. زیاد طول نمی‌کشد، دوباره برمی‌گردی». کلمه‌ی «باید» را هم طوری ادا می‌کردند تا طرف متوجه شود که دستگیری صد در صد است و جز اطاعت چاره‌ی دیگری ندارد.

کسی که آن طرف تلفن بود، خودش را معرفی می‌کند: حسین- ز هستم.

تازه متوجه شدم حدسم درست نبوده. حسین از کسانی بود که مدت‌ها از او بی‌خبر بودم. آخرین باری که هم‌دیگر را دیدیم، سال چهل و نه، بند زندانیان سیاسی زندان قصر بود.

^{۶۵} طیفوربطحایی، منوچهرمقدم سلیمی، خسروگل‌سرخی، کرامت دانشیان، عباس سماکار، رضا علامه‌زاده، ایرج جمشیدی، شکوه فرهنگ، ابراهیم فرهنگ، مریم اتحادیه، مرتضی سیاهپوش و فرهاد قیصری.

چطور شده یاد من افتاده؟ دو ماه بعد از رفتن مان به دادگاه، آزاد شد. موقع جدایی نه کدورتی بین مان بود و نه رنجشی. گاهی اوقات فکر می‌کردم این کناره‌گیری صرفاً به خاطر مسائل سیاسی و امنیتی است. بعد از این که از زندان آزاد شدم، هیچ آدرسی از او نداشتم و نمی‌دانستم کجاست و چه می‌کند. فهمید او را نشناختم. قصد داشت همین طور ادامه دهد و سر به سرم بگذارد. بالاخره با شوخی و خنده خودش را معرفی کرد: حسین- ز هستم، شناختی؟ همه‌ی دوستان را به این راحتی فراموش می‌کنی، یا فقط در مورد من این‌طور؟ باورم نمی‌شد، با تعجب پرسیدم: کدام حسین-ز؟

- مگه چندتا حسین می‌شناسی؟ حسین- ز.

- باور نمی‌کنم خودت باشی.

- چرا، خودم هستم، باور کن.

- آنقدر خودت را از ما کنار کشیدی که تُن صدایت هم از خاطرم بیرون رفته، چه برسد به شکل و قیافه‌ات. ببینم، خورشید از کدام طرف بیرون آمده که یاد ما کردی؟

شوخی‌ام را نشنیده گرفت. با لحنی خودمانی گفت: باید هم شناسی. تا دنیا بوده و هست، همیشه همین‌طور بوده که رفقای خوب فراموش شوند.

خودش را جزو خوب‌ها می‌آورد. مثل گذشته حرف می‌زد، با شوخی و بذله‌گویی. آن وقت‌ها مجلس گرم‌کن خوبی در محل بود. خوب عرق می‌نوشتید. اطرافیان را مشغول می‌کرد. سر به سر همه می‌گذاشت و همه را می‌خندانید. خودش هم با خنده‌های بلندش مجلس را روی سرش می‌گذاشت.

به‌اش گفتم: نیست که دائم جویای حال و احوال ما بودی، حالا دست پیش را گرفتی عقب نمایی. آخه دوست خوب، به قول خودت، در کجای دنیا رسمه که سال تا سال آدم هم‌دیگر را نبیند و بعد هم دم از دوستی بزند. می‌خواستی هرازگاهی حال و احوالی از این رفیق هم‌بند قدیمی بگیری، شاید تا حالا مرده بودم. بدون معطلی می‌گویدی: مگه ممکن است بادمجان بم آفت داشته باشه! بعد از کمی شوخی و کمی گله‌گذاری‌های دوستانه، می‌گوید: نمی‌دانستم تو را در کدام سوراخ می‌شد گیر آورد. نه آدرسی داشتم، نه می‌دانستم کجا کار

می‌کنی. آنقدر این در و آن در زدم تا این شماره تلفن را پیدا کردم. حالا هم طوری نشده. بیا بیرون، می‌رویم جایی می‌نشینیم و دمی به خمره می‌زنیم.

لابه‌لای حرف‌های‌اش می‌رساند که برای‌ام خبر ناخوش‌آیندی دارد و بهتر است جایی هم‌دیگر را ببینیم. جا می‌خورم و فوری فکرم به دستگیری گروه دوازده نفر می‌رود که به اتهام گروگان‌گیری دستگیر شده بودند. کافی است یکی از آن‌ها حرفی درباره من زده باشد. صدای حسین رشته افکارم را پاره می‌کند: حواس‌ات با من است یا جای دیگر سیر می‌کند؟ چرا یک‌دفعه ساکت شدی؟ گفتم: نه، نه، بگو، بگو گوشم با تو است. حسین آرام‌تر ادامه داد: موضوع تا اندازه‌ای مربوط به تو می‌شود. به همین خاطر باید تا دیر نشده در جریان قرار بگیری.

پس موضوع همان است که حدس می‌زدم. حتماً اسمم در پرونده‌ی دوازده نفر آمده و ساواک به زودی سر و قتم می‌آید. به همین خاطر حسین از نظر امنیتی رعایت می‌کند و می‌ترسد تلفن از طرف ساواک کنترل شود و دوباره پای‌اش به میان کشیده شود. دفعه‌ی قبل بخاطر آشنا کردن من با دانشجویان گرفتار شد و این بار هم شاید به اتهام خبررسانی. البته دستگیری و محکومیت او در اوایل بر همه‌ی ما پوشیده مانده بود. نه درباره حسین کسی چیزی گفته بود و نه اینکه با کسی رابطه‌ی آن‌چنانی داشت. اما در تجزیه و تحلیل نهایی که بعداً در زندان کردیم، به این نتیجه رسیدیم که علت دستگیری او بخاطر آشنا کردن من با دانشجویان بوده است. به غیر از این هم نمی‌توانست باشد. اتهام ما رفتن به روستای سلیران و تبلیغ و ترویج مرام کمونیستی بین روستاییان بود. این‌ها اتهام‌هایی بودند که ساواک برای نشان دادن کارایی خودش به ما زده بود. در حالی که حسین نه تنها در این سفر با ما نبود، بلکه به قول خودش هیچ اطلاعی هم از آن نداشت. با این عمل، ساواک بیشتر قصد گوشمالی دادن و زهرچشم گرفتن از دانشجویان دانشکده تلویزیون را داشت.

مدرسه‌ی تلویزیون از همان بدو تأسیس، محفل روشنفکری شده بود و همین سبب آشنایی حسین با مسائل سیاسی می‌شود. فیلم کوتاه پروژه دانشجویی حسین، برای اتمام مدرسه عالی تلویزیون، بیانگر این واقعیت بود که حسین تا چه میزان جذب مسائل سیاسی شده بود. فیلمنامه‌ی حسین زندگی قشر وسیعی از مردم فقرزده‌ی ایران را بیان می‌کرد. حسین آن را با زبانی ساده به تصویر کشیده بود.

ماجرای فیلم از یک صبح آغاز می‌شود. بچه‌ها با کیف و عده‌ای هم کتاب به‌دست، سوی مدرسه می‌روند، در حالی که قهرمان کوچک داستان، با لباس‌های پاره و وصله‌زده، و یک گونی خالی بر دوش، در جهت عکس آن‌ها، به طرف خارج شهر حرکت می‌کند. در خارج شهر به جایی می‌رسد که کامیون‌های شهرداری آشغال‌ها را در آن‌جا تخلیه می‌کرد. عده‌ای با قطعه‌ای چوب یا مفتول مشغول زیر و رو کردن آشغال‌ها هستند. هر کسی نان خشک، شیشه‌خورده، آلومینیوم، مفرغ و گاهی لباس‌های کهنه‌ای را پیدا می‌کند و در کیسه‌اش می‌اندازد. قهرمان کوچولو نیز به میان‌شان می‌رود و مشغول زیر و رو کردن آشغال‌ها می‌شود. پس از قدری کنکاش، سکه‌ای دو ریالی در میان آشغال‌ها توجه او را جلب می‌کند. آن را برمی‌دارد و با عجله به طرف شهر می‌دود. جلوی مغازه‌ی شیرینی‌فروشی‌ای مکث می‌کند. نگاهی خریدار به شیرینی‌ها می‌کند و نگاهی به پول. دوباره پول را در مشت می‌فشارد و به راه خود ادامه می‌دهد. کمی جلوتر، مقابل یک مغازه‌ی کفاشی نگاهی به کفش‌ها و نگاهی به پول می‌کند، دوباره پول را در مشت می‌فشارد و به راه خود ادامه می‌دهد. به یک فروشگاه لباس می‌رسد و این‌بار هم همچنان پول را در دست می‌فشارد و به راه‌اش ادامه می‌دهد. سرانجام به یک دکان نانوايي می‌رسد و به نان‌ها خیره می‌شود. به سمت پیشخوان نانوايي می‌رود، پول را سوی فروشنده دراز می‌کند تا نانی بخرد. اما پول به زمین می‌افتد، قل می‌خورد و داخل جوی آب می‌رود. کودک با نگاهی حسرت‌بار حرکت سکه را دنبال می‌کند و فیلم تمام می‌شود. احتمالاً ساواک فیلم را دیده و به تصور این که جو دانشکده حسین را از راه به در برده، به‌قصد گوشمالی دادن‌اش، از فرصت پیش آمده استفاده می‌کند و او را به پرونده‌ی ما می‌چسباند.

وقتی متوجه شدم حسین مایل نیست در تلفن حرف بزند، دیگر اصرار نمی‌کنم. می‌ترسیدم دوباره دردسری تازه برای‌اش درست شود و آن وقت تا عمر باقی است نتوانم تو روی‌اش نگاه کنم. حسین بار هتل مرمر را پیشنهاد داد. تا محل کارم، پیاده بیش از ده دقیقه بیشتر راه نبود. قرار گذاشتیم یک ساعت بعد هم‌دیگر را آن‌جا ملاقات کنیم.

گوشی را گذاشتم. دستم به کار نمی‌رفت. حرف‌های حسین فکرم را مشغول کرده بود. چه اتفاق ناگواری برایم کمین کرده که فقط حسین از آن مطلع شده؟ حتی حاضر نبود آن را تلفنی بگوید. اگر به من ارتباط دارد، پس چطور حسین از آن مطلع شده. از جایی شنیده؟ مثلاً از کجا؟ شاید موضوع خیلی هم مهم نباشد و حسین بزرگاش کرده. دلشوره ول‌کن نیست. بهتر است زودتر راه بیافتم.

۴

آخرهای فصل تابستان را پشت سر می‌گذاریم اما طبیعت حال و هوای پائیز را دارد. ریزش باران توأم با رعد و برق تقریباً کار هر روز است. باران تمامی نداشت. یک ریز می‌بارید. نه روزمان روز است، نه شب‌مان شب. باد در لابلای شاخه‌های درختان می‌چرخد. برگ‌های زرد از شاخه جدا شده و در مسیر باد پراکنده می‌شوند. فضای خیابان انباشته از رعب و وحشت است. چه روزهای حزن‌انگیزی را باید تجربه کرد.

در جهت مخالف باد، سوی هتل مرمر حرکت می‌کنم. باد برگ‌های خشکیده‌ی پیاده‌رو را با سر و صدا از پیش پایم می‌رباید و به پشت سرم می‌برد. حسین در بار نشسته و از توی آینه چشم به در ورودی دارد. دومین لیوان آبجو را به نیمه رسانده. با دیدن من از جا بلند می‌شود و به استقبالم می‌آید. از نظر ظاهر و برخورد، هیچ تغییری نکرده. همانی بود که در گذشته دیده بودم. می‌گویم: می‌دانی چه مدتی است یک‌دیگر را ندیده‌ایم؟

- درست از موقعی که از زندان بیرون رفتم.

- فکر می‌کردم بخاطر گرفتاری گذشته، ترک‌مان کردی و دیگر هرگز چشم‌مان به جمال‌ات روشن نخواهد شد. اگر ما را مقصر نمی‌دانستی، دلیل نداشت خودت را این‌طور از ما کنار

بکشی.

این را مخصوصاً به‌اش گفتم. حسین قبل از دستگیری در تلویزیون کار می‌کرد. سر و کارش با فیلم و تدوین و این جور چیزها بود. در صورت‌ام نگاه کرد و گفت: چنین فکری نکردم و نمی‌کنم. اگر نتوانستم بیایم، تنها دلیلش گرفتاری بود. در ثانی هیچ وقت بی‌ناموسی آن‌ها را پای شماها نمی‌نویسم. تا این اندازه عقل در کله دارم.

منظورش ساواکی‌ها بودند. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: تو خودت بهتر می‌دانی برای یک لقمه نان چقدر باید سگ‌دو زد. یک لقمه نان در آوردن تمام وقت آدم را پر می‌کند. اما یک چیزی را به‌ات بگم، هر جا بودم، حداقل فراموشات نکردم.

- چاخان نکن!

خندید. از همان خنده‌هایی که وقتی تو محل آن را ول می‌داد تا چند کوچه آن‌طرف‌تر شنیده می‌شد. خنده‌هایش او را عین گاو پیشانی سفید کرده بود. توی زندان بعضی‌ها با خنده‌ای او می‌خندیدند. عده‌ای هم عصبی می‌شدند. گفت: جان خودت عین حقیقت را می‌گویم. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. اینجا شلوغه، جای مناسبی برای حرف زدن نیست. بهتره بریم به رستوران هتل.

رستوران نسبتاً خلوت بود. گوشه‌ی دنجی نشستیم. حسین مشروب سفارش داد. پرسیدم: چه کار می‌کنی؟ کجا هستی؟

- به بهانه این که شش ماه سرکار حاضر نشدم، از تلویزیون اخراج کردند. حالا بعنوان دستیار کارگردان، گاه‌گداری دم دست کارگردانان مشغول می‌شوم.

- ساواک مزاحمت برای‌ات ایجاد نمی‌کند؟

- چرا، تلفنی مرا به سلطنت‌آباد احضار می‌کنند، پیشنهاد همکاری می‌دهند. شاید هم به دستور خودشان از کار اخراج کردند تا مجبورم کنند مأمور ساواک شوم. تو را چگونه؟

- من هم مثل تو. هر جا مشغول به کار می‌شوم، هنوز چند روز نگذشته بیرون‌ام می‌کنند. مشخص است ساواک زیرآب‌ام را می‌زند. این کار را که الآن مشغولم، تازه پیدا کرده‌ام. هنوز

ساواک موفق به اخراج نشد. رئیس حسابداری‌اش از ملاکین شمال بوده که در اصلاحات ارضی زمین‌هایش را گرفته‌اند. دل خوشی از دم و دستگاه شاه ندارد.

حسین بدون مقدمه رفت سر اصل موضوع و گفت: خبر را که شنیدی؟

- منظورت دستگیری بچه‌ها است؟ معلومه، کیه که نشنیده باشه.

- بی‌ناموس‌ها پای عرقخوری برای‌مان باقی نگذاشتند. همه‌ی بچه‌ها را از دم گرفتند. دلم خیلی گرفته. دوست دارم امشب مست کنم و عریده بکشم.

- بابا تو که خیلی خطرناک شدی. راه رفتن با تو احتیاط دارد! می‌دانی از بچه‌ها، کی‌ها را گرفته‌اند؟

- فرهاد قیصری را مطمئنم. تو کانون پرورش فکری کودکان گرفتندش.

- فرهاد چطور با آنها بُر خورده؟

- از این چیزها خبر ندارم. فقط می‌دانم رضا علامه زاده را در تلویزیون تهران گرفتند و طیفور را در تلویزیون شیراز.

- تو کدام زندان هستی؟

- قرار نشد سؤال‌های سطح بالا بکنی. وقتی خانواده‌هاشان خبر ندارند، من از کجا بدانم.

فهمیدم سؤال بی‌موردی کردم. بارها خودم را دستگیر کرده بودند و تا مدت‌ها هیچ‌کس خبر نشده بود کجا هستم و چه به سرم آمده. حسین می‌گوید: شنیدم عباس سماکار را طرف‌های مشهد گرفتند.

- جرم‌شان همان است که روزنامه‌ها نوشته‌اند؟

- هنوز کسی درست نمی‌داند. من هم همان قدر می‌دانم که تو می‌دانی. البته پلیس سعی دارد تا آنجا که امکان دارد، خبرهای صحیح به دست کسی نرسد. حتی همکاران‌شان در تلویزیون نیز همین قدر می‌دانند که من و تو می‌دانیم. روی همین حساب، هنگام آمدن و بردن بچه‌ها، وانمود کردند که موضوع زیاد مهم نیست، سوءتفاهمی پیش آمده و با چند

سؤال و جواب برطرف خواهد شد.

- مجموعاً چند نفر دستگیر شدند؟

- این را هم نمی‌دانم.

- نگفتی برای من چه خبر بدی آوردی؟

- ساواکی‌ها به خانه‌ی عمه‌ی فرهاد قیصری رفتند. از زیر خاک باغچه مدارکی را بیرون آوردند که حدس زدم باید مال تو باشد. خواستم خبرت کنم تا مواظب خودت باشی.

- تو چطور با خبر شدی؟

- دیروز رفته بودم خانه عمه‌ی فرهاد تا از حال فرهاد خبر بگیرم.

با تعجب گفتم: موضوع مربوط به سال چهل و نه می‌شود. چطور شده فرهاد آن را مطرح کرده؟

- شاید زیر فشار بیش از حد مجبور شده حرف بزند و همه چیزها را بگوید.

- آخه ربطی به این پرونده نداشته. اگر همه چیز را گفته باشد کارم زار است.

خبر مرا به دلشوره می‌اندازد. قادر به نشستن در رستوران نیستم. باید زود به خانه بروم و کتاب‌های ممنوعه را جایی مخفی می‌کنم. زیر تخت‌خواب در معرض دید قرار دارند. کافی است رو تختی را بالا بزنند و ببینند. هر آن امکان دارد، به خانه‌مان هجوم ببرند. کتاب‌ها متعلق به یکی از رفقای داماد خواهرم است که پلیس به او مشکوک شده بود. داماد خواهرم به خیال اینکه خانه‌ی ما امن است، آن‌ها را دست من سپرده بود. حساب رستوران را پرداخت می‌کنیم، از حسین خداحافظی می‌کنم و با عجله راه خانه را در پیش می‌گیرم.

با دستپاچگی وارد خانه می‌شوم. همسرم در جریان دستگیری رفقایم قرار داشت. وقتی مرا

در آن حال و وضعیت می‌بیند، متوجه می‌شود باید خبری شده باشد. منتظر می‌شود تا خودم توضیح دهم. کتاب‌ها را داخل کیسه می‌گذارم و به دستش می‌دهم: این‌ها در خانه نباشند، هر آن ساواکی‌ها سر می‌رسند. دستپاچگی‌ام به او هم سرایت می‌کند و رنگ صورتش رو به سفیدی می‌رود. با صدای لرزان می‌پرسد: این وقت شب آن‌ها را کجا ببرم؟ می‌گویم: نمی‌دانم. ببر خانه‌ی همسایه بغلی. با همان حالت پریشان می‌گوید: چی بگم؟ می‌گویم: یک دروغی جور کن. الان مغزم خوب کار نمی‌کند.

درست چند لحظه پس از این که همسرم به قصد رفتن به خانه‌ی همسایه از در خارج می‌شود، ساواکی‌ها سر می‌رسند و وارد خانه‌مان می‌شوند. طبق معمول اسمم را سؤال می‌کنند. می‌گویم خودم هستم. می‌گویند برای پاسخگویی به چند سؤال باید همراه‌شان به اداره‌ی ساواک بروم. حرفی نمی‌زنم. لباس می‌پوشم. مشغول گشتن خانه می‌شوند. یک نفر کنارم می‌ایستد تا مبادا هوس فرار به سرم بزنند. آماده می‌شوم. چند دست لباس اضافه هم برمی‌دارم. مأموری که مواظب‌ام بود، می‌گوید: زود بر می‌گردد، احتیاجی به آنها نداری. جوابش را نمی‌دهم. با نگاه می‌فهمانم که خر خودت هستی. همسرم برمی‌گردد. از دیدن ساواکی‌ها یکه می‌خورد. کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. آمادگی دیدن آن‌ها را داشت. ساکت و خاموش گوشه‌ای می‌ایستد و نگاه‌شان می‌کند. برای یافتن مدرک، همه جای خانه را سرک می‌کشند، چیز به‌دردبه‌خوری گیر نمی‌آورند. آماده رفتن می‌شویم. از همسرم خداحافظی می‌کنم. در محاصره‌شان از خانه بیرون می‌رویم. سواری‌شان را سر کوچه پارک کرده‌اند. راننده کنار آن قدم می‌زند. مرا در عقب سواری، میان دو ساواکی می‌نشانند. در فاصله‌ی صد متری محله‌مان، چشم‌بند به چشم‌ام می‌زنند. سرم را با دست، سمت زانو خم می‌کنند تا از بیرون دیده نشوم.

برعکس تصورم، سواری به زندان اوین نرفت. وارد محوطه‌ی زندان شهربانی شد که از زمان جنبش چریکی، «کمپته مبارزه با خرابکاری» نامیده می‌شد. در اینجا، برای گرفتن اعتراف،

وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها را روی مبارزان آزمایش می‌کردند. در این کمیته عده‌ای زیر شکنجه جان سپردند. بهروز دهقانی هم در همین کمیته زیر شکنجه به قتل رسید.

زندان، بنایی قدیمی است و چند طبقه. در زمان حاکمیت حزب نازیست آلمان و به دست آلمان‌ها ساخته شده. کلمه «S S» با مفتول آهنی، دور نرده‌های فلکه‌ی آن به چشم می‌خورد. از فلکه بندها منشعب می‌شود. دومین بار است که درهای میله‌ای آهنی این بازداشتگاه به رویم گشوده می‌شود. اولین بار، سال چهل و نه بود که به اتفاق کرامت دانشیان و یوسف آلیاری و حسین- ز شبی را در آن به صبح رساندیم. روز بعد ما را به زندان قصر منتقل کردند. شرایط آن زمان که زندان موقت شهرانی محسوب می‌شد کجا و شرایط این زمان کجا. زمین تا آسمان فرق کرده. آن زندان موقت دیروز، امروز به یکی از وحشتناک‌ترین شکنجه‌گاه‌ها شهرت یافته. از نام جدیدش پیدا است که از در و دیوار آن وحشت می‌بارد. مطمئناً مرا به جرم فعالیت و اقدام چریکی اینجا آورده‌اند. زیرا از یک سو اسمم در پرونده‌ی سیاهکل آمده و از سوی دیگر آتش زدن خودروی پلیس در تظاهرات بر علیه گرانی بلیط شرکت واحد نیز در پرونده‌ام ثبت شده است. از فکر شکنجه شدن وحشت برم می‌دارد. کارم ساخته است. باید خود را برای شدیدترین شکنجه‌ها آماده کنم. از فلکه وارد یکی از بندها می‌شویم که راهروی طولی است. در سمت چپ و راست آن، حفره‌هایی است که در هر حفره سه انفرادی قرار دارد. مرا به انفرادی وسطی یکی از حفره‌ها می‌فرستند. داخل آن می‌روم و در به رویم بسته می‌شود. احساس خوبی ندارم. فاصله سقف تا کف سلول، سه متری می‌شود. لامپ در بالای کتیبه‌ی در ورودی قرار دارد و شبانه‌روز نورافشانی می‌کند. با نور چراغ خوابم نمی‌برد. یعنی عادت ندارم. سرم را در گوشه‌ی سمت راست در ورودی به سلول می‌گذارم. نور لامپ به آنجا نمی‌رسد. اندازه‌ی یک لچک سایه است. صدای کوبیدن مشت به در انفرادی بیدارم می‌کند. دو چشم شرارت‌بار از درون چشمی مرا نگاه می‌کند. در باز می‌شود و موجود تنومندی تمام چهارچوب در را پر می‌کند. در آستانه‌ی در می‌ایستد. در چشمان‌اش خشم جون‌آمیزی موج می‌زند. با آن قیافه‌ی کریه و دهانی که معلوم نیست می‌خندد یا می‌گرید، لحظه‌ای براندازم می‌کند. از فرم دهان‌اش می‌فهمم حسینی رئیس زندان است. زندانیان قدیمی، بر اساس عنوان رمانی از ویکتور

هوگو، او را «مردی که می‌خندد» نام گذاشته‌اند. در شکنجه و آزار زندانیان همکاری تنگاتنگی با دیگر جلادان دارد. به خیالم برای بردنم به شکنجه‌گاه آمده. با غضب می‌گوید: چرا این‌طور خوابیدی؟ می‌گویم: نور چراغ چشمم را آزار می‌دهد. می‌گوید: اینجا خونه‌ی نه نیست که هر کار دلالت خواست بکنی. سر تو بگذار آن طرف! و با دست، بالای اطاق را نشان می‌دهد که درست مقابل چشمی در قرار دارد. تا صبح چند بار دیگر از چشمی کنترل می‌کند و هر بار با صدای در بیدار می‌شوم. می‌خواهد مطمئن شود هنوز زنده‌ام و اقدام به خودکشی نکرده‌ام. سابقه‌ام پیش جلادها خراب شده. از دلشوره، کله‌ی سحر از خواب بلند می‌شوم. در طول دو متری اطاق قدم می‌زنم. اعصابم قدری آرام‌تر شده، به‌جهتی که شب سر آمد و مرا به بازجویی نبردند. اما همچنان دلهره با من است و رهایم نمی‌کند.

حدوداً ساعت شش صبح، انفرادی سمت راستی برای رفتن به دستشویی در می‌زند. نگهبان در سلول‌شان را باز می‌کند. از درز چشمی در، بیرون دیده می‌شود. سه خانم از سلول بیرون می‌آیند. یکی از آن‌ها مسن است، با موهای سفید بافته شده که تا روی کمرش پایین آمده. آن دو دیگر نسبتاً جوان‌تر به نظر می‌رسند. مطمئناً مادر و خواهران اشرف دهقانی^{۶۶} هستند که به خاطر فرار اشرف گروگان‌شان گرفته بودند. با دیدن خانمی پیر در این شرایط سنی و در این وضعیت رعب و وحشت، دلگیرتر می‌شوم. به پیر و جوان رحم نمی‌کنند. سن و سال برای‌شان فرقی ندارد. از دستشویی برمی‌گردند. از فرصت استفاده می‌کنم و در می‌زنم. بهترین موقع برای رفتن به دستشویی است. نگهبان از چشمی سؤال می‌کند که چه کار دارم. منظورم را می‌گویم و در را باز می‌کند و به دستشویی می‌روم.

حوالی ساعت هشت یا هشت و نیم، در سلول باز می‌شود. نگهبان با چشم‌بند مرا همراه خود می‌برد. ضربان قلبام تند می‌زند. فکر می‌کنم برای بازجویی می‌برند. همراه آن‌ها کورمال کورمال از پله‌ها پایین می‌روم. وارد محوطه‌ی زندان می‌شویم. ساواکی‌ها منتظر هستند. عقب سواری بین دو مأمور قرارم می‌دهند. با وجود داشتن چشم‌بند، سرم را تا روی زانو پایین می‌برند و تا زندان اوین که از سواری پیاده می‌شویم، به همان حالت نگاه می‌دارند. خوشحالم که مرا به زندان اوین آورده‌اند و در کمیت‌های مشترک با آن شکنجه‌های

^{۶۶} - از رهبران سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران.

وحشیانه بازجویی نشدم. سال چهل‌ونه زندان قزل‌قلعه را به زندان اوین ترجیح می‌دادم و حالا زندان اوین را به کمیته مشترک!

در کمیته مشترک جانی‌ترین جلادان ساواک و شهربانی و ژاندارمری گرد آمده بودند و با همکاری یک‌دیگر سعی در سرکوب جنبش‌های آزادیخواهانه داشتند.

۷

مرا به یکی از سلول‌های سبز رنگ ته باغ زندان اوین می‌برند. هوای سلول راه‌گریز ندارد و به‌همین خاطر سنگین و خفه‌کننده است. انگار که اکسیژن به زحمت وارد محوطه‌ی سلول‌ها می‌شود. سلول‌های سبز خارج از ساختمان اصلی و در انتهای باغ بنا شده‌اند. بیشتر به کوپه‌ی قطار شباهت دارند. دالانی تنگ و باریک که سلول‌های تک‌نفره در یک سمت آن قرار گرفته است. سلول‌ها مجهز به کانال تهویه‌ی هوا بودند اما حتا برای یک بار هم آن‌ها را روشن نکردند. گویی آن‌ها را برای دکور ساخته‌اند. در بدو ورود به سلول احساس نفس‌تنگی می‌کنم. انفرادی بغلی چند ضربه به دیوار می‌کوبد. جواب نمی‌دهم. با روشی که چریک‌ها برای صحبت با سلول همجوار با خود به‌کار می‌گرفتند، آشنایی نداشتم. زندانی انفرادی مجاور، ریسک می‌کند و با صدایی آهسته که من بشنوم، می‌گوید: جدول مورس را نگاه کن. روی دیوار را جست‌وجو می‌کنم. لیستی کنده‌کاری شده می‌بینم که شامل سه ردیف است و حروف الفبا در آن‌ها نوشته شده. ردیف‌ها با کوبیدن مشت به دیوار مشخص می‌شوند و چندمین حرف الفبا نیز با زدن قاشق به دیوار. اما باید مواظب بود نگهبان نزدیک سلول نباشد و صدای مورس را نشنود. پیش از جنبش چریکی، صحبت کردن سلول به سلول توسط مورس متداول نبود. روزانه یکی- دو ساعتی را با مورس زدن، وقت‌گذرانی می‌کنم. با سلول بغلی، اطلاعاتی در حد پرونده رد و بدل می‌کنیم. چند روز بعد متوجه می‌شوم بچه‌ها به بهانه‌ی جارو کردن راهرو، با سلول‌های دیگر تماس می‌گیرند. داوطلب جارو کردن می‌شوم. در می‌زنم و به نگهبان آمادگی خود را برای جارو کردن راهرو اعلام می‌کنم. هوای راهرو تا اندازه‌ای تازه و تمیزتر از سلول است. حتی برای چند دقیقه بیرون

بودن از انفرادی، خود غنیمت است. مهدی سامع و ناصر رحیم‌خانی در سلول‌هایی جداگانه به سر می‌برند. آن‌ها را از سال چهل‌ونه، از زندان قصر می‌شناسم. در ارتباط با گروه فلسطین دستگیر شده بودند. مهدی سامع پس از آزادی از زندان، مجدداً در رابطه با چریک‌ها دستگیر می‌شود. و ناصر رحیم‌خانی را نیز در ارتباط با هواپیمارایی برادرش^{۶۷} برای آزادی گروه فلسطین، از زندان قصر به اوین منتقل کرده بودند. روزانه بیست تا سی دقیقه هواخوری داریم. محوطه‌ی هواخوری پشت سلول‌های سبز قرار دارد.

۸

عصر روز ورودم به اوین، برای بازجویی صدای‌ام می‌کنند. «دادرس» نام بازجوی پرونده‌ی گروگان‌گیری است. برعکس دیگر بازجوها، برخوردی مؤدبانه دارد. بالای ورقه‌ی بازجویی اسم و فامیلم را می‌نویسد و ورقه را سمت من می‌گرداند. دست‌نوشته‌هایی را نشانم می‌دهد و روی ورقه می‌نویسد: این نوشته‌ها تعلق به شما دارد؟

- بله متعلق به من است.

- پس پیش فرهاد قیصری چه کار می‌کرد؟

- سال چهل و نه سپردم به او.

- چرا تا حالا سراغ‌شان نرفتید؟

نگفتم شماها فرصت ندادید و وقتی که می‌خواستم آدرس فرهاد را پرس و جو کنم

^{۶۷} برادر رحیم‌خانی به اتفاق صادق خباز و سید عبدالله مرتاض، جهت آزادی گروه فلسطین و دیگر زندانیان سیاسی، هواپیمایی را به مقصد عراق می‌ربایند. در عراق تقاضای ملاقات با حسین ربیاحی را می‌کنند. حسین را به ستاد ارتش می‌برند. در فرودگاه، افسری برای مذاکره به هواپیما می‌رود. ربایندگان هواپیما را پیش حسین، در ستاد ارتش می‌برند. حسین هنوز نمی‌داندست برای چه او را به ستاد آورده‌اند. تا آنکه شاگردانش را می‌بیند که به او نزدیک می‌شوند. حسین با تعجب از آن‌ها سؤال می‌کند: اینجا چه کار می‌کنید؟ می‌گویند: هواپیما ر بوده‌ایم برای آزادی بچه‌ها. حسین می‌پرسد: هواپیما کجا است؟ جواب می‌دهند: در فرودگاه. حسین می‌پرسد: پس شما اینجا چه می‌کنید؟ چرا در هواپیما نیستید؟ با این پرسش، هواپیمارایان می‌فهمند رو دست خورده‌اند.

دستگیرم کردید. تنها می‌گویم: قصد فعالیت سیاسی نداشتیم.

- در جریان اعتراض به گرانی بلیط اتوبوس شرکت واحد، خودروی پلیس را با چه وسیله آتش زدید؟

- با فسفر سفید.

- آن را از کجا تهیه کرده بودید؟

- از آزمایشگاه شیمی دبیرستان مان کش رفتیم.

- کدام دبیرستان؟

- دبیرستان باباطاهر

نوشتم چند سالی است که این دبیرستان منحل شده. می‌پرسد: می‌دانی کرامت دانشیان دستگیر شده؟ می‌گویم: بله! می‌دانم.

احساس کردم بازجویی آبکی است. دلیل آن را نفهمیدم. چون از آن همه خشونت و وحشیگری که جزء تعلیم و تربیت ساواک است، در طول بازجویی اثری نبود. شاید هم بخاطر این بود که هر آنچه می‌گفت، همه را تأیید می‌کردم و جایی برای خشونت و کتک باقی نمی‌گذاشتم. سؤال بعدی سبب برانگیخته شدن تعجبم می‌شود. می‌پرسد: از امیرحسین فتانت خبر داری کجا است و چه می‌کند؟

- نه! هیچ وقت او را ندیده‌ام.

- می‌دانستی با کرامت در ارتباط است؟

- نه! نمی‌دانستم.

- کرامت درباره‌ی امیرحسین فتانت چیزی به تو گفته بود؟

- پس از آزادی از زندان، کرامت را ندیدم. مگر او هم با این گروه همکاری داشته؟

- بله. فعلاً فراری است.

مثل یک دوست درددل می‌کند. اطلاعات محرمانه‌ی بازجویی را با من در میان می‌گذارد. انگار که با من در حال مشورت است! شاید با این تاکتیک می‌خواهد مرا با همان زبان خوشی که می‌گویند مار را از سوراخ بیرون می‌کشد، به حرف آورد. پس امیرحسین فتانت در ارتباط با گروه بوده و در حال حاضر هم فراری است. بازجوها معمولاً همه چیز را از متهمان مخفی نگه می‌دارند اما چرا این یکی می‌خواهد من این چیزها را بدانم؟ بازجویی تمام می‌شود و مرا به انفرادی برمی‌گردانند.

۹

پس از گذشت نزدیک به یک ماه، از انفرادی سبز منتقل می‌کنند به انفرادی داخل ساختمان اصلی. تمام دستگیرشدگان در ارتباط با پرونده‌ی گروگان‌گیری، در انفرادی‌های این ساختمان هستند. بعضی انفرادی‌ها دو نفره، بعضی سه نفره و بعضی هم چهار نفره است. انفرادی جدید من چهار نفره است. چشم‌بند را کنار می‌زنم. داود یوسفیان اسمم را صدا می‌کند. یک‌دیگر را در آغوش می‌گیریم. در این شرایط، دیدن چهره‌ی آشنا آدم را به وجد می‌آورد. نگهبان کانون پرورش فکری کودکان یکی دیگر از هم‌سلولی‌ها است. هرشب تریاکش را از نگهبان تحویل می‌گیرد و آن را با پشت نعلبکی نرم می‌کند تا داخل چایی بهتر حل شود. پس از نوشیدن چایی نشنگی بالا می‌زند و نطق‌اش باز می‌شود.

با داود حرف برای گفتن بسیار داریم. از روزهایی که با کرامت دانشیان و یوسف آلیاری در خانه‌ی خیابان پسپان گذرانده بودیم، یاد کردیم. داود بیشتر اوقات را در خانه کرامت و یوسف آلیاری می‌گذراند. از فرهاد قیصری که واداده و هر چه درباره‌ی هرکس می‌دانسته تحویل بازجو داده بود، گفتیم و دانسته‌هامان را کنار هم قرار دادیم. فرهاد قیصری اهل سیاست نبود. علاقه هم به سیاست نشان نمی‌داد. او از نسل همان‌هایی بود که خلیل ملکی آن‌ها را «بی‌سیما» می‌نامید؛ کسانی که دارای خط فکری مسلط بر جامعه هستند؛ خط فکری‌ای که حافظ منافع حاکمیت است. اگر هم یک بار با ما همراه شد، تنها بخاطر جو اعتراض‌آمیز علیه گرانی بلیط اتوبوس‌رانی شرکت واحد بود. فرهاد قیصری کارمند کانون

پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود که توسط حسین سماکار و به سفارش عباس سماکار استخدام شده بود. داود نگران پرونده بود که چه‌طور و به‌کجا ختم خواهد شد و به چند سال زندان محکوم می‌شود. دل‌داری‌اش می‌دهم: پرونده‌ی تو سبک است. سابقه‌ی زندانی سیاسی نداری، به‌زودی آزاد می‌شوی. اگر قرار باشد کسی را نگهدارند، این من هستم. در بازجویی از او درباره‌ی خصوصیات کرامت سؤال کرده بودند. داود به دادرس گفته بود: کرامت خصوصیتی داشت که دیگران فاقد آن بودند. به‌همین خاطر کرامت بین بچه‌های دانشکده ارج و قرب فراوان داشت و از احترام خاصی برخوردار بود و تنها دختر دانشجوی گروه کارگردانی مدرسه تلویزیون نیز شیفته مرام و شخصیت دانشیان شده بود؛ در حالی که خوش‌تیپ‌تر از کرامت در کلاس زیاد بودند.

به داود گفتم: باید به آن‌ها می‌گفتی بندرت نظیرش را می‌توانید پیدا کنید.

کرامت، شخصیت زاپاتا را دارا بود. هرگز تاب تحمل رنج و عذاب دیگران را نداشت. شبی در کافه‌ای لبی تر می‌کردیم. سه جوان لومپن، دور میز کناری ما نشسته بودند. از آن تیپ مردمانی بودند که از آزار دیگران لذت می‌برند. پسرک آدامس‌فروشی به میز آن‌ها نزدیک شد و تقاضا کرد از او آدامس بخرند. آن‌که نزدیک آدامس‌فروش قرار گرفته بود، بسته‌های آدامس را از توی جعبه آدامس برمی‌داشت و روی زمین می‌انداخت و بعد همگی با هم می‌خندید و لودگی می‌کردند. چهره‌ی کرامت منقلب شده بود و شراره‌های خشم و نفرت از چشم‌های‌اش بیرون می‌زد. می‌دانستم اگر ادامه دهند، کرامت به دفاع از پسرک آدامس‌فروش با آن‌ها دست به گریبان خواهد شد. آن‌ها نگاه اعتراض‌آمیز و خشم‌آلود کرامت را دیدند و خود را جمع و جور کردند. کرامت به کمک پسرک آدامس‌فروش که با گریه آدامس‌ها را از زمین برمی‌داشت و در جعبه قرار می‌داد، رفت و آدامسی برای من خرید و یکی هم برای خودش.

حوالی غروب، گروهبان در سلول ما را باز کرد. در پاشنه‌ی در ایستاد و مرا صدا زد و شماره تلفن یکی از اقوام نزدیکم را خواست. شماره تلفن اداره‌ی داداش علی را از حفظ بودم. آن را یادداشت کرد و رفت. در انفرادی هر اتفاق کوچکی از این قبیل که می‌افتاد، ساعت‌ها فکر آدم را به خود مشغول می‌کرد؛ فکرهای جوراجور و دلهره‌آور: برای چه تنها از من شماره تلفن خواست و از دیگران طلب نکرد؟ با من چه کار دارند؟ آیا می‌خواهند درباره‌ام تحقیق کنند، یا خبرهای ناخوش‌آیندی به آن‌ها بدهند؟... و بسیار حدس و گمان‌های دیگر.

بعد از ظهر فردای آن روز، سر و کله‌ی گروهبان پیدا شد: آماده باش برای ملاقات!

با این حرفاش، تمام حدس‌هایم نقش بر آب شد. داداش علی را با تلفن برای ملاقات خبر کرده بودند. داود با خوشحالی گفت: احتیاج به خرما و میوه داریم. حتماً سفارش کن آن‌ها را بخرند. دست خالی نیایی! گفتم: اگر ملاقاتی داشته باشم، مطمئن باش که با دست پر می‌آیند.

گروهبان بیرون از محوطه‌ی انفرادی‌ها، مرا به دست دو سرباز می‌سپارد. با آن‌ها داخل مینی‌بوسی که در محوطه‌ی زندان پارک شده می‌رویم. زندانی دیگری نیز با دو محافظ در مینی‌بوس هستند. کنار زندانی می‌نشینم و محافظان روبروی ما قرار می‌گیرند. مینی‌بوس حرکت می‌کند و از زندان اوین دور می‌شود. زندانی اسمم را می‌پرسد. وقتی خود را معرفی می‌کنم، می‌گوید: درباره‌ات از کرامت دانشیان شنیده‌ام. با او در یک سلول هستم. می‌پرسم: اسم شما؟ می‌گوید: من خسرو گل‌سرخ‌ی هستم.

عجب تصادفی. این همان شاعر خوب و متعهدی است که هر روز از درون انفرادی زنده بودنش را فریاد می‌زد. صدایش در محوطه‌ی انفرادی‌ها طنین می‌انداخت و سکوت انفرادی‌ها را در هم می‌شکست:

این سرزمین من چه بی‌دریغ بود

که سایه مطبوع خویش را

برشانه‌های ذوالاکتاف پهن کرد
 و باغ‌ها میان عطش سوخت
 و از شانه‌ها طناب گذر کرد
 این سرزمین من چه بی‌دریغ بود
 ثقل زمین کجاست؟
 من در کجای جهان ایستاده‌ام؟
 با باری از فریادهای خفته و خونین.
 ای سرزمین من،
 من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

اولین بار بود که شعرش را می‌شنیدم، آن هم از زبان خود شاعر. این دو هم‌رزم نازنین، هنگام رفتن به دستشویی، یا به بهانه تی کشیدن کریدور، با دیگر اعضاء گروه تماس می‌گرفتند. پشت در بسته‌ی هر انفرادی که می‌رسیدند، ضمن کشیدن تی، بچه‌ها را به مقاومت و پایداری تشویق می‌کردند. یکی از دو نگهبان به خسرو اعتراض می‌کند: اجازه ندارید با هم حرف بزنید. خسرو پاکت سیگار را از جیب بیرون می‌آورد و به همه تعارف می‌کند. سیگاری نبودم، از او تشکر کردم. سربازان محافظ هم از آنجایی که اجازه نداشتند از زندانی چیزی بگیرند، از گرفتن سیگار خودداری کردند. خسرو سیگار را روشن کرد و متفکرانه دودش را حلقه‌حلقه از دهان بیرون فرستاد. دود در اطاقک مینی‌بوس پیچید، سربازان سیگاری به هوس افتادند. یکی از محافظان خسرو به آن دیگری گفت: سیگار داری؟ محافظ دیگر گفت: نه! ندارم. داشتم، تمام شد.

خسرو باز پاکت سیگار را جلو آن‌ها گرفت و تعارف‌شان کرد. سربازان خود را کنار کشیدند. هرچه خسرو بیشتر اصرار و خواهش می‌کرد، سربازان بیشتر خود را عقب می‌کشیدند. چهره‌ی خسرو درهم شد. انگار دیگر سیگار به او مزه نمی‌داد. با حالتی التماس‌آمیز گفت: اگر برندارید، تمام پاکت را زیر پا له می‌کنم. پاکت سیگار را میان پنجه می‌گیرد تا آن را

بر زمین اندازد و زیر پا له کند. بالاخره یکی از سربازان جلو می‌آید و سیگاری از پاکت برمی‌دارد و به دوست هم‌قطارش می‌گوید: ایرادی ندارد، یکی بردار!

سربازان محافظ من هم انگار منتظر چنین موقعیتی بودند تا یکی پیش قدم شود و از او پیروی کنند. آن‌ها هم هر کدام سیگاری برمی‌دارند. موج رضایت در پهنه‌ی صورت خسرو می‌نشیند. خسرو سیگارها را روشن می‌کند. دود سیگار چهار سرباز با حلقه‌های دودی که از دهان خسرو بیرون می‌آمد، در هم می‌آمیزند. دودها زیر طاق مینی‌بوس تشکیل مه حیران و سرگردانی را می‌دهند که راه گریز ندارند. چهره‌ی خسرو از هم باز شده بود و با اشتیاق به سیگارش پک می‌زد.

مینی‌بوس در قزل‌قلعه توقف کرد. ملاقاتی‌های خسرو، چند نفری بودند که در کناری ایستاده بودند. با دیدن خسرو به پیشوازش می‌آیند. گوشه‌ی دیگر محوطه، داداش علی تنها ایستاده بود، با دستان خالی از خوراکی. پرسیدم: پس بقیه کجا هستند؟ همسرم؟ مادرم؟ و بعد به یاد سفارشات داود افتادم. پرسیدم: خوراکی‌موارکی نیاوردی؟ داداش علی بهانه آورد: گفتند ساعت پنج در قزل‌قلعه باشیم. نگفتند برای ملاقات است. در دل به شانسم گفتم: به خشکی!

حرف‌های داداش علی را مشکل می‌شد باور کرد. چوخ بختیاری^{۶۸} که صمد بهرنگی از او نام می‌برد، خود داداش علی است. این کار داداش علی کفرم را بالا آورده است. امکانی را که برایم بوجود آمده بود تا با خانواده‌ام ملاقات کنم، به هدر داده بود و به روی مبارک‌اش هم نمی‌آورد. برخوردم با او سرد شد. تعارف کرد: می‌خواهی برای‌ات چیزی بخرم؟ می‌دانستم اطراف قزل‌قلعه مغازه‌ای وجود ندارد. با داداش علی دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. بیشتر توجه‌ام را به خسرو گلسرخی دادم که با خانواده می‌گفت و می‌خندید.

وقت ملاقاتی تمام شد و ما را به اتوبوس برگرداندند. خسرو با دست و بغل پر از میوه و خوراکی‌های جوراجور به زندان اوین برمی‌گشت. در مینی‌بوس مقداری از خوراکی‌ها را با من تقسیم کرد. به سربازان محافظ هم تعارف کرد. انسان‌ها چقدر با یکدیگر متفاوت

^{۶۸} آدم سربه‌راهی که، حاضر نیست آب از آب تکان بخورد، چون ممکن است به منافعش صدمه برساند.

هستند. به‌همین خاطر است که شعر خسرو به دل می‌نشیند. او با تمام وجود دم از آزادی و برابری می‌زند. شعرش فریاد مردم گرسنه است. ملاقات با خسرو گل‌سرخ و آشنایی با او از هر ملاقاتی برایم با ارزش‌تر و پربه‌تر بود. موقع جدایی، از خسرو گل‌سرخ خواستم که سلام گرم مرا به کرامت برساند.

۱۱

هرازگاهی، بچه‌ها را در انفرادی‌ها جابجا می‌کنند. انفرادی مرا هم عوض کردند. از انفرادی داود یوسفیان، به انفرادی رضا علامه‌زاده و ایرج جمشیدی منتقل می‌شوم. رضا علامه‌زاده را از بیرون می‌شناختم. کارگردانی سینما خوانده بود. در مدرسه تلویزیون، با کرامت دانشیان هم‌کلاس بود. ایرج جمشیدی ژورنالیست بود و در مجله «زن روز» قلم می‌زد. چند روز از ورودم به این انفرادی گذشته بود که نوبت حمام به ما رسید. صبح زود نگهبان در انفرادی را باز کرد برای حمام رفتن. علامه‌زاده آن روز حال حمام رفتن نداشت. دلیلش را خاطرم نیست. من و ایرج جمشیدی آماده رفتن شدیم. ایرج جمشیدی دوست داشت در حمام تنها باشد. این هم عادت‌ی بود که کاریش نمی‌شد کرد. زندانبانان مراعات حال افراد گروه را می‌کردند و بیشتر وقت‌ها باب میل آن‌ها رفتار می‌کردند. بخاطر وجود هنرمندانی که در ارتباط با این پرونده دستگیر شده بودند، زندان اوین دیگر جو سابق را نداشت و از خشونت و فشار کاسته شده بود. گروه‌بان، ایرج را به حمام انتهایی راهرو، طرف انفرادی‌های خودمان فرستاد و مرا به حمام آن سر راهرو که سه انفرادی بیشتر نداشت. درست دقت نکردم، سه یا چهارتا در بود که یکی از آن‌ها در حمام بود و دو یا سه‌تای دیگر، انفرادی بودند. چون همه‌ی حواسم به آدرسی بود که گروه‌بان زندانبان داده بود: انتهایی دالان می‌روی دست چپ، در آخر، حمام است. خودش با من نیامد. در تاریک-روشنایی راهرو در حمام را دیدم. می‌خواستم داخل بروم که کسی با لهجه‌ی دزفولی آهسته صدایم کرد: حسن قیصر! ایستادم. از پشت سرم خبر نداشتم که گروه‌بان مواظب است یا نه. به همین خاطر به طرف صدا برگشتم. فایده هم نداشت برگردم. زیرا از در بسته‌ی انفرادی چیزی پیدا نبود. زندانی از درز در مرا دیده و شناخته بود. وانمود کردم در دمپایی‌ام ریگی

رفته. در حین دولا شدن و درآوردن ریگ دمپایی، پرسیدم: کی هستی؟ او را شناخته بودم. برای اطمینان بیشتر سؤال کردم. گفت: حسن قیصر، منم شکری.

از روزی که داستان لقب حسن قیصر را برای شکری تعریف کرده بودم، فراموش نکرده بود و مرا با این لقب صدا می‌کرد. برایش گفته بودم سال ۴۶ که در ارتباط با علی عسگراولادی و حسین رضائی دستگیر شده بودم، بازجو اسم مستعار از من می‌خواست و من هم گفتم: حسن قیصر! بازجو به حساب اینکه تیرش به‌هدف خورده، اسم مستعارم را بدون دردسر قبول می‌کند و دوباره می‌پرسد: اسم مسئول؟ می‌گویم: مسئول ندارم. بعد با شک می‌پرسد: پس کی صدات می‌کند حسن قیصر؟ می‌گویم: بچه‌های محل. می‌خواست چرایش را بداند و من هم ماجرای کلاس درس و متن سخنرانی آنتونیوس در تشییع جنازه‌ی قیصر را برای‌اش نوشتم.

شکری با شنیدن ماجرا خندیده بود. از این که شکری هنوز در زندان موقت است تعجب می‌کنم. پرسیدم: شکری اینجا چه می‌کنی؟ می‌گوید: ساواک دست‌بردار نیست. زیر فشار قرارم داده تا با آن‌ها همکاری کنم. جای تبعیدم را دائم تغییر می‌دهند. به شهرستان‌های بد آب و هوا منتقل می‌کنند. از گرما به سرما و از سرما به گرما می‌فرستند. مرا از زندان بندرعباس به اینجا آورده‌اند تا تهدیدم کنند. تندتند حرف می‌زد. می‌خواست حداکثر استفاده را از فرصت به‌دست آمده ببرد. می‌پرسد: حتماً در ارتباط با کرامت دستگیر شدی؟ می‌گویم: در حاشیه‌ی پرونده‌ی آن‌ها دستگیر شدم. جرمم زیاد نیست، احتمال آزادی‌ام می‌رود. شکری با عجله می‌گوید: گوش کن ببین چی می‌گم. اگر آزاد شدی، به بچه‌ها بگو شکری سر موضع است. اگر نوشته‌ای از طرف من و به امضاء و خط من در روزنامه‌ها چاپ کردند، صحت ندارد. از طرف من نیست. جعلی است. تهدیدم کرده‌اند که خط و امضایم را جعل می‌کنند و از قول من توبه‌نامه می‌نویسند.

گروه‌بان از دور مرا دیده بود که یک جا ایستاده‌ام. با شتاب به طرفم می‌آید. شکری را از آمدن گروه‌بان مطلع می‌کنم. با صدای بلند که شکری هم بشنود، می‌پرسم: سرکار حمام همین است؟ و بعد داخل حمام رفتم و در را پشت سرم بستم. حالم گرفته شده بود. نفهمیدم چطور حمام گرفتم. خودم را شستم یا که تنها دوش گرفتم. فکر شکری لحظه‌ای

راحت نمی‌گذاشت. تصمیم گرفته بودند زیر فشار او را بشکنند و بدنامش کنند. می‌خواستند شخصیت‌اش را لجن‌مال کنند. زیر شکنجه، نیروی مقاومت هر انسان حدی دارد. فشار که از آن حد تجاوز کرد، انسان خُرد می‌شود. آن‌وقت آن‌ها به مقصودشان می‌رسند. ایرج هنوز در حمام بود و رضا علامه‌زاده تنها در انفرادی نشسته بود. از قیافه‌ام فهمید باید اتفاقی افتاده باشد. سؤال می‌کند: اتفاقی افتاده؟ می‌گویم: با شکری حرف زدم. رضا می‌داند شکری در انفرادی آن طرف است. ماجرای بین خودم و شکری را برایش تعریف می‌کنم. می‌گویم حرف شکری را برای همه بازگو کند.

۱۲

پرونده‌ی گروه گروگان‌گیری به جریان افتاد و تعدادی از دستگیرشدگان در مرحله‌ی بازپرسی، با قید تعهد آزاد شدند. برعکس تصور، پرونده‌ی ما به دادگاه نرفت. در مرحله‌ی بازپرسی، با گرفتن تعهد که از تهران خارج نشویم، من و داود یوسفیان را آزاد می‌کنند. بعداً شنیدم خسرو، پسر صاحبخانه‌ی فرهاد و داود را پس از تنبیه بدنی و ترساندن، در فردای همان روز دستگیری، آزاد می‌کنند. فرهاد قیصری چون مربوط به پرونده‌ی گروه گروگان‌گیری می‌شد، بعنوان متهم ردیف دوازدهم، در صبح یکشنبه شانزدهم دی ماه ۱۳۵۲ برابر دادگاه قرار گرفت. ساواک با چسبانیدن گروه خسرو گل‌سرخ به گروه کرامت دانشیان، گروه دوازده نفری را برای دادگاه جفت و جور می‌کند تا با بزرگ کردن بیش از حد آن، دست فرح و دار و دسته‌اش^{۶۹} را از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و رادیو و تلویزیون و دیگر سازمان‌هایی که به سلیقه‌ی خود آن‌ها اداره می‌شدند و کم‌تر زیر بار سانسور ساواک می‌رفتند، کوتاه کند. از طرفی هنرمندان فعال سیاسی که مورد تأیید ساواک نبودند نیز در این سازمان‌ها به کار گرفته شده بودند و به همین خاطر ساواک می‌خواست از موقعیت به‌دست آمده استفاده کند و با برپایی دادگاه فرمایشی علنی و

^{۶۹} قطبی پسر دایی فرح رئیس تلویزیون و لیلی امیر ارجمند رئیس کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودند.

اعترافات به ناحق و ندامت متهمان، فرح و گروهش را وادار به عقب‌نشینی کند. اما دفاعیات حقوقی- سیاسی کرامت دانشیان و خسرو گل‌سرخ، دادگاه نمایشی را تبدیل به محاکمه‌ی رژیم استبدادی کرد و ساواک کیش و مات شد. در دادگاه دوم، حکم اعدام آنها تأیید شد و در سحرگاه ۲۹ بهمن ۱۳۵۲ حکم اعدام به اجرا درآمد.

پیش از آن توفان بزرگ

۱

بعد از بازپرسی آزاد می‌کنند و من هم تعهد می‌دهم که بدون اطلاع ساواک از تهران خارج نشوم.

برای کار به شرکتی که قبل از دستگیری در آن مشغول به کار بودم، رجوع می‌کنم. حسابداری شرکت را به کارخانه‌ای در جاده‌ی کرج منتقل کرده بودند. حاجی صاحب کارخانه مرا در دفترش به حضور پذیرفت و با عذرخواهی گفت که برایم کار ندارند و شخص دیگری را جای من استخدام کرده‌اند. در اداره شکایتم به جایی نمی‌رسد. حدس می‌زنم دست ساواک در کار است تا با زیر فشار قرار دادنم، وادار شوم با آن‌ها همکاری کنم.

روزی در خانه پدر و مادر همسرم مهمان بودیم که به آنجا تلفن کردند. پدر همسرم گوشی را برداشت و بعد رو به من گفت: با تو کار دارند. تعجب کردم. کی بوده که به اینجا تلفن کرده؟ پرسیدم: کیه؟ چه کار دارد؟ پدر همسرم اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. گوشی را گرفتم. صدای مردی بود که خود را معرفی نکرد. گفت تا پنج دقیقه دیگر بروم جلوی طلافروشی فلکه‌ی دوم نیروی هوایی و آنجا منتظرم است.

حدس زدم باید از ساواک باشد. اما چرا اینجا تلفن کرده؟ تا رسیدن به خیابان اصلی، از این دست فکر و خیال‌ها زیاد به مغزم هجوم آوردند. در پیاده‌روی جلوی طلافروشی رهگذران در رفت و آمد بودند. هر چه چشم انداختم، چهره‌ی آشنایی ندیدم. شخصی که کت و شلوار به تن داشت و کراوات زده بود، به من نزدیک شد. از کدام طرف آمد متوجه نشدم. او مرا می‌شناخت. دست داد و گفت: تقاضای کار در ساواک کرده بودی. ساواک مرا فرستاده تا ترتیب کارت را بدهم. شوکه شدم. طوری حرف می‌زد که انگار کار تمام شده

است و عضویتیم را ساواک پذیرفته! گفتم: اشتباه شده. من هیچ وقت چنین تقاضایی نکرده‌ام. برعکس برخورد اولاش که با رویی گشاده بود، ابروهای‌اش را درهم کشید و بدون خداحافظی دُمش را رو کولش گذاشت و رفت.

۲

به همه دوستان و آشنایان سپرده بودم تا برای‌ام کاری پیدا کنند. چند روز بعد از ملاقات آن مأمور ساواک، از دوستی پیغامی دریافت کردم که خود را به مرتضی زربخت^{۷۰} رئیس حسابداری شرکت ملی ساختمان معرفی کنم و بگویم مرا بهادر ملکی^{۷۱} فرستاده. زربخت جثه‌ی لاغر و ضعیفی داشت. بعضی از افراد استخدامی در کارگاه‌ها، مثل حسابدار، مهندس و انباردار، از افراد سیاسی بودند که پس از آزاد شدن از زندان، زربخت آن‌ها را به کار گمارده بود. برای حسابداری و کارپردازی یک کارگاه ساختمانی در شیراز استخدام شدم. و این در حالی بود که ساواک تعهد گرفته بود از تهران خارج نشوم و در صورت خارج شدن باید به آن‌ها اطلاع دهم.

چند روز پیش از حرکت به شیراز، به اداره ساواک تلفن کردم و آن‌ها را در جریان محل کارم قرار دادم. گفتم در شیراز کاری پیدا کرده‌ام و در فلان تاریخ عازم هستم. ساواک با بیرون رفتنم از تهران مخالفت کرد و تعهدم را یادآور شد. بیکاری سبب شده بود تا جلوی خواسته‌ی آن‌ها ایستادگی کنم و آن‌ها تعهد فرمالیته‌ام را نادیده بگیرند و چشم‌پوشی کنند. در مقابل مخالفت آن‌ها گفتم: قرارداد کار را هم امضاء کرده‌ام.

مأمور ساواک از آن طرف تلفن با تروشرویگی گفت: هنوز از ما وضع تکلیف نکرده برای چی

^{۷۰} مرتضی زربخت از بازماندگان قیام افسران خراسان بود.

^{۷۱} بهادر ملکی از مبارزین قدیمی بود که در رژیم کودتا سال‌های جوانی را در زندان گذراندید. بعد از انقلاب به جریان فدایی اکثریت پیوست. در هجوم حکومت ملایان به مخالفان، به کشور آلمان گریخت. سرانجام در دیداری با پسر و دخترش در ترکیه، بر اثر بیماری آسم درگذشت و در همان کشور به خاک سپرده شد. بعدها دختر بزرگ‌اش از مراسم بزرگداشتی که فدائیان اکثریت برگزار کردند سخت شاکمی بود. می‌گفت در مراسم درباره‌ی همه چیز سخن گفتند الا این که پدرم یک کمونیست دو آتش بود که عمرش را در این راه گذراندید و عاقبت هم در غربت جان سپرد.

قرارداد بستی؟ گفتم: چاره‌ای جز این نداشتم. الآن هم استخدام شده‌ام و تا چند روز دیگر عازم شیراز هستم. تاریخ دقیق روزی را که باید در کارگاه باشم، دوباره پرسید و بعد گفت: به شیراز که رسیدی خودت را به ساواک شیراز، آقای آرمان، معرفی می‌کنی. گفتم: این کار را نمی‌کنم چون قصد فعالیت سیاسی ندارم.

مکالمه تلفنی قطع شد. انتظار داشتم برای دستگیری‌ام اقدام کنند. اما این کار را نکردند و از راه دیگری وارد شدند. صبح روزی که قرار بود عصر با اتوبوس حرکت کنم، جلوی دانشگاه رفتم و به کتاب‌فروشی‌ها سر زدم. می‌خواستم کتابی برای طول راه و سفر خریداری کنم. فرج آفازاده هم‌پرونده‌ی امیرحسین فطانت جلویم سبز شد. صدای کلفت و نکره‌ای داشت. صورت‌اش استخوانی بود. لاغر و بلند بالا. خوش و بشی کرد و پرسید: چه کار می‌کنی، کجا هستی که پیدایت نیست؟ از دیدنش تعجب کردم. گفتم: در شرکتی کاری پیدا کرده‌ام و امشب با اتوبوس به شیراز حرکت می‌کنم. حرف امیرحسین فطانت را پیش کشید و این که از او خبری دارم یا نه. گفتم: تا آنجا که من می‌دانم، در ارتباط با گروه گلسرخی و کرامت دانشیان فراری است. تند و سریع پرسید: کی گفته؟

گفتم: دادرس، بازجوی پرونده‌ی گروه گلسرخی و کرامت دانشیان. گفت: باور نکن. این حرف درست نیست. امیرحسین فطانت فراری نیست. در شیراز دانشگاه می‌رود.

از حرف‌های فرج درباره امیرحسین فطانت تعجب کردم. با ناباوری پرسیدم: یعنی دادرس دروغ گفته؟ چرا باید دروغ گفته باشد؟ چرا در بازجویی، فراری بودن امیرحسین فطانت را مطرح کرد، در حالی که ربطی به من نداشت. فرج در حالی که روبرو را نگاه می‌کرد، در جوابم گفت: نمی‌دانم بازجو از مطرح کردن آن، چه قصدی داشته. برای آن که به تو ثابت کنم او فراری نیست، با تو به شیراز می‌آیم و او را به تو نشان می‌دهم تا حرفم را قبول کنی.

آن روز فرج مرا رها نکرد. با من به خانه‌مان آمد. تمام روز از پیشام تکان نخورد. غروب بلیط اتوبوس تهیه کردیم و صبح جمعه در شیراز از اتوبوس پیاده شدیم. قرارم با شرکت این بود که از شنبه مشغول کار شوم و تا سر و سامان گرفتن در شیراز و اجاره کردن خانه، در یکی از خانه‌های شرکت زندگی کنم. ساک وسایلم را در خانه شرکتی گذاشتم و با فرج

سراغ امیرحسین فطانت رفتیم. فرج می‌گفت هتل پالاس در خیابان کریم‌خان زند، مال پدر امیر است. او تنها به هتل رفت و من در خیابان منتظر شدم. وقتی برگشت، امیر با او نبود. داشت باورم می‌شد که فرج آقازاده در جریان فراری بودن امیرحسین فطانت نبوده. در مقابل سؤال من که پرسیدم پس کو امیر، گفت: نبود! پیام گذاشتم اگر آمد، ساعت شش بیاید جلوی سینما آریانا.

باز باورم نمی‌شد که او راست می‌گوید. هنوز حرف‌های بازجو دادرس برایم اعتبار داشت که امیرحسین فطانت فراری است. هوا تاریک- روشن بود که امیرحسین فطانت سر قرار آمد. قیافه خود را «دخترگش» ساخته بود. موهای فرشده‌اش که شبیه کلاهک قارچ شده بود، جلب توجه می‌کرد. دو جوان با همان آرایش مو، مثل محافظان در دو طرفش قرار داشتند. هر سه حواس‌شان به دور و اطراف بود. به نظرم آمد امیر از این ملاقات زیاد راضی نیست. اجباراً تن به این ملاقات داده. گیج شده بودم. زیرا که دادرس گفته بود فطانت فراری است. رضا علامه‌زاده نیز در انفرادی گفته بود که امیرحسین فطانت در ارتباط با پرونده آن‌ها بوده اما دستگیر نشده است. در آخرین لحظه هم که عازم شیرازم، فرج آقازاده سر راهم سبز می‌شود و ادعا می‌کند فطانت فراری نیست و بخاطر اثبات حرف‌اش با من به شیراز می‌آید. در این صورت، ساواک مرا به بازی گرفته و باید با حواس جمع و با احتیاط قدم بردارم. ساواک از یک طرف می‌گوید امیرحسین فطانت فراری است و از طرف دیگر به محض آنکه متوجه می‌شود عازم شیراز هستم، حرفش را پس می‌گیرد. باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. بدون مقدمه از امیر سؤال می‌کنم: مگر فراری نیستی؟

- نه! کی گفته؟

- بازجوی پرونده دوازده نفر می‌گفت تو با گروه همکاری می‌کردی و در حال حاضر فراری هستی.

- می‌بینی که فراری نیستم و جلوی رویت ایستاده‌ام.

هوا را پس دیدم و سکوت کردم. دنباله‌ی سؤال را نگرفتم. از طرفی با امیر حرفی برای گفتن نداشتم. احساس خطر در من ایجاد ترس می‌کرد. ساواک برای مقاصد شومش به هر

حیله و تزویری متوسل می‌شد. این هم باید یکی از آن‌ها باشد. مطمئنم امیرحسین فطانت در ارتباط با پرونده‌ی گلسرخی و کرامت دانشیان بوده، همان‌طور که دادرس گفته بود. حال که او، با آن سر و وضع جلوم ایستاده، باید کلکی در کار باشد. برایم دام پهن کرده‌اند. در یک آن از ذهنم گذشت ساواک تهران مرا تحویل ساواک شیراز داده تا آن‌ها مرا زیر نظر بگیرند. آمدن من به شیراز، همان جایی که اقامتگاه فطانت است، ساواک را به شک انداخته که شاید از طرف چریک‌ها مأموریت دارم آدرس امیرحسین را بیابم و در اختیارشان قرار دهم. ساواک می‌دانست چریک‌ها خائن در لباس دوست را مجال نمی‌دهند و دیر یا زود سرشان را زیر آب می‌کنند. مثل نوشیروان پور که پس از دستگیری، با ساواک همکاری می‌کند و بعد از آنکه آزاد می‌شود چریک‌ها به سراغش می‌روند و در حضور زنش، چند گلوله به شکمش شلیک می‌کنند و بعد با موتور می‌گریزند.

به هر حال، احساس کردم ساواک برای نشان دادن امیرحسین فطانت، پیش قدم شده و در انتظار است که هنگام خبر دادن به چریک‌ها دستگیرم کند!

امیرحسین فطانت با دو همراهش از ما جدا می‌شوند. زیرا حرفی برای گفتن نداشتیم. مأموریت فرج آقازاده، برای نشان دادن امیرحسین هم تمام شده و برگشتن به تهران را بهانه می‌کند و از من جدا می‌شود. چند هفته بعد که به تهران آمدم برای اسباب‌کشی به شیراز، خبر آزاد گشتن امیرحسین فطانت را بین بچه‌ها پخش کردم تا به گوش بچه‌های زندان برسد. کرامت جان‌باخته، تصور می‌کرده با مقاومتش زیر شکنجه، توانسته امیرحسین فطانت را فراری دهد، غافل از این‌که امیر با پلیس همکاری داشته است. فطانت برای جلب اعتماد دانشیان، چندتایی اعلامیه سازمان چریک‌های فدایی را که ساواک در اختیارش قرار داده بود، به او نشان داده و وانمود کرده بود که با چریک‌های فدایی در ارتباط است.

امیرحسین فطانت در شرکت پیمانکاری حاج دالکی مشغول به کار شده بود. شرکت ساختمانی حاج دالکی لکه‌گیری آسفالت خیابان زند را کنتراست گرفته بود و امیرحسین

فطانت بعنوان نماینده‌ی پیمانکار بر کار کارگران نظارت می‌کرد. هر وقت برای خرید شرکت گذرم به خیابان زند می‌افتاد، او را می‌دیدم. مدتی بعد مأمور سرشماری شد. در آن زمان ساکن محله‌ی قصرالدشت بودیم. وقتی که برای سرشماری به خانه ما می‌رسد، به همسر می‌گوید: تعداد خانواده شما را می‌دانم، نیازی به پرسش و پاسخ نیست. و سراغ خانه بعدی می‌رود. یک روز از امیر سراغ خانواده‌ی کرامت دانشجویان را گرفتم و آدرس خانه‌شان را پرسیدم. خیلی جدی گفت: آنها را فراموش کن، می‌خواهی کار دست خودت بدهی.

زمانی که با امیر در زندان قصر بسر می‌بردیم، نقاشی به نام پرویز حبیب‌پور با ما هم‌بند بود و به اتهام خروج غیرمجاز از کشور و رفتن به اتحاد جماهیر شوروی، محکوم به زندان شده بود. چند سالی به اتهام جاسوسی نیز زندانی دولت اتحاد جماهیر شوروی بود. پس از اتمام محکومیت در شوروی، تحویل دولت شاهشاهی ایران می‌شود. رئیس زندان اجازه داده بود برایش وسایل نقاشی بیاورند. او هم احساس خود نسبت به اشخاص و طبیعت را با رنگ بر بوم نقاشی بیان می‌داشت و اوقات خود را در زندان سپری می‌کرد. از صورتهای به‌آذین و ناصر کاخساز پرتره کشیده و به خودشان هدیه کرده بود. از زندانیان که در میان مشایعت‌کنندگان آزاد می‌شدند، طرح بر می‌داشت و روی بوم نقاشی با رنگ روغن به آن جان می‌بخشید. طرح آرش کمانگیر، با قد برافراشته، هنگام بالا رفتن از دامنه‌ی قله البرز را در همان سال‌ها در زندان کشید. یادم هست که یکی از نقاشی‌هایی که در زندان کشیده بود، تابلوی انسان اسکلت‌شده‌ای بود که نگاه‌اش به تنها روزنی که لکه‌ای روشنایی از آنجا به داخل سلول می‌تابید، دوخته شده بود. او سال‌ها در انتظار آزاد شدن، چشم به آن دریچه دوخته بود. فضای تابلوها، روحیه‌ی نقاش زجرکشیده‌ای را بیان می‌کردند که در زندگی، هیچ‌گاه رنگ شادی به خود ندیده است.

پرویز را در شیراز دیدم. نمایشگاهی از کارهایش را به معرض نمایش گذاشته بود. در برگزاری نمایشگاه متوجه شدم، امیرحسین فطانت از دوران زندان با او از در رفقات وارد شده و در بیرون از زندان نیز به گالری او رفت و آمد داشته است. به احتمال زیاد، به پیشنهاد امیرحسین فطانت، پرویز در شیراز به برگزاری نمایشگاه تن می‌دهد. در مدتی که نمایشگاه در شیراز برگزار بود، پرویز با همسرش «منیر»، شب را گاهی در خانه‌ی ما

می‌گذراندند و گاهی هم در خانه‌ی امیرحسین . به بهانه‌ی دیدار پرویز حبیب‌پور، یک بار به خانه‌ی امیرحسین فطانت رفتیم. اولین بار بود همسرش «زیبا عرشی» را می‌دیدم که پرویز می‌گفت در دانشگاه پهلوی شیراز روان‌شناسی خوانده. امیر برای زدودن هرگونه شک و شبه‌ای که نشان دهد با ساواک همکاری داشته، بدون مقدمه پنجره‌ی رو به حیاط خلوت را نشان داد و گفت: ساواکی‌ها چندبار از این پنجره به داخل آمدند و خانه را تفتیش کردند.

قبلاً به پرویز رسانده بودم مواظب باشد که امیر با ساواک همکاری می‌کند و از عوامل دستگیری و اعدام کرامت دانشیان است. پرویز حرفم را جدی نگرفت و تصور کرد این هم از همان اتهامات است که بعضی‌ها به هم می‌زنند. تا آنکه انقلاب فرا رسید و امیرحسین مجبور به فرار شد. شنیدم هنگام متواری شدن، نامه‌ای برای همسرش بجا می‌گذارد که در آن به اشتباه خود معترف می‌شود.

۴

ساواک شیراز به حال خود رهايم نکرد. برای زیر نظر داشتن‌ام طرحی پیاده کردند که با تمام احتیاطی که می‌کردم، بالاخره رودست خوردم و به دام افتادم. برای این منظور مأمورشان را به طریقی با من آشنا کردند که شکام برانگیخته نشد. در یک روز گرم تابستان شیراز، مهندس الماسی^{۷۲} به اتفاق چند مهندس دیگر از کارخانه‌ی برق رامین اهواز^{۷۳} برای بازدید از کارگاه ما «آموزشگاه مهدی نمازی»^{۷۴} آمدند. راهنمای آن‌ها جوانی شیرازی بود اهل جهرم که سبیل‌های پرپشت‌اش لب بالا و پایین را پوشانده بود. خود را تقی امیری معرفی کرد و مسئول خوابگاه دختران دانشگاه پهلوی شیراز. موقعی که مهندسان از کارگاه دیدن می‌کردند، تقی امیری شانه به شانه‌ی من حرکت می‌کرد. از آشنایی‌اش با گروه مهندسان سخن می‌گفت که از زمان دانشجویی در دانشگاه پهلوی شیراز

^{۷۲} مهندس الماسی از هواداران حزب توده بود.

^{۷۳} کارخانه‌ای در اهواز که طراح و مجری آن روسیه بود. مقداری از کار را به شرکت ساختمانی جنرال مکانیک و شرکت ملی ساختمان واگذار کرده بود.

^{۷۴} آموزشگاه مهدی نمازی، متعلق به سناتور مهدی نماز بود که پیشکش به محمد رضا پهلوی کرده بود.

با هم بوده‌اند و تا به امروز دوستی‌شان ادامه پیدا کرده. پیشنهاد کرد چون در شیراز غریب هستیم، می‌توانم با آن‌ها رفت و آمد خانوادگی داشته باشم. تقی دو پسر داشت و همسرش در بیمارستان نمازی، قسمت رادیولوژی کار می‌کرد. پس از گذشت چندی، من را به خانه‌اش دعوت کرد و از همان روز سر دوستی باز شد و من هم بی‌خبر از همه‌جا، به دام‌اش افتادم. رفت و آمدها ادامه پیدا کرد. گاهی خانوادگی به تپه‌ی تلویزیون می‌رفتیم و گاهی هم به خانه‌ی هم‌دیگر. تقی حرفی برای گفتن نداشت به جز علیه مجاهدین ناسزا گفتن. در هر فرصت علیه آن‌ها حرف‌های بی‌ربط می‌زد تا خود را سیاسی جلوه دهد. «پپسی بورژوازی می‌خورند، آروغ پرولتری می‌زنند» جمله‌ی قصارش بود که همیشه آن را تکرار می‌کرد. با اکثر بارمن‌های هتل‌ها آشنایی داشت و می‌گفت آن‌ها را از دوران دانشگاه می‌شناسد. یک‌بار، مهمانی از تهران به شیراز آمد برای دیدارم. او دانشجوی خارج از کشور و از فعالان کنفدراسیون دانشجویی بود. چند روزی که مهمان ما بود، تقی امیری از پیش ما تکان نخورد. کار و بار و زن و بچه را رها کرده بود و شب روز کنار ما بود. با رفتن دوستم به تهران، تقی امیری هم به سر خانه و زندگی خود برگشت.

جاسوسی تقی امیری در پوشش دوستی ادامه داشت تا این‌که به روزهای انقلاب نزدیک می‌شدیم و مبارزه علیه سرنگونی رژیم مستبد، روز به روز بیشتر اوج می‌گرفت. خبرها از گوشه و کنار می‌رسید. خبررسانی، مهم‌ترین برنامه‌ی روزانه‌ی هر مخالف رژیم شده بود تا انقلاب بیشتر شعله‌ور گردد. نامه‌های سرگشاده و اعلامیه‌های گوناگون از شهرهای مختلف، توسط پست ارسال می‌شد و اخبار تظاهرات و درگیری‌ها هم از طریق تلفن. هر کس خبرها را دریافت می‌کرد، در تکثیر و پخش آن‌ها، چه کتبی و یا شفاهی، کوشش می‌کرد و آن‌ها را به مردم می‌رسانید.

روزی با صاحب یک مغازه‌ی ابزارفروشی مشغول صحبت و رساندن اخبار بودم که فردی نزدیکم آمد و با تغییر گفت: این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ و پیش از آنکه فرصت کنم، دست در جیب پیراهنم برد و گواهینامه‌ی رانندگی‌ام را بیرون کشید و گفت آن را به کلانتری می‌دهد و از مغازه بیرون رفت. سراغ تقی امیری رفتم و موضوع را در میان گذاشتم. چندتایی نوار سرودهای کنفدراسیون دانشجویی در خانه داشتیم، آن‌ها را به او سپردم تا در

صورت تفتیش خانه‌مان مدرکی به دست ساواک نیافتد. فردای آن روز به کلانتری رفتم. بدون سؤال و جواب گواهینامه‌ام را به دستم دادند. چند روز بعد نوارهای سرود کنفدراسیون را از امیر گرفتم. اما نوارها همان‌هایی نبود که به او سپرده بودم. نوارها به فاصله‌هایی قطع و وصل می‌شدند و قابل شنیدن نبودند.

با اوج‌گیری جنبش مردمی، دیگر تقی امیری را ندیدم. مثل آبی که در زمین فرو رود، نیست و ناپدید شد. زیرا که نامش در لیست ساواک‌هایی فراری به در و دیوار دانشگاه پهلوی شیراز نصب شده بود.

۵

در زمان ریاست‌جمهوری جیمی کارتر، آمریکا برای پیش‌گیری از جنبش‌های اجتماعی و نفوذ کمونیسم در منطقه، از کشورهای زیر سلطه‌اش می‌خواهد که در راستای ایجاد فضای باز سیاسی تلاش کنند. مخالفان شاه نیز از این فرصت به‌دست آمده، بهره می‌گیرند و دست به افشاگری و روشنگری مردم می‌زنند.

مهدی، پسر خواهرم، می‌خواهد نمایشگاه کتاب برپا کند. تلفنی از من درخواست می‌کند تا در صورت امکان، سالنی در شیراز برای نمایشگاه کتاب تهیه کنم. ابتدا با تقی امیری که استخدام دانشگاه بود و مسئول خوابگاه دختران، در این باره صحبت کردم که اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. موضوع را با رحمان کریمی معلم و شاعر شیراز در میان گذاشتم. رحمان کریمی توانست سالنی از کتابخانه‌ی ملی شیراز را برای چند روزی عاریه بگیرد. چند دانشجوی دانشگاه پهلوی شیراز نیز داوطلب همکاری با مهدی شدند. کارها بر وفق مراد پیش رفت و نمایشگاه با استقبال مردم روبرو شد. بعد از پایان یافتن مهلت سالن و رفتن مهدی به تهران، ساواک شیراز به خانه‌ی رحمان کریمی حمله برد و او را به جرم تهیه سالن دستگیر و روانه زندان کرد. ساواک چند دانشجوی کمک‌دهنده به مهدی را نیز از

خوابگاه دانشگاه دستگیر کرده و تحویل زندان عادل آباد شیراز می دهند. اما بعد از یک ماه، با اوج گیری روز به روز اعتراض های مردمی، آن ها را با سرهای تراشیده آزاد می کنند.

۶

کارگاه ساختمانی ای که در آن حسابدار و کارپردازش بودم، همان گونه که اشاره کردم «آموزشگاه مهدی نمازی» نامیده می شد. سناتور مهدی نمازی آن را اهدا کرده بود به رضا پهلوی. قرار بود بچه های استثنایی مدارس را در این آموزشگاه شبانه روزی گردآورند و به تعلیم و تربیت آن ها بپردازند. رئیس این آموزشگاه شبانه روزی، معلم و مربی رضا پهلوی بود. یک سالی از خدمتم در کارگاه می گذشت که باجناب سیروس نهاوندی برای درخواست کار به دفتر حسابداری کارگاه آمد. حوالی ساعت ده صبح جوانی وارد دفتر حسابداری شد و خود را علی حسینی معرفی کرد. از تحصیلاتش سؤال کردم، گفت در شرف گرفتن دکترای حقوق است. برایش توضیح دادم که کار مناسبی برای او نداریم. کارگاه ساختمانی نیاز به مهندس و نقشه بردار و کارگر ساده دارد و او واجد شرایط نیست. پرسیدم چرا کاری را که مربوط به رشته خودش باشد، جستجو نمی کند. گفت بخاطر داشتن سابقه ی زندان سیاسی، تمام درها به روی اش بسته شده. به تازگی از زندان بیرون آمده بود. برای آن که اعتماد او را نسبت به خود جلب کنم، گفتم من هم سابقه زندان سیاسی دارم. گفتم: حتماً نام کرامت دانشیان را که با گلسرخی اعدام شدند شنیدی. من هم پرونده ی دانشیان بودم. تعارف کردم، نشست. سفارش چای دادم. پرسیدم با کدام گروه فعالیت داشته است و در جواب گفت: با گروه سیروس نهاوندی^{۷۵}. مسئول جلسات مان هم مهوش جاسمی بود که به ضرب گلوله ساواکی ها از پای در آمد. در جوابم که چه طور دستگیر شدی، گفت: سیروس نهاوندی پلیس بود و هیچ یک از اعضاء خبر نداشت. بچه های گروه از شهرهای مختلف

^{۷۵} سیروس نهاوندی عضو سازمان انقلابی، پس از دستگیری، قول همکاری می دهد. او با فرار ساختگی از بیمارستان تحت نظارت ساواک، به شاخه سازمان در ایران می پیوندد. پس از شناسایی اعضاء، آن ها را سر قرار می آورد و پلیس آن ها را محاصره کرده و به قتل می رساند. مهوش جاسمی و گرسیوز برومند از آن جمله هستند.

شیراز بودند. سیروس پس از جلب اعتماد اعضاء و آگاهی از رابطه‌ها، تمام افراد گروه را تحویل ساواک داد. دادگاهی‌مان کردند و برای همه زندانی بریدند. در زندان متوجه شدیم که ضربه از طرف سیروس نه‌اوندی بوده. او پس از دستگیری، به ساواک قول همکاری می‌دهد و ساواک هم تا آنجا که می‌توانست از او در جهت سرکوب مبارزان استفاده می‌کند. ساواک برای به دام انداختن افرادی که جذب «سازمان انقلابی» در ایران می‌شدند، نقشه می‌ریزد و سیروس نه‌اوندی نیز آن را اجرا می‌کند. سیروس نه‌اوندی با طرحی برنامه‌ریزی شده از سوی ساواک، از بیمارستان می‌گریزد. ساواک حتا برای آن که فرار را طبیعی جلوه دهد، تیری نیز به سوی او شلیک می‌کند که به پای‌اش اثبات می‌کند و بعد کورش لاشایی آن را معالجه می‌کند. طرح‌شان با موفقیت انجام می‌شود. سیروس عده‌ای از اعضاء سازمان انقلابی را که مخفیانه به ایران آمده بودند، سر قرار می‌کشاند و سپس پلیس آن‌ها را محاصره کرده و به‌سوی‌شان تیراندازی می‌کند و همگی را از پای در می‌آورند.

علی حسینی گفت: مهوش جاسمی مسئول حوزه‌ی ما بود. او را از نزدیک دیده بودم و هرگز نمی‌توانم فراموش‌اش کنم.

قرار شد با همسر و بچه‌ها به خانه‌شان برویم و با همسرش مینا آشنا شویم. مینا دختری ریزنقش و خنده‌روی بود و عینک طبی می‌زد. او به اتفاق مهدی برادرش و مینو خواهرش از اعضاء گروه بودند. سیروس پیش از آن که گروه را تحویل ساواک دهد، با مینو ازدواج می‌کند. مینا عکس مینو را نشان‌مان داد، بسیار زیبا و خوش‌اندام می‌نمود. سیروس زیباترین دختر گروه را به همسری برگزیده بود و مینا می‌گفت: حرام‌اش باشد! علی حسینی می‌گفت: در زندان تمام فکرم این بود که هرچه زودتر از زندان آزاد شوم و از سیروس انتقام بگیرم. می‌ترسیدم دیر شود. روی همین حساب، یک سال مانده به اتمام محکومیت، توبه‌نامه نوشتم و آزاد شدم. هم‌پرونده‌ای‌های من در زندان، به تصور این که بریده‌ام، مرا بایکوت کردند. هیچ عذر و بهانه را پذیرا نبودند. می‌گفتم پیش از آن که از زندان آزاد شوید، انتقام همه‌ی یاران را از سیروس خواهیم گرفت. اما هیچ‌کدام‌شان حرفم را باور نمی‌کردند.

پرسیدم: سیروس را پیدا کردی؟ قدری تأمل کرد و سپس با افسوس گفت: نه! اثری از او

نیافتیم. پرسیدم: همسرش مینو چه شد؟ گفت: او را همراه خودش برده بود. زنش بود و مجبور بود از او اطاعت کند. مخصوصاً این که ساواک پشتیبان سیروس بود و او هم هر کاری که می‌خواست، می‌کرد. مینا گفت: به نظر می‌رسید مینو از چیزی خبر نداشته و نمی‌دانسته سیروس پلیس است و باعث دستگیری ما شده. به مینو گفته بود که تشکیلات لو رفته و باید مخفی شوند و با همین بهانه او را دنبال خود می‌برد. پرسیدم: با شما و مادران بی‌بی در تماس نیست؟ مینا گفت: چرا گاهی تلفن می‌زند و حال و احوال می‌پرسد.

- نمی‌پرسیدید کجا هست، چه کار می‌کند؟

- اوایل سؤال می‌کردیم. اما هنوز سؤال مان تمام نشده، تلفن قطع می‌شد. بعید بود قطع کردن تلفن کار مینو باشد. امکان دارد با اجازه‌ی سیروس تلفن می‌کرده، به شرط آن که سیروس کنارش باشد. چون تا ما اضافه بر احوال‌پرسی، حرف دیگری می‌گفتیم، تلفن قطع می‌شد. چندین بار اتفاق افتاد که آدرس جا و مکانش را سؤال کردیم اما باز هم هربار بلافاصله تلفن قطع شد. علی وقتی که از زندان آزاد می‌شود، به مینا پیش‌نهاد ازدواج می‌دهد و مینا هم قبول می‌کند. از علی پرسیدم: حالا که باجناب سیروس شدی و زمانی هم از ماجرا گذشته، آیا باز هم در فکر انتقام گرفتی؟ می‌گوید: ازدواج ما چیزی را عوض نکرده. موضوع انتقام مربوط به خیانتی است که سیروس به ما کرده.

مهدی، برادر مینا، جوان‌ترین عضو گروه بود که سیروس حتا به او هم رحم نمی‌کند و گزارش او را نیز به ساواک می‌دهد و مهدی دستگیر و زندانی می‌شود. وقتی مهدی درباره سیروس نهان‌داری حرف می‌زد، چشم‌هایش مملو از نفرت می‌شد. انتظار روزی را می‌کشید که سیروس را بیابد و با دست‌های خودش او را نابود کند.

۷

صدای انقلاب زودتر از همه به گوش سرمایه‌داران وابسته به حکومت شاه می‌رسد و همگی‌شان با ثروت‌های کلان از ایران می‌گریزند. مهندس «قدیمی» مدیر عامل شرکت ملی ساختمان، مهندس بهبهانی مدیر عامل شرکت ساختمانی جنرال مکانیک، طبق اسناد

منتشره‌ی بانک ملی، هر کدام با مبالغ هنگفتی ارز از ایران خارج می‌شوند. برنامه‌های عمرانی در نظر گرفته شده و پروژه‌های ساختمانی همه متوقف شدند. کارگاه آموزشگاه نمازی در مرحله‌ی اتمام تمیزکاری نیز متوقف شد. از کارکنان شرکت، تنها من در کارگاه باقی مانده بودم تا شرکت دستور دهد ابزارآلات ساختمانی را بار وانت نیسان شرکت کنم و تحویل دفتر مرکزی در تهران دهم.

یک ماهی می‌شد که زن و دو فرزندم را به تهران فرستاده بودم. یک روز افراد آیت‌الله محلاتی جهت مصادره به کارگاه آمدند. شرکت، تلفنی دستور داد کارگاه را تخلیه کنم. ابزارآلات و وسایل متعلق به شرکت ساختمانی را بار وانت نیسان کردم و برای خداحافظی، به خانه علی حسینی رفتم. مهدی هم آنجا بود. گفت با من به تهران می‌آید و از آنجا به اهواز محل کارش می‌رود. از این که تا تهران همراه دارم، پیشنهاد او را با خوشحالی پذیرفتم. در تهران چند روزی را با ما گذرانید. با پسرم کرامت به دیدن فیلم «برپا خیز آفریقا» رفتند و بعد هم همان روز قرار بود با اتوبوس «ایران‌پیما» راهی اهواز شود.

یک ماه از رفتن مهدی می‌گذشت که مینا خواهرش زنگ زد و سراغ مهدی را گرفت. گفت از محل کارش در اهواز تلفن کرده‌اند که مهدی سر کار حاضر نشده. مینا پرسید از او خبری دارم یا نه. تعجب کردم. گفتم: نزدیک به یک ماه پیش، مهدی به قصد رفتن به اهواز، از پیش ما رفت. قرار بود با اتوبوس ایران‌پیما برود. نگران کارش بود. مینا گفت: شاید اتوبوس در راه اهواز تصادف کرده باشد. اگر زحمت نیست از شرکت ایران‌پیما سؤال کن. به شرکت ایران‌پیما رجوع کردم. مسئول شرکت گفت: در یک ماه گذشته در هیچ یک از جاده‌ها تصادف نداشته‌ایم. خبر را تلفنی به مینا رساندم و اضافه کردم اگر خبری از او بدست آوردند، حتماً مرا هم در جریان قرار دهند.

پس از دو هفته دلوپسی و نگرانی، مینا تلفن می‌کند و خبر کشته شدن مهدی را می‌دهد. او را در خانه‌ی خودش در اهواز کشته بودند. قاتل یا قاتلان، جسد را زیر پاگرد پله‌ها مخفی می‌کنند و جلوی آن را با آجر و گچ تیغه می‌کشند تا زود کشف نشود. جسد زیر پاگرد پله‌ها می‌پوسد و بوی آن در محل می‌پیچد. اهالی محل، پلیس و صاحب‌خانه را خبر می‌کنند. در اطاق مهدی یک دستگاه زیراکس و ماشین تایپ، یک اسلحه کمری و مقداری

فشنگ بدست می‌آید. پلیس آنها را ضبط می‌کند. برادر بزرگ مهدی پیگیر پرونده می‌شود. هم‌خانه‌ی مهدی را به دادگاه احضار می‌کنند. او مدعی می‌شود که مدت‌ها است با مهدی هم‌خانه نبوده. تحقیقات به‌جایی نمی‌رسد و قاتل یا قاتلان مهدی پیدا نمی‌شوند.

۸

از بدو ورودم به شیراز، در جستجوی خانواده کرامت دانشیان برآمدم. امیرحسین فطانت که به احتمال زیاد جای آنها را می‌دانست، از دادن اطلاعات طفره می‌رفت و با نصیحتی پدرانه که «سراغ آنها نرو»، نشان می‌داد که مایل نیست راهنمایی‌ام کند. تقی امیری هم ادعا کرد آنها را نمی‌شناسد. تا آن که با علی حسینی آشنا شدم. روزی از مینا، همسر علی سؤال کردم که آیا آدرسی از خواهران و برادر کرامت دارد یا این که می‌داند آنها کجا هستند و چه می‌کنند. خوشبختانه مینا می‌دانست. زهرا، خواهر کرامت دانشیان، معلم مدرسه بود و با سیمین، زن برادر مینا، همکار بودند و با هم خیلی صمیمی. بالاخره موفق شدم توسط سیمین، برادر و خواهران کرامت (هدایت، زهرا و شهربانو) را بیابم. رفت و آمد خانوادگی با آنها برقرار شد. اوایل انقلاب از آنها عکسی از کرامت را گرفتم و پیش جمشید کریمی بردم. جمشید کریمی نقاش حرفه‌ای و صاحب‌سبک شیراز بود و بسیار توانا و با استعداد. با او توسط رحمان آشنا شده بودم. برادر میانی رحمان بود. درخواست کردم تابلویی بزرگ از روی عکس کرامت بکشد برای حمل در تظاهرات. خواستم از دستمزد صحبت کنم، گفت: حرف‌اش را زن. او به گردن همه‌ی ما حق دارد. در راه آزادی و برابری جانش را فدا کرده، حالا تو توقع داری در مقابل کشیدن عکس او، پول دریافت کنم؟ محال است.

از او عذرخواهی کردم و گفتم طبق عرف جامعه تعارف کردم. مشغول کشیدن شد. کنار دست‌اش نشسته بودم و از مهارت‌اش در شگفت. کشیدن حالت چشم‌ها و ابروهایش قدری مشکل بود و به همین خاطر کار کمی طول کشید. جمشید از نتیجه‌ی کار راضی بود و می‌گفت: چون به او احساس داشتم، توانستم آن‌گونه که می‌خواستم، از عهده‌ی کار برآیم.

هنگامی که در تظاهرات بزرگ تهران عکس کرامت دانشیان بالای سر تظاهرکنندگان قرار گرفت، به کار جمشید کریمی صد آفرین گفتم.

۹

یک هفته به بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۵۷ مانده بود که تصمیم گرفتیم به مناسبت پنجمین سالگرد گرامی‌داشت کرامت دانشیان، سرود «بهاران خجسته باد» را اجرا کنیم. این مراسم قرار بود روز ۲۹ بهمن، در سالن مدرسه عالی تلویزیون و با سخنرانی سعید سلطانپور برگزار شود. می‌خواستیم سرود زیبای کرامت را در آغاز این مراسم پخش کنیم. این اولین و آخرین بزرگداشتی بود که چند روز پس از فروپاشی رژیم ستم‌شاهی و پیش از به قدرت رسیدن ملایان برگزار شد. در آن روزهای آغاز انقلاب، نه از گروه‌های «تهی از منکر و امر به معروف» خبری بود و نه از پاسداران و دیگر گروه‌های رنگارنگ فشار. و برای این کارها مجبور نبودیم از جایی اجازه‌نامه داشته باشیم. دوران خوش و کوتاه بهار آزادی‌مان بود! در چنان شرایطی، می‌شد بزرگداشتی آن‌طور که مورد پسندمان بود و درخور شأن و مقام آن عزیز از دست‌رفته، برگزار کنیم. سخنرانان با مسلک‌ها و مرام‌های گوناگون، بدون هیچ‌گونه محدودیتی، برای سخنرانی دعوت می‌شدند و می‌آمدند و از کرامت دانشیان می‌گفتند. بعضی‌ها نیز اگر اثری هنری و یا نوشته‌ای قابل نشر از او داشتند، ارائه می‌دادند و ما هم بدون دردسر و مزاحمتِ گروه‌های فشار، آن‌ها را در دسترس عموم قرار می‌دادیم. کرامت دانشیان علاوه بر سرود «بهاران خجسته باد»، آثار دیگری هم داشت: چند فیلمنامه؛ آهنگ‌هایی برای اشعار شاعران معاصر و نیز ترانه‌هایی انقلابی که بر اساس آهنگ‌های مشهور ساخته بود. کرامت به گردآوری فولکلور هم علاقه‌مند بود. ترانه‌ها و متل‌ها را در طول سالیان، در روستاهای مختلف، در دفترچه‌ای یادداشت و تنظیم کرده بود که متأسفانه با یورش ساواک به خانه‌اش در روستای سلیران، تمام آن دست‌نوشته‌ها به یغما رفت. حال آنچه از او به یادگار مانده، تنها نسخه‌ای از فیلم مستند کوتاه «دولت آباد» است و همین سرود زیبای «بهاران خجسته باد» که میان دوستان و رفقا و آشنایان و کسانی که با او هم‌بند بودند، دهان به دهان می‌گشت. برای نوشتن نت سرود و اجرای آن، به اتفاق پدرام

اکبری به دیدار اسفندیار منفردزاده رفتیم. این آهنگ‌ساز مشهور را تا آن روز ندیده بودم و او را فقط از روی کارهایش می‌شناختم که موردپسند بچه‌های سیاسی بود. چهره‌اش در آستانه در خانه، تصویر بتهون را برایم تداعی کرد. درشت اندام بود، با موهای وزوزی. انگار که روی سر بجای مو، قارچ مشکی روئیده بود. دشداش‌ای بی‌یقه به تن داشت که تا روی مچ پاهایش را می‌پوشاند. پدرام از پیش با منفردزاده آشنا بود و این ملاقات را هم او تلفنی ترتیب داده بود.

«این حسن فخار از دوستان کرامت دانشیان است که سال ۴۹ با هم هم‌بند و هم‌پرونده بودند» پدرام مرا به اسفندیار این‌طور معرفی کرد. اسفندیار منفردزاده دستش را پیش آورد. آن را گرفتم. پنجه‌های قوی و پر زورش دور دستم پیچید. از آستانه در کنار رفت و با اشاره‌ی دست ما را به داخل خانه دعوت کرد. فاصله در ورودی تا ساختمان، حیاطی بود فرش‌شده از موزائیک، با باغچه‌ای کم عرض و طولانی کنار دیوار. پدرام گفت: همان‌طور که تلفنی مختصراً برایت گفتم، قصد داریم سرود بهاران خجسته باد را در روز بزرگداشت کرامت دانشیان اجرا کنیم. هر قدر هزینه داشته باشد مهم نیست. بالاخره آن را طوری جبران می‌کنیم.

اسفند خاموش و بی‌حرکت ایستاده بود و خیره به گل‌های خشکیده برشاخه‌ی درختچه‌های باغچه نگاه می‌کرد. گویی رویدادهای سال‌های گذشته را پیش چشم داشت. سال پنجاه و دو که هنوز کرامت و گلserخی در بیدادگاه‌های شاه حکم اعدام نگرفته بودند و هنوز اعدام نشده بودند. تمام اعضاء و نفرات دستگیرشده را در گروه‌های دو، سه و چهار نفره در انفرادی‌های دو طرف راهرو جای داده بودند. آن دو هم‌رمز نازنین، با کوفتن بر در انفرادی، آمادگی خود را برای تی کشیدن راهرو اعلام می‌کردند. پشت در بسته‌ی هر انفرادی که می‌رسیدند، در حین کشیدن تی، یاران را به مقاومت و پایداری تشویق می‌کردند. اسفندیار را هم در ارتباط با پرونده دانشیان و گلserخی که به پرونده «گروگان‌گیری» شهرت یافته بود، برای چند ماهی بازداشت کرده بودند. وارد اطاق شدیم. چای را که از قبل آماده کرده بود در سه فنجان ریخت و روی میز گذاشت و گفت: تا ۲۹ بهمن وقت زیادی نمانده... اگر اشتباه نکنم شش روز بیشتر فرصت نداریم و این برای انجام چنین کاری بسیار ناچیز است.

باید بدون تلف کردن وقت، از همین حالا دست به کار شویم.

بقیه چایش را سر کشید و رفت طرف پیانویی که بالای اطاق قرار گرفته بود. پشت پیانو نشست و گفت: من آماده‌ام... کارمان را شروع می‌کنیم.

دیروقت شده بود که از اسفند جدا شدیم. کارهای مقدماتی به خوبی پیش رفته بود. قرار بعدی را برای فردا گذاشتیم و از خانه‌اش آمدیم بیرون.

روز بعد به اتفاق فرهاد مافی، عبدالله و ابوالفضل قهرمانی و علی برفچی در خانه اسفندیار بودیم تا بخش بعدی کار را که شامل تعلیم صدا و خواندن جمعی سرود بود، تمرین کنیم. هیچ یک از ما در این زمینه، تجربه لازم و کافی را نداشتیم. انتخاب این برو بچه‌ها هم فقط به خاطر آن بود که در آن زمان، وقت‌شان آزاد بود. اسفندیار این طور صلاح دیده بود که برای پایین آوردن هزینه‌ها، از آدم‌های غیر حرفه‌ای استفاده کنیم. گفت: داشتن یا نداشتن صدا مهم نیست. این بخش کار را بگذارید به عهده‌ی من. در حال حاضر داشتن وقت آزاد مهم است تا هر زمان و هر جا که به آن‌ها احتیاج داشتیم، بتوانند بیایند و در کنارمان باشند. کار شروعی ناامید کننده داشت. فراز و فرودهای هر صدایی با صداهای دیگری هماهنگ نبود. نداشتن تجربه در زمینه موسیقی و خوانندگی، بزرگترین مانع پیشرفت کار بود. اسفندیار برای جبران این کمبودها و ضعف‌ها، بر ساعات کار افزود. با پشت‌کاری خستگی‌ناپذیری به تعلیم تک‌تک صداها پرداخت. انگشتانش روی شاسی‌های پیانو، از چپ به راست و از راست به چپ دنبال یک‌دیگر می‌دویدند و ما آخرین تُن صدای ممکن را از حنجره‌هامان بیرون می‌دادیم. دور بعدی، گام بعدی را می‌نواخت.

اسفندیار قرار بعدی را فردا سر ساعت هشت جلوی خانه‌اش گذاشت: فردا صبح، سر ساعت هشت، همین جا جمع می‌شویم برای رفتن به استودیو و ضبط صدا. باید چند ساعتی هم آنجا با سازهای مختلف تمرین کنیم. بعد مکث کوتاهی می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد: هنوز یک چیز روشن نیست، اینکه شعر و آهنگ هر دو از کرامت است، یا این که آهنگ از خودش است و شعر از دیگری، یا بالعکس؟

اولین بار بود به این سؤال برخورد می‌کردم و به آن می‌اندیشیدم. جواب سؤال را نمی‌دانستم.

پدرام هم اظهار بی‌اطلاعی کرد. به هم نگاه کردیم. هر دو منتظر پاسخ یکدیگر شدیم. چطور از کرامت این سؤال را نکرده بودیم. شاید هم گفته بود و مرور زمان آن را از ذهن‌مان پاک کرده بود. به هر حال پدرام این سؤال را با چند نفری از دوستان که احتمال می‌داد جواب را بدانند، تلفنی در میان می‌گذارد.

همگی اظهار بی‌اطلاعی کردند. اسفند پیشنهاد داد تا نظر اهل فن را جویا شویم. تلفنی با سیاوش کسرایی برای من و پدرام قرار ملاقات گذاشت. سیاوش کسرایی خانه بود و همان شب ما را پذیرا شد. خودش در را گشود. ضمن نوشیدن چای، متن سرود «بهاران خجسته باد» را که روی کاغذی نوشته شده بود، گرفت و آن را خواند. او هم آن را نشنیده بود. با اطمینان به این که شعر و ترانه از خود کرامت دانشیان است، از خانه‌ی سیاوش کسرایی بیرون آمدیم.

سر ساعت وارد استودیو «شب‌خیز» شدیم. اسفندیار از پیش آنجا را رزو کرده بود. سرود باید چهار مرتبه و با چهار ساز گوناگون خوانده می‌شد. نت آهنگ سرود را برای چهار ساز نوشته بود و برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها و نپرداختن دستمزد، قصد داشت همه‌ی سازها را شخصاً اجرا کند. کوشیده بود تا آنجا که مقدور است، همه‌ی کارها به دست خودمان انجام شود. با هر ساز ابتدا چندبار تمرین می‌کردیم و بعد خواندن سرود همراه با نواختن یکی از آن چهار ساز، ضبط نهایی می‌شد. سرآخر، اسفندیار تمام این اجراهای جداگانه را با هم میکس و ضبط کرد و گفت: دارد دیر می‌شود، بچه‌ها بجنبید. چند دقیقه‌ای است که مراسم یادمان شروع شده. پدرام گفت: هزینه استودیو...؟ اسفند گفت: نگران نباش. قبلاً پرداخت شده... تمام هزینه‌ها به عهده‌ی من است و دوست دارم آن را خودم پرداخت کنم. این سرود، به نام کرامت دانشیان ثبت می‌شود و تمام حق و حقوق آن نیز به خانواده‌اش تعلق خواهد داشت. اگر روزی از فروش آن درآمدی حاصل شود، از آن خانواده کرامت خواهد بود.

سعید سلطانپور در مراسم، پشت تربیون قرار داشت و در حال سخنرانی بود که ما وارد سالن شدیم. جا برای نشستن نبود. پدرام نوار سرود را به دست مسئول پخش داد. بعد از اتمام سخنرانی سعید سلطانپور، سرود در سالن طنین‌انداز شد.

چند هفته پس از برگزاری بزرگداشت، مجله «امید ایران» مطلبی از سیاوش کسرای چاپ کرد که در آن نوشته شده بود شعر «بهاران خجسته باد» از دکتر عبدالله بهزادی است که سال‌ها پیش آن‌را در سوگ پاتریس لومومبا و خطاب به همسر او سروده. این شعر با عنوان «سرود بهاران» در یکی از شماره‌های اسفند ماه سال ۱۳۳۹ مجله «سپید و سیاه» چاپ شده بود. اما دیگر دیر شده بود، زیرا که در همان شب سرود «بهاران خجسته باد» توسط مجری برنامه تلویزیون «حسینی» روی آنتن گیرنده‌های تلویزیون منازل رفت و سراینده‌ی آهنگ و سرود نیز کرامت دانشیان معرفی شد. پدرام اکبری بعد از اتمام مجلس یادمان، نوار سرود را برای پخش به تلویزیون رسانیده و دقیقه‌ای بعد، سرود در سراسر ایران طنین‌انداز شده بود.

۱۰

به اتفاق ایرج محمدی و همسران‌مان، برای شرکت در بزرگداشت دکتر مصدق، به احمدآباد رفتیم. این اولین بزرگداشت مصدق در اولین سالگرد پیروزی انقلاب بود. ایرج را از زندان قصر می‌شناختم. در حاشیه‌ی پرونده گروه فلسطین دستگیر شده بود و بیش از چند ماه در زندان نماند. در محوطه‌ی ده احمدآباد صدای شکری بود که از بلندگو پخش می‌شد، مانند موج‌های دریایی خروشان، از روی سرهای شرکت‌کنندگان می‌گذشت و در فضا طنین می‌افکند. همه می‌دانستند که شکری از جانبداران سفت و سخت آرمان دکتر مصدق است. شاید کینه شاه نسبت به شکری نیز از همین جا نشأت می‌گرفت. شاه هرگز کینه‌ی مصدق را از دل به در نکرده بود و به بهانه‌های مختلف خشم خود را نسبت به مصدق و دوستدارانش نشان می‌داد. چنان که حتا حاضر نشده بود به بستگان و دوستان دکتر مصدق اجازه داده شود تا او را طبق وصیت‌نامه‌اش در آرامگاه شهدای سی‌تیر به خاک بسپارند. این تنها آرزوی پیرمرد پس از مرگش بود که خواب ابدی را در کنار شهدای سی‌تیر بگذرانند. شاه ابله‌بانه در مقابل وصیت‌نامه‌ی دکتر مصدق ایستادگی کرد و بعد هم دستور داد تا مصدق را در ده احمدآباد به خاک بسپارند.

بخاطر فشرده بودن برنامه‌ها و کمی وقت، شکری با دیگر دست‌اندرکاران بزرگداشت، قرار گذاشته بودند که پیام هیچ حزب و سازمانی خوانده نشود. بعداً این را از ایرج شنیدم. ایرج گفت که حزب توده به مناسبت بزرگداشت، برنامه‌ای را تهیه دیده که پیام نیست، اما دست کمی هم از پیام ندارد. ایرج از هواداران حزب توده بود. مشتاق شنیدن پیام حزب توده شدم. کنجکاو بودم بدانم این‌بار حزب چه دسته‌گلی به سر مصدق می‌زند. سخنرانی طالقانی به درازا کشید. در نتیجه خواندن پیام حزب به تعویق افتاد. باز هم انتظار کشیدیم. ساعتی دیگر گذشت، اما از پیام حزب خبری نشد. فکر کردم، بخاطر طولانی شدن سخنرانی طالقانی وقت کم آورده‌اند و دیگر پیام حزب خوانده نخواهد شد. ایرج از ما فاصله گرفت تا از علت تأخیر خبر بگیرد. وقتی برگشت ناراحت بود. زیر لب غر می‌زد که این کارها در شأن شکری نیست و چنین برخوردی از شکری قبیح است. انگار که با خودش حرف می‌زد. لب‌هایش مثل لب‌های عابدین هنگام دعا، تندتند می‌جنبیدند و حتا برای ما که نزدیکش ایستاده بودیم نیز مفهوم نبود چه می‌گوید. لحن ملایم صدایش تغییر کرده بود. هراسان و غم‌زده، این طرف و آن طرف می‌رفت. در یک جا بند نمی‌شد. می‌گفت از کارهای شکری سر در نمی‌آورد. حرکات و رفتارش باعث تعجب ما شده بود. یعنی شکری چه کار کرده که سبب دلخوری ایرج شده؟ آن هم در یک همچون روزی. بالاخره پس از کلی سؤال کردن‌های ما و حاشیه رفتن‌های او، علت ناراحتی‌اش را گفت که از دست شکری گله‌مند است. شکری با خواندن شعر سیاوش کسرای مخالفت کرده بود. دلیل آورده بود که وقت کم آورده‌ایم و امکان خواندن پیام مقدور نیست. ایرج می‌گفت: درسته قرار بوده پیام هیچ حزب و سازمانی خوانده نشود، بچه‌های حزب هم این را پذیرفتند. اما شعر که پیام نیست. پرسیدم: موضوع چیه؟ گفت: سیاوش کسرای به مناسبت امروز شعری سروده که شکری از خواندن آن ممانعت کرده. پیش خودم فکر کردم: شاید بخاطر مخالفتش با حزب توده این کار را کرده. شکری حزب توده را عامل شکست دکتر مصدق در کودتای ۲۸ مرداد می‌دانست. چه‌طور ایرج که همراه آن‌ها دستگیر شده بود و اکثر اعضاء گروه را از نزدیک می‌شناخت، این را نمی‌داند. شاید فراموش کرده باشد. شکری در زندان، نظریاتش را درباره‌ی حزب توده، بی‌پروا بیان می‌کرد. با بچه‌های حزب به بحث می‌نشست و درباره‌ی کشور شوراها و اردوگاه‌های کار اجباری سؤال می‌کرد. در واقع حرف بیرون می‌کشید و سپس میان دیگر

بچه‌های زندان پخش می‌کرد. این موضوع را در زندان همه می‌دانستند. طوری شده بود که حزبی‌ها در حضور شکرالله پاک‌نژاد از کشور شوراها حرف نمی‌زدند. فهمیده بودند شکری از آن‌ها بهره می‌گیرد و بر علیه حزب توده به کار می‌بندد. حالا تعجب من اینجا بود که چطور ایرج آن روزهای زندان را فراموش کرده. شاید هم مثل خیلی‌ها که عقیده دارند گذشته را باید به دست فراموشی سپرد و حال را چسبید، از شکری همین انتظار را داشت. اما شکری تا آنجا که من او را می‌شناختم، اهل فراموش کردن و بخشیدن نبود. رک و بی‌رودربایستی حرفش را می‌زد. از حرف‌هایی که بعداً ایرج زد، دستگیرم شد ایرج نظرش این بود که به‌فرض هم حزب اشتباهی کرده باشد، بایستی بخاطر پیشبرد انقلاب هم که شده، از آن چشم‌پوشی کرد و اشتباهات را نادیده گرفت؛ نباید آن‌ها را در بوق و کرنا کرد. ایرج برافروخته از دست شکری، برای میانجیگری و قانع کردن او، از ما جدا شد و با عجله به سمتی که تریبون قرار داشت رفت. همان‌طور که حدس می‌زدم، نتوانسته بود شکری را قانع کند تا شعر سیاهش کسرایی در آن روز خوانده شود.

شکری را بعد از انقلاب چندباری دیدم. یک‌بار در کانون نویسندگان کنار دکتر هزارخانی ایستاده بود. جلو رفتم و سلام گفتم. با همان عنوانی که مورد پسندش بود، مرا به دکتر هزارخانی معرفی کرد: این حسن قیصر است! بعد خندید. بار دیگر در چهار راه پهلوی، منتظر تاکسی ایستاده بود. از پابه‌پا شدنش، فهمیدم مدت زیادی است که آن‌جا ایستاده. با پیکان نارنجی‌ام که پس از گذشت سال‌ها، رنگ و رو باخته شده و به شکل زرد کم رنگ در آمده بود، جلوی پایش ترمز زدم. کمر خم کرد و داخل ماشین را نگاه کرد. مرا شناخت و سوار شد. بیش از یک ربع ساعت، منتظر تاکسی مانده بود. پرسید کجا هستم و چه کار می‌کنم. گفتم در کارگاه شرکت ساختمانی در شیراز حسابدارم و توسط مرتضی زربخت که رئیس حسابداری شرکت است، استخدام شده‌ام. مرتضی زربخت را می‌شناخت و می‌دانست که یکی از بازماندگان قیام افسران خراسان است. می‌گفت: از آن تعداد افسران، پنج نفر در قید حیات هستند که زربخت یکی از آن‌ها است. پرسیدم: چه فکر می‌کند؟ منظورم را گرفت. باهوش بود. اقتصاد خوانده بود اما اصول و قوانین‌اش را قبول نداشت. می‌گفت: این اقتصادی که در دانشگاه خواندم، استثمار کارگر را مجاز می‌داند.

در جواب سؤالم گفت:

جامعه‌ی دموکراتیک مردم‌سالار که در آن تمام احزاب و گروه‌ها و اتحادیه‌های اصناف آزاد باشند؛ بتوانند حرف‌شان را بزنند. طبیعتاً مجلس هم از نمایندگان همین اقشار و گروه‌ها تشکیل می‌شود. در این صورت جایی برای بازگشت دیکتاتوری نمی‌ماند. برای رسیدن به سوسیالیسم، عبور از دموکراسی الزامی است. تأمین آزادی‌های سیاسی در جامعه‌ای دموکراتیک، راهی است بسوی سوسیالیسم.

همین طور که روبرو را نگاه می‌کردم و اتومبیل می‌راندم، از گوشه‌ی چشم مواظب‌اش بودم. مرا نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. انگار می‌خواست حرف‌هایش را مستقیماً در گوشه‌ی که سمت او قرار داشت، بنشانند. هرازگاهی برمی‌گشتم و نگاه کوتاهی به‌اش می‌کردم تا بداند به حرف‌هایش توجه دارم. گفتم: در این صورت باید علی‌رغم نظرت، با حزب توده هم کنار بیایی. بالاخره جبهه است و تمام گروه‌ها و سازمان‌ها را شامل می‌شود. انگار که حرف نامربوطی زده باشم، با صدایی شبیه تغییر گفت: محال است. و «محال است» را با لحنی محکم بیان کرد. پس از مکث کوتاهی، با لحن آرام‌تری ادامه داد: احزاب وابسته به شرق و غرب در جبهه جایی ندارند.

هنوز روی حرفش بود. تخفیف در کارش وجود نداشت. هیچ جور حاضر نبود از خر شیطان پایین بیاید. یک لحظه بفکرم خطور کرد از نوع سوسیالیست‌های ملی‌گرای متعصب است. این اصطلاح یک لحظه در مغزم جرقه زد و بعد هم خاموش شد. به مقصد رسید. گفت همین جا پیاده می‌شوم. دستم را محکم فشرد تا صمیمیت‌اش را نشان دهد. گفتم: گاهی، مرخصی‌هایم را تهران می‌آیم. گفت: از دیدنت خوشحال می‌شوم، هر موقع تهران آمدی، سری هم به ما بزن. اکثراً در دفتر جبهه دموکراتیک ملی ایران هستم. جای‌مان پشت دانشگاه است. و بعد آدرس را نوشت و به‌دستم داد. سفارش کرد که حتماً به دیدارش بروم. داشت می‌رفت که دوباره برگشت: راستی «جبهه» در مزیقه مالی قرار دارد. فکر کردم از من کمک مالی می‌خواهد. آمدم حرفی بزنم، توی حرفم آمد: این دسته قبض را داشته باش و برای‌مان قدری گدایی کن!

شوخی و جدی را درهم آمیخته کرد. بالای دسته‌ی قبض نوشته شده بود «جبهه

دموکراتیک ملی ایران» و در زیرش مبلغ و اسم و فامیل و آدرس و در آخر هم امضاء پرداخت‌کننده‌ی مبلغ. روی‌ام نشد بگویم که در حال حاضر ساکن شیراز هستم و سال‌هاست که از تهران دور بوده‌ام و آشنای چندانی ندارم تا پولی جمع‌آوری کنم. چیزی نگفتم و دسته قبض را گرفتم و عازم دفتر مرکزی شرکت شدم. علت آن که چیزی نگفتم، شاید یکی هم این بود که درجا روی بچه‌های شرکت حساب باز کردم. پیش خودم گفتم: سنگ مفت و گنجشگ مفت. چیزی را از دست نمی‌دهم. این تنها امیدم برای جمع‌آوری کمک مالی بود.

از هم جدا شدیم. همانطور که پشت به من داشت و دور می‌شد، نگاهش می‌کردم. نسبت به گذشته چقدر لاغر شده بود. شاید از دویدن بیش از اندازه برای گرد هم آوردن گروه‌ها و احزاب زیر چتر «جبهه دموکراتیک ملی ایران» بود. البته من اینطور تصور کردم. شاید هم لاغر شدنش علت دیگری داشت. اما این را که شب و روز نقشه می‌ریخت تا بین نیروها وحدت ایجاد کند، حرفی بود که خودش گفت. در شبانه روز کم می‌خوابید و زیاد کار می‌کرد. این‌ها را هم از خودش شنیدم. در راه که داشتم می‌رساندم‌اش، همین‌طور تعریف می‌کرد. از صحبت‌هایش دستگیرم شد در تدارک انقلاب دیگری است. به انقلاب دیگری دل بسته بود. انگار می‌خواست این میراثی که از پدران و پدربزرگ‌ها برای‌مان بجا مانده، این‌بار آن را به مقصد برساند؛ در عرض همین امروز و فردا آن را راست و ریس کند و به ثمر برساند؛ پیش از آن که نیروهای ارتجاع فرصت یابند و منسجم شوند. با تمام توان و نیرو تلاش می‌کرد. تلاش می‌کرد این نسل‌رها شده از ستم‌شاهی را برای ساختن جامعه‌ی مدنی و مردم‌سالار آماده کند. بعد این اصطلاح را به کار برد که «تا تنور داغ است، باید نان را چسبانید. معطل نباید کرد. غفلت مایه پشیمانی است». با اطمینان حرف می‌زد.

اما تاریک‌اندیشان امانش ندادند. همان‌هایی که در زندان کارهایش را تأیید می‌کردند و با او سر یک سفره می‌نشستند، او را ربودند. در آن روزهای زندان، حرفی از پاکی و نجسی به میان نمی‌آوردند. با بی‌نمازها، نشست و برخاست کفاره نداشت. قدرت را که به‌دست آوردند، همه‌ی حرف‌ها را از یاد بردند. موجود دیگری شدند که شناختن‌شان کار آسانی نبود. جز اندیشه‌ها و قرائت خاص خودشان از مذهب، مابقی اندیشه‌ها و مذاهب کفرآمیز شدند؛

نجس شدند؛ ملحد شدند و باید از روی زمین حذف می شدند. بر پایه‌ی همان قرائت خاص خودشان از مذهب، حکومتی استبدادی و سرکوبگر بنا نهادند و تحت عنوان «هر که با ما نیست بر ما است» دست به کشت و کشتار مبارزانی زدند که سال‌ها زندانی رژیم استبدادی شاه بودند.

شکری را در شبی تاریک، در اتومبیل سواری به چنگ آوردند و به شیوه‌ی ساواکی‌ها او را ربودند و بی‌درنگ، پیش از آن که به او مهلت دهند تا از خود دفاع کند، در تاریخ ۲۸ / ۸ / ۶۰ خورشید را جاری ساختند. زیرا شکری را می‌شناختند و می‌دانستند او همانی را خواهد گفت که در تمام عمر می‌گفت: آزادی، برابری و حکومت مردم‌سالاری!

۱۱

بالاخره روزی را که مبارزان در دادگاه‌های فرمایشی شاه گوشزد می‌کردند، فرا رسید؛ روزی که در آن رژیم‌های دیکتاتوری از اریکه‌ی قدرت به زیر کشیده می‌شوند.

آمریکا دست از حمایت شاه کشید. مردم با اعتراضات گسترده‌ی خود شاه را فراری دادند. مأموران ساواک، برای فرار از چنگ انقلابیون، در جستجوی پناهگاه و راه‌گریز بودند. عده‌ای‌شان توانستند از ایران خارج شوند و بعضی‌هاشان هم مخفی شدند تا تب انقلاب فروکش کند و دوباره به سر کار برگردند و در خدمت دولت جدید سرمایه‌قرار گیرند.

امیرحسین فطانت از ایران بیرون رفت. مسعود بطحایی خود را به ستاد چریک‌های فدایی خلق معرفی کرد و بازجویی شد و آزاد گردید. تقی امیری از ایران تکان نخورد. یک سال بعد او را در خانه‌ی کارمندی شرکتی در اهواز دیدم.

پس از اتمام کار کارگاه آموزشگاه نمازی، مدتی در دفتر مرکزی مشغول کار بودم تا این‌که به کارگاه برق رامین اهواز منتقل شدم. مسئولان کارگاه جانبدار مشی حزب توده بودند. رئیس کارگاه، مهندس‌ان و نقشه‌برداران، «راه رشد غیر سرمایه‌داری» را قبول داشتند و بر پایه‌ی این نظریه، در جهت برقراری سیاست حکومت اسلامی می‌کوشیدند و توسط کارگران

کارگاه، در خیابان‌های اهواز به نفع حاکمان جدید تظاهرات برپا می‌کردند. می‌دانستند با آن‌ها هم‌سو و هم‌مرام نیستم و به‌همین خاطر کار خودم را که حسابداری کارگاه بود، به من ندادند و به‌جای آن مرا نماینده‌ی کارفرما در اداره‌ی کار کردند. در این پست جدید، باید در مقابل کارگر معترض، از منافع کارفرما دفاع می‌کردم. من ساده‌ترین راه را برگزیدم. در مقابل خواسته‌ی کارگران شاکی، سکوت می‌کردم تا اداره‌ی کار به نفع کارگر شاکی رأی صادر کند. طبق قرارداد، شرکت خود را موظف می‌دانست برای کارمندانی که از تهران به شهرستان‌ها فرستاده می‌شدند، خانه‌ای مبللمان شده مهیا کند. اما رئیس کارگاه از دادن این امکانات به من سرپیچی می‌کرد. تا این‌که با اعتراض من و پادرمیانی شرکت، بالاخره مجبور به دادن حق و حقوقم شدند. باری، با مهندسانی که از کارگاه آموزشگاه مهدی نمازی می‌شناختم‌شان هم‌خانه شدم.

یک شب زنگ در خانه را زدند. در را من باز کردم. پشت در تقی امیری بود. با تعجب او را برانداز کردم. شوکه شده بودم. سلامش را جواب ندادم. با مهندس الماسی کار داشت. هنوز مهندس الماسی با تقی امیری که ساواکی بودنش محرز شده بود، ارتباط داشت. همین امر بر تعجبم افزود. بدون آنکه با او حرفی بزنم، بدون تعارف، به اطاق رفتم و به مهندس الماسی گفتم: با تو کار دارند. مهندس به پیشوازش رفت، با او دست داد و روبوسی کرد. حاج‌وواج آن‌ها را نگاه می‌کردم. وقتی دوستان قدیمی از هم جدا شدند و در خانه پشت سر تقی امیری بسته شد، با اعتراض به مهندس الماسی گفتم: می‌دانی او برای ساواک کار می‌کرده؟ گفت: خودش اقرار کرده و به اشتباه‌اش پی برده. گفتم: به‌همین سادگی به اشتباه خودش پی برده و شما هم به‌همین سادگی او را بخشیدید و دوباره به رابطه‌تان ادامه دادید؟ مهندس الماسی گفت: می‌گویی باید چه‌کار می‌کردم؟ گفت اشتباه کردم و من هم قبول کردم. تو اگر جای من بودی چه‌کار می‌کردی؟ گفتم: حداقل دوباره رابطه برقرار نمی‌کردم. مهندس الماسی گفت: دوست چندین و چند ساله هستیم. این کار از عهده‌ی من خارج است.

بحث فایده نداشت و از اطاق پذیرایی بیرون رفتم.

روزی در خانه‌ی یکی از دوستان، خسرو- ب میهمان بودیم. برادر همسرش هم که دانشجوی خارج از کشور بود و از هواداران «اتحادیه کمونیست‌ها» نیز آمد. همیشه از «سوسیال امپریالیسم» حرف می‌زد و بحث راه می‌انداخت. نگاهش به من مشکوک بود. نام پدرم را می‌پرسد و بعد بیشتر به فکر فرو می‌رود. درگوشی صحبت کردنش با خسرو- ب، کنجکاوم می‌کند. احساس می‌کنم برخورد برادرزن خسرو- ب با من جالب نیست و نمی‌دانم موضوع از چه قرار است. بالاخره خسرو- ب، به برادر همسرش می‌گوید: به خودش بگو. او قدری تأمل می‌کند و سپس می‌پرسد: کتاب اسامی ساواکی‌ها را دیده‌ای؟ می‌گویم: نه! چطور؟ می‌گوید: ردیف «ف» را نگاه کن. اسم و فامیل شما نوشته شده.

کتاب را همراه دارد. ردیف «ف» را نگاه می‌کنم. انگشت روی «علی‌اکبر فخاری، نام پدر حسن» می‌گذارد. وا می‌روم. پس داداش علی با ساواک همکاری می‌کرده و ما متوجه نبوده‌ایم. معلوم شد مسائل خصوصی خانوادگی مرتضی را نیز او به ساواک داده است. کجاها دنبال خبرچین می‌گشتیم، در حالی که زیر دماغ‌مان بود. کتاب را از او می‌گیرم و روز دیگر سراغ داداش علی می‌روم. اسم و رسمش را در کتاب نشان‌اش می‌دهم، زیر بار نمی‌رود. می‌گوید: اسم‌ها را عوض کرده‌اند. اسم ملاها را درآورده‌اند و جای‌شان اسم افراد معمولی را گذاشته‌اند.

با شروع انقلاب سعید سلطانی‌پور هم از زندان بیرون آمد و مورد استقبال مردم قرار گرفت. برای دیدار به خانه‌اش رفتم. مرتضی نیز با من همراه شد. در را سعید به روی‌مان گشود. اول از دیدارم خوشحال شد. اما با دیدن مرتضی، ابروهایش در هم گره خورد و رو ترش کرد. هنوز صحبت‌هایی را که در زندان، علیه مرتضی شنیده بود، فراموش نکرده بود. مرتضی در بازجویی ضعف نشان داده بود، اما نه به آن اندازه که در زندان پخش کرده بودند. این را پرویز بابایی، هم‌پرونده‌ی مرتضی می‌گفت. او می‌گفت: در زندان، علی عسگراولادی

مرتضی را بدنام کرد و حتی ضعف‌های خود را هم به مرتضی نسبت می‌داد. نمی‌دانم سعید این نظر پرویز را شنیده بود یا نه. به هر حال، بر باور خود باقی مانده بود و از دیدن مرتضی خوشحال نشد.

این آخرین باری بود که او را دیدم. تا آن که شنیدم اسلامگرایان و دشمنان مردم‌سالاری او را هم جزء نخبگان مبارز شناسایی کردند و در فرصتی، در شب عروسی‌اش، او را ربودند و چون دیگر مبارزان راه آزادی، به جوخه‌ی اعدام‌اش سپردند. یادش گرامی و راهش برقرار باد.

۱۴

هوشنگ دلخواه را پس از آزادی از زندان، در اوایل انقلاب، جلوی ستاد چریک‌های فدائی خلق، در خیابان میکده دیدم. بین تماشاچیان ایستاده بود و چریکی را نگاه می‌کرد که باز و بستن اسلحه را به جمع تماشاچیان می‌آموخت. مثل آدم‌های مات‌زده بنظر می‌آمد و هنوز بیماری روان‌پریشی‌اش که در اثر شکنجه‌های ساواک در دوران بازجویی دچارش شده بود، بهبود نیافته بود. مشغول کشیدن سیگار بود. سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. از کارگاه کوچک صنعتی می‌پرسم. می‌خواهم بدانم هنوز پا برجا است یا نه. نگاه تمسخرآمیزی به من می‌کند. انگار می‌گوید: بابا تو که از معرکه خیلی پرتی. سیگار لای انگشتان کشیده و استخوانیش به لرزه می‌آید. لب پایینی‌اش می‌لرزد. می‌گوید: فراموشش کن، آن داستان گذشت. نگاهش را از من می‌گیرد و به انتهای خیابان میکده می‌دوزد. جایی که چند درخت بی شاخ و برگ قرار دارند. می‌خواهد برود. برای خداحافظی برمی‌گردد، نگاهم می‌کند. در چشم‌هایش اشک حلقه زده. سریع رو برمی‌گرداند و راه بلوار الیزابت را در پیش می‌گیرد. همچنان که دور می‌شود، قطعه‌ای از شعر مهتاب نیما را زیر لب زمزمه می‌کند. آن روزها در آن کارگاه کوچک، هنگام کار، شعر مهتاب نیما ورد زبان مان شده بود:

نازک آرا تن ساقه گلی،

که به جانش کشتم و به جان دادمش آب

ای دریغا، به برم می شکند.

در این موقعیت، خواندن آن شعر بی منظور نبود. با آن همه فشارهای جسمی و روحی که در زندان کشیده بود، دیگر آن هوشنگ صنعتگر گذشته نبود. قلبم برای اش فشرده می‌شود. دلم می‌خواهد گریه کنم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم، می‌خواهم به زمین و زمان ناسزا بگویم. به قول شاملو «انگاری که خورشید افتاد و شکست. انگاری که شب رو سینه‌ام نشست» اما خودم را نگه می‌دارم. چند هفته بعد که ستاد فدائیان توسط مأمورهای جمهوری اسلامی اشغال شد، دیگر هوشنگ را ندیدم.

۱۵

سال ۵۷ با انقلاب مردمی و فرار شاه از کشور، در زندان‌ها باز شد و هزاران زندانی سیاسی، از آن جمله یوسف به آغوش خانواده‌هاشان بازگشتند. یوسف در سال ۵۲ در ارتباط با پرونده گلسرخی و کرامت دانشیان دستگیر شده بود. کرامت و گلسرخی حکم اعدام گرفتند و در ۲۹ بهمن ۱۳۵۲ حکم در موردشان اجرا شد. یوسف به شش سال زندان محکوم شد. یوسف از شنیدن خبر اعدام کرامت، در بازداشتگاه قزل‌قلعه اختلال روانی پیدا می‌کند. بعد از آزادی که او را دوباره باز یافتیم برایم تعریف کرد:

خبر اعدام را مدتی پس از اجرای حکم شنیدم. ما را از زندان اوین به بازداشتگاه قزل‌قلعه برده بودند. خبر اعدام در آن‌جا به ما رسید. باورم نمی‌شد. برای من که سال‌ها با کرامت دوستی داشتم، باور کردن این که او را برای همیشه از دست داده‌ام غیر قابل تحمل بود. مگر ممکن است کسی را به‌خاطر کاری که نکرده است اعدام کنند. هنوز هم که به یاد می‌آورم کرامت در میان‌مان نیست، گلویم را بغض می‌فشارد. قصد داشتم دست به اقدامی بزنم تا مرا هم اعدام کنند. تصمیم گرفتم کارهایی انجام دهم که قوانین زندان ممنوع کرده بود؛ حرف‌هایی بزنم که جرمی سنگین داشت. هم‌بندی‌ها خیلی زود متوجه تغییر حالت‌م شدند و می‌خواستند کمک‌ام کنند. به حرف‌شان گوش نمی‌دادم و هرچه پند و اندرز

می‌دادند، زیر بار نمی‌رفتم. درد از دست دادن کرامت تمام وجودم را گرفته بود. بعداً از رفقا شنیدم که گرفتار جنون شده بودم. این که چه کار می‌کردم و چه می‌گفتم، حالی‌ام نبود. فقط یک هدف داشتم و آن هم به خشم آوردن نگهبانان و بازجوها بود. دلم می‌خواست آن‌ها را به چنگ بیاورم و با دندان تکه و پاره‌شان کنم. از آن به بعد رفقای زندان دیگر تنهایی نگذاشتند. همیشه مواظب بودند تا دست از پا خطا نکنم. پند و اندرز بود که در گوشم زمزمه می‌کردند. با گذشت زمان و تلاش پیگیر رفقای زندان، دوباره خودم را باز یافتم و حالم رو به بهبود نهاد. با خودم عهد کردم مرگ من هم باید در راه زیباترین آرمان‌های انسانی باشد. آن وقت است که این مرگ وداعی شادمانه با زندگی است.

اعلام طرح مالک و مستأجر از طرف جمهوری اسلامی، سبب شد تا گروه‌ها و سازمان‌ها از خانه‌های تیمی رانده شوند و در خانه‌ی دوستان و آشنایان پناه گیرند. با وجود خطراتی که بود اما دوستان و آشنایان، همه با آغوش باز این عزیزان را پناه می‌دادند.

یوسف پیش از آن که به چنگ مأموران جمهوری اسلامی بیافتد، به ما سر می‌زد. گاهی وسط هفته و گاهی تعطیلات آخر هفته می‌آمد. از او نه آدرسی در دست داشتم و نه شماره تلفن و یا مشخصاتی که بشود با او تماس گرفت. هرگز هم نه سؤال می‌کردم کجا زندگی می‌کند و نه در خواست آدرس می‌کردم. فکر می‌کردم هر موقع خودش مایل باشد، آدرس جا و مکانش را در اختیارم می‌گذارد. از اولین روز ورودش به جمع خانواده‌ی ما، مهرش در دل کودکانم نشست. انگار که سال‌ها است، این یگانه عموی مهربان را می‌شناسند. بچه‌ها با قصه‌های عمو یوسف دست از شیطنت برمی‌داشتند و بر جای خود می‌خکوب می‌شدند. اگر می‌گفتم بچه‌ها عمو را راحت بگذارید، عمو یوسف با خوشرویی اعتراض می‌کرد: کاری به ما نداشته باشید. ما خودمان می‌دانیم. آنقدرها بزرگ هستیم، تا از حق‌ام دفاع کنیم!

عمو یوسف بچه‌ها را دوست داشت. بچه‌ها هم عمو یوسف را. اگر یک هفته می‌گذشت و عمو یوسف نمی‌آمد، بچه‌ها دلتنگش می‌شدند و با بهانه‌گیری‌هاشان امان‌مان را می‌بردند. وقت و بی‌وقت سراغ عمو یوسف را می‌گرفتند: بابا عمو کجا است. چرا پیش ما نمی‌آد. به‌اش تلفن کن بیاید پیش ما. چرا ما خانه‌ی عمو یوسف نمی‌رویم. بعد حکایت عمو یوسف را برای‌شان نقل می‌کردم که بخاطر آرزوهایش، دشمنانی دارد که در جستجویش هستند

و می‌خواهند دستگیرش کنند. بچه‌ها با دیدگانی کنجکاو می‌پرسیدند: چه آرزویی داشت؟ می‌گفتم: آزادی و برابری. آن وقت معنی آزادی و برابری را می‌پرسیدند که حکایت من هم به درازا می‌کشید و بچه‌ها در خواب غوطه‌ور می‌شدند.

یوسف حقوق می‌خواند و بر این باور بود که در جوامع سرمایه‌داری حقوق کارگران پایمال می‌شود. می‌گفت بر ماست که جهت آگاهی دادن و احقاق حقوق این قشر محروم تلاش و کوشش کنیم و از بند بردگی رهاشان سازیم.

دو روز تعطیلات آخر هفته، بخصوص در تابستان، به اتفاق یوسف می‌رفتیم شمال، کنار دریا. در بین راه، در انتهای دریاچه‌ی سد کرج، یوسف به آب می‌زد. عرض دریاچه را با شنا چند باری می‌پیمود. از لب جاده شناکنان تا کوه‌های آن طرف دریاچه می‌رفت و می‌آمد. به جثه و ظاهرش نمی‌آمد این چنین مقاوم و ورزیده باشد. در شمال، هر روز صبح برنامه تلفن کردن به جایی را داشت. تا کیوسک تلفن تنها می‌رفت. یک بار طبق معمول برای تلفن زدن از ما جدا شد. وقتی برگشت گفت: باید بروم. گفتم: کجا؟ لااقل یک روز صبر کن تا خستگی راه از تن‌مان بیرون برود، بعد همگی با هم می‌رویم. قبول نکرد. مصمم بود برود. گفتم: پس صبر کن همه با هم می‌رویم. باز هم قبول نکرد. گفت: شما باشید، من باید تنها بروم. و تنها رفت. و این آخرین دیدارم با این انسان خوب و مهربان بود. یک ماه بعد از این دیدار، در سال ۶۱ توسط جمهوری اسلامی دستگیر شدم. ۱۴-۱۵ ماهی در جهنم اوین بودم تا این‌که در سال ۶۲ آزاد شدم. در تمام این مدت به یاد یوسف بودم. پس از آزادی، از همسرم سراغش را گرفتم. گفت: دو بار به ما سر زد. بار اول تا فهمید تو را دستگیر کرده‌اند، داخل خانه نیامد، از همان دم در خداحافظی کرد و رفت. بار دوم مقداری پول برای‌مان آورد، آن را همان دم در خانه داد و بدون معطلی رفت.

یوسف آلیاری از اعضای مرکزیت سازمان «راه کارگر» بود و پس از زیر ضربه قرار گرفتن سازمان فراری می‌شود. یوسف در مرداد ۶۲ در جاده کرج دستگیر می‌شود و در تاریخ ۲۳ / ۵ / ۶۳ او را به جوخه‌ی اعدام می‌سپارند. اعدام این رفیق مبارز توسط جمهوری اسلامی، غم دیگری بر غم‌های ملت ایران افزود. یادش گرامی باد.

بخش دوم

در زندان‌های جمهوری اسلامی

رو به دیوار

۱

صبح زود بود. هنوز از رختخواب بیرون نیامده بودم که زنگ در خانه را زدند. همسر و دو بچه‌ی خردسال‌ام در خوابی عمیق بودند و از صدای در بیدار نشدند. با خودم گفتم: جز مأمورهای جمهوری اسلامی که در این وقت صبح برای دستگیری می‌روند، چه کس دیگری می‌تواند باشد؟

جمهوری اسلامی بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ بگیر و ببندها را در سطحی وسیع شروع کرده بود. افراد دست‌نشانده و حقوق‌بگیر و حزب‌اللهی‌های ساکن هر محله و ساواکی‌های تازه‌مسلمان‌شده وظیفه داشتند مخالفان را شناسایی کرده و به کمیته‌ها گزارش دهند. دستگیری زندانیان سیاسی رژیم گذشته، در صدر کارهایشان قرار داشت. در را با نگرانی باز کردم. پشت در اکبر، داماد خواهرم بود. قیافه‌ی خسته و رنگ و روی پریده‌اش مثل آدم‌هایی می‌نمود که تمام شب بیداری کشیده باشند. یک لحظه به فکرم خطور کرد حتماً اتفاق ناگواری افتاده که این موقع صبح آمده. با حالتی کنج‌کاو تعارف‌اش کردم بیاید داخل تا صبحانه را با هم باشیم. قبول نکرد و بهانه آورد باید سرکار برود. بدون مقدمه گفت: پاسدارها دنبال‌تان هستند. دیروز از در و دیوار داخل خانه‌مان ریختند و دنبال شما می‌گشتند. آدم همین را بگویم. مواظب خودتان باشید. می‌گویم: صبر کن ببینم مگر چه اتفاقی افتاده؟ تازه چرا همه جا را ول کرده‌اند و خانه‌ی شما دنبال ما آمده‌اند؟ می‌گوید تلفن مهدی^{۷۶} به مادرش پاسداران را به خانه‌شان کشانده بود.

اکبر با خواهرم خانه‌ای دربستی نزدیک میدان خراسان اجاره کرده بودند که در طبقه‌ی

^{۷۶} - مهدی هوادار «کارگران سرخ» بود که به سازمانیابی و خودآگاهی کارگران معتقد بودند.

پایین خواهرم می‌نشست و در طبقه‌ی بالا اکبر با زن و بچه‌اش. پرسیدم: مهدی هنوز دستگیر نشده؟ گفت: تا دیروز که من خبر دارم نه.

- تعریف کن ببینم موضوع از چه قراره؟ اگر دنبال مهدی هستند، چه ربطی به ما دارد؟ چرا می‌گویی سراغ ما را گرفتند؟ منظورت از «ما» کی‌ها هستند؟

ضمن پیاده شدن از موتور و تکیه دادن آن به دیوار، گفت: چند روز قبل مهدی با مادرش تلفنی تماس می‌گیرد و در خانه‌ی ما قرار ملاقات می‌گذارد. غافل از اینکه تلفن‌ها کنترل می‌شدند و پاسدارها حرف‌ها را می‌شنیدند. این‌طوری برای‌ام تعریف کردند، راست یا دورغاش به گردن آنها که گفتند. روز قرار که دیروز بود، پاسدارها اطراف خانه‌ی ما را زیر نظر می‌گیرند، ما متوجه حضور آنها نمی‌شویم. پدر و مادر و برادر مهدی چند ساعت زودتر آمدند. هر چه منتظر شدیم از مهدی خبری نشد. قصد داشتیم شام را دور هم بخوریم. از وقت قرار چند ساعتی می‌گذشت و کم‌کم از آمدن مهدی ناامید می‌شدیم که در خانه را زدند. همه خیال کردند مهدی است. من رفتم در را باز کنم. در را تا نیمه باز کردم که دیدم یک لوله‌ی مسلسل روی سینه‌ام قرار گرفت. هر چه عقب می‌رفتم، لوله مسلسل از روی سینه‌ام جدا نمی‌شد، تا که پشتم به دیوار چسبید. در را با هل تا آخر باز کردند و داخل خانه هجوم آوردند. نفهمیدم چند نفر بودند. بیچاره‌ها به خیال آنکه مهدی دور از چشم آنها وارد خانه شده، دست به حمله زده بودند. تعدادشان کم نبود. چند نفری هم در خانه‌ی همسایه دیوار به دیوار کمین کرده بودند تا مهدی از آن‌جا فرار نکند. آنها هم از بالای دیوار پریدند تو حیاط. خیال می‌کردند خانه تیمی کشف کرده‌اند که با آن همه نفرات آمده بودند. سه نفر از آنها طبقه بالا رفتند تا خانه و زندگی مرا تفتیش کنند. خواستم با آنها بروم بالا، نگذاشتند. گفتند همان‌جا بمانم و تکان نخورم. گفتم زن‌ام تنها است، زهره‌ترک می‌شود. گفتند فکر خودت باش بدبخت. مرا پایین نگهداشتند. بعداً نسرین تعریف کرد که سر نماز بوده و متوجه آمدن‌شان نمی‌شود. صدای گرپ‌گرپ پا در راه‌پله را می‌شنود اما فکر می‌کند بچه‌ها هستند که در راه‌پله بازی می‌کنند. وقتی که رکوع می‌رود سه جفت پوتین را بالای سرش می‌بیند. سر را که بالا می‌برد از دیدن لوله اسلحه که به طرفاش نشانه گرفته بودند، جا می‌خورد. تهدیدش می‌کنند که آرام از جا بلند شود

و جای آلبوم‌های عکس را نشان دهد. می‌گفت گیج شده بود، چون نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و آن‌ها آنجا چه کار داشتند. می‌پرسد آلبوم عکس خانوادگی را برای چی می‌خواهند؟ جای آلبوم‌ها، پشت پرده روی طاقچه، طبقه دوم بود. با ترس و لرز سمت پرده می‌رود تا آلبوم‌ها را نشان دهد که دوباره سرش داد می‌زنند: مگه نشنیدی گفتم از جایات تکان نخور. بگو کجاست خودمان برمی‌داریم. جای آن‌ها را با انگشت نشان می‌دهد. همان‌طور که لوله‌ی اسلحه را طرفاش نگه داشته بودند، دستور می‌دهند برود پایین پیش بقیه. همه را یک جا جمع کرده بودند تا کنترل آسان‌تر باشد. آلبوم‌های عکس خانوادگی‌مان را پایین آوردند. هیچ کس اجازه‌ی بیرون رفتن از اطاق را نداشت. یکی‌یکی را می‌بردند به اطاق عقبی برای بازجویی.

اکبر نگاهی به دور و بر انداخت تا مطمئن شود کسی مواظب‌مان نیست. صبح زود بود و پرنده در کوچه پر نمی‌زد. بعد دوباره ادامه داد: من بیرون اطاق توی راهرو ایستاده بودم که دستور دادند داخل اطاق بروم. گفتند کسی حق ندارد خارج از اطاق باشد. هنوز جا به جا نشده، گفتند سوراخ‌سمبه‌های خانه را نشان دهم. یکی از آن‌ها همراه‌ام آمد داخل حیاط. هوا کاملاً تاریک بود. برای آنکه بتواند داخل توالی گوشه‌ی حیاط را ببیند، دستم سمت کلید برق توالی رفت تا آن را روشن کنم، یک‌دفعه یکی از حیاط همسایه فریاد زد دست به چیزی زن! یکی از همان‌ها بود که آنجا مخفی شده بود. پرید روی دیوار و آمد داخل خانه. اکبر مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد: تازه متوجه شدم حسابی در محاصره هستیم. دور و بر را نگاه کردم. یکی روی پشت‌بام همسایه روبه‌رویی کمین کرده بود، یکی دیگر روی پشت‌بام همسایه دست راستی و هر دو اسلحه‌هاشان را سمت حیاط ما نشانه گرفته بودند. پشت سر هم درباره‌ی مهدی سؤال می‌کردند. انگار که من جای مهدی را می‌دانم و نمی‌خواهم نشان دهم. پس از بازرسی خانه برگشتیم پیش همه. یکی از پاسدارها کنار برادر مهدی نشست بود و آلبوم عکس‌ها را ورق می‌زد و سؤال می‌کرد که این‌ها کی هستند و با شما چه نسبتی دارند و او هم همه را یک به یک معرفی می‌کرد. دست آخر لیستی درست کردند و آدرس خانه و محل کار شما را پرسیدند.

می‌پرسم: اسامی کی‌ها بود؟ می‌گوید: شما و مرتضی، علی و پروین و اعظم جزایری. از هر

کی آدرس شما را سؤال کردند، هیچ کس نمی دانست. آمدند سراغ من. هرچه می گفتم نمی دانم، ول کن نبودند. انتظار داشتند «نمی دانم و بلد نیستم» را به کار ببرم. تو دلم گفتم کور خواندید. خودم را از تک و تا نیانداختم و مدام می گفتم: نمی دانم. یکی از آن ها که معلوم بود از آن حرامزاده های روزگار است، گفت: خیال کردی با بچه طرفی که هر مزخرفی را گل هم کنی و ما هم باور کنیم. یعنی تو خانه ی باجناب و خواهر زنا ت و دایه های زنا ت را نمی دانی؟ گفتم: والله نمی دانم. به الله نمی دانم. به دینا ت نمی دانم. گفت دورغ می گم و دینا ش بزنه تو فرق سرم و دو نیمه ام کند. گفتم: به وجدانا ت قسم که راست می گویم. گفت: از خودت مایه بگذار. و بعد هم گفت باید تعهد بدهم که اگر دروغ گفته باشم، اعدامم کنند. گفتم: باشد تعهد می دهم اگر دروغ گفته باشم دوبار اعدامم کنید. گفت همان یک بارش را هم طاقت بیاورم برای هفت پشتام بس است و بعد هم خواست کاغذ و قلم بیاورم و بنویسم.

اکبر سکوت کرد. پرسیدم: تعهد دادی؟

- معلومه. کار دیگری نمی شد کرد. بیشتر تو فکر شماها بودم تا دیر نشده خبرتان کنم. زود تعهد دادم بلکه گورشان را گم کنند و از شرشان خلاص شوم.

اکبر، آدمی داش مشتی و لوطی مسلک بود. پیش از ازدواج با دختر خواهرم، در باشگاه تمرین کشتی می کرد. بعد چسبید به زندگی و ورزش را کنار گذاشت. پرسیدم: زور به کار نبردند؟

- زور که نه. اما برخوردشان صد مرتبه بدتر از کتک بود.

- تعجب می کنم چطور تو را دستگیر نکردند؟ حتی تلنگر هم بهات نزدند.

- مرا بهتر از خودم می شناختند و همه چیز را می دانستند. کسی که گزارش داده خودی بوده. خوب می دانسته چه کار می کند. بعد اُ که پاسدارها رفتند، مادر مهدی بدون آنکه سؤالی بکنم، خودش حرف را پیش کشید: به آن ها گفته بودیم که اکبر آقا جز عبادت، اهل هیچ فرقه ای نیست.

اکبر از آن تیپ مسلمان ها بود که هم فرایض دینی را بجا می آورند و هم مشروب می نوشند.

کاری به کار کسی نداشت. از روزی که ملایان امور کشور را در دست گرفتند و در حق مردم از هیچ ظلمی کوتاهی نکردند، اکبر هم تغییر مسیر داد. دین را بوسید و کنار گذاشت. می‌گفت: مذهب مثل جعبه‌ای در بسته بود که از اجداد به من رسیده بود. بدون آن که از محتویات داخل آن خبر داشته باشم. ملاها در جعبه را باز کردند و متوجه شدم تا امروز ول معطل بوده‌ام. جعبه را سر به نیست کردم تا به دست بعد از من نرسد. همه می‌گفتند: اکبر آقا کَارت برعکس شده، زمان شاه که مذهب اجباری نبود، چسبیده بودی به آن، حالا که مملکت اسلامی شده تو لامذهبی را پیشه کردی. قضیه چیه؟

اکبر داستان جعبه آبا و اجدادی را با آب و تاب تعریف می‌کرد. اگر اکبر ما را خبر نمی‌کرد، جمهوری اسلامی دخل‌مان را آورده بود. تحمل ضربه از طرف خودی‌ها خیلی دردآور است. دقیقاً همان چیزی است که ملاها به آن دامن می‌زدند. تفرقه‌افکنی و جاسوس‌پروری بین خواهر و برادر و فامیل و مسلمان و غیرمسلمان. از بین بردن حرمت خواهر و برادری و تمام ارزش‌های خوب برای آنکه بتواند به حاکمیت خود ادامه دهد. این شرایط جولانگاه خوبی شده بود برای آنان که نان به نرخ روز می‌خوردند. کسی که راپرت ما را داده، ذره‌ای اطلاعات درباره‌ی هیچ کدام از ما نداشته. اکبر ادامه داد: بی‌ناموس‌ها تا خود سحر آن‌جا ماندند و مزاحم خواب‌مان شدند. موقع رفتن هم از من خواستند از حومه‌ی تهران خارج نشوم. گفتم این که امکان ندارد. گفتند: یعنی چی امکان ندارد؟ گفتم: یعنی که شغل من رانندگی است و از این راه امرار معاش می‌کنم.

اکبر موقع ازدواج با دختر خواهرم، راننده تاکسی بود. بعدها تانکر نفت کش خرید و مواد سوختی برای پمپ‌بنزین‌ها می‌برد و بیشتر اوقات دور از خانه بود.

اکبر ادامه داد: یکی از آن‌ها گفت: این دستور از طرف دادستانی صادر شده. من هم گفتم: خیلی خوب، حرفی ندارم. خرج خودم و خانواده‌ام را بدهید، همین جلوی در خانه چهارپایه می‌گذارم و می‌نشینم که دستور شما اجرا شده باشد. تهدیدم کردند که مواظب حرف زدنم باشم و برای خودم دردسر درست نکنم. گفتم ممکن است الان چشم بگویم. اما تا دو-سه روز دیگر برای بار جدید عازم بندرعباس هستم. جواب‌ام را ندادند. آلبوم‌های عکس را برداشتند و از در خانه بیرون رفتند. هنوز چند متری دور نشده بودند که دیدند یک عروسک

پارچه‌ای روی زمین افتاده. یکی از آن‌ها برگشت طرف من که هنوز دم در خانه ایستاده بودم و می‌خواستم مطمئن شوم گورشان را گم می‌کنند یا نه. عروسک را نشانم داد و گفت که من با آن به مهدی علامت داده‌ام و مهدی هم فرار کرده. با این خالی‌بندی، دست پیش را گرفتند. گفتم: شما که همه‌ی مدت پیش من بودید، من چطوری توانسته‌ام به او علامت بدهم. گفت از ضدانقلاب هر کاری ساخته است و این عروسک در آن‌جا علامت وضعیت قرمز بوده و شکار هم با دیدن آن از تله فرار کرده است! و دوباره تهدید کرد که به موقع به حسابام می‌رسند. صبر کردم تا کمی هوا روشن شد. موتورگازی پسر همسایه روبرویی را گرفتم و برای ردگم کردن، تو کوچه پس کوچه‌ها انداختم تا خودم را به شما برسانم. خبر کردن مرتضی با خودتان.

اکبر این را گفت و خداحافظی کرد و رفت. خانه‌ی مرتضی یک کوچه با ما فاصله داشت. زن‌اش زری تنها در خانه بود. خبر را به او دادم. ترس ورش داشت. گفتم: اتفاقی است که افتاده، باید احتیاط کنیم.

۲

سردمداران جدید از خرداد ۱۳۶۰ بگیر و ببندها و اعدام آزادیخواهان و طرفداران دموکراسی را تحت عنوان «هر که با ما نیست بر ما است» آغاز می‌کنند و مدعی می‌شوند حکومت جمهوری اسلامی، حکومتی الهی است و مخالفت با آن، مخالفت با اسلام است.

ساواکی‌ها و فرصت‌طلب‌ها و بسیاری از دست‌اندرکاران رژیم گذشته، اولین کسانی هستند که رنگ عوض می‌کنند، ریش می‌گذارند و یک شبه چهره اسلامی به خود می‌گیرند و به لشکر ملایان می‌پیوندند. اینان به اتفاق پیروان خمینی، «وظایف شرعی» دیکته شده از طرف حکومت را اجراء می‌کنند و در راه انجام آن، تا آن‌جا پیش می‌روند که حتا عزیزترین کسان خود را نیز تحویل دادگاه انقلاب اسلامی می‌دهند.

دو دختر و داماد حاجی را دستگیر می‌کنند. مهدی فراری می‌شود. زهره، همسر مهدی را به دام می‌اندازند. شبانه پروین و علی را در خانه خودشان دستگیر می‌کنند. من در مراسم

شب چهلم پدر بزرگ همسرم بودم که پاسداران سر رسیدند. به خاطر مجلس ختم، در خانه را از کله سحر چهارتاق باز گذاشته بودند. پاسداران از این موقعیت استفاده کرده و وارد خانه می‌شوند.

وقتی که با همسرم به آن‌جا رسیدیم، مجلس ختم تازه شروع شده بود. طبقه‌ی بالا را به مردان اختصاص داده بودند و طبقه‌ی پایین را به زنان. پنج دختر حاجی و نوه‌ها و نتیجه‌ها سر تا پا در لباس مشکی، با چشمانی سرخ شده از گریه، پذیرایی مجلس زنانه را عهده دار بودند و فصل به فصل سینی چای بود که داخل اطاق می‌بردند. شوهران‌شان نیز در آستانه‌ی در ورودی قسمت مردانه، لباس مشکی به تن، با ریش‌های چند روز تراشیده و قیافه‌های ماتم‌زده کنار هم ایستاده بودند. به آن‌ها تسلیت گفتم و وارد اطاق شدم. سه پسر حاجی قسمت مردانه را پذیرایی می‌کردند. تسلیتی گفتم و خود را در غم پدر از دست رفته‌شان شریک و برای بازماندگان آن مرحوم آرزوی طول عمر کردم و به سمت جای خالی‌ای که نشان‌ام دادند، رفتم.

مهمانان از هر قشری بودند. اکثر آن‌ها را در مراسم شب هفت دیده بودم. در بین آن‌ها از فامیل‌های نزدیک گرفته تا فامیل‌های دور و در و همسایه و کاسب‌های محل دیده می‌شدند. اطاق‌های تودرتو دائم در حال پر و خالی شدن بودند. سومین داماد حاجی، محمدآقا، با تمام حواس مواظب بود تا کسی پذیرایی‌نشده از مجلس ختم بیرون نرود. صدای قرائت قرآن که از ضبط‌صوت ترانزیستوری پسر بزرگ حاجی به اطراف پخش می‌شد، با شیون‌های دل‌خراش دختران حاجی که از قسمت زنانه تا طبقه‌ی بالا شنیده می‌شد، درهم می‌آمیخت. صدای دخترها مجلس مردانه را زیر پوشش امواج خود گرفته و همه را تحت تأثیر قرار داده بود. بهتر از صدا تا روضه‌خوان، از مهمانان اشک می‌گرفتند. حوصله شنیدن گریه‌زاری را نداشتیم. از مجلس ختم به کوچه پناه می‌برم و کنار پیکان‌ام که جلوی در خانه پارک کرده بودم، می‌ایستم. حاجی، شوهر خواهر بزرگتر، با سواری از جلویم می‌گذرد. خانه‌شان اواسط همان کوچه قرار داشت، چند خانه پایین‌تر. از پشت فرمان مرا می‌بیند. نگاه‌مان به هم برخورد می‌کند. هیچ کدام عکس‌العملی نشان نمی‌دهیم. نه سری می‌جنبانیم و نه سلام و نه اشاره‌ای. از کنارم می‌گذرد و سواری را کنار دیوار خانه‌شان پارک می‌کند و داخل خانه

می‌رود. اختلاف‌مان از روزی شروع شد که فهمید از آن چیزی که بدش می‌آید به سرش آمده. دو دختر و پسرش به کمونیسم گرایش پیدا کرده بودند. حاجی این اتفاق را خواست خدا و قضا و قدر ندانست، بلکه کاسه و کوزه را بر سر دایی‌های شوربخت شکست و آن‌ها را عامل «گمراهی» بچه‌ها دانست. رفت و آمدها مان قطع شد.

حاجی از مسلمانان دوآتشه و طرفدار نواب صفوی بود؛ با همان افکار و عقاید. سواد خواندن و نوشتن نداشت و اوایل روی کار آمدن ملایان، مسئول کمیته‌ی بهارستان شد. جوانان محل را در کمیته گرد هم آورد و یک گروه تعقیب و دستگیری تشکیل داد. بعد از آنکه ملایان همه‌ی قدرت را قبضه کردند و سوار کار شدند، کروب‌ی را جایش گماردند. اما همچنان در دم و دستگاه رژیم اسلامی نفوذ داشت و مقام‌های مملکتی از دوستان و آشنایانش بودند. دیدن او دل‌ام را به شور می‌اندازد. می‌روم داخل خانه. توی مجلس ختم تمام حواسم پیش حاجی بود و احتمال می‌دادم که جای مرا تلفنی به پاسدارها نشان دهد. محمدآقا که مابین دو اطاق تودرتو ایستاده بود، با صدای گرفته‌ای می‌گوید: برای روح آن مرحوم صلوات بلند ختم کنید. مهمانان صلوات می‌فرستدند و هنوز صلوات تمام نشده، سفارش خواندن فاتحه می‌دهد. از تکان آرام لب‌ها صدایی شبیه وزوز در هوا پخش می‌شود و طول و عرض اطاق را می‌پیماید و بعد خاموش می‌شود. مهمانان چشم از محمدآقا که وسط اطاق ایستاده، بر نمی‌دارند. نگاه محمدآقا روی جمعیت که همه ساکت و ماتم‌زده نشسته بودند، چرخ‌ی می‌زند تا ببیند اگر تازه‌واری آمده و هنوز از او پذیرایی نشده، برای‌اش چای بیاورند. در همین گیر و دار، ناگهان سروصدایی از بیرون شنیده می‌شود و همه‌ی توجه‌ها را به خود جلب می‌کند. سر و صدا‌های جدید ربطی به سمفونی مراسم عزا نداشت. اعتراض و توهین و جیغ و داد زنان است که شنیده می‌شود. تو راه‌پله صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ی کسانی که بطرف بالا می‌آمدند، می‌پیچد. ماجرا در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افتد. چهار نفر با چهره‌های خشن و عصبانی، شبیه چماق‌دارهای رژیم شاه، وارد اطاق می‌شوند. جمعیت اطاق را زیر نظر می‌گیرند. محمدآقا به خیال این‌که لات و لوت‌های محل بهانه‌ای گیر آورده‌اند، انگشت سبابه را روی بینی قرار می‌دهد و آن‌ها را به سکوت دعوت می‌کند و با دست بالای اطاق را نشان می‌دهد و می‌گوید: بفرمایید آن بالا، جا هست!

چهار مرد ریشو توجه‌ای به دعوت محمد آقا نمی‌کنند و تند و سریع، چپ و راست را نگاه می‌کنند. تا نگاه‌شان به من می‌افتد، جلو می‌آیند و دورم را می‌گیرند: بلند شو با ما بیا!

پیش از این، در زمان شاه دستگیری‌هایم مقدمه‌ی غم‌انگیز و دردناکی داشتند. هر بار مادرم در را باز می‌کرد، از دیدن ساواکی‌ها زبان‌اش به لکنت می‌افتاد و از شدت ضعف، همان جا پشت در روی زمین می‌نشست و بی‌صدا اشک می‌ریخت. اما ساواک کجا و این‌ها کجا. آن‌ها مار خورده و افعی شده بودند. کار کشته بودند. این‌ها اما هنوز مبتدی بودند و نمی‌دانستند در انظار عموم چگونه باید رفتار کنند تا کسی را نسبت به حکومت بدبین نکنند. ساواکی‌ها با سر و وضعی آراسته و مرتب، برای دستگیری می‌رفتند و اغراض ضد انسانی خود را زیر ظاهری آراسته پنهان می‌کردند. کت و شلوار می‌پوشیدند و کراوات می‌زدند و بوی عطر و ادکلن‌شان آدم را گیج می‌کرد. نمی‌شد تشخیص داد که این آدم‌ها با آن سر و وضع شیک‌وپیک‌شان مأموران بی‌رحم و جنایتکار اداره‌ی ساواک هستند که در آدم‌کشی و شکنجه کردن مخالفان شهرت جهانی دارند. برای من اما این‌ها، انگار همان مأموران دیروز ساواک بودند که امروز ماسک از چهره برداشته و با سر و وضعی شلخته و حرکاتی لات‌منشانه ظاهر شده‌اند. محمد آقا حیرت‌زده بر و بر آن‌ها را می‌پایید و از رفتارشان مات مانده بود. طوری آن‌ها را برانداز می‌کرد که انگار تا به حال این جورش را ندیده است. واقعاً هم ندیده بود. همیشه سر تو لاک خودش داشت. آدم به این سربه‌راهی کمتر دیده می‌شد. از کنار شر و شور با فاصله می‌گذشت تا مبدا دامن‌گیرش شود. با سیاست ابد اُ سر و کاری نداشت. بازی مورد علاقه‌اش فوتبال بود. روزهای تعطیل دست دو پسرش را می‌گرفت و به بازی فوتبال می‌برد. همیشه به طنز و شوخی می‌گفت: هر که خر شد ما هم پالان‌اش می‌شویم! درآمدش خوب بود. کارخانه‌ی تولیدی وسایل خانگی گرم و سرد کن از پدر به ارث برده بود و چند نفری کارگر داشت. بعد از تغییر رژیم سلطنتی، رئیس اتحادیه صنف آهن‌فروش‌ها شد. برای اعضاء اتحادیه سهمیه‌ی آهن صادر می‌کرد و این از زمان رژیم شاه متداول شده بود تا کسبه و اصناف، وابسته به دولت شوند. در واقع زیر نفوذ دولت باشند تا اگر دست از پا خطا کردند و به اوامر مقامات مملکتی و مسئولان توجه نکردند، سهمیه‌شان قطع شود. گوش‌مالی از این بهتر نمی‌شد. همان سیاست زمان شاه، مورد پسند ملایان نیز

قرار گرفت و آن را دنبال کردند.

۳

بالاخره حاجی، همانطور که گفته بود و تهدید کرده بود، زهرش را ریخت. با دیدن کمیته‌چی‌ها دل‌ام هری پایین ریخت. حدود یک ماه بود که شنیده بودم در جستجوی‌ام هستند، هر آن آماده بودم که ناگهان سر به رسند و دستگیرم کنند. امروز با دیدن حاجی حدس زدم کارم تمام است. هاج‌وواج براندازشان کردم. دوباره صدای «از جایت بلند شو با ما بیا.» در گوش‌ام پیچید. جز اطاعت چاره‌ای نداشتم. کنار محمدآقا رسیدم که هنوز وسط اطاق ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. آهسته گفتم: کیف سامسونیت‌ام آن‌جا است، آن را به همسرم بده. و راهم را ادامه دادم. داخل کیف، جلد دوم کتاب ژان کریستف، یک بسته اسکناس و مقداری اسناد و اوراق حساب و کتاب کارگاه ساختمانی «لاستیک پارس ساوه» بود. در واقع پول‌ها تنخواه‌گردان کارگاه بود که محض احتیاط آن‌ها را با خود همراه آورده بودم تا در صورت دستگیری، عجالاً مخارج همسر و فرزندانم برای مدتی تأمین باشد. متوجه کیف شدند آن را هم ضبط کردند. از محتویات این کیف در جریان بازجویی هیچ سؤالی از من نشد. دو نفر جلو، دو نفر پشت سرم، از پله‌ها پایین آمدیم. اطرافم بصورتی قرار گرفتند که راه گریز نداشته باشم. در حالی که اگر چنین قصدی داشتم، همان روزی که اکبر خبر آورد، می‌گریختم. اما تنها کاری که انجام داده بودم بیرون بردن عکس‌ها و نوارها و کتاب‌ها از خانه بود تا مدرکی به دست‌شان نیافتد. داخل حیاط صدای اعتراض زن‌ها هنوز شنیده می‌شد: ناسلامتی خودشان را هم مسلمان می‌دانند؛ تو زن‌ها چه کار دارید، دنبال چی می‌گردید؟

صدای خاله‌های همسرم در بین آن همه قیل و قال از همه بلندتر و مشخص‌تر بود. از رفتار مأمورها همه شاکی شده بودند و پشت سر هم بد و بیراه می‌گفتند. در جستجوی فرصت می‌گشتم تا دفتر تلفن داخل جیب پشت شلوارم را سر به نیست کنم.

خاطره بدی از بازداشت شدن با دفتر تلفن داشتم. اولین باری که ساواک دستگیرم کرد،

دفتر تلفن همراه داشتم و پر از شماره تلفن بود. در بازجویی حسایی دچار درد سر شده بودم. بازجو می‌خواست آدرس و محل کار و نوع رابطه‌ام را با صاحبان شماره تلفن‌ها بداند و این‌که آن‌ها چه کاره‌اند و رابطه‌ام با آن چیست و آیا فعالیت سیاسی دارند یا نه؟ و اگر دارند، وابسته به چه حزب و گروهی هستند. برای هر سؤال باید کلی دورغ سر هم می‌کردم. همین امر سبب به درازا کشیدن بازجویی شده بود و تا بازجویی تمام شود، نصف جان شده بودم. به این خاطر که باید درجا دروغی جور می‌کردم که نتوانند از آن سؤالی بیرون آورند. از طرفی باید مواظب بلوف خوردن هم می‌بودم تا بند را آب ندهم.

می‌دانستم اگر از خانه پا را بیرون بگذاریم، دیگر امکانی برای سربه‌نیست کردن دفتر تلفن نخواهم داشت. خانه قدیمی بود و زیر اتاق‌های اطراف حیاط، چندین زیرزمین قرار داشت. راه‌پله‌ی یکی از زیرزمین‌ها تقریباً از یک متری داخل حیاط شروع می‌شد و این برای نقشه من مناسب بود. برای آن که توجه محافظان جلب نشود، دست راست را بدون آن‌که از آرنج خم کنم و یا تکان‌های اضافی دهم، به عقب بردم و به‌وسیله خم کردن مچ دست و حرکت انگشتان، دفتر تلفن را از جیب پشتی شلوار بیرون آورده و داخل زیر زمین رها می‌کنم. در تاریکی نفهمیدم مأموری که پشت سرم حرکت می‌کرد متوجه شد یا نه. بعدها از خواهر همسرم شنیدم که دفتر تلفن را او برمی‌دارد و چند روز بعد هم آن را می‌سوزاند. در حیاط، بچه‌ها مشغول بازی بودند که ما از پله‌ها پایین آمدیم. آن‌ها بازی را رها می‌کنند و پشت سر ما راه می‌افتند. پاسداری که پشت سر می‌آمد نمی‌گذاشت بچه‌ها زیاد به ما نزدیک شوند و در همین شلوغی، خواهر همسرم متوجه افتادن دفتر تلفن داخل زیرزمین می‌شود و بعد آن را برمی‌دارد و مخفی می‌کند.

همه جا را زیر کنترل داشتند. همه را می‌پاییدند. حتی پایین و بالای کوچه را بسته بودند و کسی اجازه عبور و مرور نداشت. ایجاد رعب و وحشت از شیوه‌های حکومت‌های تک نفره است تا مردم ماست‌ها را کیسه کنند و کسی جرأت اعتراض نداشته باشد.

در همان سال اول انقلاب، رفتار جمهوری اسلامی با مردم طوری شده بود که مردم به طنز می‌گفتند: خدا پدر کفن دزد اولی را بی‌آمرزد! حکایت «کفن دزد اولی» این بود که او فقط کفن‌ها را می‌دزدید و کاری به کارهای دیگر نداشت. اما کفن‌دزد بعدی، وقتی کفن‌ها را می‌دزدید، چوبی هم در ماتحت مرده فرو می‌کرد!

کمیته‌چی‌ها سواری‌شان را کنار خیابان پارک کرده بودند. کرامت، پسر کوچکم در کوچه مشغول بازی بود که ما را می‌بیند و دوان‌دوان خودش را به ما می‌رساند و محکم مرا می‌چسبد. گریه می‌کند تا مانع رفتن‌ام شود. گونه‌های برآمده‌اش از اشک خیس شده بود. تا داخل سواری با ما می‌آید و کنارم می‌نشیند. انگار می‌داند چه مصیبتی انتظارم را می‌کشد. آن‌ها سعی می‌کنند او را دست‌به‌سرش کنند. خودشان را دوستان من جا می‌زنند و می‌گویند: کار کوچکی داریم و پدرت زود برمی‌گردد. پسر خیره آن‌ها را نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. تیزتر از این حرف‌ها بود. دوست و دشمن را از هم تشخیص می‌داد. از این‌که آن‌ها خود را دوستان من معرفی می‌کنند، چندان‌ام می‌شود. هرگز دوست آدمکش نداشتم. با دزدان اموال مردم نه سر و کاری داشتم و نه میانه خوبی. چه در زمان شاه، چه در زمان این تازه به قدرت رسیده‌ها. از در دیگری وارد می‌شوند. می‌خواهند از موقعیت بهره گیرند و شاید توسط پسر کرامت، بتوانند دوستان‌ام را شناسایی کنند. می‌پرسند: اسم دوستان پدرت را می‌دانی؟ بگو ببینم چندتا دوست دارد؟ خانه‌تان می‌آیند؟ اسم‌شان چیست؟ هوا را پس دیدم. نکند از دوستان سیاسی‌ام نام ببرد. پسر و دخترم بهار و یوسف را خوب می‌شناختند و سخت دل‌بسته‌اش بودند. کرامت با چشمان درشت پر از اشک، آن‌ها را غضب‌آلود برانداز می‌کند و انگار با زبان بی‌زبانی می‌گوید: خر خودتان هستید. احساس خطر می‌کنم. اگر بیشتر گیر دهند و او را سؤال‌پیچ کنند، ممکن است کار خراب شود. او را قانع می‌کنم تا برگردد خانه. می‌گویم: من هم بعداً می‌آیم. به حرف‌های خودم باور نداشتم. از من چیزی نداشتند اما با داشتن سوابق سیاسی گذشته، دیگر نیازی به مدرک نبود. کسی که مرا لو داده بود، حتی گفته بود که با چه وسیله‌ای به مجلس ختم آمده‌ام و مدل سواری‌ام چیست. چون وقتی که از خانه بیرون آمدیم، مأموران

شماره پلاک سواری‌ام را خواستند و بعد سوئیچ آن را گرفتند. برای تفتیش خانه، آدرس را می‌پرسند و بعد پرگاز سواری را از جا کنده و با سرعت غیر مجاز از خیابان‌های تنگ و باریک عبور می‌کنند. سر پیچ‌ها تعادل خود را از دست می‌دادم و به چپ و راست پرتاب می‌شدم.

در تفتیش خانه، مدرک به‌دردبخوری پیدا نمی‌کنند و دوباره سوار اتومبیل می‌شویم و پس از عبور از چند کوچه، چشم‌هایم را می‌بندند. سرم را کمی بلند می‌کنم و از زیر چشم‌بند جلو را نگاه می‌کنم. اتومبیل، جلوی یک در بسته‌ی چوبی بزرگی به رنگ قهوه‌ای می‌ایستد. دریچه‌ی کنترل باز و بسته می‌شود و لحظه‌ای بعد در بزرگ را باز می‌کنند و به اتومبیل اجازه‌ی ورود می‌دهند.

۵

مثل پرنده تازه به قفس افتاده، در انفرادی آرام و قرار ندارم. این طرف و آن طرف می‌روم. گاهی می‌ایستم و از درز در ورودی و دریچه‌ی کنترل بیرون را نگاه می‌کنم تا شاید روز زودتر برآید و تکلیفم روشن شود. احساس می‌کنم رژیم سلطنتی بطور مسخره و خنده‌آوری این بار با عبا و عمامه تکرار شده است. همان سرمایه‌داری وابسته، همان غارت نیروی کار، همان چماق سرکوب، همان آدم‌ربایی‌ها و همان زندان‌ها و همان فشارها. شروع زمام‌داری‌شان این چنین وحشیانه شروع شده است و وای به روزی که جا پاشان را محکم کنند. بعد از آن همه مبارزه و جان‌فشانی و تظاهرات‌های میلیونی مردم علیه دیکتاتوری شاه، همچنان آتش همان آتش است و کاسه همان کاسه. تنها تفاوت بین رژیم جدید و قدیم، در ریش خلاصه می‌شود. اراذل و اوباش رژیم دیکتاتوری شاه، خدمتگذار رژیم اسلامی قرون وسطایی شده‌اند. مادرم دوران انقلاب مشروطه را به چشم دیده بود و تا شنید سکان کشتی انقلاب به‌دست آخوندها افتاده، آه‌اش به هوا رفت و گفت: وای بر ما! آمدید زیر ابرویش را بردارید، چشمش را هم کور کردید.

نصف بیشتر انفرادی را تخت‌خواب اشغال کرده است. تنها باریکه‌ای بجا مانده برای قدم زدن.

با کمترین انحراف به چپ و راست، به دیوار برخورد می‌کنم یا به تخت‌خواب. گاهی راه می‌روم، گاهی روی تخت‌خواب آهنی با چشمان باز دراز می‌کشم. نمی‌دانم چه کار کنم. کلافهام. صبح از درز در خود را نشان می‌دهد که آرام‌آرام سر می‌رسد و باغ بزرگ و با صفایی را که درختان کهن‌سال آن شاخ و برگ خود را درهم فرو برده‌اند، روشن می‌کند و به آن زیبایی می‌دهد. انفرادی، داخل دالانی سر بسته و روبروی در ورودی باغی مصفا قرار دارد. زنی که چادر مشکی بر سر دارد از شیر آب کنار حوض دایره‌شکل بزرگی که قسمت کوچکی از آن دیده می‌شود، وضو می‌گیرد. صدایی شنیده نمی‌شود. به دیوار سمت چپ و راست، مشت می‌کوبم و مورس می‌زنم اما جز انعکاس صدای مشت خودم، صدای دیگری نمی‌شنوم. انگار من تنها زندانی آن جا هستم. انگار زندگی منجمد شده و زمان بر در و دیوار انفرادی خشک شده و از حرکت باز ایستاده است.

سکوتی مرگبار سراسر دالان را در بر گرفته. دیشب هنگامی که به سلول وارد می‌شدم، با بودن آن چند محافظ و چشمان بسته نتوانستم انفرادی‌ها را شمارش کنم. بهتر است قدم بزنم تا جریان خون در بدنم سریع شود و اعصابم آرام گیرد. صدای نزدیک شدن قدم‌های چند نفر به انفرادی شنیده می‌شود. روی تخت‌خواب می‌نشینم و منتظر می‌شوم. از پشت در می‌گویند چشم‌بند بزنم. چشم‌بند سیاه و کثیفی را که از دست زدن به آن حال‌ام به هم می‌خورد، با اکراه روی چشم می‌گذارم. در باز می‌شود. سه جفت پا را از زیر چشم‌بند می‌بینم که پشت سر هم ایستاده‌اند. چون انفرادی گنجایش هر سه نفر آن‌ها را ندارد یک نفرشان در دالان و نفر دیگر در پاشنه‌ی در و نفر سوم هم روبه‌روی‌ام می‌ایستد. آن‌که روبه‌روی‌ام ایستاده است، در دست ترکه‌ای دارد که سر دیگر آن را کف دستم می‌گذارد تا آن را بگیرم. بعد هم می‌گوید: سفت نگه دار.

لهجه‌ای روستایی دارد. از کدام سمت و سوی ایران آمده است، حافظه‌ام یاری نمی‌کند، ذهنم آشفته و به‌هم ریخته است. بخاطر شغل‌ام که حسابدار و کارپرداز کارگاه ساختمانی بودم، در شهرستان‌های مختلف کار می‌کردم و با آدم‌های مختلف برخورد داشتم که بیشتر از روستاییان و کارگران فصلی بودند. به همین خاطر با اکثر لهجه‌ها آشنایی داشتم. پاسدار با ترکه پشت دستم می‌زند و دوباره تکرار می‌کند: گفتم سرش را بگیر دنبال ما بیا! وانمود

می‌کند نجس و پاکی سرش می‌شود. معلوم نیست این بیچاره‌ی ساده‌اندیش برای من جانماز آب می‌کشد یا بخاطر حضور همکارانش. چه نقش‌ها باید بازی کنند تا یک لقمه نان به‌دست آورند و با آن شکم زن و بچه‌شان را سیر کنند. برای در امان بودن از بلای بیکاری بعد از انقلاب، چه خرافاتی را باید پذیرا شوند. هر آنچه ملا در گوش‌شان زمزمه می‌کند، بدون چون و چرا قبول می‌کنند. خرافاتی که می‌رفت تا در بایگانی تاریخ میهن به فراموشی سپرده شود، دوباره آن‌ها را غبار روبی کرده‌اند و به مردم می‌خورانند. مردمی که تا دیروز بعنوان ایرانی به دور از تعصب‌های آن‌چنانی مذهبی و قومی کنار هم زندگی می‌کردند و هر کسی به دین خود بود و کاری به مذهب دیگران نداشت، حالا کارشان به جایی کشیده شده است که من برای‌شان کمونیستی خدانشناس شده‌ام و اگر دست‌شان با من تماس پیدا کند باید غسل کنند!

جمهوری اسلامی نیز دقیقاً از همان سیاست رژیم گذشته پیروی می‌کند: اختلاف بیانداز و حکومت کن!

۶

سر ترکه را می‌گیرم و همراه‌شان از سلول بیرون می‌روم. شن‌های محوطه زیر فشار کفش‌ها ناله سر می‌دهند. آن‌ها که غافل‌گیر می‌شوند در زمین فرو می‌روند و بقیه از دو طرف کفش‌ها می‌گریزند. بین دو پاسدار در صندلی عقب سواری قرار می‌دهند و راننده، سواری را با سرعت در خیابان‌ها می‌راند. از روی مسافت راه و پیچ و خم‌ها حدس می‌زنم در راه زندان اوین هستیم. اگر قرار بود به زندان اوین تحویل‌ام دهند، چرا همان دیشب این کار را نکردند، چرا تا صبح صبر کردند؟ نظیر همین اتفاق در دوران دیکتاتوری شاه برایم پیش آمد. در ارتباط با گروه گلسرخی و کرامت دانشیان دستگیریم کردند و چون شب بود به «کمیته مشترک مبارزه با خرابکاری» تحویل‌ام دادند و صبح روز بعد مأموران ساواک آمدند و مرا داخل یک سواری انداختند و به زندان اوین بردند. احتمالاً در آن زمان، زندان اوین در ساعات غیراداری زندانی نمی‌پذیرفت و حالا حکومت اسلامی نیز همان قوانین را اجرا

می‌کند.

در محوطه‌ی زندان اوین از سواری پیاده می‌شویم. چشم‌بند به چشم داخل ساختمان دادستانی زندان اوین می‌رویم تا در دفاتر زندان ثبت‌نام شوم. من اجازه ورود به دفتر دادستانی را ندارم. پشت در دفتر که در راهرویی قرار دارد، چندین ساعت منتظر می‌مانم تا بالاخره مأموری از دفتر بیرون می‌آید و سر ترکه را دست‌ام می‌دهد و مرا با خود از راهرویی به راهرویی دیگر می‌برد. هر راهرو برای خود دری جداگانه دارد که از داخل قفل شده. نگهبان همراه هر بار بر در می‌کوبد و در باز می‌شود و داخل می‌شویم. پس از گذر از هفت خان، به مقصد اصلی می‌رسیم که بعداً فهمیدم بند ۲۰۹ زندان اوین است و اختصاص به کمونیست‌ها دارد و زیر نظر سپاه پاسداران اداره می‌شود.

کسی آستین پیراهن‌ام را از سر شانه می‌گیرد و دنبال خود می‌برد. از زیر چشم‌بند مواظب‌ام تا به چیزی برخورد نکنم. احساس می‌کنم وارد بیمارستان پشت جبّه‌ی جنگ شده‌ام. از همه طرف آه و ناله‌ی مجروحان شنیده می‌شود. کنار دیوار، دختران کم سن و سال و روسری به سر، پسران با موهای ژولیده و چهره‌های زرد و تکیده، با چشم‌بند و پاهای متورم و آس و لاش شده، روی زمین پهن شده‌اند و از درد به خود می‌پیچند. به دستور مأمور همراه، روی نیمکتی در اواسط راهرو با چشم‌بند می‌نشینم. اجازه ندارم چشم‌بندم را بردارم. از اطاق‌های سمت چپ و راست نعره‌های دردآلودی بیرون می‌آید که تار و پود آدم را از هم می‌پاشد. یک مشت آدم رذل و دیوانه با توپ و تشر و چک و لگد مشغول بازجویی و اقرار گرفتن هستند. ناله و فغان شکنجه‌شونده‌ها همچون سوهانی روح را می‌خراشد. روبروی جایی که نشسته‌ام، زیرزمینی قرار دارد که شبیه غول‌های آدم‌خوار افسانه‌ای، دهان باز کرده و هرازگاهی انسان بی‌جانِ درهم‌مچاله‌شده‌ای را به بیرون پرتاب می‌کند؛ انسانی که از شدت شکنجه درب و داغان شده است و نمی‌تواند بر پاهای متورم و خون‌آلودش بایستد.

بازجو با ضربه‌های شلاق زندانی را وادار به دویدن می‌کند. خشونت حیوانی دارد. شلاق را بر پشت زندانی فرود می‌آورد. زندانی چون کودکی نوپا، تلوتلوخوران پیش می‌دود. بعدها شنیدم بخاطر لخته نشدن خون در پاها، زندانی را می‌دوانند. همان جهنمی را برپا کرده‌اند که روزی بر بالای منابر مردم را از آن می‌ترسانیدند و در وصف شکنجه‌های آن

سخن‌سرایی‌ها می‌کردند. چشم‌بند لعنتی مزاحم دیدن تمام جزئیات است. طولانی بودن آن روی چشم، خلق‌ام را تنگ کرده و می‌خواهم فریاد بزنم آن را بردارید اما جرأت نمی‌کنم. از همان بدو ورود فهمیدم اگر دست از پا خطا کنم، بهانه‌ای خواهد بود برای مجازات شدن. در واقع گربه را دم حجله می‌کشتند و زهرچشم می‌گرفتند. چاره‌ای جز شکیبایی و ساختن با شرایط جدید ندارم. بهتر است از فکر چشم‌بند بیرون آیم و به چیزهای دیگر فکر کنم. بی‌خوابی شب گذشته و ساعت‌های متمادی روی نیمکت در یک وضعیت نشستن، خسته و کوفته‌ام کرده است. چشم‌های سنگین شده از خواب را روی هم می‌گذارم و در همان حالت نشسته به خواب می‌روم.

نفهمیدم چه مدت در خواب بودم و به چه علت دوباره بیدار شدم. هنوز از خواب گیج هستم. با احتیاط سر را روی نیمکت می‌گذارم و منتظر می‌شوم تا کسی اعتراض کند یا حرفی بزند. اصلاً کسی متوجه من است یا نه؟ اگر دید. فوق‌اش تذکر می‌دهد که این‌جا جای خوابیدن نیست. پاها را هم روی نیمکت می‌گذارم و دوباره به خواب می‌روم. صدای اذان بیدارم می‌کند. اذان چه موقع است؟ نور چراغ‌های آفتابی سقف که بیست و چهار ساعت به اطراف نورافشانی می‌کند، شب و روز را پنهان می‌کنند. این‌جا زمان ثابت است، قادر نیست وارد این چهاردیواری در بسته شود. ماه رمضان است و تشخیص روز و شب از روی وعده‌های شام و نهار امکان‌پذیر نیست. از این گذشته، کسی حال و احوالی نمی‌پرسد که افطار می‌کنی؟ سحری می‌خوری؟ تشنه‌ای؟ یا احتیاج به دستشویی رفتن داری؟ ظاهراً فراموش کرده‌اند کسی هم اینجا نشسته است. از سویی دلشوره و نگرانی فرصت نمی‌دهد احساس گرسنگی یا تشنگی کنم. اشتهایم به‌کلی کور شده. حتی صدای اذان یا به‌هم خوردن ظرف‌های غذا هم قادر نیست آن‌را تحریک کند. در عوض، چشم‌هایم پر از خواب است. برای فراموش کردن این شرایط غم‌بار و این همه ناملايمات، خواب بهترین است.

سر و صدای به‌هم خوردن ظرف‌های غذا و صدای دعا و اذان که از رادیو پخش می‌شود، بیدارم می‌کند. نمی‌دانم موقع خوردن افطاری است یا سحری؟ دعا مربوط به افطار است یا سحر؟ تمیز دادن این دعاها از یک دیگر را هیچ وقت یاد نگرفتم. اصلاً نمی‌دانم با هم فرقی هم دارند یا نه. تعجب می‌کنم چطور جیره‌ی غذایی ندارم. شاید زندانی جدید تا دو سه

روزی جیره غذایی ندارد. تازه اگر هم همت کنند غذا بدهند، با چشم بسته خوردن کار شاقی است. در زندان‌های رژیم گذشته، زندانی از همان اولین روز دستگیری جیره غذایی داشت.

سعی می‌کنم از فکر گرسنگی و غذا بیرون بی‌آیم. چشم‌بند دیگر آزار و اذیت ساعت‌های نخست را ندارد. به آن عادت کرده‌ام. تازه مانع تابش نور مستقیم چراغ‌های سقف در چشم می‌شود. چراغ‌ها خاموشی ندارند، بیست و چهار ساعت روشن هستند. اگر وسیله‌ای می‌دادند تا از شنیدن دعای رادیو که از بلندگوها پخش می‌شود نیز جلوگیری کند، آن وقت نور علا نور می‌شد و می‌توانستم بدون مزاحمت خواب راحتی کنم. رادیو را فقط در مواقع دعای افطاری و سحری خوردن روشن می‌کنند. بی‌انصاف‌ها تا جایی که امکان دارد صدای آن را بلند می‌کنند که خواب را بر تو حرام کنند.

داشتم خواب می‌دیدم روی لبه‌ی دیواری بلند به خواب رفته‌ام و اگر به چپ و راست غلت بزنم از بلندی دیوار پایین می‌افتم که از خواب می‌پریم.

۷

فضای ساکت و خاموش را سر و صدا درهم می‌شکنند. رفت و آمدها شروع می‌شود. درها باز و بسته شده، دستورها و فرمان‌ها تند و خشن از چپ و راست به گوش می‌رسد. به نظر می‌آید وقت اداری شروع شده و کارکنان کرکره‌های مغازه‌شان را بالا زده و کسب و کار را شروع کرده‌اند. از سالنی در سمت راست، کسی با لهجه‌ی ترکی، با خشونت می‌گوید: رو به دیوار، چشم‌بند بزن بیا بیرون! ریتم ضربه‌های شلاق همراه با فریاد و فغان، پی در پی در فضای دربسته چهار دیواری اوج می‌گیرد و در دل ترس و وحشت می‌نشانند.

باین ترتیب که پیش می‌رود، به‌زودی نوبت «عمل جراحی» من نیز می‌رسد. نامی که حسین‌زاده جلاد و شکنجه‌گر معروف رژیم پهلوی به شکنجه داده بود. فکر این که هر آن نوبت «عمل جراحی» من نیز می‌رسد، درونم را آشوب می‌کند. حدس می‌زنم روز پر درد و رنجی پیش رو خواهم داشت. از نظر بی‌خوابی کمبودی ندارم. برای یک هفته خواب

ذخیره کرده‌ام. تنها چشم‌بند لعنتی است که مانع دیدن دور و اطراف می‌شود و عصبی‌ام می‌کند. در عوض فعالیت گوش‌هایم دو چندان شده و سعی دارند جای چشم‌ها هم کار کنند. آهسته‌ترین صداها را می‌گیرند و آن را به مغز منتقل می‌کنند. آرزو داشتم از همان جا که نشسته بودم، می‌توانستم همه چیز را ببینم. شاید در میان شکنجه‌شده‌ها کسی را می‌شناختم. می‌خواستم ببینم ساختمان جدید زندان اوین چه شکلی است. می‌دانستم زندان اوین توسط اسرائیلی‌ها طراحی شده و با کمک شرکت جنرال مکانیک و شرکت ملی ساختمان، ساخته شده است. حسابدار کارگاه ساختمان تعریف می‌کرد زمانی که سفت‌کاری زندان تمام شده بود، هیچ یک از کارمندان و کارگران نمی‌دانست این‌جا مخوف‌ترین زندان رژیم شاه و خمینی خواهد شد. از مسئولان شرکت سؤال می‌کردیم که این ساختمان عجیب و غریب برای چه منظوری ساخته می‌شود و آن‌ها در جواب می‌گفتند: ساختمان حمام عمومی و نمره است!

چشم‌بند لعنتی سبب شده تا حساب روز و شب از دستم بیرون برود. نمی‌دانم چند روز از اسارت‌ام می‌گذرد و تا کی این وضعیت بلا تکلیفی ادامه خواهد یافت و من باید در راهرو به سر برم. یعنی آنقدر دستگیر کرده‌اند که حتی جای خالی برای یک نفر در بندهای عمومی و انفرادی هم ندارند؟ بعد با خودم می‌گویم: این غیر ممکن است. هدف‌شان بیشتر، شکنجه دادن روحی است. شنیدن این همه آه و ناله، آن‌هم هم‌زمان، دل سنگ را هم به درد می‌آورد، چه رسد به آدم. ساواک هم از همین روش‌ها برای تضعیف روحیه و درهم شکستن مقاومت زندانی استفاده می‌کرد تا زندانی هر چه در چنته دارد بیرون بریزد. شاید هم منتظرند از دستگیرشده‌های فامیل، علیه‌ام حرفی بیرون بکشند و آن وقت با دست پر به سراغم بیایند. روی نیمکتی که نشسته‌ام، دو نفر نزدیک می‌شوند و کنارم می‌ایستند. حرف‌هاشان را می‌شنوم. حرف زدن یکی از آن‌ها نشان می‌دهد بازجو است. از زیر چشم‌بند پای دیگری را می‌بینم که باندپیچی شده و به زحمت روی پا ایستاده است. بازجو می‌گوید: فکرها تو کردی؟ اسمی، چیزی، حرفی که زده باشی خاطرت آمد؟ از بچه‌های خارج کشور و داخل کشور اسمی یادت آمده، مطلبی، حرفی که نگفته باشی؟ زندانی می‌گوید: نه، تمام همان بود که گفتم.

- گوشات را خوب باز کن بین چی می‌گم، می‌دانیم همه‌ی حرف‌های ات را نگفته‌ای.

- به‌والله هر چه داشتم همین‌ها بود که گفتم.

- الله بزند توی کمرت. قسم نخور، تو خیلی چیزها داری که بگی.

- باور کنید هر چه می‌دانستم، همه را گفتم.

- اگر رو شد که همه اطلاعات را نداده‌ای چی؟

- هر مجازاتی صلاح می‌دانید در مورد من اجرا کنید.

- پس قراقرمان را فراموش نمی‌کنی.

بازجو زندانی را می‌برد. از حرف‌های آن‌ها دستگیرم شد زندانی دانشجوی خارج از کشور بوده که در ارتباط با فدائیان اقلیت دستگیر شده است. این هم شگردی بود برای ترسانیدن تا خاطرنشان کنند که پیش آن‌ها کسی را یارای مقاومت نیست و هر اطلاعاتی را که اراده کنند، از زندانی بیرون می‌کشند. پس منظور از نگه داشتنم در راهرو صرفاً برای ایجاد ترس و سلب اعتماد به نفس بوده است تا روحیه‌ام را درهم‌شکنند. از رفتن بازجو و زندانی زمانی نمی‌گذرد که کسی می‌آید و آستین پیراهن‌ام را از سر شانه می‌گیرد و همراه خود به اطاق بازجویی می‌برد. با لهجه‌ی ترکی غلیظی می‌گوید: بنشین این‌جا، بعد از بیرون رفتنم از اطاق، چشم‌بند را برمی‌داری و تمام فعالیت‌های سیاسی که تا امروز داشته‌ای، همه را می‌نویسی.

از اطاق بیرون می‌رود. صدای بسته شدن در را پشت سرم می‌شنوم. چشم‌بند را برمی‌دارم. چشمم سیاهی می‌رود، تار می‌بینم، نفس عمیقی از ته دلام بیرون می‌آید، انگار که چشم‌بند لعنتی راه تنفسی‌ام را مسدود کرده بود. در اطاق، تنها یک میز و صندلی وجود داشت که آن را در گوشه‌ای قرار داده بودند تا برای کتک‌زدن فضای بیشتری داشته باشند. بعداً که با چک و لگد به جان‌ام افتاد، متوجه این موضوع شدم. روی ورقه بازجویی قید شده بود: نام و نام خانوادگی و در سطر بعدی هم کلیه فعالیت سیاسی در گذشته و حال. با نوشتن اسم و فامیل مشکلی ندارم اما در مورد فعالیت سیاسی، باید بفهمم درباره‌ام چه

می‌دانند. از چندین بار زندانی شدنم در گذشته با خبرند یا نه؟ رژیم گذشته، با کوچک‌ترین و جزیی‌ترین اتفاقی که می‌افتاد، به سراغم می‌آمد و بعد کتک و شلاق در کار بود و حبس. اگر می‌دانستم تا چه اندازه از گذشته‌ام خبر دارند، خاطرم شاید کمی آسوده می‌شد. به هر حال، در وهله‌ی اول باید منکر همه چیز بشوم تا معلوم شود درباره‌ام چقدر می‌دانند. می‌نویسم: فعالیت سیاسی نداشته‌ام، به‌جهتی که سیر کردن شکم زن و بچه، برای این قبیل کارها وقت نمی‌گذارد.

جلوی جمله را امضاء می‌کنم. امضاء کردن جلوی جمله را از بازجویی‌های زمان شاه یاد گرفته بودم. قلم را زمین می‌گذارم و منتظر می‌شوم. شدیداً التهاب دارم. تمام حواس‌ام پیش در ورودی است تا باز و بسته شدن آن را بشنوم. حتم دارم کتک را خواهم خورد. باید آماده باشم. به این راحتی‌ها دست‌بردارم نیستند. بازجوها عین طلب‌کارها برخورد می‌کنند و همیشه دست پیش را می‌گیرند. هر چه بنویسی، دنبال بقیه‌اش می‌گردند و چانه می‌زنند کم‌نوشته‌ای و می‌گویند: همه‌ی آن چیزهایی را که می‌دانی ننوشته‌ای. بهتر است از همان اول کار، پیه کتک را به تن مالید و حرفی نزد. اگر از میزان اطلاعات‌شان خبر داشته باشیم، در همان حد حرف می‌زنیم. با این کار، دیگر پای کس دیگری به میان کشیده نمی‌شود و جز این، سر و ته پرونده هم زودتر هم می‌آید. در اولین دستگیریم در زمان شاه، هنوز فاقد تجربه بودم و از بازجو سؤال کردم: در باره من چه چیزی گفته‌اند؟ گفت: رفقای همه چیز را گفته‌اند. پرسیدم: چی گفته‌اند؟ گفت: فلان فلان شده بازجو ما هستیم، تو می‌خواهی از ما بازجویی کنی! به اصطلاح تصمیم داشتم از خود بازجو سر نخ‌ی به‌دست آورم و همان را تأیید کنم! البته جرم آن چنانی نداشتم و به همان نسبت نیز رفتار بازجوها ملایم‌تر بود. آن‌ها برای به حرف آوردن زندانی، اشاره‌ی کوچکی می‌کردند که مثلاً در چه ارتباط دستگیر شده‌ای و فلان موضوع درباره‌ات گفته شده و بعد هم تهدید پشت تهدید که اگر حرف نزنی و همکاری نکنی، پدرت را در می‌آوریم و سالم از اینجا بیرون نخواهی رفت. چند سیلی هم چاشنی حرف‌هاشان می‌کردند تا تهدیدشان مؤثر افتد. وای به حال کسی که طاقت نیاورد و در این مرحله، با تهدید به شکنجه خود را ببازد. آن‌ها می‌دانند تهدید به شکنجه از خود شکنجه کارسازتر است. کسی که با اولین کشیده خود

را لو دهد، بازجوها دیگر دست بردارش نیستند. تا او را به دریوزگی نکشانند، ول نمی کنند. بدترین چیز برای زندانی، نشان دادن ضعف است.

۸

حدوداً یک ساعتی گذشته است و هنوز از بازجو خبری نیست. شاید سراغ سوابق گذاشته‌ام رفته که این همه مدت طول کشیده. فکر و خیال، لحظه‌ای ول کن‌ام نیست. با خودم می گویم: آنقدر از مردم را دستگیر کرده‌اند که خودشان هم وا مانده‌اند چه کنند؛ فرصت سر خاراندن هم ندارند؛ با کمبود جا و وقت روبرو شده‌اند؛ برای همین شاید بازجو جای دیگری مشغول است و چند نفر را هم‌زمان و در اتاق‌های مختلف بازجویی می کند. شاید هم از قصد، زندانی را منتظر نگه می دارند تا نیمه‌جان شود. بالاخره بعد از دو تا سه ساعت انتظار، بازجو می آید و از پشت در می گوید: رو به دیوار، چشم بند روی چشم!

قدم‌هایش صدا ندارد. کفش کتانی به پا دارد و نزدیک شدن او را متوجه نمی شوم. از پشت سرم ورقه‌ی بازجویی را می خواند و با داد و فریاد می گوید: این مزخرفات چیه نوشتی؟ بزرگتر از تو را اینجا به حرف آوردیم. فکر کردی نمی دانیم با گروهک فدایی اقلیت در ارتباط بودی؟ تمام فعالیت‌های ضد انقلابی‌ای که انجام داده‌ای رو شده. کارِت از این حرف‌ها گذشته. بنویس در گروهک ملحد چه سمتی داشتی. و بعد با مشت به سر و پشت و پهلوهایم می کوبد. با کف کفش لگد محکمی به سینه‌ام می زند که صندلی واژگون می شود و سرم به دیوار می خورد. حدس می زدم چنین برخوردی بکند. چون انتظار دارد آن چیزی را بنویسم که او می خواهد. هر مطلبی دیگر جز آنچه او به دنبال اش است، برای اش چرت و پرت محسوب می شود. اما فکرش را نمی کردم که در شروع بازجویی نیز چنین رفتاری داشته باشد.

دوباره با همان لهجه‌ی ترکی ادامه می دهد: همه چیز را درباره‌ات می دانیم. چپی هستی، در زمان شاه مخلوع چندین بار دستگیر شدی. حالا باز هم حاشا می کنی؟ چپ بودن را نباید به گردن بگیرم. قبول کردن همان و به جوخه‌ی اعدام فرستاده شدن همان. اگر بتواند

اقرار بگیرد، اوضاع خراب می‌شود. تا زمانی که مدرکی رو نکرده، می‌شود حاشا کرد. فعلاً برای اثبات این ادعا مدرک در دست ندارد. شانس آوردم اکبر به موقع خبرم کرد و فرصت کافی داشتم تا همه‌ی روزنامه‌ها و اعلامیه‌هایی را که در خانه‌مان بود، سر به نیست کنم، و گرنه الآن کارم زار بود. دست‌یابی به طرز تفکر و اندیشه‌ی زندانی از اهداف مهم بازجوها است. وقتی که برای تفتیش به خانه‌مان رفتیم و چیزی گیر نی‌آوردند و دست از پا درازتر خانه را ترک کردیم، چقدر قیافه‌های خیط‌شده‌شان تماشایی بود. با این‌که در چنگ‌شان اسیر بودم، اما در دلم خوشحال بودم. بازجوها پس از پی بردن به خط فکری زندانی از روی مدارکی که نزد او پیدا می‌کنند، دست‌شان برای اتهام زدن باز می‌شود و می‌توانند به اهداف ضدانسانی‌شان برسند و زندانی نمی‌تواند در دادگاه‌های فرمایشی زیرش بزند که اتهامات را زیر فشار پذیرفته است. این‌که می‌گوید می‌داند زندانی رژیم گذشته هستم، بلوف نمی‌زند. معلوم می‌شود چیزهایی می‌داند، با وجود این، تا مدرک رو نکرده باید مقاومت کنم و زیر بار کمونیست بودن نروم. اینجا پای مرگ و زندگی در میان است. البته در عمل دستگیرم شد که نیازی به مدرک و این جور حرف‌ها ندارند و آنقدر می‌زنند و شکنجه می‌کنند تا از خود زندانی مدرک بسازند! با کتک و شکنجه آنچه را که خودشان می‌خواهند، از زبان‌ات می‌گیرند و وادارت می‌کنند هرچه را که می‌گویند تأیید کنی. زیر باران مشّت و لگد فریاد می‌زدم: آن‌ها هم مثل شما، بی‌خودی گرفتند و اتهام زدند. می‌گوید: حالا نشانات می‌دهم که باخود اینجا هستی یا بی‌خود!

۹

با خشونت از اطاق به راهرو می‌بردم. از بالای پله‌های زیرزمین با لگدی که به پشتم می‌زند، کله‌معلق زنان از بالای پله‌ها به پایین می‌افتم و کف زیرزمین پهن می‌شوم. با ترس بلند می‌شوم. با همان درنده‌خویی می‌گوید: کفش‌تو در بیار، برو رو تخت بخواب! کفشم نو بود و آن‌ها را برای اولین بار پوشیده بودم. شوهر دخترخاله‌ی همسرم آن را سفارشی و با چرمی مرغوب دوخته بود و سنگ تمام گذاشته بود. کفش را از پا در می‌آورم، روی تخت‌خواب آهنی به روی شکم دراز کشم می‌کند، دست و پای‌ام را با دست‌بند به بالا و پایین تخت

طوری محکم می‌بندد که نتوانم تکان بخورم. با وجود چشم‌بند روی چشمم، پتوی پشمی سیاه سربازی را هم روی سرم می‌اندازد تا در صورت کنار رفتن چشم‌بند، نتوانم قیافه‌هاشان را ببینم.

با هر یک از ضربه‌های پی در پی شلاق که بر روی کف پا و کمرم فرود می‌آید، برق از چشمان‌ام بیرون می‌جهد و انگار با پتک در سرم می‌کوبند. حس می‌کنم رگ و ریشه‌هایم از هم گسسته می‌شوند. از ضربه‌های شلاق به‌خود می‌پیچم و فریاد می‌زنم. هر چه بیشتر حرکت می‌کنم و دست و پایم را تکان می‌دهم، دست‌بند و پابند تنگ‌تر شده و عمیق‌تر در گوشت تنم می‌نشینند. با هر دم و بازدم، مقداری پشم پتو به دهانم فرو می‌رود. دهان و گلویم پر از کرک و پشم پتو شده. کمبود اکسیژن نفس کشیدن را مشکل کرده. می‌گویم: باز کن! هر چه می‌خواهی می‌گویم. می‌گوید: ما چیزی نمی‌خواهیم. خودت هر فعالیتی داشتی بگو. اسم مسئول و نام سازمانی‌ات را بگو.

گیر آدم زبان نفهم افتادن بزرگترین درد است. هیچ جور حرف حساب سرشان نمی‌شود، یا که این‌طور وانمود می‌کنند. رو چه حسابی فکر می‌کنند با گروه اقلیت کار می‌کردم، سر در نمی‌آورم. پتو از روی سرم کنار می‌رود. هوای تازه وارد ریه‌ها می‌شود، مولکول‌های تازه‌ی اکسیژن داخل ریه‌ها می‌روند و نفس‌ام را جا می‌آورند. با وجود این همه تقلایی که کرده بودم، چشم‌بندم از جایش تکان نخورده بود و سفت و محکم روی چشم‌هایم قرار داشت. انگار با چسب آن را چسبانده بودند. به همین خاطر چهره‌ی او را نمی‌بینم، تنها صدایش را می‌شنوم: حرف بزَن تا بازت کنم!

قادر به حرف زدن نیستم. کلمه‌ها از دهان‌ام به زور بیرون می‌آیند. می‌گویم: باز کن، هر چه می‌خواهی می‌گویم!

- قراره چی بگی؟

- توالد دارم، دارد می‌ریزد.

دوباره پتو را روی سرم می‌اندازد و شلاق زدن را ادامه می‌دهد. بدنم کرخت شده و ضربه‌های شلاق کارایی ضربه‌های اولی را ندارند. اما همچنان داد و فریاد می‌کنم تا دست از سرم بردارند و به حال خود رهایم کنند.

حالا موقعیت بهروز دهقانی^{۷۷} را درک می‌کنم که زیر شکنجه جان سپرد و حرفی نزد. تنها مرگ توانست او را از دست شکنجه‌گران برهاند. در شرایطی که زیر فشار شکنجه‌ای، مرگ رویداد باشکوهی است که به سراغات می‌آید. مرگ که تو را با خود به دنیای بی‌خبری می‌برد؛ از درد و رنج کشیدن نجات می‌دهد و از چنگ این موجودات وحشی بیرون می‌آورد. در زندان قزل‌قلعه بودم که خبر جاودانه شدن بهروز دهقانی زیر شکنجه را شنیدم. آن روز زندانیان به یادش سکوت کردند. یادش گرامی باد.

اما مرگ چهره‌ی خود را از همایون کتیرایی، هنگامی که زیر شکنجه بود، پنهان کرد. این انسان مقاوم، روی اجاق برقی سوخت و کلامی بر لب نیاورد. همایون کتیرایی از گروه «آرمان خلق» بود. او را در سحرگاهی همراه یاران‌اش تیرباران کردند. یادشان گرامی باد.

هرچه می‌گویم توالت دارم، کسی محل نمی‌گذارد. نمی‌دانم تصور می‌کنند بهانه می‌آورم تا بازم کنند، یا که به‌دست‌شویی نبردن زندانی نیز یکی از شکنجه‌هاشان است. بیش از این قادر نیستم خود را نگه دارم و آن را رها می‌کنم. صدای ریزش ادرار روی زمین سمندی، لحظه‌ای همه را به سکوت وامی‌دارد. با هم پیچ‌پیچ می‌کنند و از نو با انرژی بیشتری شروع به زدن می‌کنند. از فریاد زدن خسته می‌شوم. دیگری انرژی ندارم. اگر بدن آدم کرخت نمی‌شد، کار به کجا می‌کشید؟ می‌گویند درد حدی دارد و اگر از آن حد بگذرد، دیگر آدم چیزی احساس نمی‌کند و به حال اغماء می‌افتد و از هوش می‌رود. آن لحظه را انتظار می‌کشم.

^{۷۷} بهروز دهقانی متولد ۱۳۱۸ عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. وی پس از دستگیری توسط ساواک، بر اثر شکنجه و اسبب‌های وارده به کلیه‌هایش، در تاریخ ۹ خرداد ۱۳۵۰ در کمیته مشترک به تاریخ پیوست. یادش گرامی باد.

شکنجه‌گر تازه‌نفسی شلاق را می‌گیرد و ضمن زدن شلاق، از میان دندان‌های به‌هم کلیدشده‌اش یک ریز شعار می‌دهد: رژیم شاه روی‌تان را زیاد کرده. حالا نشانات می‌دهم یک من ماست چقدر کره داره. جای سفت نشاشیدید که تو صورت‌تان ترشح کند. بلایی سرتان می‌آوریم تا از این غلطها در جمهوری اسلامی مرتکب نشوید. باید فرق حکومت اسلامی را با حکومت شاه حالات کنیم. با غیظ می‌زد و مدام از این حرف‌های بی‌سروته می‌گفت. بیچاره‌ی چشم‌وگوش‌بسته بویی از انسانیت و ارزش‌های جامعه انسانی نبرده بود. شاید می‌خواهد جلوی همکاران‌اش تظاهر کند که حزب‌اللهی‌تر از بقیه است. یک روند حرف می‌زد و نمی‌دانست این موقعیت را مدیون رژیم گذشته هستند. اگر کودتای بیست‌هشت مرداد نمی‌شد و آزادی بیان و مطبوعات و احزاب را نمی‌گرفتند، افکار و ایده‌های قرن وسطایی هم مجالی برای رشد و گسترش نمی‌یافتند. این دسته‌گل را رژیم پادشاهی به آب داد. برای استمرار سلطنت، مردم را بی‌سواد نگه داشتند و ارزش‌های انسانی را به هیچ گرفتند. با پول نفت از هر کس و ناکسی خبرچین و چماق سرکوب ساختند و این حال و روز نصیب‌مان شد. داداش علی حتی حرمت برادری را نادیده گرفت و بخاطر رتبه و مقام، در صف گزارشگران ساواک درآمد. از چه تاریخی و در مقابل گرفتن کدام رتبه و مقام اداری و به چه قیمت خود را در اختیار آن‌ها قرار داد، معلوم نشد. اگر انقلاب نمی‌شد و کتاب هشت هزار ساواکی منتشر نمی‌شد، معلوم نبود کار داداش علی به کجاها می‌کشید. یکی از شیرین‌کارهای‌اش این بود که مسائل شخصی و خانوادگی مرتضی را صاف و پوست‌کنده کف دست ساواک گذاشته بود. حسین‌زاده هم در بازجویی از آن به‌عنوان حربه‌ای برای خرد کردن و شکستن مرتضی استفاده می‌کند. وانمود می‌کند آنقدر قدرت دارند که حتی از کوچکترین جزئیات زندگی خصوصی آدم‌ها نیز خبر دارند. بدبخت مرتضی خرد شده بود. سال ۵۰ هم‌زمان با هم دستگیر شده بودیم. مرتضی بعد از آزادی این موضوع را با من در میان گذاشت که آیا ساواک در این مورد به من حرفی زده و یا من چیزی از زندگی شخصی او را به آن‌ها گفته‌ام. ساواک از من بازجویی نکرده بود که چیزی گفته باشم. مانده بودیم خبر از کجا درز کرده. مدت‌ها در فامیل خبرچین را جستجو می‌کردیم، تا آنکه کتاب هشت

هزار ساواکی منتشر شد و همه چیز را آشکار کرد. اسم و فامیل داداش علی با نام پدرش در قسمت «ف» نوشته شده بود. هیچ به فکرمان خطور نمی کرد که برادری علیه برادرش خبرچینی کند. باورش برایمان مشکل بود اما واقعیت داشت. موضوع را با خودش در میان گذاشتیم. قبول نکرد. کتاب را جلوی روی اش گشودیم، با انگشت اسم و رسم اش را نشان دادیم، باز هم زیر بار نرفت که نرفت. می گفت: اشتباه اسمی یا چاپی شده. چنین چیزی صحت ندارد و اگر کتاب سندیت داشت، پس به چه دلیل از آخوندهای ساواکی نام نبرده نشده؟ در حالی که آخوندهای زیادی از ساواک حقوق می گرفتند.

پدرمان در زمان حیات اش آرزو داشت داداش علی ملا شود. قرآن را بقدری خوب با قرائت می خواند که در دور و اطراف محل مان کسی به گرد پایش نمی رسید. گرداندهی هیئت جوانان محل بود. این ها را مادرم با غصه تعریف می کرد. می گفت: خدایا مرز پدرتان مرد و آرزوی اش را با خود به گور برد. با مرگ پدر، علی یکبارہ از این رو به آن رو شد. دین و ایمان را کنار گذاشت و مرید حزب توده شد. با انحلال احزاب در ۲۸ مرداد، داداش علی دور و بر سیاست را خط می کشد و به زندگی می چسبد. اوایل انقلاب که حزب توده دوبارہ سر بلند کرد، داداش علی هم از نو توده ای شد. به دفاتر حزب رفت و آمد می کرد. خود را عاشق سینه چاک کیانوری^{۷۸} نشان می داد. با یورش حزب الله به سازمان ها و گروه ها و افتادن حاکمیت به دست ملایان، داداش علی هم یک شبہ صد و هشتاد درجه تغییر مسیر داد و مسلمانی دو آتشہ شد. ظاهر را اسلامی کرد و مسجد را جایگزین دفتر حزب توده. دولت اسلامی برای خوش خدمتی داداش علی پانصد متر مربع زمین دستخوش به او پیش کش کرد. زمین، وسط زمین های تعاونی خانه سازی نیرو هوایی قرار داشت. اعتراض تعاونی خانه سازی نیرو هوایی که ادعای مالکیت زمین را داشت، به جایی نرسید. نتوانستند زمین را از چنگ داداش علی بیرون آورند. با همین پانصد متر مربع زمین، کار داداش علی بالا گرفت و وضع مالی اش سکه شد.

^{۷۸} - دبیر اول حزب توده ایران

از شدت ضعف نای نفس کشیدن ندارم. نمی‌دانم در خواب و بی‌هوشی هستم که احساس می‌کنم جز من کس دیگری در این جهنم زیرزمینی نیست، یا که همه چیز در بیداری می‌گذرد. گویی مرز میان وهم و واقعیت فرو ریخته است. صدایی از کسی بیرون نمی‌آید به جز صدای سوزناک دعای ماه رمضان. صدا از نزدیکی تختی می‌آید که روی آن بسته شده‌ام. آه و ناله دعاخوان غم آدم را افزون‌تر می‌کند. شاید فکر کرده‌اند زیر شکنجه کارم تمام شده و کنار جنازه‌ام دعا می‌خوانند تا روح‌ام آمرزیده شود. در این دقایق آخر عمر می‌خواهند آمرزیده از این دنیا به آخرت بروم. حکومت اسلامی تنها حکومتی در جهان است که در فکر آخرت شهروندان خود است! گشودن درهای بهشت روی امت مسلمان را از وظایف شرعی خود می‌داند. وانمود می‌کنند واسطه بین مردم و خدا هستند و بهشت رفتن را برای امت مسلمان مثل سربازی اجباری کرده‌اند. سرپیچی از اوامرشان را عین کفر و بی‌دینی می‌دانند. حتی بالاترین مراجع شیعی را که با ایشان هم‌فکر و هم‌نظر نیستند نیز مسلمان واقعی نمی‌شمارند.

بجز صدای مناجات که در همین نزدیکی‌ها است، صدای دیگری شنیده نمی‌شود. شاید برای خوردن افطاری یا سحری رفته‌اند. کی می‌خواهند به این وضعیت خاتمه دهند و بند از دست و پایم باز کنند؟ چرا خلاص‌ام نمی‌کنند؟ یعنی کارشان هنوز تمام نشده؟ لابد قصد دارند زیر شکنجه جان‌ام را بگیرند؟ چه نقشه‌ای در سر دارند؟ تا آنجا که در توانم است باید مقاومت کنم. فعلاً بهتر است از فرصت استفاده کنم و برای نوبت بعدی شکنجه خود را آماده کنم. باید تجدید انرژی کنم. چقدر تشنه هستم. چقدر احتیاج به هوای تازه دارم. هوای تازه مقداری جلوی تشنگی را می‌گیرد. کار را این پتوی لعنتی خراب کرده. بینی و دهان و گلویم پر از کرک‌های پتو شده. با هر دم و بازدم، پشم‌های لعنتی در گلو و سوراخ‌های بینی پایین و بالا می‌روند و نفس کشیدن را دشوارتر می‌کنند. اگر بشود آن را از روی سرم کنار بزنم و یا روزنی به بیرون باز کنم، حال‌ام بهتر خواهد شد. عوض شدن هوای زیر پتو از تشنگی می‌کاهد. دست‌ها را از میج می‌توانم به جهت‌های مختلف حرکت دهم. پتو را با نوک انگشتان بدست می‌آورم و آن را از سمت چپ به طرف راست می‌کشم.

مانور انگشت‌ها کم است و پتو بیش از یکی- دو سانتیمتر حرکت نمی‌کند، با وجود این، این کار شدنی است اما نه تند و سریع. باید کمی حوصله به‌خرج دهم. در وجودم امید سوسو می‌زند. همین کار را چندین بار تکرار می‌کنم و پتو را سانتیمتر به سانتیمتر از سمت چپ بدن به سمت راست منتقل می‌کنم. پتو تنها از کمر به بالا را پوشانیده و بقیه‌ی آن از بالای سر، در دو طرف تخت آویزان شده است. نیروی کافی برای بالا کشیدن پتو ندارم، آن هم با دو انگشت کم‌جان. کار شاقی است اما از تلاش دست بر نمی‌دارم. احساس می‌کنم تنها راه زنده ماندن‌ام در همین کار نهفته است. برای کاستن وزن پتو، از سرم هم کمک می‌گیرم. با بلند کردن سر، پتو را قدری از پایین تخت بالا می‌آورم و کار انگشتان آسان‌تر می‌شود. حدوداً نیم ساعت از تلاش‌ام می‌گذرد تا که جریان هوای تازه را روی صورت و در ریه‌ها احساس می‌کنم. نفس‌ام از هوای تازه جان می‌گیرد. برای کنار زدن چشم‌بند از روی چشم، صورت را روی تخت مالش می‌دهم. آنقدر این کار را ادامه می‌دهم تا چشم‌بند جابه‌جا شده و از روی چشم اندکی کنار می‌رود و می‌توانم از روزنی کوچک، روشنایی بیرون را ببینم. سر پتو روی تخت آمده و کار سریع‌تر پیش می‌رود. یک بار دیگر سر را بالا می‌برم، پتو تا نزدیکی صورت‌ام می‌رسد. بار دیگر با حرکت سر، لایه‌های پتو روی هم قرار می‌گیرد و از بین لایه‌ها، رخنه‌ای بوجود می‌آید که برای رفت و آمد جریان هوا مناسب است. باریکه‌ی نور چراغ سقف، دهانه‌ی روزن را روشن می‌کند. سر را قدری بلند می‌کنم، پتو کمی دیگر بطرف‌ام کشیده شده و در نتیجه روزن قدری گشادتر می‌شود. سر را جلو می‌برم و دهان را نزدیک روزن قرار می‌دهم. هوایی نمود اما تازه به زیر پتو هجوم می‌آورد و حالم بهتر از قبل می‌شود. نفس‌ام جان می‌گیرد. با حرکت سر، از داخل روزن به جستجوی صدای دعا می‌گردم. صدای دعا از رادیو- ضبط‌صوتی پخش می‌شود که در چندمتری تخت، روی کف زیرزمین قرار دارد. نمی‌دانم رادیو است یا نوار گذاشته‌اند. نوحه‌خوان، فردی است به نام «آهنگران» که بخاطر صدای سوزناک و گریه‌آورش مورد پسند خمینی افتاد و او را به شهرت رسانید. به همین خاطر مردم آهنگران را «بلبل خمینی» لقب دادند. این صحنه مرا به یاد داستان «ما نمی‌شنویم» غلامحسین ساعدی^{۷۹} می‌اندازد. شاید قصد دارند توسط

^{۷۹} «غلامحسین ساعدی معروف به گوهرمراد متولد شنبه ۱۳ دی ۱۳۱۴ در تبریز، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان معاصر ایرانی است. از داستان گاو او (در مجموعه عزاداران بیل)، فیلمی به همین نام ساخته

دعا، یک‌شبه مسلمان شوم! شاید می‌خواهند احساس تنهایی نکنم و یا این که مزاحم خوابم شوند. به هر حال، هر هدفی که پشت این کار نهفته، برای آدمی که اعتقاد به هیچ خدا و دینی ندارد، شکنجه‌ای روحی محسوب می‌شود و حتماً بازجوها به این امر واقف هستند. آه و ناله‌های نوحه‌خوان، در آن وضعیت، روح آدم را می‌خراشید. ایرج مصداقی^{۸۰} در کتاب خاطرات زندان «نه زیستن نه مرگ» در این مورد می‌نویسد:

گاه بازجویان برای گرفتن انگیزه و یا ریتمیک کردن ضربات کابل و افزایش فشار آن، از نوارهای سینه‌زنی صادق آهنگران (به ویژه سینه‌زنی سه ضرب آن) و قران استفاده می‌کنند. ضربه‌های سینه‌زنان و سینه‌چاکان حسینی، آنان را جهت ریتمیک کردن و تنظیم ضربات کابل‌شان بر پیکر قربانی، کمک و یاری می‌رساند. چیزی شبیه موزیک متن نمایش دردآور شکنجه. جلادان از چند جهت قربانی را مورد حمله قرار می‌دهند. آوای دلنشین و ملکوتی قران آنها را به ارتکاب فجیع‌ترین جنایت‌های بشری فرا می‌خواند. نوحه‌های معروف صادق آهنگران که بعدها به سرداری و سرتیپی سپاه پاسداران رسید و گویا مدرک دکترای هم گرفته، از جمله نوحه‌های برای عرض تسلیم سوی جماران؛ و دستغیب صد پاره شد دیگر نمی‌خواند؛ و همچنین نوحه‌ی دیگری که در آن اسامی افراد کشته شده به دست مجاهدین، یکی یکی اعلام می‌شد، از دیگر یاری‌رسانان بازجویان و جلادان برای بهتر و بیشتر شکنجه کردن قربانیان بود.

شده‌است که موفقیتی جهانی یافت. ساعدی تحصیلات خود را با درجه دکترای پزشکی، گرایش [روان‌پزشکی](#) در تهران به پایان رساند. نویسندگی را از سن ۱۶ سالگی آغاز کرد و سال‌های زیادی را به نمایش‌نامه‌نویسی و داستان‌نویسی فارسی گذراند. وی در روز شنبه [۲ آذر ۱۳۶۴](#) در پاریس درگذشت و در [گورستان پرلاشز](#) در کنار [صادق هدایت](#) به خاک سپرده‌شد. او که خود آذری بود و به زبان مادری خویش نیز بسیار علاقمند بود و در روزگاران نوجوانی، با [فرقهٔ دموکرات آذربایجان](#) همکاری کرده بود. (ویکیپدیا)

^{۸۰} ایرج مصداقی، از فعالان سیاسی و حقوق بشر است. مصداقی یکی از بازماندگان و شاهدان قتل عام سال شصت و هفت است که روزشمار آن روزها را با دقتی بی‌نظیر، در جلد سوم کتاب خاطرات‌اش، «نه زیستن نه مرگ»، بازگو کرده است. مصداقی به جز کتاب چهارجلدی «نه زیستن نه مرگ»، دو کتاب دیگر نیز انتشار داده است: «بر ساقه‌ی تابیده‌ی کنف» که گردآوری شعرهای زندان پس از کشتار ۶۷ است و کتاب «دوزخ روی زمین» که پیرامون شکنجه در قبر و واحد مسکونی است.

به احتمال زیاد، وجود صدای آهنگران در آن شب در زیرزمین، همان است که ایرج مصداقی می‌گوید و جز این نمی‌تواند باشد. آن‌ها در ماه رمضان هرچه خشن‌تر و بی‌رحم‌تر عمل می‌کردند تا به خدا نزدیک‌تر شوند. احساس می‌کنم این رشته سر دراز دارد و تا گوشه‌ای از بهشت را تصاحب نکنند، دست‌بردار نیستند. با تشنگی چطور می‌شود کنار آمد. موقع شکنجه هر چه آب در بدن داشتم، بصورت عرق از بدنم بیرون آمد.

۱۲

صدای قدم‌هایی شتاب‌زده از پله‌ها پایین می‌آید. ضعف جسمانی سبب شده در قدرت تشخیص دادن‌ام شک کنم. اگر ضعف به همین ترتیب پیش برود، چهره‌ی مرگ را به‌زودی خواهم دید. بسته بودن دست و پا و برای مدت‌های مدید در یک وضعیت قرار داشتن، نیروی‌ام را تحلیل می‌برد و شرایط ناهنجاری ایجاد می‌کند. قدم‌ها با همان شتاب به من نزدیک می‌شود، پتو را کنترل می‌کند، آن را به حالت اول روی‌ام پهن می‌کند. شیئی زیر را مثل دسته شلاق کف پاهای متور و آتش و لاشم می‌کشد. درد و سوزش در تمام بدن‌ام می‌دود. از ته گلو آه می‌کشم. هنوز پاها از آن خودم است، زیرا که درد را احساس می‌کنم. شاید او منتظر همین عکس‌العمل بود. پاهای سنگین شده از درد را تکانی خفیف می‌دهم. دردی دیگر تا تیره پشتم بالا می‌آید. ناله‌ای از اعماق گلویم بیرون می‌خزد. قادر نیستم بلند فریاد بزنم، به اندازه‌ی کافی نفس ندارم. با شلاق شروع به زدن می‌کند. انگار بعد از خوردن سحری یا افطاری عبادت می‌کند. درد تشنگی از درد شلاق بدتر است. دارد امان‌ام را می‌برد. احساس می‌کنم بین مرگ و زندگی در نوسان‌ام. آب طلب می‌کنم. از شلاق زدن دست می‌کشد و گوش می‌کند. چیز به دردخوری نمی‌گویم، دوباره به شلاق زدن ادامه می‌دهد. از دادن آب هم دریغ می‌کند. با هر ابزاری که شده برای شکستن زندانی بهره می‌گیرند. دکتر علی شریعتی شکنجه‌گاه رژیم شاه را صحرای کربلا توصیف می‌کرد و شکنجه‌گران را قوم ظالمین. اما ملایان و سینه‌چاکانی که برای لب تشنه امام حسین و یارانش، روی منبر مصیبت‌ها می‌خواندند و پای منبرها اشک‌ها از مردم می‌گرفتند، اکنون که بر کرسی قدرت نشسته‌اند از قاتلان امامان بدتر و از قوم ظالمین هم ظالم‌تر شده‌اند.

عوض دادن آب، ضربه‌های شلاق را محکم‌تر بر کف پا و روی پشتام فرود می‌آورد.

حالم زیاد تعریف ندارد. آخرین نفس‌ها را می‌کشم. صدایی، حتا دیگر آهی از گلویم بیرون نمی‌آید. کیسه‌های اشکم خشک شده‌اند. مانند گفتارند و بالای سرم مرگام را انتظار می‌کشند. اما نمی‌خواهم بمیرم. تا جایی که توان دارم باید با مرگ بستیزم و دشمنان‌ام این آرزو را به گور ببرند. امید به زنده ماندن را نباید از دست داد. هنوز برای مایوس شدن و تن به مرگ سپردن زود است. اما اگر زمان‌اش رسید، آن وقت با آغوش باز از آن استقبال می‌کنم. شاید زیادی دارم هذیان می‌گویم. اما واقعیت این است که به این مفتی از زندگی نباید دست کشید و تسلیم مرگ شد. باید به زیبایی‌های زندگی فکر کنم. چقدر عشق ورزیدن و مبارزه در راه زیبایی‌های زندگی به آدم انرژی مثبت می‌دهد.

از سمت راستم صدای ضربه‌های شلاق و فریادهای دل‌خراشی بلند می‌شود که تمام فضای زیرزمین را در بر می‌گیرد. غرغره فترهای تخت و زوزه‌ی شلاق و فریادهای زندانیان و عربده‌ی بازجویان در هم ترکیب می‌شوند و گویی ارکستری سمفونی مرگ را اجرا می‌کند. فاصله‌ی زیادی با آن‌ها ندارم. زندانیان چند نفرند که آن‌ها را با هم مواجه داده‌اند. هر جا حرف‌ها با هم تناقض پیدا می‌کند، آن‌ها را هم‌زمان زیر شلاق می‌گیرند. سؤال‌پیش‌شان می‌کنند و دوباره می‌زنندشان که چرا حقیقت را از اول نگفته‌اند. گوش تیز می‌کنم شاید آن‌ها را از روی صدا بشناسم. همه با هم حرف می‌زنند. بازجوها عربده می‌کشند تا با ایجاد وحشت، از آن‌ها حرف بکشند. فریادهای جگرخراش زندانیان بر دردم می‌افزاید. از سؤال و جواب‌ها متوجه می‌شوم از اعضای «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» هستند که به تازگی دستگیر شده‌اند. هر وقت قرار است آن‌ها را هم‌زمان زیر ضرب شلاق بگیرند، زیاد به خود زحمت نمی‌دهند و از تختی که مرا روی آن بسته‌اند استفاده می‌کنند. زندانی را روی من می‌خوابانند و با شلاق به جان‌اش می‌افتند. در واقع با یک تیر دو نشان را هدف می‌گیرند. شلاق هم‌زمان بر پشت هر دو نفرمان اثابت می‌کند و سر شلاق می‌پیچد و بر پهلوی‌ام می‌نشیند. بر اثر هر ضربه‌ی شلاق، تکان می‌خورم و حلقه‌ی دستبند دور مچ دست و پای‌ام تنگ‌تر می‌شود و در گوشت تنم فرو می‌رود.

مطمئناً لاجوردی هم اینجا حضور دارد. شنیده‌ام او شخصاً در بازجویی‌ها و شکنجه دادن زندانیان شرکت فعال دارد. در دوران رژیم پهلوی در زندان قصر با او هم‌بند بودم. او در ارتباط با گروه «ال آل» دستگیر شده بود و از قزل‌قلعه به زندان قصر منتقل‌اش کرده بودند. روزها در حیاط زندان شانه به شانه قدم می‌زدیم و برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردیم و از نظرات‌مان می‌گفتیم. تا زمانی که در قدرت قرار نگرفته بود، مثل یک سوسیال دمکرات حرف می‌زد. به آزادی احزاب و آزادی بیان و مطبوعات باور داشت. از وجود زندان در کشور ابراز تنفر می‌کرد و در آرزوی روزی بود که شاه سرنگون شود تا بتوانیم زندان‌ها را موزه کنیم و دیگر بار اجازه ندهیم مستبدی بر مسند قدرت بنشیند. من هم نظرم را با شعر «افق روشن»^{۸۱} احمد شاملو بیان می‌کردم:

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادر است.

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی‌بندند

^{۸۱} از مجموعه شعر هوای تازه، احمد شاملو،

قفل

افسانه‌ای‌ست

و قلب

برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.

روزی که آهنگ هر حرف، زندگی‌ست

تا من به خاطر آخرین شعر رنج جست و جوی قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه‌ای‌ست

تا کمترین سرود بوسه باشد.

روزی که تو بیایی، برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود.

روزی که ما دوباره برای کبوترهای‌مان دانه بریزیم...

و من آن روز را انتظار می‌کشم

حتی روزی

که دیگر

نباشم.

و او گوش می‌داد و در آخر نتیجه می‌گرفت که خواسته‌ها مان یکی است، تنها راه مان فرق می‌کند که در انتها به هم می‌رسد. پیش از انقلاب، بعد از آزادی از زندان، یک روز به محل کارش در بازار رفتم. در جستجوی کار بودم. زیر طاق‌های ضربی کم نور و نمور بازار، در انتهای حجره‌ی تاریکی نشسته بود و تسبیح می‌گرداند و در انتظار مشتری بود. با دیدن من از جای‌اش تکان نخورد و بر عکس انتظارم، مرا تحویل نگرفت. از دست دادن هم طفره رفت. بدون مطرح کردن منظورم از آن ملاقات، از حجره بیرون آمدم.

دیگر بار که او را دیدم، در تلویزیون به‌جای پرویز ثابتی، مقام امنیتی رژیم شاه، نشسته و زندانی را وادار کرده بود تا اظهار ندامت و پشیمانی کند. چهره‌ی کریه غیر قابل تحمل‌اش توجه آدم را به خود جلب می‌کرد. انگار بین چهره و اندیشه رابطه‌ای مستقیم برقرار است. اندیشه‌های ضد انسانی روی فرم چهره اثر می‌گذارند. از این همه تغییر در چهره‌اش تعجب کرده بودم. یاد روزهای زندان افتادم که به تقلید از دگراندیشان، از دمرکاسی و آزادی سخن می‌راند. اما وقتی که بر مسند قدرت قرار گرفت، روی جلادان شاه را سفید کرد. شاید بخاطر پیشبرد آن نوع اسلامی که به آن اعتقاد داشت، آن روزها دورغ مصلحتی می‌گفت، در غیر این صورت امکان ندارد انسان تا این درجه تغییر جهت دهد.

در عالم هذیان، نام لاجوردی را می‌برم. شاید برای یک لحظه هم شده بازم کنند و تجدید قوا کنم. سنگ مفت و گنجشک مفت، شاید به هدف اثابت کند. لحظه‌ای ساکت می‌شوند تا حرفام را بشنوند. پچ و پچی و بعد هیچ. از کسی جوابی شنیده نمی‌شود. در عوض بر شدت ضربه‌ها افزوده می‌شود. هنگامی که آدم در تنگنا و زیر فشار قرار می‌گیرد، به هر ریسمانی خود را آویزان می‌کند. دوباره صدا می‌زنم. بی‌انصاف‌ها محل نمی‌گذارند. اگر یک جو رحم و مروت در وجودشان بود که این کاره نمی‌شدند. دوباره صدا می‌کنم. از این

امامزاده انتظاری نباید داشت. این‌ها با زندانی سیاسی زمان شاه میانه‌ی خوبی ندارند و او را دشمن خونی خود می‌دانند. ضربات بی اثر شده‌اند. تنها تشنگی است که می‌خواهد آخرین ذره‌های جانم را بگیرد.

از همان روزهای اول حاکمیت‌شان نام زندانیان سیاسی زمان شاه را در لیست سیاه ثبت کردند و در به در به جستجوی آن‌ها بودند. آن دسته از زندانیان سیاسی زمان شاه که حاکمان جدید را تأیید می‌کنند، نمی‌دانند اگر وقت‌اش برسد، به آن‌ها نیز رحمی نکرده و بی‌هیچ درنگی به جوخه‌ی اعدام‌شان خواهند فرستاد. از این همه بی‌رحمی خبر دارند و با این‌همه، دست از تأییدشان برنمی‌دارند. به قول خود حاکمان جدید، کاری را که شاه ناتمام گذاشت، این‌ها تمام‌اش خواهند کرد. اغلب زندانیان رژیم شاه زنده از زندان‌های جمهوری اسلامی بیرون نیامدند.

زندانیان گروه اتحادیه کمونیست‌ها را از زیر زمین بیرون می‌برند. دوباره سکوت مرگ‌بار حاکم می‌شود. باید از زنده ماندن سلب امید کنم. این‌ها خرده حساب‌های تاریخی و عقیدتی دارند و می‌خواهند همه را یک جا تصفیه کنند. خودشان هم نمی‌دانند از من چه می‌خواهند و به چه علت زیر فشارم قرار داده‌اند. نه سؤال می‌کنند و نه حتی سر نخ کوچکی می‌دهند تا دستگیرم شود دنبال چه هستند و درباره‌ی چه چیزی باید پاسخگو باشم. مثل این که دستور دارند جان‌ام را ذره‌ذره بگیرند.

۱۴

نفهمیدم کی آمدند بالای سرم، کی پتو را از رویم کنار زدند و چه مدت است که می‌گویند بلند شو. موقعی به هوش آمدم که داشتند چشم‌بند را روی چشمم میزان می‌کردند تا جایی را نبینم. حالا که قرار است بلند شوم، قادر نیستم تکان بخورم. بدنم مثل چوب خشک شده. دست‌ها و پاهایم چوب شده‌اند. نمی‌توانم آن‌ها را جمع و جور کنم. چند ضربه شلاق توی سر و کمر می‌خورد: گفتم بلند شو بشین!

به خودم می‌پیچم. با درد فراوان می‌نشینم. با هر حرکت دست و پا، دویدن خون را در رگ و ریشه‌هایم احساس می‌کنم. سردم می‌شود. عرق می‌کنم. از تمام بدنم عرق بیرون می‌زند. بر لبه‌ی تخت می‌نشینم. قدرت حرکت ندارم. سعی می‌کنم دست‌ها را پایین آورم. چقدر دردآور است. تشنگی‌ام بیشتر می‌شود. هر حرکتی که به دست و پا و بدن می‌دهم، عرق از بدنم بیرون می‌زند. با وجود چشم‌بند، کورمال کورمال و چهار دست و پا روی زمین دنبال کفش‌هایم می‌گردم. اثری از آن‌ها نیست. باورم نمی‌شد که آن‌ها را برداشته باشند. اما واقعیت داشت. از آن به بعد دیگر رنگ آن‌ها را ندیدم. ساواکی‌ها هر شرارتی و شقاوتی که داشتند اما به یاد ندارم که به مال و اموال زندانی چشم داشته و آن‌ها را از زندانی دزدیده باشند. وسایل زندانی را همان‌گونه که تحویل می‌گرفتند، همان‌گونه هم صحیح و سالم به او برمی‌گرداندند. صد رحمت به کفن دزد اولی. وای به ملت بیچاره‌ای که این‌ها برش حکومت می‌کنند. حتا از یک جفت کفش ناقابل هم نمی‌گذرند. انگار یک مشت اجنبی بر مملکت غلبه کرده و همه‌ی ایران را به اسارت گرفته و جان و اموال مردم نیز جزیی از غنائم جنگی‌شان است.

دوباره همان صدا فرمان می‌دهد: بلند شو، راه برو!

- تشنه‌ام.

- اجازه نداری آب بخوری. بلند شو راه برو!

توالت رفتن را بهانه می‌کنم: توالت دارم.

تا دم در توالت می‌بردم. وارد توالت می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم و چشم‌بند را بر می‌دارم. کف توالت ولو می‌شوم، دهان را به شیر می‌گذارم و تا آنجا که نفس دارم یک ضرب می‌نوشم. سر تا پایم را لرز می‌گیرد. حرکت آب را در تمام سلول‌هایم احساس می‌کنم. خودم را جمع می‌کنم. پاها را در بغل می‌فشارم. دست به سینه مدتی بی‌حرکت می‌مانم. دوباره آب می‌نوشم. می‌دانستم نوشیدن آب در این شرایط جسمی، کار درستی نیست. در زیر شکنجه، کلیه‌ها که خون را تصفیه می‌کنند قادر به دفع سموم از بدن نیستند. شکنجه باعث تشنگی شدید می‌شود و عطش می‌آورد. نوشیدن آب پس از شکنجه، آن هم به مقدار

زیاد، سبب سرعت جریان خون و انتقال سم به تمام بدنم می‌شود. اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. از شدت تشنگی داشتم از پای در می‌آمدم. از جای دست‌بندها روی مچ دست و پایم خون بیرون زده است. می‌گوید: چه کار می‌کنی؟ چرا بیرون نمی‌آیی؟

چشم‌بند را دوباره می‌زنم، جراحات کف پا سبب می‌شوند نتوانم روی پاهایم بایستم. به حالت چهاردست‌وپا از توالت بیرون می‌آیم. هنوز از زیر چشم‌بند در جستجوی کفش‌هایم هستم. می‌گوید: بلند شو روی پا، از پله‌ها برو بالا. کار طاقت‌فرسایی است. می‌خواهم چهاردست‌وپا بالا روم که بازجو با ضرب‌ه‌ی شلاق مانع می‌شود: گفتم بلند شو روی پا.

با احتیاط و درد فراوان و با دست گرفتن به دیوار، روی پاهای متورم شده و زخمی‌ام می‌ایستم و آهسته‌آهسته بالا می‌روم. وادارم می‌کند طول راهرو را چندین بار پایین و بالا بروم. در آخر مرا به قسمت انفرادی‌ها می‌برد و پشت در یکی از آن‌ها می‌ایستد و بعد می‌گوید: رو به دیوار! در را باز می‌کند، داخل می‌روم و در پشت سرم بسته می‌شود.

یکی می‌گوید: چشم‌بند را بردار. چهار زندانی به کمک‌ام می‌شتابند. زیر بازوی‌ام را می‌گیرند و کمک می‌کنند تا بنشینم. دونفر کنار دیوار با پتوهای مشکی سربازی رختخواب پهن می‌کنند تا دراز بکشم. دو نفر دیگر کمک می‌کنند تا در جای مهیا شده قرارم دهند. چقدر نیاز به محبت یاران داشتم. در میان این رفقا احساس آرامش می‌کنم و فارغ از تمام دردها به خواب می‌روم و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

از شدت درد و کوفتگی بدن بیدار می‌شوم. نمی‌توانم غلت بزنم و یا از جا برخیزم. هم‌سلولی‌ها با لبخند محبت‌آمیزشان نگاهم می‌کنند. امیر می‌پرسد: چیزی لازم داری؟ می‌خواهی دکتر را صدا کنم دست و پایت را پانسمان کند؟

روی جای فرو رفتگی دست‌بند در مچ دست و پا، خون دلمه بسته است. برای بچه‌ها این زخم‌ها امری عادی و پیش‌پا افتاده است. بعدها تعریف کردند بدتر از این‌ها را دیده‌اند. می‌گویم: دکتر لازم نیست، خونس بند آمده. فقط تشنه هستم. اگر امکان دارد آب بدهید. از شیر دست‌شویی داخل سلول لیوان پلاستیکی را پر از آب می‌کند و آن را با احتیاط میان دستم قرار می‌دهد. هنوز آب از گلو پایین نرفته، لرزم می‌گیرد. امیر تکه روزنامه بریده

شده را از زیر در سلول بیرون می‌گذارد تا نگهبان بفهمد سلول کار واجبی دارد. در زدن و صدا زدن را ممنوع کرده بودند. چند دقیقه بعد صدای نگهبان از پشت در بلند می‌شود: چه کار داری؟

- برادر! زندانی تازه‌وارد احتیاج به دکتر داره

دکتر می‌آید. لاغر و باریک اندام است. دانشجوی پزشکی است. در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده. با کسی حرف نمی‌زند. پانسمان را تمام می‌کند و می‌رود. امیر با آن چهره‌ی مهربان‌اش، دلسوزانه می‌گوید: بهتره صبحانه بخوری!

- اشتها ندارم.

- چای چی؟ با خوردن چای موافقی؟ چای ربطی به اشتها ندارد.

چای را با غذای سحری یک جا می‌دهند. زندانی آن را نگه می‌دارد برای صبحانه. آن‌هایی که با روزه سر و کاری ندارند، باید تابع قوانین روزه‌گیرها باشند. در ایام رمضان از نهار و شام و صبحانه خبری نیست. افطاری و سحری می‌دهند که افطاری را جای شام می‌خورند و سحری را جای نهار. با نان و پنیر و چایی که همراه با سحری می‌دهند، صبحانه را برپا می‌کنند. برای گرم نگه‌داشتن چای، بر سر لیوان‌ها بشقاب می‌گذارند و دور آن را با پتو می‌پوشانند. این شیوه در تمام سلول‌ها و بندها به کار می‌رود. با تمام این ابتکارات اما چای گرمایی ندارد.

با بی‌میلی چای را می‌نوشم. مثل آدم‌های مریض چیزی از گلویم پایین نمی‌رود. بدنم سرد است. رmqام ته کشیده. از شدت لرز دوباره زیر پتو دراز می‌کشم و تا غروب موقع افطاری خواب می‌روم. هم سلولی‌ها بیدارم نمی‌کنند.

هنوز به غذا میل ندارم. به کمک آن‌ها می‌نشینم. از شدت درد کاسته نشده. درد پهلوها شدید است. انگار که دنده‌ها در اثر لگد خوردن‌ها عیب کرده. هم سلولی‌ها خود را معرفی می‌کنند. امیر و احمد و مدی و رضا.

امیر ساکن تهران است، مهندس است و زمین شناسی خوانده. در ارتباط با دوستش دستگیر شده. به دیدار دوستش می‌رود، هنوز قدم در خانه نگذاشته در دام می‌افتد. پاسدارها پس از دستگیری دوستش، در خانه کمین می‌کنند و هر کس در خانه را می‌زند به اتهام جانبداری از فدائیان اقلیت دستگیر و به زندان اوین منتقل‌اش می‌کنند.

۱۵

احمد اهوازی، بیست و پنج سال دارد. سال گذشته به اتفاق همسرش مقابل دانشگاه تهران توسط توابی شناسایی و دستگیر می‌شوند. او را از بند عمومی به انفرادی آورده‌اند تا بلکه زیر فشار راضی شود در مصاحبه تلویزیونی شرکت کند. او هم زیر بار نمی‌رود. اگر به مصاحبه تلویزیونی تن دهد، اجازه می‌دهند با همسرش ملاقات کند. از روز دستگیری به بعد، از همسرش خبر ندارد. با آن‌که حسرت دیدار او را دارد، اما چون پای شرط و شروط در میان است، زیر بار نمی‌رود و در مقابل‌شان ایستادگی می‌کند. آدم سرسختی است. اهل معامله نیست. بازجو هم با او لج افتاده و او را در انفرادی نگه داشته است. شاعر است. شعرهایش در نشریه‌ی «کار» ارگان فدائیان (اقلیت) چاپ می‌شده. افسوس که کاغذ و قلم در اختیار نداشتم تا شعرهایی را که می‌خواند، یادداشت کنم. در فضای غم‌انگیز و پر درد انفرادی، شعرها نیروی مقاومت و پایداری می‌دهند. نوید دنیای بهتری در بندگان شعرهای‌اش نهفته است.

احمد عضو مرکزیت سازمان فدائیان اهواز بود و چند ماه بعد او را اعدام می‌کنند. یادش گرامی باد. بخاطر فشارهای روحی و جسمی حتی نتوانستم شعرهای‌اش را به خاطر بسپارم. همیشه این بند از شعر فروغ فرخزاد را زیر لب زمزمه می‌کرد: «پرندۀ مردنی‌ست پرواز را بخاطر بسپار.»

گویی می‌دانست اعدام می‌شود و این را برای ما هم‌بندیان تکرار می‌کرد. روزی که خصوصی برایش تعریف کردم از سابقه‌دارها هستم و می‌دانستم تحت تعقیب‌ام و فرار نکردم و ماندم

و دستگیر شدم، برآشفته شد. با تعجب گفت: از تو تعجب می‌کنم. با این همه سابقه فعالیت سیاسی که از زمان شاه داشتی و با این که می‌فهمیدی دنبال ات هستند، باز هم فرار نکردی؟

- تصور نمی‌کردم رفتارشان تا این درجه غیر انسانی و احمقانه باشد.

- آدم که تا این اندازه خوش خیال نمی‌شود. برای این‌ها مدرک و دلیل و برهان و این جور حرف‌ها ملاک نیست. تمام حرف‌شان این است که هر که با ما نیست، بر ماست. والسلام.

- پیش خودم حساب می‌کردم چندتا سؤال می‌کنند و جوابی می‌شنوند و بعد هم ول‌ام می‌کنند.

احمد نگاهی به دستها و پاهای سیاه و کبود شده از شکنجه‌ام، انداخت و با طنز گفت: چقدر هم قشنگ ول‌ات کردند!

۱۶

مسعود مدی، همسلولی دیگر، قدی بلند و سیمایی خوش و برخوردی مهربان داشت. در ارتباط با اتحادیه کمونیست‌ها و عملیات مسلحانه‌ی آمل دستگیر شده بود. بعد از عملیات، هر یک از افراد سر خانه و زندگی‌اش می‌رود. ظاهر اُرد پای بر جای نمی‌گذارند. تا آن که یک نفر پس از دستگیری و زیر شکنجه، اطلاعات سودمندی را در اختیار مأموران جمهوری اسلامی قرار می‌دهد. مسعود مدی تعریف می‌کرد: پلیس اطلاعات دقیق و مفصلی از تمام اعضا گروه در اختیار داشت. مدت‌ها اعضا را زیر نظر داشتند. پس از شناسایی، با یک هجوم شبانه تمام اعضا را غافلگیر و دستگیر می‌کنند. بهتر از خود ما می‌دانستند که اسناد و مدارک و وسایل تشکیلات را در خانه‌ی کدام عضو و در کجای خانه مخفی کرده‌ایم. حتی اطلاع داشتند دستگاه زیراکس که در خانه‌ی ما بود، در فلان کمد و در چندمین طبقه قرار دارد. بدون یک کلمه حرف، بالای سر دستگاه رفتند. من و همسر من از همه جا بی‌خبر در خواب بودیم و متوجه ورودشان نشدیم. به محض این که چشم باز کردیم خود را در محاصره آن‌ها دیدیم. اطراف تخت‌مان با تفنگ‌های آماده شلیک ایستاده بودند.

در مدت کمتر از یک ماهی که با مسعود مدی مهربان و مردم دوست هم سلول بودم، مراقبت و نظافت مرا به عهده گرفته بود. با وسواس حمام می کرد. در اثر شکنجه قادر نبودم دستها و پاهایم را حرکت دهم. درد پهلوها از همه بدتر بود. طوری درد می کرد که نمی توانستم نفس بکشم.

هر نفری را که از سلول می بردند، بقیه را غم می گرفت. هیچ کس نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارش است. در مدت کمی، همه مثل اعضاء یک خانواده، روزهای غم و شادی را در کنار هم شریک می شدیم و کمترین احساس درد، روی بقیه تأثیر می گذاشت. در سلول تعدادمان گاه به هفت نفر هم می رسید که مجبور می شدیم کتابی بخوابیم. تعداد نفرات هر چند یکبار تغییر می کرد. گاهی هم از یک نفر تا چند نفر زیاد و کم می شد. در این تعویض ها گاهی توابع را به داخل سلول می فرستادند برای گزارش رد کردن. پیش از اعدام بچه های اتحادیه کمونیست ها، چند نفر دیگری را برای چند روزی آوردند و بردند. شب ها بعد از صرف شام، بازی «گل یا پوچ» بود یا خاطره تعریف کردن و یا جوک و لطیفه گفتن. بخاطر وجود توابع در بین زندانیان، کسی جوک سیاسی نمی گفت. می دانستیم برای گفتن هر سخن و حرفی که در آن نشانه ای از مسخره کردن و دست انداختن حاکمان باشد، باید بهای گزافی بپردازیم که شلاق و شکنجه کمترین آن است. با توجه به این که در آن روزها اکثر جوک ها و لطیفه ها سران حکومتی را هدف قرار می داد. شبی یکی از بچه های اتحادیه کمونیست ها که از تحصیل کرده های آمریکا بود، تعریف کرد که در اتوبان های آمریکا عکس خمینی را در تابلوهای راهنمایی کنار جاده نصب کرده بودند و زیرش این نوشته به چشم می خورد «هر که سرعت برود، گیر خمینی خواهد افتاد». جوک بود یا جدی، نمی دانم. از همین بچه های اتحادیه کمونیست ها، یکی ماجرای عجیبی را تعریف کرد که مدت ها ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. تعریف می کرد: اوایل انقلاب، نیروهای چپ به کارخانه ها و مراکز کارگری و صنعتی می رفتند برای آگاهی دادن به کارگران. در یکی از این رفت و آمدها، دختر دانشجویی با کارگری طرح دوستی می ریزد. دختر به امید ارشاد کارگر و کارگر به امید تشکیل خانواده، به هم نزدیک می شوند. مدتی بعد کارگر پیش دختر لب به گله و شکایت می گشاید که هیچکس حاضر به ازدواج با من کارگر نیست. اگر واقعاً شما راست می گوئید و از کارگر طرفداری می کنید، حضاری با من

ازدواج کنی؟ دختر، نخست جواب «نه» می‌گوید. اما کارگر کوتاه نمی‌آید و آنقدر پافشاری می‌کند تا این‌که پس از مدتی، و بعد از کلی بحث و کش‌مکش، دختر راضی شده و کار دوستی‌شان به ازدواج منجر می‌شود. دختر وابسته به تشکیلات و عضو یکی از گروه‌های سیاسی بود و کارگر جوان از آن خبر نداشت. روزی دختر دانشجو برای کاری مربوط به تشکیلات، سوار بر ترک موتور مسئول تشکیلاتی بوده که شوهر او را می‌بیند و خون‌اش به جوش می‌آید. کارگر جوان، همان شب، به تصور این‌که همسرش به او خیانت می‌کند، در یک مشاجره‌ی لفظی، دختر دانشجو را با کارد به قتل می‌رساند.

این ماجرا تا چه حد صحت داشت و به چه منظوری در آن شب بیان شد، بر ما پوشیده ماند.

۱۷

حسین ریاحی از دیگر چهره‌های سرشناس و پر شور جنبش کمونیستی ایران را برای مدت ده دقیقه به سلول ما آوردند. پیش‌ترها و در زندان قصر، در سال ۴۹، نام او را از زبان شکرالله پاک‌نژاد و بچه‌های گروه فلسطین شنیده بودم و دورادور می‌شناختم‌اش. حسین ریاحی دبیر دبیرستان تهران بود. ساواک او را بخاطر فعالیت‌های ضد استبدادی بر علیه رژیم پهلوی، به دزفول تبعید می‌کند. در تبعیدگاه هم دست از فعالیت نمی‌کشد تا آنکه به اتفاق شکرالله پاک‌نژاد و گروهی که بعدها به گروه فلسطین شهرت یافت، برای آموختن فنون نظامی، قصد پیوستن به جنبش فلسطین را دارند که توسط پلیس شناسایی و کلیه اعضاء گروه دستگیر می‌شوند و حسین ریاحی موفق به فرار شده و به عراق می‌گریزد. در عراق رادیوی میهن‌پرستان را دایر می‌کند و از آن طریق کار انقلابی را علیه رژیم سلطنتی ادامه می‌دهد.

پس از گذشت سال‌ها که دورادور او را می‌شناختم، حالا حی و حاضر و پیش رو در انفرادی می‌دیدم‌اش. بازجو از پشت در می‌گوید: رو به دیوار! همه رو به دیوار می‌نشینیم. در باز و بسته می‌شود. هر بار که «رو به دیوار» می‌دهند و در سلول باز و بسته می‌شود، چیزی در

دل‌مان پایین می‌ریزد. این بار کسی را صدا نمی‌زند. در سلول دوباره بسته می‌شود. برمی‌گردیم و به در ورودی نگاه می‌کنیم. مردی با قامتی متوسط و چهره‌ای خندان پشت به در ایستاده است. چشم‌بند را از روی چشم برمی‌دارد. در سلول، بجز یکی از بچه‌ها که از اعضای اتحادیه کمونیست‌ها بود و به تازگی پیش ما آمده بود، هیچ کس او را نمی‌شناخت. با دیدن حسین ریاحی، تعجب می‌کند و ذوق زده می‌شود و بی‌اختیار فریاد می‌زند: حسین تویی؟

او را به ما معرفی می‌کند: بچه‌ها این حسین ریاحی است. فرد شماره یک گروه اتحادیه کمونیست‌ها. او را تحویل می‌گیریم، سلام می‌کنیم و به احترام‌اش از جا بلند می‌شویم. به این مرد مبارز که سال‌ها نام‌اش در حافظه‌ام نقش بسته بود و هیچ‌گاه از نزدیک ندیده بودم‌اش، خیره می‌شوم. چقدر پرشور و با جسارت است.

حسین می‌گوید: سر در نمی‌آورم چرا مرا اینجا آورد. گفت چند لحظه اینجا باش برمی‌گردیم.

فکر می‌کنم می‌خواهند بفهمند ما همدیگر را می‌شناسیم یا نه. کلامی با او حرف نمی‌زنم چون تا اندازه‌ای با شیوه‌های پلیسی از قدیم آشنایی دارم. هم‌گروه‌اش می‌پرسد: چطور خودت را در انفرادی مشغول می‌کنی؟ حسین می‌گوید: با اشعار حافظ. هم‌پرونده حسین رو به ما می‌کند: بچه‌ها این حسین ریاحی عاشق اشعار حافظ است. دوباره حسین را مخاطب قرار می‌دهد: هنوز به همان شدت سابق حافظ می‌خوانی؟

- معلومه. مگر می‌شود آدم از اشعار حافظ دل برکند. اینجا تا دلت بخواهد برای خواندن اشعار حافظ فرصت فراوان دارم.

- دیوان حافظ از کجا گیر آوردی؟

- به ملاقاتی‌ها گفتم. آن‌ها هم آوردند.

- باز جوها مخالفت نکردند؟

- نه. به هیچ عنوان.

صحبت‌ها گرم شده بود و داشت گل می‌انداخت که بازجو از پشت در انفرادی «رو به دیوار» داد و داخل شد و او را با خود برد. بعدها شنیدیم با شکنجه وادارش می‌کنند مصاحبه تلویزیونی کند. در مصاحبه علیه مرامش حرفی نمی‌زند. تنها از فعالیت‌های سیاسی‌ای که انجام داده سخن می‌گوید. هرگز تصور نمی‌کردم حسین ریاحی را در آخرین دقایق روزهای زندگی‌اش از نزدیک ببینم، آن هم در چنین مکان و موقعیتی؛ در وضعیتی که نتوانم به او آشنایی دهم و از شکرالله پاکنژاد بگویم؛ بگویم دورادور تو را از طریق صحبت‌های شکرالله پاکنژاد و بچه‌های گروه فلسطین، از سال ۴۹ می‌شناختم. به هر حال تصادف عجیبی بود. آن روزها ریاحی در عراق بود و شگری در زندان. اکنون که ریاحی در دو قدمی‌ام ایستاده، شکرالله پاکنژاد را سال گذشته رژیم اسلامی به زندگی‌اش خاتمه داد و اینک زیر خروارها خاک خفته است.

به زودی حسین ریاحی هم به سرنوشت پاکنژاد گرفتار می‌شود و به فاصله یک سال به هم ملحق می‌شوند. این دو دوست و رفیق مبارز از رژیم شاهی جان به در بردند و با گلوله‌های اسلام‌گرایان به تاریخ پیوستند و جاودانه شدند. یادشان گرامی باد.

چند هفته پس از این دیدار بود که اعضاء اتحادیه کمونیست‌ها را از انفرادی‌ها به راهروی بند ۲۰۹ آوردند. سکوت بند با سر و صدای زیاد شکسته شد. همه می‌دانستیم این آخرین روز حیات آن‌ها است. لحظه‌ای صدای دور شدن قدم‌های آن‌ها از بند ۲۰۹ شنیده شد و دیگر هیچ. دوباره سکوت همیشگی. بعداً شنیدیم آن‌ها را به آمل بردند و در حضور و به دست خانواده‌ی پاسدارهایی که در درگیری‌های آمل کشته شده بودند، تیرباران شدند.

یادشان گرامی باد.

من، سوسک‌ها و رؤیای سرگردان

۱

هر بار که صدای پا در راهرو می‌پیچد یا که در سلول را باز می‌کنند، دل آدم هری پایین می‌ریزد: دیگر چه خبر شده، مبادا بازجو با من کار داشته باشد. ترس از شکنجه و بازجویی آرامش را از آدم سلب می‌کند. دم‌دم‌های غروب، در راهرو صدای پا می‌شنوم. صدای پا تا پشت در انفرادی ما می‌آید و سپس کسی «رو به دیوار» می‌دهد. صدای بازجو نیست. او فارسی را با لهجه غلیظ ترکی بلغور می‌کند: رو به دیوار!

رو به دیوار می‌نشینم. اسمم را صدا می‌کند. ضربان قلبم تند می‌زند. همان طور که پشت به او دارم، می‌گویم: من هستم. می‌گوید: چشم‌بند بزن، بیا بیرون!

بیرون منتظرم است. چوب کوتاهی را طرفم دراز می‌کند. برایم مثل روز روشن بود که جانماز آب می‌کشد. سر دیگر چوب را می‌گیرم و با پای زخمی و آش و لاش و بدون کفش، شلان‌شلان دنبال‌اش می‌روم. از راهروهای تودرتو عبور می‌کنیم، وارد محوطه‌ی بازی می‌شویم که کف آن با شن و سنگریزه فرش شده. با هر قدم، سنگریزه‌ها در پاهای زخمی و مجروح فرو می‌روند و درد از کف پاها به تمام بدن‌ام منتقل می‌شود. نگهبان هم با توجه به شرایط جسمی من، بر سرعت قدم‌ها می‌افزاید. چاره‌ای ندارم جز این که تندتر دنبال‌اش بروم. می‌پرسد: می‌دانی کجا می‌رویم؟

- از کجا بدانم.

- حدس بزن.

- نمی‌توانم.

دوباره ادامه می‌دهد: حالا خودم به‌ات می‌گم. مأمور شدم تو را به میدان تیر ببرم. برادران پاسدار با تفنگ‌های پر شده بی صبرانه منتظرت هستند.

سکوت می‌کنم. معلوم نیست راست می‌گوید یا دورغ. از طرفی از دست این موجودات قرون وسطایی هر کاری ساخته است. این همه را اعدام کردند و آب از آب تکان نخورد و کک‌شان هم نگزید، من هم روی‌اش. برای‌شان چه فرق می‌کند. هم سابقه‌دار هستم و هم چپی و طبق قانون‌شان کشتن‌ام واجب است؛ همچنان که اغلب افراد سیاسی سابقه‌دار زمان شاه را بدون برو برگرد اعدام کردند. در این مدت کوتاه فرمانروایی‌شان چه جنایت‌ها که نکردند. امکان دارد برای تضعیف روحیه‌ام بلوف می‌زند. شاید با سر به سر گذاشتن‌ام قصد تفریح دارد. تمام احتمالات امکان دارد. یعنی بدون دادگاه و صدور حکم هم اعدام می‌کنند؟ یعنی تا این درجه دست‌شان برای هر جنایتی باز است؟

می‌گوید: این‌جا پله است.

از شش - هفت پله بالا می‌رویم، وارد سالن بزرگی می‌شویم که عده‌ای ایستاده‌اند. از زیر چشم‌بند، از کفش‌ها تا ساق پاهایشان را می‌بینم. همه مرا نگاه می‌کنند، چون سر کفش‌هایشان به طرف ما قرار دارد. صدای پیچ‌شان را می‌شنوم. حتماً زعمای قوم هستند و جلسه گرفته‌اند که با من چه‌کار کنند. شاید هم در میان‌شان افراد خودفروخته باشد برای شناسایی. یکی از آن‌ها جلو می‌آید و دو انگشت مادرزادی دستم را نگاه می‌کند. طوری با هم آهسته حرف می‌زنند که صدای‌شان را نمی‌شنوم. حتی موقعی که به نگهبان دستور می‌دهند مرا به سلول برگرداند، متوجه نمی‌شوم. شاید می‌خواهند حتا از روی صدای‌شان هم نتوانم آن‌ها را بشناسم. حتماً میان آن‌ها چهره‌ای آشنا است که می‌توانم از روی صدای‌اش تشخیص دهم کیست و به همین خاطر آهسته حرف می‌زند. نگهبان سر چوب را به دستم می‌دهد. تا رسیدن به سلول کلامی حرف نمی‌زند. وارد سلول می‌شوم و در میان مهر و محبت بچه‌ها احساس آرامش می‌کنم، اعصاب‌ام آرام می‌گیرد.

کفش کتانی به پا می‌کند، تند و بی صدا راه می‌رود تا زندانیان را در سلول غافلگیر کند و

برای آزار و اذیت‌شان بهانه داشته باشد. بیماری دیگر آزاری دارد. آن روز هم نزدیک شدنش به سلول را متوجه نشدیم. تنها وقتی «رو به دیوار» داد، فهمیدیم پشت در سلول ایستاده است. لهجه‌ای ترکی دارد، پس بازجوی من است. چیزی در دلام فرو می‌ریزد. تا آن روز اسم او را نمی‌دانستم، فقط از روی لهجه‌اش او را می‌شناختم و در مقابل پرسش هم‌بندان که اسم بازجوی‌ام را می‌پرسیدند، اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. امروز که «رو به دیوار» داد و مرا به نام صدا زد، هم‌سلولی‌ها از روی صدای‌اش او را شناختند و بعداً گفتند: اسم‌اش «حامد ترکه» است؛ یکی از بی‌وجدان‌ترین موجودات جاندار زمین. احمد گفت: با پاسداری کارش را شروع می‌کند و چون در بی‌رحمی نظیرش کمتر پیدا می‌شود، به مقام بازجویی ارتقاء می‌یابد. بازجوی ویژه گروه‌های مارکسیستی است.

احتمال به یقین، «حامد» اسم مستعارش است. شکنجه‌گرها از نظر امنیتی همیشه برای خود اسم مستعار می‌گذارند. ساواکی‌ها هم در رژیم گذشته القاب و اسامی مستعار مثل دکتر فلان و مهندس بهمان داشتند. لباس‌ام را از سر شانه می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد تا اطاق بازجویی. توپ و تشر زدن‌های‌اش بیشتر خنده‌آور بود تا ترس‌آور. می‌گوید: تو خیلی کارها کردی که در موردشان حرف نزدی. همه‌ی آن‌ها رو شده. حالا بشین این‌جا و همه را بنویس. و بعد روی صندلی هول‌ام می‌دهد: این هم قلم و کاغذ. خیال کردی حرف نزدی و تونستی در بری. تو حرف نزدی، دیگران در باره‌ات حرف خواهند زد، آن وقت کتک‌اش را توی بیچاره می‌خوری. اینجا را می‌گویند زندان اوین جمهوری اسلامی!

این را می‌گوید و از اطاق بیرون می‌رود. چشم‌بند را موقعی از روی چشم برمی‌دارم که صدای بسته شدن در را می‌شنوم. دوباره همان چیزی را می‌نویسم که دفعه‌ی قبل نوشته بودم: هیچ فعالیت سیاسی‌ای نداشتم. آن‌ها که درباره‌ی من گزارش داده‌اند، دروغ می‌گویند. هر چه گفته‌اند یا نوشته‌اند از روی غرض‌ورزی شخصی بوده است.

قلم را زمین می‌گذارم و منتظر می‌شوم.

نیم ساعتی می‌گذرد تا وارد اطاق می‌شود. نفهمیدم نوشته را از بالای سرم خواند یا نه، که انگار سیخ داغی به او فرو کرده باشند، داد و هوارش بلند شد: فکر کردی با بچه طرفی، مرتیکه عوضی!

و بعد با مشت و لگد به جانم می‌افتد. با لگد از اطاق بازجویی پرت می‌کند بیرون. داخل راهرو نقش زمین می‌شوم. در راهرو پرنده پر نمی‌زند. سکوت مطلق است. به نظرم می‌رسد بازجو افطارش را کرده و امشب قصد اضافه کاری دارد تا مفتخر به ثواب آخرت شود. صبر می‌کند تا از زمین بلند شوم، آنگاه هر چه فوت و فن جودو و کارته در چنته دارد یک جا پیاده می‌کند. مثل یک تکه گوشت، از این طرف به آن طرف پرتام می‌کند. با جفت پا از زمین بلند می‌شود و توی سینه‌ام فرود می‌آید. با کاراته توی سر و صورتم می‌زند. چشم‌هایم بسته است و نمی‌دانم دست‌ها را سپر کدام سمت بدن قرار دهم، که لگدش به چشم سمت راستام اثابت می‌کند. حرکت خون گرم را روی صورتم احساس می‌کنم. دست روی صورتم می‌کشم و از زیر چشم‌بند آن را نگاه می‌کنم، انگشتانم آغشته به خون شده. روی موزائیک‌های کف راهرو قطره‌های خون می‌ریزد و پهن می‌شود. ناقص‌ام کرد. یک جانی و دیوانه‌ی به تمام معناست. نمی‌داند چه کار می‌کند و چه‌طور شکنجه دهد. حتی شکنجه دادن را آموزش ندیده است! به امان خدا لگد را رها می‌کند و هر جا خورد، خورد. داد می‌زنم: کورم کردی. دوست داشتم در مقابل این حادثه واکنش‌اش را می‌دیدم، خودش را می‌بازد یا که هم‌چنان بی‌خیالی طی می‌کند. در هر صورت خود را از تکتوتا نمی‌اندازد. سرم را طوری دولانگه می‌دارم تا خون روی پیراهنم نریزد. از طرفی از زیر چشم‌بند مواظب هستم تا پای‌ام را روی خون پخش شده‌ی کف راهرو نگذارم. جلو می‌آید و از سر شانه پیراهنم را می‌گیرد و به سمت زیرزمین می‌برد و روی پله‌ها می‌نشانند تا دسته‌گلی را که به آب داده نگاه کند. می‌گوید: چشم‌هاتو ببند، باز نمی‌کنی! چشم‌بند را کنار می‌زند و چشم مجروح شده را نگاه می‌کند و خون روی چشم را با دستمال کاغذی تمیز می‌کند و دوباره چشم‌بند را روی چشم قرار می‌دهد. فکر می‌کردم شاید این ننه‌من‌غریبم در او اثر کرده است و دست از سرم برمی‌دارد، اما برعکس تصورم، انگار دستام را خوانده باشد یا این‌که

نمی‌خواست از تک‌وتا خودش را بیاندازد، با همان خشونت مرا از پله‌های زیرزمین پایین می‌برد. روی تخت‌خواب فتری روی شکم دراز کشم می‌کند. عین دفعه‌ی پیش، دست‌ها و پاها را بالا و پایین تخت می‌بندد اما این بار با طناب. پتوی متعفن و پر پشم لعنتی را هم روی سرم می‌اندازد و با شلاق به جانم می‌افتد. از کف پا شروع می‌کند تا ساق پا و ران و روی پشت. هر جا که شلاق خور است، آن جا را می‌کوبد. از بدن آش و لاش هم نمی‌گذرد.

به هوش می‌آیم. زیرزمین در سکوتی مرگ‌بار فرو رفته است. چند ساعت یا چند روز در حالت بی‌هوشی به سر برده‌ام؟ چیزی به یاد نمی‌آورم. زمان را به کلی از کف داده‌ام. گوش‌ها را تیز می‌کنم تا شاید صدای پای یا پیچ‌پچی بشنوم. جز نفس‌های خودم صدای دیگری شنیده نمی‌شود. در یک وضعیت قرار گرفتن، آن هم با دست و پای بسته، بدن‌ام را دوباره مثل چوب خشک کرده است. با هر تکان، درد جان‌فرسایی سراسر بدن‌ام را در برمی‌گیرد. کرک‌های پتوی لعنتی هم ول کن نیستند. در دهان و حفره‌های بینی‌ام چپیده‌اند و راه تنفسی را مسدود کرده‌اند. نه پایین می‌روند و نه خارج می‌شوند و نه این که می‌توانم با دست‌های بسته آن‌ها را بیرون بیاورم. گویی با شکنجه‌گران دست در دست هم دارند. در اثر فشار بیش از حد، تمرکز افکارم را از دست داده‌ام. احساس می‌کنم مغزم از آموخته‌ها تهی شده. آرزو می‌کنم هر چه زودتر این وضعیت پایان یابد. امیدم به زنده ماندن را از دست داده‌ام. باید فکرم را به موضوع‌هایی دیگر مشغول کنم تا این شرایط ناهنجار را فراموش کنم، اما نمی‌توانم. واقعاً در چه روزگار و انفسایی به سر می‌بریم. با کشت و کشتار و این قبیل کارهای وحشیانه قصد زهره چشم گرفتن دارند تا کسی جرأت اعتراض کردن نداشته باشد. هر دو نظام سرکوب‌گر عین هم عمل کردند و می‌کنند.

کسی از پله‌ها پایین می‌آید و دوباره با شلاق شروع به زدن می‌کند. با فریاد می‌گویم: زن، هر چه بگویی می‌نویسم.

- چرا من بگویم. خودت باید هر چه داری بنویسی.

- من چیزی ندارم بگویم. کاری نکرده‌ام.

شلاق زدن را ادامه می‌دهد. دستگیرم می‌شود از من چیزی ندارند. اگر چیزی درباره‌ی من

می‌دانستند حتماً تا به حال به آن اشاره کرده بودند و بقیه‌ی آن را طلب می‌کردند. احتمال دارد کسی در مورد من حرفی زده و می‌خواهند تأیید آن را از زبان من بشنوند. حدس می‌زنم شکنجه‌ی این بار نیز در رابطه با همان شکنجه‌های چند شب پیش در آن سالن و در حضور زعمای قوم ظالمین است. اگر داوود رحمانی که حالا «حاج داوود» شده در آن جمع بوده باشد، بدون برو برگرد این آش دست پخت او است. اگر این فرض درست باشد و او در آن جمع حضور داشته که مطمئناً حضور داشته، حسابم ساخته است. با گذشت سال‌ها از آن واقعه، هنوز کینه‌ی مرا به دل دارد. چون در آن زمان آنطور که دل‌خواه‌اش بود، نتوانسته بود انتقام بگیرد. و حالا برای هر کاری و انجام هر جنایتی فرصت بدست آورده است.

۳

حاج داوود با آن تعصب قرون وسطایی عقب‌مانده‌اش، قاضی‌القضات خانه‌شان بود. زمانی که از رابطه‌ی عاشقانه خواهرش زری مطلع شد، تا کار را به شکایت و شکایت‌کشی نرساند، دست بر نداشت. روز اول که خبر را شنید، حساب زری را کف دست‌اش گذاشت. تو محله می‌گفتند با آن دست‌های زمخت‌اش بدن طفل بی‌گناه را سیاه و کبود کرده بود و بعد هم مانع رفتن‌اش به دبیرستان شده بود. او را خانه‌نشین کرد تا کنترل‌اش آسان‌تر باشد. به عبارتی خواهر را در خانه زندانی می‌کند تا دیگر وسوسه نشود! بیچاره زری دو سال بیشتر نبود که دبیرستان می‌رفت. تازه می‌خواست از دوران بلوغ و احساس‌های باشکوه سنی بهره ببرد و از عشق‌های دوران مدرسه که آسمان را رنگی می‌کند، مشعوف شود که در نخستین قدم رازش فاش شد و با ابزار فرهنگ سنتی از همه‌ی حقوق انسانی محروم گردید.

سال اول دبیرستان بود که ما همسایه‌ی دیواربه‌دیوارشان شدیم؛ در محله‌ی سرآسیاب دولاب، کوچه‌ی خدابخش. محله‌ای فقیرنشین بود با خانه‌های کوچک نقلی که بیشتر به قفس شباهت داشتند. خانه‌ی ما پشت گرمابه‌ی خدابخش قرار داشت که با گذشت زمان عمرش به سر آمده و قدیمی و کلنگی شده بود. بین خانه‌ها و دیوار حمام، کوچه‌ی تنگ

باریکی قرار داشت که در تمام طول روز و شب، دودکش حمام دوده‌های اش را داخل کوچه قی می‌کرد. باد مقداری از دوده‌ها را به خانه‌های اطراف می‌برد. بوی تعفن لجن جوی وسط کوچه برای اهالی محل عادی شده بود و کسی از آن شکایت نمی‌کرد. حول و حوش سال‌های ۱۳۴۱ یا ۴۲ بود که از محله‌ی جهان‌پناه به این محله آمدم. خانه‌ی جدید ما یک طبقه بود و پشت ساختمان آن‌ها قرار داشت. پشت‌بام خانه‌شان مشرف به حیاط ما بود. زری از این موقعیت برای تماس و نامه‌پرانی بهره می‌گرفت. اکثر اوقات از بالای پشت‌بام داخل حیاط ما را دید می‌زد و با انداختن ریگ یا پاشیدن آب، مرا از وجودش روی پشت‌بام مطلع می‌کرد. بعدها فهمیدم برای آن که خود را روی پشت‌بام برساند، باید از موانعی عبور کند که هر آن امکان داشت اسرارش فاش شود. خانه‌شان دو طبقه بود و هر طبقه یک اطاق نقلی کوچک داشت. در اطاق همکف، پدر و مادر با دو برادر و زری به سر می‌بردند و در اطاق طبقه‌ی بالا، برادر ناتنی با زن و یک بچه‌ی شیرخوار. زری باید از جلوی اطاق آن‌ها می‌گذشت تا خود را به پشت‌بام برساند. شاید همین موقعیت سبب شده باشد تا رازش برملا شود و یا تعقیب‌های برادرِ کوچکتر از خودش، اسماعیل که همیشه سایه به سایه او را زیر نظر داشت و هر روز تا مدرسه می‌رساندش و بعد از تعطیلی مدرسه، می‌آوردش خانه. زری اجازه نداشت تنها پا به کوچه و خیابان بگذارد. در یک چنین شرایط بسته‌ای، سر و کله‌ی ما در آن محله پیدا می‌شود و موجب خوشحالی و استقبال زری قرار می‌گیریم. او اولین کسی بود که پیش آمد و به ما خیرمقدم گفت. پیش از هر کار، با مادرم طرح دوستی ریخت و باب سلام علیک را با او گشود. مادرم می‌گفت: داوود از روی «باباغرابی» اش سلام نمی‌کند. برعکس خواهرش، تا مرا از دور می‌بیند با محبت و خنده‌رویی سلام می‌کند. هر چه دختره معاشرتی است، در عوض برادرش از یک سلام وعلیکم خشک و خالی هم دریغ می‌کند.

چند روز بعد، زری از روی بام خانه‌شان، با حرکات دست و چشم و ابرو، در دوستی با من پیش قدم شد. غافل از آن که بین دنیای من با او فاصله بسیار بود.

داوود نه با ما، بلکه با هیچ بنی‌بشری از اهالی محل اهل معاشرت و خوش و بش کردن نبود. راه‌رفتن‌اش نشان می‌داد از چه قماش‌ی است. به شیوه فیلم‌های کلامخملی شل و

ول حرف می‌زد و موقع راه‌رفتن، پاها را روی زمین خرکش می‌کرد. انگار که حال بلند کردن پا را از روی زمین نداشت. از تو اطاق در بسته‌مان صدای خش‌خش کفش‌های‌اش را می‌شنیدیم.

داوود یک کارگاه در و پنجره‌سازی در خیابان شهباز، ایستگاه دروازه دولاب داشت. آن مقررات ظالمانه علیه زری را داوود وضع کرده بود. اسماعیل، برادر کوچکتر، را موظف کرده بود در راه مدرسه حواس‌اش به زری باشد تا دست از پا خطا نکند و با پسرهای محل تماس‌های ناموس‌شکن نگیرد. انگار که کاری جز این نداشتند. پدرش پیر و فرسوده بود و کاری به این کارها نداشت. تریاک رمقی برایش نگذاشته بود تا در امور خانواده دخالت کند. مثل مرخصی‌های مسلول، سرفه‌های پی در پی امانش را می‌برید. در عوض مادرش، قبراق و سرحال، قوی و پر بنیه بود و با خدمتکاری، کم و کسری هزینه زندگی را جبران می‌کرد. تنها گردن کلفت و بزنبه‌دار خانه، داوود بود که چون عزرائیل بالای سر زری ایستاده بود تا اگر خطایی از او دید فوراً جانش را بگیرد. به نظر نمی‌آمد سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. شاید بخاطر فقر مالی خانواده، از بچگی به دنبال آموختن حرفه در و پنجره‌سازی رفته بود و دیگر فرصتی برای سوادآموزی نداشت. به همین خاطر، از درک پیش‌پا افتاده‌ترین مسائل اجتماعی و موقعیت سنی زری که در حسرت داشتن دوستی با پسری می‌سوخت، عاجز بود. دختران هم سن و سال زری، پسرهای محل را بین خود تقسیم کرده و هر کدام دوستی برای خود برگزیده بودند که با مصاحبت، خود را ارضاء می‌کردند. با وجود سنتی بودن خانواده‌های محله، دخترها تا اندازه‌ای آزادی عمل داشتند. از همین مقدار آزادی بهره می‌بردند و در راه مدرسه و دور از چشم پدر و مادر و برادر، با دوست پسر خود قدم می‌زدند و خود را سبک می‌کردند. اما بیچاره زری چنین امکانی را نداشت و در جستجوی راه و چاره می‌گشت تا غریزه‌ی سرکش سنی را آرام کند که با ورود ما به محله‌شان، راه برای‌اش هموار می‌شود. زری علی‌رغم ترس از خانواده، سنت‌شکن شد. از این که مادر یا خواهرم از علاقه‌اش به من بویی ببرند، ابایی نداشت. ریگ‌هایی که از روی پشت بام پرتاب می‌کرد، گاهی به آنها که در حیاط خانه نشسته بودند اصابت می‌کرد و یا قطره‌های آب روی سر و صورت‌شان می‌ریخت. خواهرم از همه جا بی‌خبر، با تعجب به دور و اطراف نگاه می‌کرد تا بداند آب از کجا آمده، پاک است یا نجس. نماز می‌خواند و این

پاکی و نجسی برای‌اش مهم بود. روی همین حساب، رو می‌کرد به مادرم و می‌پرسید: وا، این آب از کجا آمد؟ کی پاشید؟ نجس شدم. و مادرم با خنده می‌گفت: آب‌اش پاک است مادر. آب عشق و عاشقی دختر همسایه است!

یک بار در تابستان، یکی از دوستان مرتضی به نام حسین ساعدی شب را در جای من روی پشت‌بام می‌خوابد. آن روز پنجشنبه بود و شب خانه نمی‌آمدم. قرار بود شب را در اطاقک اسپیدکمر بخوابیم، تا ظهر قله‌ی توجال را فتح کنیم و عصر جمعه در خانه باشیم. هنوز قدم به داخل خانه نگذاشته بودم که حسین ساعدی، با لبخند چشمکی زد و گفت: دوست دخترت را از چنگات در آوردم.

فهمیدم ماجرا از چه قرار است. صبح‌های زود اشعه‌ی خورشید چنان تیز و سوزان می‌تابید که خواب صبحگاهی را بر آدم زهر می‌کرد. از شدت سوزش مجبور می‌شدم سر را زیر لحاف فرو برم. تا چشم‌ها گرم می‌شدند، ریگ‌های زری خانم روی لحاف پرتاپ می‌شد و در زیر لحاف صدای‌اش می‌پیچید و خواب را از چشم به در می‌کرد. در نتیجه مجبورم می‌کرد سر را از زیر لحاف بیرون آورم و با لبخند جواب لبخندش را بدهم. آن روز صبح حسین ساعدی را جای من عوضی می‌گیرد. حسین هم با آب و تاب زیاد تعریف کرد: تابش مستقیم نور خورشید داشت مغز سرم را سوراخ می‌کرد، زیر لحاف پناه برده بودم که صدای برخورد ریگ‌ها با لحاف بیدارم کرد. سرم را آهسته از زیر لحاف بیرون آوردم ببینم کیست که دختر همسایه تا سبیل‌های مرا دید، فهمید عوضی به کاهدان زده و فرار را بر قرار ترجیح داد.

ناگفته نماند، حسین ساعدی در ارتباط با گروه پرویز نیکخواه و شمس‌آبادی بود. شمس‌آبادی سرباز گارد شاهنشاهی، چند روز پیش از گشودن آتش مسلسل به روی شاه در کاخ، حسین را در جریان قرار می‌دهد. گروه به این نتیجه رسیده بود که با برداشتن شاه جریان به نفع اپوزیسیون تمام خواهد شد. اما در تیراندازی، شاه جان سالم به در می‌برد و شمس‌آبادی به جادوانگی می‌پیوندد. گروه نیکخواه دستگیر می‌شود و حسین ساعدی به شوروی می‌گریزد.

سرانجام روزی داوود از ماجرای زری باخبر می‌شود و او را نزد خواهر بزرگترش می‌فرستد

و بعد هم از من به کلانتری شکایت می‌کند. تا ثابت کنم که در این ماجرا بی‌تقصیر هستم و با ناموس حاج داوود کاری نداشته‌ام، بیست روزی را در زندان به سر می‌برم. بعد با نشان دادن نامه‌های عاشقانه دخترک به دادگاه، رأی به بیگناهی من صادر می‌شود. چند روز بعد از آزادی از زندان، خواهر بزرگ زری پیام فرستاد: اگر حاضر به ازدواج هستی ما هم آماده‌ایم. از این سوء تفاهم و این برداشت عامیانه، حال‌ام گرفته شد.

به هر حال، انقلاب به نفع لات و لوت‌های محله‌ها و امثال حاج داوودها تمام شد تا در سایه حکومت جمهوری اسلامی، فرمانروایی کنند. مثل رژیم گذشته، لومپن‌ها و چاقوکش‌ها نونوار شدند و با تکیه به قدرت، به تصفیه حساب‌های تاریخی و شخصی پرداختند و دانشگاهی‌ها و تحصیل کرده‌ها را روانه‌ی زندان‌ها و میدان‌های تیر کردند.

۴

صدای التماس و زاری دختری خسته و دلمرده با زوزه‌ی ضربه‌های شلاق، در فضای در بسته‌ی زیرزمین می‌پیچد و مرا از عالم خواب و بیداری به خود می‌آورد: آقا غلط کردم. تو را به خدا زن. و بعد صدای بازجو می‌آید که می‌گوید: چرا آدرس را می‌دانستی و نگفتی؟ صدای دختر با بغض و گریه همراه است: به خدا آدرس را نمی‌دانستم. دروغ نگفتم.

نفرت دردآلودی نسبت به تمام این بی‌عدالتی‌های اسلامی وجودم را فرا می‌گیرد. دست و پایم به تخت بسته است و کوچکترین حرکت، بر شدت درد می‌افزاید. نیمه‌بی‌هوشم و صداها را خیلی واضح نمی‌شنوم اما صدای دختر برایم آشناست. صدای فهیمه، خواهرزاده‌ام است. چهارمین فرزند حاجی. پدرش اوایل انقلاب ریاست کمیته‌ی بهارستان را به‌عهده داشت. لات و لوت‌های محله‌ی میدان کلانتری را با حقوق ناچیز در کمیته‌ی بهارستان گرد هم آورده بود تا با کمک آنها انقلاب را متوقف کنند. بعدها دایی زنم که به دار و دسته حاجی پیوسته بود، دست از پا درازتر بیرون آمد و از کاری که کرده بود شدیداً پشیمان بود. می‌گفت: به غیر از بالا کشیدن چند ماه حقوق‌ام، دستمزدی را هم که قرار گذاشته بودند ماهیانه بدهند، از سر و ته‌اش می‌زدند.

فهمیه با آن جثه‌ی نحیف و لاغر اگر زیر شکنجه بیماری‌اش برنگردد، شانس آورده است. آدم سالم با این شکنجه‌ها و رفتارهای قرون وسطایی روان‌پریش می‌شود، وای به حال او که سابقه‌ی روان‌پریشی هم دارد. مادرش مانده بود او را برای معالجه پیش کدام دکتر ببرد. دلداری‌اش داده بودم که نگران نباشد و با کمک دوستان و رفقایم برای‌اش روانشناس خوب و با وجدانی پیدا می‌کنم. دوستان، دکتر سامی را معرفی کردند. در خیابان کاخ مطب داشت، نزدیک خانه‌ی خودمان. دکتر سامی او را مداوا کرد و حال فهمیه خوب شد. بخاطر ملی‌گرا بودن و ایراد گرفتن از کارهای غیر دموکراتیک جمهوری اسلامی، در مطب‌اش سرش را با کارد از تن جدا کردند.

در جریان انقلاب، فهمیه به گروه «کارگران سرخ» پیوسته بود. اول تصمیم داشت با در دست داشتن دیپلم شغل معلمی را پیشه کند. به همین خاطر هم در کنکور تربیت معلم شرکت کرد و قبول شد. اما چندی بعد در کارخانه‌ای با سمت کارگر استخدام شده و باعث تعجب اطرافیان می‌شود. کارگر بودن یکی از شرایط عضویت در گروه کارگران سرخ بود. آن‌ها بر این نظر پافشاری می‌کردند که انقلاب، انقلاب کارگری است و نه روشنفکری. در انقلاب کارگری، روشنفکران در پشت کارگران قرار می‌گیرند و کارگران پیشاپیش همه. با این نظریات، خرج‌شان را از بقیه گروه‌ها جدا کردند و گروهی به سایر گروه‌ها اضافه شد. به قول احمد کسروی، کیشی بر کیش‌های دیگر اضافه کردند. فهمیه با کارگری در گروه ازدواج کرد که مورد پسند حاجی و زنش قرار نگرفت. آن‌ها از بیخ و بن مخالف این ازدواج بودند و تمام «انحرافات» بچه‌هاشان را از چشم دایی‌ها می‌دیدند. اکثر فامیل در جریان خط‌ونشان کشیدن‌های حاجی بودند تا به موقع تلافی کند.

دوباره صدای نفرت‌انگیز بازجو را می‌شنوم: چرا خانه‌اش را می‌دانستی، نگفتی؟ دختر التماس می‌کند: زن آقا، غلط کردم.

با دست و پای بسته و رمق به انتها رسیده، تنها کاری که از دستم ساخته بود، این بود که آهسته بگویم: بی‌وجدان، دلش نمی‌خواست آدم فروشی کند. و دوباره از حال می‌روم.

دست و پایم را باز می‌کند. پتو را از روی سرم کنار می‌زند و چشم‌بند را روی چشمم کنترل می‌کند تا مطمئن شود جایی را نمی‌بینم. کنار دیوار می‌بردم. می‌گوید: تا جایی که می‌توانی دست‌ها را بالا ببر، یک پایات را هم بلند کن. به دیوار تکیه نمی‌دهی! یاد تنبیه‌های دوران مکتب‌خانه و دبستان می‌افتم. به نقد، چند ضربه شلاق بر پشتم می‌زند تا قانون بازی و سر پیچی نکردن از آن را فرا بگیرم. یعنی در اثر خستگی عضلات دست یا پا، اجازه‌ی پایین آوردن آن‌ها را ندارم و در غیر این صورت، سر و کارم با شلاق است. و این‌ها بهانه‌ای است برای زدن. آدم اگر خیلی هم قوی و با استقامت باشد، تصور نمی‌کنم بتواند پیش از ده الی پانزده دقیقه مقاومت کند. مدتی با این بازی خودش را مشغول می‌کند و با زدن شلاق بیماری هیستریک خود را آرام می‌کند. نمی‌دانم پس از چه مدتی نوع بازی را تغییر می‌دهد. این بار بازی جمعی است. چند نفر دیگر را هم می‌آورند و به فاصله روی زمین می‌نشانند. دست‌هایم را با دست‌بند به پایه‌ی نیمکتی می‌بندد. بازی جدید شروع می‌شود. در مرکز دایره که ما پیرامون آن روی زمین نشسته‌ایم، زندانی مجاهدی را قرار می‌دهند که باید امتحان نماز خواندن پس بدهد. نماز را باید با صدای بلند بخواند تا ما هم بشنویم و نماز خواندن را بیاموزیم. آموزش نماز با ضربه‌های شلاق توأم است. درست مثل زمان‌های گذشته در دبستان. معلم قرآن ما ملای بد خلق و خویی بود که همیشه ترکه‌ای در دست داشت و هر شاگردی که سوره‌های کوتاه قرآن را از حفظ نمی‌خواند، حساب‌اش را با ترکه می‌رسید. من یکی از آن شادگردها بودم که در هر جلسه، در کلاس فلک می‌شدم. هدف بازجو از این بازی، خرد کردن زندانی مجاهد است. از سویی دیگر قصد دارد نشان دهد سازمان مجاهدین به دورغ خود را مسلمان می‌داند و آن‌ها حتی نماز را هم با غلط می‌خوانند. هر جای نماز که به نظر بازجو غلط خوانده می‌شد، چند ضربه شلاق نثار نمازخوان و ما می‌کرد و بعد صحیح آن را می‌گفت تا نمازگزار آن را تکرار کند. با دست و چشم بسته نمی‌دانستیم ضربات شلاق از کدام سو و در چه وقتی فرود می‌آید و همین انتظار، اعصاب‌مان را بیشتر متلاشی می‌کرد.

بالاخره آموزش درس دینی که توأم با شکنجه‌ی جسمی و روحی بود، به آخر رسید.

۶

زندانیان را از زیرزمین بیرون بردند بجز من که چند ساعتی به همان وضع نگاه داشتند. بازجو موقعی که برگشت، دوباره مرا به همان وضعیت قبلی روی تخت شلاق خواباند، دست و پایم را به بالا و پایین تخت بست و پتوی لعنتی را هم روی سرم کشید و کف پا و پشت و کمرم را زیر ضربه‌های شلاق گرفت.

وقتی که به خود می‌آیم، از سکوتِ مطلقِ زیرزمین احساس می‌کنم جز من کس دیگری آن‌جا حضور ندارد. همه جا در سکوت مرگ فرو رفته است. چند سوسک با دست و پای زبرشان روی سر و صورتم در حال پایین و بالا رفتن‌اند. انگار می‌دانند با دست و پای بسته کاری از من ساخته نیست. با خیال آسوده مشغول جولان دادن روی سر و صورتم هستند. صورت را روی تشک می‌مالم و خود را به زور تکانی می‌دهم و آن‌ها را مجبور به فرار می‌کنم. گوش‌ها را تیز می‌کنم تا مطمئن شوم که جز من کس دیگری در زیرزمین نیست. صدایی جز حرکت سوسک‌ها شنیده نمی‌شود. دست و پایم را این بار با طناب بسته که زیاد محکم هم نیست. شاید موقع شلاق خوردن در اثر تقلا کردن جا باز کرده و شل و ول شده. سعی می‌کنم دستم را آزاد کنم تا حداقل سوسک‌ها را از خودم برانم. گره طناب را می‌یابم. تلاشم بی‌ثمر نیست، زیرا موفق می‌شوم گره طناب را کم‌کم باز کنم. دست‌ها را از قید بند آزاد می‌کنم. پتوی لعنتی را از روی سرم کنار می‌زنم و چشم‌بند را از روی چشم برمی‌دارم. احساس خوبی پیدا می‌کنم. قهرمان یکی از فیلم‌های سینما آمریکایی به یاد می‌آید که خود را از اسارت قبیله آدمخواران می‌رهاند. از کاری که کردم احساس غرور می‌کنم. در مدت اسارت، بسیار ضعیف و لاغر شده‌ام و به همین خاطر به آسانی می‌توانم روی زانو بنشینم، متمایل به پشت شوم و دست‌ها را عقب برده و با زحمت بند پاها را هم باز کنم. از تخت پایین می‌آیم. اینجا کجا است؟ چقدر تنگ و تاریک است. زیرزمین نیست. بیشتر دقت می‌کنم. سوسک‌ها از سوراخ فاضلاب بیرون می‌آیند. دوش بالای سرم همه چیز را روشن می‌کند. در حمام زیرزمین هستم. چرا در حمام مخفی‌ام کرده‌اند؟ با آن‌که زندانی دیگری در زیرزمین نیست و جا بسیار است، چرا در حمام مرا خوابانده‌اند؟ خواسته‌اند

جلوی دید نباشم؟ آیا خودسرانه مرا اینجا نگه داشته‌اند و برای آن که کسی از چشمی در مرا نبیند، داخل حمام گذاشته‌اند؟ شاید این بار بدون فتوای ملا مرا از انفرادی بیرون آورده‌اند و به تخت شلاق بسته‌اند و برای آن که گندش در نیاید، از جلوی دید دورم کرده‌اند. یا این که قصدشان ترساندم از سوسک‌ها است که از چاه فاضلاب بیرون می‌آیند. هر طرف را نگاه می‌کنم، سوسک است که وول می‌خورد؛ از کوچک و بزرگ گرفته تا پردار و بی‌پر. علت بیرون آمدن سوسک‌ها از چاه، نبودن آب در لوله‌ی خرطومی فاضلاب است. چون از حمام زیرزمین استفاده نمی‌شود. شیر آب را امتحان می‌کنم، خشک است، حتی قطره‌ای آب هم در لوله‌ها نیست. برای همین، سوسک‌ها موقعیت را مناسب دیده و از فاضلاب بیرون ریخته و روی سر و صورت‌ام جشن برپا کرده بودند. این‌ها هم به‌نوعی از همکاران بازجوها محسوب می‌شوند. حالا که زورم به بازجوها نمی‌رسد، دق دلی‌ام را سر همکاران‌شان خالی می‌کنم. تمام‌شان باید نابود گردند! با خشم و کینه‌ی فراوان پاهای لخت و پتی‌ام را روی آن‌ها می‌کشم و همه‌شان را له و لورده می‌کنم. برای از بین بردن مدرک جرم، جسدشان را با پا به داخل فاضلاب می‌اندازم. از بابت سوسک‌ها خیالم راحت می‌شود.

پاورچین‌پاورچین از حمام بیرون می‌آیم. از شیر توالت آب می‌نوشم و انرژی می‌گیرم. اولین چیزی که به‌خاطرم می‌رسد پیدا کردن کفش‌هایم است. با این که می‌دانم آن‌ها را بالا کشیده‌اند، اما هنوز امیدکی به پیدا کردن‌شان دارم. زیرزمین مثل یک دستگاه ساختمان است که دارای اطاق خواب و هال و حمام و توالت است. حدود ده پله از بالا تا کف زیرزمین با شیب تند نصب شده. از پله‌ها که پایین می‌آیی وارد هالی می‌شوی که تخت شلاق مخصوص شکنجه در وسط آن قرار دارد. تابلویی به دیوار سمت راست پله‌ها نصب شده که دستورالعمل شکنجه دادن روی آن نوشته شده. پنج دستورالعمل است که یکی از آن‌ها آب ندادن به زندانی قبل و بعد از شکنجه است. در زیر آن، روی طاقچه‌ای، انواع مختلف شلاق‌ها قرار دارد. از کابل کلفت برق گرفته تا نازک، سیم‌دار و بی‌سیم، و شلاق‌های پهن و باریک که مثل دُم کفچه‌ماهی‌های بزرگ دریایی در گوشت فرو می‌رود. در سقف دو سوراخ با فاصله از هم قرار دارد که زندانی را از آن‌جا وارونه آویزان می‌کنند و شوک الکتریکی می‌دهند. وجود رول پلاک‌های داخل سوراخ نشان از آن دارد که هنوز از آن‌ها بهره‌برداری می‌شود. همان شکنجه‌های رژیم شاه را برای اقرار گرفتن و تخلیه اطلاعات به

زندانی می‌دهند. ضمن بهره گرفتن از تجارب شکنجه‌گران شاه، هر آنچه را هم خود از روایت‌های مذهبی در مورد جهنم شنیده و خوانده‌اند و یا به ذهن‌های مریض‌شان رسیده است، همه را یک‌جا روی زندانی پیاده می‌کنند تا او را بشکنند.

در دالان سمت راست زیرزمین، چند اطاق وجود دارد. آهسته به یکی از آن‌ها نزدیک می‌شوم تا اگر کسی در آن‌ها خفته باشد، بیدار نشود. در یکی از اطاق‌ها مقداری لوازم اولیه زندگی روی هم انبار شده، معلوم نیست از خانه‌های تیمی مصادره کرده‌اند یا این‌که مخصوص شکنجه‌گران کشیک شب بوده که دیگر از آن استفاده نمی‌شود. اطاق‌های دیگر خالی‌اند. در ضلع دیگر هال، روبه‌روی پله‌ها، توالت و دستشویی و حمام قرار دارد. اثری از کفش‌هایم نیست. بعدها از خیلی‌های دیگر شنیدم که کفش‌های آن‌ها هم پس‌از شکنجه در زیرزمین مفقود شده. حکایت جامعه ایران شباهت فیلم‌های وسترنی شده که گروه راهزنان، شهری را اشغال می‌کنند و از میان خود کلانتر و رئیس بانک انتخاب کرده و بر سر کار می‌گذارند. بیچاره ملتی که نگره‌بانی مرغ‌ها و خروس‌های‌اش را روباه به‌عهده دارد. (قصه‌ی خروس زری پیرهن پری از احمد شاملو) اگر کسی سرزده وارد زیرزمین شود و مرا در این وضعیت غافلگیر کند، حساب‌ام پاک است. داخل حمام برمی‌گردم. سوراخ فاضلاب را بازرسی می‌کنم. چند شاخک سوسک از سوراخ بیرون آمده و موقعیت را برآورد می‌کنند. می‌خواهم شاخک‌هاشان را بگیرم و از سوراخ بیرون‌شان آورم که موفق نمی‌شوم و به داخل فاضلاب فرو می‌روند. به‌همان ترتیبی که پاها را از بند آزاد کرده بودم، دوباره طناب‌پیچ می‌کنم. اما نه مثل اول، خیلی ناشیانه و فورمالیته که هر کوری می‌تواند تشخیص دهد آن‌ها باز و بسته شده‌اند. نه دستم می‌رسد که آن را گره بزنم و نه می‌بینم که چه‌کار می‌کنم. پیش از بستن دست‌ها، پتو را طوری روی سرم می‌کشم که روزنی برای تنفس باشد. طناب را چندبار به دور بالای تخت حلقه می‌کنم، دستم را داخل‌اش فرو برده و دوسر طناب را می‌کشم تا قدری جمع و جور شود. از کار خودم راضی و خوشنود هستم. با آرامش به خواب می‌روم تا این‌که صدای پا بیدارم می‌کند.

مستقیم بالای سرم می‌آید. منتظرم از گره طناب‌ها و شل و ول بودن آن ایراد بگیرد. طناب را بازرسی می‌کند. مکث کوتاهی می‌کند. نمی‌دانم متوجه باز و بسته شدن طناب شده

است یا نه. به هر حال حرفی نمی‌زند. طناب را از دست و پایم باز می‌کند و دستور می‌دهد بلند شوم و از پله‌ها بالا بروم. خوشحال می‌شوم که این بار هم به سلامت جستم. با جان کندن از پله‌های زیرزمین بالا می‌روم و وارد راهرو می‌شویم. می‌گوید: همین جا بنشین! روی زمین ولو می‌شوم. به انگشت‌های سبابه‌ی هر دو دستم که مادرزادی معیوب بوده‌اند، نگاه می‌کند. از زیر چشم‌بند می‌بینم که انگشتان دست‌اش لرزش دارند. چه اعصاب درب‌وداغانی دارد. بیچاره زندانیانی که او بازجوی‌شان می‌شود. همه‌ی عقده‌های دوران بچگی و نوجوانی‌اش را سر آن‌ها خالی می‌کند و بعد هم شکنجه‌گر نمره یک جمهوری اسلامی لقب می‌گیرد. پس از چند ساعتی ماندن در راهرو، مرا به انفرادی‌ام برمی‌گرداند.

۷

همه بچه‌ها در انتظارم بودند. از جا بلند می‌شوند و با هم روبوسی می‌کنیم. جایم را کنار دیوار پهن می‌کنند تا هر چه می‌خواهم، بخوابم. ملاحظه‌ام را می‌کنند و با یکدیگر آهسته حرف می‌زنند تا مزاحم خوابم نشوند. احساس می‌کنم از دنیای وحش وارد دنیای انسان‌های نیکو سرشت شده‌ام. در زیرزمین و در راهرو، آرزویم بود به انفرادی بازم‌گرداند. میان این انسان‌های خوب و شریف چقدر احساس آرامش می‌کنم. انگار در خانه خودم و با خانواده‌ام هستم. از پنجره‌ی بالای سر در انفرادی، ستاره‌ی درشتی کنار ماه چشمک می‌زند. به نظرم می‌رسد بروی‌ام می‌خندد. نور ماه از میان حفاظ آهنی پنجره توانسته به داخل انفرادی بیاید و محفل فقیرانه‌مان را روشنایی کم‌رنگی بخشد. با خاطری آسوده، در میان دوستان به خواب می‌روم.

زندانی تازه‌وارد به سلول، در چند روز اول قابل اعتماد نیست. نمی‌دانی کی هست و از کجا آمده. اعضای سلول معمولاً بی‌گدار به آب نمی‌زنند و هر کس تلاش می‌کند تازه‌وارد را شناسایی کند. باید فهمید کیست و وابسته به چه حزب و گروه و دسته‌ای است؛ از دیکتاتوری ملایان و حکومت تک‌حزبی آن‌ها در پوشش ولایت فقیه جانبداری می‌کند یا آن‌که طرفدار حکومت مردم‌سالاری و آزادی‌های دمکراتیک است. اگر خبرچین و تواب و

مأمور اسلامی نباشد، از خودی‌ها به حساب می‌آید و می‌شود به او اعتماد کرد و او را در جمع پذیرفت.

خیلی از کارهایی که در سلول‌ها انجام می‌شود، از نظر زندانبانان جرم محسوب می‌شود و اگر متوجه شوند، کمترین هزینه‌اش چک و لگد و شاید هم شلاق باشد. کارهایی که در میان هم‌بندیان جزو اسرار سلول به حساب می‌آید و هر یک باید در حفظ آن بکوشد و مواظب باشد تا زندانبانان از آن خبردار نشوند. از همین روی، شناخت از شخص تازه‌وارد برای هم‌بندیان بسیار ضروری است و همه در این زمینه با احتیاط کامل رفتار می‌کنند. روزی که وارد سلول شدم، هم‌سلولی‌ها نیازی به مخفی‌کاری نداشتند. دست و پای زخمی‌ام و آن بدن آش و لاش شده از شکنجه، بیان‌کننده وضعیت‌ام بود. در دو-سه روز نخست، مثل بیماری که در تب چهل درجه می‌سوزد، در گوشه‌ای چون مرده افتاده بودم و چیزی نمی‌فهمیدم و خبر نداشتم دور و برم چه می‌گذرد. بعد که به مرور هوش و حواس و سلامتی‌ام را بازیافتیم، احمد آرام‌آرام و با احتیاط، سر صحبت را باز کرد و کمی از خودش گفت و کمی از این‌جا و آن‌جا. و من هم برای جلب اعتمادش، خصوصی گفتم: زندانی زمان شاه هستم و به احتمال زیاد برای همین سابقه، اینجا هستم. تازه پس از این آشنایی مختصر بود که پرسید: شطرنج و تخته نرد بلدی؟

گفتم: تا اندازه‌ای. بازی‌ام نه خوب است نه بد. شطرنج را در نوجوانی یاد گرفتم و از آن خاطره‌ای دارم که هیچ‌وقت فراموش‌اش نکرده‌ام.

احمد گفت: ما این‌جا کاری نداریم جز تعریف کردن و شنیدن خاطره. و درخواست کرد خاطره را برای‌شان تعریف کنم.

هنوز سن و سالی نداشتم. دبستان می‌رفتم. روزی جلو منزل‌مان، کنار خیابان با یکی از بچه‌های محل که ضمناً هم‌کلاس هم بودیم، شطرنج بازی می‌کردیم که پاسبانی سوار بر دوچرخه از راه رسید. از دوچرخه پیاده شد و بالای سرمان ایستاد. ما هم بی توجه به دور و اطراف‌مان، روی جدول خیابان نشسته و پاها را داخل جویی بی آب قرار داده بودیم و شش دانگ حواس‌مان به بازی بود. اصلاً متوجه حضور پاسبان نشدیم که بالای سرمان ایستاده و ما را زیر نظر گرفته. تهدیدکنان گفت: تو روز روشن در انتظار عمومی قمار

می‌کنید؟ گفتیم: نه سرکار! با بازی شطرنج که نمی‌شود قمار کرد. بیچاره از همه جایی خبر، انگار که تا آن روز شطرنج ندیده و از وجود چنین بازی‌ای خبر نداشته، صفحه‌ی شطرنج را از زمین بلند کرد و بازی را به هم ریخت و گفت: بریم کلانتری!

صفحه شطرنج با مهره‌ها را در دست گرفت و او از جلو و ما هم پشت سرش وارد کلانتری شدیم. پاسبان یک راست رفت تو دفتر افسرنگهبان و سلام نظامی داد و صفحه‌ی شطرنج را با مهره‌ها روی میز افسرنگهبان گذاشت و گفت: قربان آن‌ها را در حین قمار در انتظار عمومی جلب کردم. افسرنگهبان با آن‌که بازی شطرنج را می‌شناخت، خیریت پاسبان را زیرسبیلی در کرد و برای جلوگیری از خیط شدن همکارش، وانمود کرد ما مقصر هستیم. افسرنگهبان پاسبان را مرخص کرد، چند بار عرض دفتر کارش را پایین و بالا رفت و بالاخره روبه‌روی ما ایستاد: شما نمی‌دانید قمار کردن در انتظار عمومی ممنوع است؟

- جناب سروان ما قمار نمی‌کردیم. با شطرنج که نمی‌شود قمار کرد. شطرنج یک بازی جهانی است جناب سروان. مسابقات بین‌المللی هم دارد.

- چرا نمی‌شود با شطرنج قمار کرد؟

- بخاطر اینکه در قمار، آدم تندتند یا می‌برد یا می‌بازد. ولی یک دور بازی شطرنج ممکن است ساعت‌ها طول بکشد.

جناب سروان فکری کرد و گفت: به یک شرط می‌توانید دوباره صاحب شطرنج‌تان شوید. قبوله؟ با تعجب پرسیدم: چه شرطی جناب سروان؟

- یک دست با هم بازی می‌کنیم. اگر شما مرا مات کردید، شطرنج مال شما. می‌توانید آن را با خود ببرید. اگر من شما را مات کردم، شطرنج اینجا می‌ماند.

شطرنج مال من بود و نمی‌خواستم آن را به این مفتی‌ها از دست بدهم. برای آن‌که بتوانم بعداً دبه کنم، دوستم را برای بازی پیش فرستادم. افسرنگهبان مهره‌ها را چید و آماده بازی شد. با آن‌که هر دو بازی می‌کردیم، با این وصف افسر نگهبان مات‌مان کرد و در آخر هم شطرنج را دست‌مان داد و سفارش کرد که دیگر نباید در خیابان و در انتظار عمومی شطرنج بازی کنیم. شطرنج را گرفتیم و از کلانتری بیرون آمدیم.

احمد گفت: هر چه می‌کشیم از بی‌سوادی و ندانم‌کاری مردم است. تعجیبی ندارد اگر بعد از رژیم شاه گرفتار جمهوری اسلامی می‌شویم. اون عقب نگهداشتن ملت، این رژیم را هم به دنبال می‌آورد. احمد حرفاش را راحت می‌زد و از هیچ چیز و هیچ کس واهمه‌ای نداشت. می‌دانست اعدام می‌شود. از زیر پتو بساط شطرنج را بیرون آورد و گفت: برای وقت گذراندن بدک نیست.

مهره‌ها از جنس خمیر بودند. می‌گفت: کار خودم است. با خمیر نان درست‌شان کرده‌ام. موقع بازی یکی از بچه‌ها پشت به در ورودی می‌نشست تا صفحه‌ی شطرنج از دریچه‌ی چشمی دیده نشود. اگر نگهبان بو می‌برد که شطرنج در سلول داریم، کارمان به شلاق خوردن یا به قول خودشان تعزیر اسلامی می‌کشید. به قول احمد، از نظر آن‌ها مرتکب دو جرم بودیم، یکی خود بازی و دیگری ساختن مهره‌ها از خمیر نان که برکت خدا به حساب می‌آید.

در کتاب گناهان کبیره، آیت‌الله دستغیب بازی شطرنج را از جمله گناهان کبیره آورده و نوشته است که هر کس به مهره‌های شطرنج نگاه کند، انگار که به آنجای مادرش نگاه می‌کند. کتاب‌های دستغیب را برای تفریح و خندیدن درخواست می‌کردیم و شب‌های جمعه، دسته‌جمعی آن را می‌خواندیم. (چند سال بعد از انقلاب، دست اندرکاران جمهوری اسلامی بازی شطرنج را آزاد اعلام کردند.)

در سلول ما به غیر از تخته‌نرد و شطرنج و تاس که با خمیر نان ساخته بودیم، راز دیگری هم وجود داشت و آن، مخفی نگه‌داشتن کتاب «تشییع علوی و تشییع صفوی» دکتر علی شریعتی بود. اگر می‌فهمیدند، کتاب را می‌گرفتند و آن را از سری کتاب‌ها خارج می‌کردند و به سرنوشت دیگر کتاب‌های وی گرفتار می‌آمد. شریعتی در این کتاب از حقایق پرده برداشته بود که به مذاق شیعه‌ی سنتی خوش نمی‌آمد. شیعه‌ی سنتی که در رأس آن‌ها ملایان قرار گرفته‌اند، برای پیشبرد اسلام ادعایی‌شان، به گفته‌ی شریعتی، به هر دورغ و دفتگی متوسل می‌شوند. شریعتی این دورغ‌ها را با تکیه بر اسناد تاریخی برملا ساخته بود و از تک‌تک ملایان سردمدار این جریان یاد کرده و نام برده بود. به همین خاطر، ملایان سنتی از همان ابتدا و در زمان شاه، با چاپ و پخش این کتاب‌ها مخالف بودند.

۸

مسئول کتابخانه، در آن زمان، زندانی توایی بود که هر پانزده روز یک بار با یک گاری دستی که روی آن کتاب چیده شده بود، به انفرادی‌ها می‌آمد. از صدای اصطکاک چرخ‌های گاری روی موزائیک‌های کف راهرو می‌فهمیدیم که روز سفارش دادن کتاب است و برگرداندن کتاب‌های خوانده شده. از انفرادی سر راهرو شروع می‌کرد و تا به انفرادی ما که ششمین انفرادی در آن راهرو بود برسد، ربع ساعتی طول می‌کشید. مسئول کتابخانه لیست کتاب‌ها را در اختیار زندانی قرار می‌داد تا کتاب دلخواه خود را انتخاب کند. همه کتاب‌های داخل لیست یک ساز می‌زدند و یک چیز را می‌خواستند ثابت کنند: حقانیت اسلام ادعایی ملایان و این‌که شیعه اثنی‌عشری تنها دین برحق روی زمین است. تنها فرق این کتاب‌ها با یک‌دیگر، عنوان و نام نویسند هاشان بود. مسئول کتابخانه کتاب‌های خوانده شده را می‌گرفت و معمولاً همان روز، کتاب‌های سفارش داده شده را با همان گاری دستی می‌آورد و توزیع می‌کرد. انفرادی، بهترین موقعیت برای مطالعه کتب دینی و تحقیق پیرامون مذهب بود. برای خواندن یا نخواندن آن‌ها فشاری در کار نبود. این‌ها برای زندانی بیشتر ابزاری بودند که خود را با آن مشغول می‌کرد و روز را به شب می‌رساند و از تنبل‌شدن حافظه و ایستایی مغزش جلوگیری می‌کرد. در میان همان نوشته‌ها، گاهی از ادیبان و تاریخ‌دانان نقل‌قول‌هایی بود که برای ما جذابیت داشتند و بیشتر روی آن‌ها تکیه می‌کردیم.

در همین دوران بود که با خواندن کتاب‌های مذهبی و نیز مطالعه‌ی ترجمه‌ی فارسی قرآن، اطلاعات فراوانی در مورد اسلام و به‌خصوص شیعه‌گری دستگیرم شد.

۹

یکی از روزهای غم‌انگیز، حوالی ۹ صبح، حامد می‌آید و «رو به دیوار» می‌دهد. در را باز می‌کند و امیر و رضا و مرا صدا می‌کند و بعد چشم‌پند زده از سلول بیرون می‌رویم. اتهام

هر سه نفرمان هواداری از سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) است. از این که نمی‌دانیم دوباره برای‌مان چه برنامه‌ای تدارک دیده‌اند، نگران و مضطرب هستیم. روبروی در انفرادی ما را به صف می‌کند و سراغ دیگر سلول‌های بند می‌رود. از هر سلول دو یا سه نفر را بیرون می‌کشد. خیال‌مان راحت می‌شود که چیز مهمی نیست و شاید می‌خواهند انفرادی‌مان را عوض کنند. از زیر چشم‌بند حامد را می‌بینیم که با عجله این سو و آن سو می‌رود. تند و سریع قدم برمی‌دارد. انگار قضای حاجت دارد و باید زود خود را تخلیه کند. همه را به صف می‌کند و دستور می‌دهد دست‌ها را روی شانه نفر جلویی بگذاریم. و بعد پیراهن نفر جلویی صف را از سر شانه می‌گیرد و در راهرو حرکت می‌کند. صف مثل ماری ده- دوازده متری می‌خزد و دنبال حامد به حرکت در می‌آید. حدس زدن مقصودش امکان‌پذیر نیست. اگر قرار بود سلول‌ها را تغییر دهد، باید ما را با کلیه وسایل از سلول بیرون می‌آورد. بازجویی هم نباید در کار باشد چون هیچ‌کدام با هم هم‌پرونده نیستیم. تنها فرض اعدام گروهی می‌ماند. چاره‌ای نیست و باید صبر کرد و دید چه سرنوشتی برای‌مان رغم زده‌اند. از راهروی انفرادی‌ها وارد راهروی اصلی می‌شویم که اطاق‌های بازجویی در یک طرف آن قرار دارند. صدای فریاد و زوزه‌ی شلاق در صدای گام‌های هم‌آهنگ ما در راهروها طنین می‌افکند. از جلوی آن‌ها می‌گذریم. از زیر چشم‌بند سر مار را می‌بینم که داخل زیرزمین شکنجه‌گاه سرازیر می‌شود. حتماً برای امروزان بازی نماز و شلاق را تدارک دیده‌اند. از بالای پله‌ها صدای دلخراش فریاد شکنجه‌شدگان و ضربه‌های شلاق است که شنیده می‌شود. هر چه بیشتر در دل زیرزمین پیش می‌رویم، صدای فرود آمدن شلاق بر پیکر زندانی و نعره‌های جانکاه بلندتر می‌شود. هر ضربه‌ی شلاق فریادی در پی دارد و بر خشم فروخورده‌ی ما می‌افزاید. شاید لحظاتی دیگر نوبت ما باشد. به نظر می‌رسد روز دردآلودی را پیش روی داریم. بچه‌های انفرادی ما، در قسمت شکم مار قرار گرفته‌اند. سر مار طرف اطاق‌ها می‌پیچد. با شرایطی که در این فضا به وجود آورده‌اند، اگر روان‌پزشک نشویم شانس آورده‌ایم. حتماً به مناسبت ورود ما نمک زجر دادن زندانی را اضافه کرده‌اند تا به روان ما هم ضربه وارد آورند، وگرنه دلیل ندارد شکنجه را قطع نکنند. صف لحظه‌ای متوقف می‌شود. از زیر چشم‌بند نگاه می‌کنم. سر صف، جلوی در یکی از اطاق‌ها ایستاده است. دوباره به جلو حرکت می‌کنیم. حامد در آستانه در ورودی اطاق، یکی‌یکی زندانیان را به داخل

می‌فرستد. دستور می‌دهد روی زمین بنشینیم. هنوز اجازه نداریم چشم‌بندها را برداریم. پیش از ما عده‌ی دیگری را نیز آورده‌اند که در ردیف‌های جلو مثل قوطی کنسرو ماهی کیپ هم نشانده‌اند. همه پشت به در ورودی نشسته و انتظار چیزی را می‌کشند که نمی‌دانند چیست. هیچ کس اجازه‌ی حرف‌زدن با پهلودستی‌اش ندارد. پشت سر هم دستور صادر می‌شود: جمع‌تر بنشینید تا جا برای همه باشد! بیشتر از نیمی از اتاق پر شده که ما داخل می‌شویم. عده‌ی دیگری را نیز می‌آورند و پشت سر ما می‌نشانند. دوباره دستور می‌آید: جلوتر بروید تا همه جا شوند! شاید به روش حزب نازی آلمان قصد کشتن ما را دارند. فاشیست‌های آلمان از حمام‌های گاز سیانور برای کشتن دسته‌جمعی زندانیان استفاده می‌کردند. گاز سیانور را به جای آب در لوله‌های حمام جاری می‌کردند. می‌توانند با انداختن نارنجکی همه را یک جا نابود کنند. از این حکومت مستبد هر کاری ساخته است. سر را آهسته بالا می‌برم، از زیر چشم‌بند و از روی سر زندانیان، جلو را نگاه می‌کنم. جوانی با قد متوسط، بدون چشم‌بند سراپا ایستاده، ناظر آمدن زندانیان به داخل اطاق است. تصور می‌کنم بازجو است و هر آن امکان دارد مرا ببیند. سر را پایین می‌آورم. برنامه‌ای که برای‌مان تدارک دیده‌اند، تنها به شکنجه روحی ختم نمی‌شود، هدف اصلی هنوز روشن نیست. دستور سکوت داده می‌شود. جوان بدون چشم‌بند که روبروی ما ایستاده است، شروع به صحبت می‌کند:

من احمد عطااللهی^{۸۲} عضو مرکزیت سازمان به اصطلاح چریک‌های فدایی (اقلیت) هستم. این سازمان برعکس نام دهن‌پرکن‌اش، تا به امروز حتی یک تیر هم شلیک نکرده. گول این سازمان را نخورید. دنبال زندگی خود بروید. دلبستگی به این سازمان اشتباه بزرگی است

^{۸۲} احمد عطااللهی از مشاورین سازمان فدایی (اقلیت) بود. پس از آن‌که او را از زندان فراری داده و مخفی می‌کنند، از طرف سازمان به او تأکید و سفارش می‌شود که از مخفیگاه‌اش خارج نشود. اما وی این تأکید و سفارش تشکیلاتی را نادیده می‌گیرد و روزی که با وانت‌بار برای دیدار مادرش از خرم آباد به تهران آمده بود، در ۱۹ بهمن سال ۵۶۰ در ترمینال به طور تصادفی دستگیر می‌شود و در کمتر از ۵ ساعت، تمامی مرکزیت، کادرها و هواداران و مخفیگاه‌های تشکیلاتی را که می‌شناخت، در اختیار شکنجه‌گران قرار می‌دهد؛ از جمله چاپخانه مخفی سازمان، مراکز پخش در تهران، انبارها، محل‌های پوششی و... او حتا کادرهای سازمان را سر قرار آورده و به تور پاسداران می‌افکند. «نظام» و غلام لنگرودی «هادی»، دو تن از کادرهایی بودند که وی آن‌ها را به دام پاسداران انداخت.

که مرتکب می‌شوید...

معلوم می‌شود زندانی سیاسی بریده شده است و بازجوها از وجودش برای ارشاد دیگر زندانیان سر موضعی و هواداران استفاده می‌کنند. حرف‌ها و نصایح‌شان را از دهان او می‌گویند تا اثر و اعتبار بیشتری داشته باشد. این‌ها چکیده سخنرانی او به مدت یک ساعت در جمع زندانیان بود. سخنرانی احمد عطااللهی در جمع زندانیان، از ابتکارات مقامات زندان بود یا از شیرینی‌کاری‌های خودش، معلوم نشد. اما برای همه مثل روز روشن بود که برای تخفیف در مجازات و نجات خود حاضر شده به هر ریسمانی آویزان شود و حق را ناحق، و سفید را سیاه جلوه داده و هم‌زمان‌اش را به جوخه‌ی اعدام بسپارد. مدت‌ها شکارچی مبارزان بوده و همراه پاسداران به صید آن‌ها می‌رفته. بوسیله تلفن، افراد مسلح سازمان را سر قرار می‌کشاند و در محاصره‌ی نیروهای ضربت جمهوری اسلامی قرار می‌داده است؛ هر که را می‌شناخته نام برده؛ در بازجویی‌ها و شکنجه کردن افراد با بازجوها همکاری می‌کرده؛ در شکنجه‌گاه بالای سر افراد سرموضعی حاضر می‌شده و با گفتن این که «همه چیز لو رفته، مقاومت فایده ندارد» سعی می‌کرده نیروی مقاومت آن‌ها را درهم شکنند.

کسی فکرش را نمی‌کرد روزی به این فلاکت بیافتد و وا دهد. وقتی که به سلول برگشتم و ماجرا را تعریف کردم و گفتم ما را کجا بردند و چه کسی سخنرانی کرد، هم‌سلولی‌ام، احمد اهوازی، این‌ها را تعریف کرد. احمد او را به خوبی می‌شناخت و باورش نمی‌شد روزی او چنین فردی از آب درآید.

علی‌رغم تمام همکاری‌های احمد عطااللهی با بازجویان و زندانبانان و وعده‌هایی که آن‌ها به وی داده بودند، او را به جوخه‌ی اعدام سپردند.

بعضی‌ها در همکاری با رژیم اسلامی تا آنجا پیش می‌رفتند که حتا در جوخه‌های اعدام، تیر خلاص به مغز رفقای خود شلیک می‌کردند. این که احمد عطااللهی نیز کارش به آنجاها کشیده شده بود یا نه، نمی‌دانم. اما می‌شود حدس زد که موقع اعدام به احمد گفته باشند: شما با همکاری خود پیش خداوند بخشوده شدی و چون قانون جمهوری اسلامی، قانون الهی است، تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی در مورد بی‌گناهی یا گناهکار بودن شما نیز خداوند است. اگر در درگاه الهی بخشوده شده باشی، قرین رحمت می‌شوی و درهای بهشت به

رویات گشوده خواهد شد!

۱۰

صبحانه را که نان‌ماشینی بود با چای ولرم، خورده بودیم و هر کس مشغول کاری بود. چایی را صبح زود، بعد از نماز می‌آوردند. نگهبان کتری بزرگ پر از چای جوشیده‌ی پاسدار دیده را انفرادی به انفرادی می‌برد، در انفرادی را تا نیمه باز می‌کرد، زندانیان لیوان‌ها را از لای در بیرون می‌گذاشتند، لیوان‌ها را پر می‌کرد و بعد در را از بیرون چفت می‌کرد و سراغ سلول بعدی می‌رفت. امیر مسئول گرفتن چایی شده بود. روی لیوان‌ها را بشقاب می‌گذاشت و با پتو اطرافش را می‌پوشاند تا در معرض هوا نباشد و برای یکی دو ساعت دیگر که از خواب بلند می‌شویم، گرم بماند. پس از صبحانه لیوان‌ها را در دستشویی داخل سلول می‌شستیم و سلول را مرتب و تمیز می‌کردیم و بعد هر کس به کاری مشغول می‌شد. داشتم پشت در سلول قدم می‌زدم که از انفرادی بغلی، اول صدای مشت کوبیدن به در و بعد صدای داد و هوار بلند شد. چنین چیزی سابقه نداشت که با داد و فریاد نگهبان را صدا کنند. زندانی برای صدا کردن نگهبان یا باید تکه روزنامه‌ای را از زیر در بیرون بگذارد و یا آن که در بزند. بلند حرف زدن را بکلی ممنوع کرده بودند. زندانیان سلول بغلی، اول با مشت بر در می‌کوبند و چون از نگهبان خبری نمی‌شود، شروع به داد و فریاد می‌کنند: برادر نگهبان! برادر نگهبان! صدا توی راهرو می‌پیچید و در دل‌ها ترس ایجاد می‌کرد. فکر کردیم شاید بین زندانیان انفرادی دعا و مرافعه‌ای پیش آمده. اما از فریادهای بعدی هراسان شدیم: برادر، دکتر مرد! برادر، دکتر را صدا کنید... دارد می‌میرد! باز هم فکر کردیم یکی از زندانی‌ها قصد کشتن دیگری را دارد. اما دوباره صدای فریاد می‌پیچد و این بار چند نفری با هم فریاد می‌زنند: برادر! دکتر داره می‌میره!... نفس‌اش بند آمده!...

علی بویری، داماد خواهرم نیز در همین انفرادی بود و پروین همسرش در سه انفرادی ردیف جلو که اختصاص به زن‌های کمونیست داشت. بعد از آزاد شدن شنیدم که اتهام علی را هواداری از سازمان «کومله» گزارش داده بودند و همسرش را هوادار سازمان

«پیکار». صدای نگهبانی از دور به گوش می‌رسد: چه خبره، خفه شین! صدای حامد بازجو بود. در انفرادی ما رضا آهسته، طوری که فقط خودمان بشنویم، در جواب حامد، با همان ریتم و وزن فحش می‌داد.

حامد چند ضربه محکم به در انفرادی بغلی می‌کوبد: خفه شین! رو به دیوار!

حالا صدای حامد ضعیف شده و از داخل انفرادی به گوش می‌رسد: چه مرگتونه این‌طور عربده می‌کشید؟ و بعد صدای زندانیان می‌آید: برادر، دکتر دارد می‌میرد. حامد در جواب می‌گوید: به جهنم که مرد. یک ضدانقلاب کمتر، بهتر. این که عربده کشیدن ندارد. و بعد زندانیان را تهدید می‌کند که آن‌ها را برای زیر پا گذاشتن مقررات زندان تنبیه خواهد کرد. چند دقیقه سکوت می‌شود. دوباره صدای حامد در راهرو می‌پیچد که دکتر سلمان را صدا می‌زند: سلمان! آهای سلمان!

دکتر سلمان، دانشجوی سال آخر پزشکی بود که دستگیر شده بود. سلمان با شتاب می‌رسد. حامد می‌گوید: برو داخل او را معاینه کن! ظاهر اُ حامد در بیرون انفرادی منتظر نتیجه‌ی معاینه می‌ماند. لحظه‌ای بعد صدای سلمان را می‌شنویم که می‌گوید: مرده. صدای حامد می‌آید: ترتیب بردن‌اش را بده!

سلمان به‌دو دور می‌شود. سلول ما لحظاتی در سکوت کشنده‌ای فرو می‌رود. نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌ایم تا صداها را بشنویم و به عمق فاجعه‌ای که در چند قدمی‌مان رخ داده، پی ببریم. هر کس برای خود حدس‌هایی می‌زند و با دیگران پچپچه می‌کند. درون راهرو چند نفر با قدم‌های تند به سلول نزدیک می‌شوند. دارند با هم حرف می‌زنند، آنقدر آهسته صحبت می‌کنند که صداهاشان برای‌مان نامفهوم است و چیزی از آن سر در نمی‌آوریم. حالا صدای حامد است که آهسته می‌گوید: با همان پتو بیاوریدش بیرون!

از انتهای سمت چپ دریچه‌ی غذا، سمت راست راهرو را نگاه می‌کنم، به این امید که چیزی دستگیرم شود، فایده ندارد. جز دو متر از دیوار سیمانی روبرو، چیز دیگری دیده نمی‌شود. صدای نامرتب قدم‌های مأمورانی که برای بردن جسد آمده‌اند، از داخل سلول شنیده می‌شود. بخاطر حمل جسد با پتو، مجبورند قدم‌های کوچک بردارند و یکی‌یکی از

در سلول خارج شوند. صدای قدم‌های درهم و برهم شان در راهرو می‌پیچد. چند ضربه به در انفرادی ما می‌خورد. حامد است که «رو به دیوار» می‌دهد. با عجله خود را از پشت در کنار می‌کشیم و به انتهای سلول می‌رویم و رو به دیوار مقابل در ورودی می‌نشینیم. در باز و بسته می‌شود. صدایی می‌گوید: برگردید. مهمان جدید آمده.

جوانی ۱۸-۲۰ ساله است. سلام می‌کند. خودش را حسین معرفی می‌کند. زندانی انفرادی پهلویی‌مان است. حامد وقتی که از دکتر سلمان می‌شنود زندانی مرده است، زندانیان انفرادی پهلویی را به انفرادی‌های دیگر می‌فرستند تا موقع حمل جسد از سلول، کسی در آن‌جا نباشد. همه به حسین خیره می‌شویم. وحشت‌زده است. بدون آن که از او سؤال کنیم، خودش حرف می‌زند: او را کشتند.

- چطوری؟

- زیر شکنجه. چشم پزشک بود. اسم‌اش دکتر دارابی است. با این که مریض بود، بیچاره را شکنجه کردند. خودش می‌گفت قلب و ریه و کلیه‌اش خوب کار نمی‌کند. می‌گفت که پزشکان نتوانستند بیماریش را تشخیص دهند. به همین خاطر از وزارت بهداشت اجازه خروج گرفته بود تا در انگلستان معالجه کند که دستگیرش می‌کنند. از توی کیسه پلاستیکی دواهایش که همراه داشت، ورقه‌ی اجازه خروج وزارت بهداشت را نشان داد. ورقه آبی رنگی بود با مهر وزارت بهداشت.

احمد سؤال می‌کند: جرمش چی بود؟

- کمک مالی و پول ویزیت نگرفتن از «ضد انقلاب».

- چطور شد مرد؟

- نمرده، کشتن‌اش. پیر و نحیف بود. طاقت شکنجه را نداشت. از طرفی هوای گرم و خفه انفرادی را هم نمی‌توانست تحمل کند. می‌خواست دکتر شیخ‌الاسلامی را ببیند. می‌گفت با او دوست و همکلاسی بوده. فکر می‌کرد چون شیخ‌الاسلامی دکتر زندان اوین است، حتماً حرف‌اش خریدار دارد و می‌تواند کمک‌اش کند. گفتیم این کار از طریق بازجو ممکن است. خواهش کرد تا بازجو را صدا کنیم. قانون اینجا را برایش شرح دادیم که نه می‌توانیم

در بزنییم و نه کسی را صدا کنیم. باید روزنامه را از زیر در بیرون گذاریم تا بفهمند خواسته‌ای داریم. گفت پس این کار را برایم بکنید. روزنامه چند لا را از زیر در بیرون گذاشتیم. نیم ساعتی منتظر شدیم تا صدای نزدیک شدن قدم‌ها را به سلول شنیدیم. خود حامد بود. «رو به دیوار» داد و از دریچه گفت: چه کار دارید؟ دکتر با همان حال زار گفت مریض است و می‌خواهد دکتر شیخ‌الاسلامی را ببیند. حامد او را با خود می‌برد. خواب بودیم که دکتر را دوباره به انفرادی می‌آورد. با لگد چنان به در کوبید که همگی از جا پریدیم. بعد از «روبه دیوار» گفتن، داخل می‌آید و دکتر را می‌اندازد در سلول و می‌رود. وقتی از دیوار رو برگردانیم، دیدیم دکتر با چشم بسته به پشت در تکیه داده و به زحمت ایستاده است. پاهای‌اش آس‌ولاش شده بود. ضربه‌های شلاق کار خودشان را کرده بودند. به سختی نفس می‌کشید. کمک کردیم چشم‌پندش را برداشتیم. وضعیت رقت‌انگیزی داشت. نمی‌توانست بخوابد. پابه‌پای او بیدار نشستیم. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. از خودش هم که سؤال می‌کردیم چه کمکی از دست ما ساخته است، می‌گفت هیچی. لحظه به لحظه حال‌اش رو به وخامت می‌رفت. ناگهان نفس‌های عمیق و پر سر و صدا کشید. با آخرین نفس، بدن‌اش پرشی کرد و با چشمان خیره و دهانی باز بی‌حرکت شد.

حسین ساکت شد. با غمی جانکاه سرنوشت دکتر دارابی را تا آخر شنیدیم. با هر جمله‌ی حسین، غمی بر غم‌هایمان اضافه می‌شد. همه درسکوت او را نگاه می‌کردیم. کلاف درد دل‌ها باز شد. هر کس هر چه از جنایت‌ها، دزدی‌ها و زیر پا نهادن حق و حقوق زندانیان می‌دانست، تعریف می‌کرد. صحبت‌ها به آنجا کشید که وقتی از یک جفت کفش ناقابل زندانی نمی‌گذرند، انتظار داری به جان و مال و اموال مردم رحم کنند. حسین به پاهای برهنه‌ی من نگاه کرد که مشغول قدم زدن بودم. گفتیم: کفش‌های مرا هم بالا کشیدند. گفت: کفش‌های دکتر تو سلول است. اگر می‌پوشی، بروم بیمارم. احمد به‌جای من جواب داد: چرا نه. بجنب تا ملاخور نشده! حسین روزنامه را زیر در گذاشت و گفت: اگر تا حالا نبرده باشند، شانس آورده‌ای.

لحظه‌ای بعد صدای خش و خش دمپایی نگهبان آمد که به انفرادی ما نزدیک می‌شد. پرسید: چه کار دارید؟ حسین با صدای حق به جانب می‌گوید: کفش‌هایم در انفرادی جا مانده. نگهبان می‌گوید: چشم‌بند بزن و برو بیارش.

کفش‌ها اندازه‌اند. انگار که برای من دوخته شده. نمره‌ی پایم با نمره‌ی پای دکتر دارایی یکی است. کفش‌ها چرمی است و از جنسی مرغوب که پا در آن‌ها احساس راحتی می‌کند. آن‌ها را پا می‌کنم و در عرض دو متری انفرادی پیاده‌روی را ادامه می‌دهم و تمام وقت به دکتر دارایی فکر می‌کنم. یادش گرامی باد.

۱۱

کسی پشت در «رو به دیوار» می‌دهد. به انتهای سلول می‌خیزم و رو به دیوار و پشت به در ورودی می‌نشینم. به همه‌ی مقررات زندان عادت کرده‌ایم. حتی به چشم‌بند زدن. به جز هنگامی که در سلول بودیم، در بقیه مواقع باید چشم‌بند می‌زدیم. در رژیم شاه تنها هنگام دستگیری و موقع انتقال به زندان، چشم‌بند می‌زدند. اما در زندان‌های جمهوری اسلامی، دیدن چهره‌ی بازجوها، شکنجه‌گران و کارمندان زندان ممنوع بود. شاید بخاطر جنبه روانی آن باشد؛ شاید از شناخته شدن می‌ترسیدند و از این که مبادا روزگاری انقلاب شود و به سرنوشت ساواکی‌هایی که به دست مردم افتاده بودند، گرفتار شوند. در را باز می‌کند و مرا به نام می‌خواند. اسم زندانی را آهسته می‌گویند تا انفرادی‌های مجاور نشنوند و نفهمند که در سلول بغلی چه کسی زندانی است. همانطور که رو به دیوار هستم می‌گویم: من هستم. می‌گوید: چشم‌بند بزن، بیا بیرون. کنار دیوار باش تا برگردم! در را می‌بندد اما چفت نمی‌کند. با چشم‌بند بیرون می‌روم و جلو سلول منتظر می‌ایستم. دیری نمی‌گذرد که برمی‌گردد، به روش همیشگی آستین پیراهن را از سر شانه می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد. نگرانی و دلهره به سراغام آمده. باز چه خبر شده، مرا کجا می‌خواهند ببرند؟ برنامه‌ی زیرزمین دارند یا که بازجویی است؟ از بند ۲۰۹ بیرون می‌رویم. خاطرم آسوده

می‌شود که فعلاً کتکی در کار نیست. از راهروهای مختلف عبور می‌کنیم. کنار دری توقف می‌کند. می‌گوید: پشت پرده چشم‌بند را برمی‌داری، بعد داخل اطاق می‌روی.

پرده را کنار می‌زنم و بدون چشم‌بند وارد سالن نسبتاً بزرگی می‌شوم. دیواری شیشه‌ای سالن را از طول به دو قسمت تقسیم کرده. یکه می‌خورم. انتظار هر چیزی را داشتم جز وارد شدن به سالن ملاقات. باورم نمی‌شود. پس از گذشت دو ماه که از بازداشت می‌گذرد و با وجودی که هنوز در سلول هستم، ملاقات داده‌اند. در رژیم گذشته، ملاقاتی به کسانی تعلق می‌گرفت که در بند عمومی بودند. تا زمانی که زندانی در سلول انفرادی بسر می‌برد، زیر بازجویی محسوب می‌شد و حق ملاقات نداشت. اما کار این‌ها برعکس است. جمهوری اسلامی از سلول انفرادی به منزله‌ی تنبیه زندانی استفاده می‌کند. یعنی ممکن است به من هم ملاقات داده باشند؟ شاید اشتباهی صدایم کرده‌اند؟ آن طرف دیوار شیشه‌ای، ملاقاتی‌ها از شوق دیدار عزیزان‌شان، در شور و شغف هستند. دوان‌دوان از این سر سالن به آن سر، با شتاب می‌روند و باز می‌گردند تا عزیزان خود را در آن سوی دیوار ببینند. با دست اشاره می‌کنند کجا هستند و آنگاه به سمت تلفنی که اشغال نشده می‌روند. بعضی از ملاقاتی‌ها و نیز بعضی از زندانیان اشک‌های شوق را تا جایی که امکان دارد، آرام و بی‌صدا رها می‌کنند. حرف‌هایی که زده می‌شود باید برای زندانی بی‌خطر باشد. همه می‌دانند تلفن‌ها کنترل می‌شود و باید جانب احتیاط را از دست نداد. در هر نیم متر از دیوار شیشه‌ای، تلفنی قرار دارد و دیواری کم عرض آن را از جایگاه بعدی جدا می‌کند. چند غرفه مانده به آخر، مادر و همسر را می‌بینم که با اشاره‌ی دست مرا سوی خود می‌خوانند. کنارشان کرامت و بهار، دو فرزندم، ایستاده‌اند. اشک شوق در چشمانم حلقه می‌زند. گوشه‌ی را برمی‌دارم. مواظب هستم جراحات مچ دست و پای‌ام دیده نشود. با آستین پیراهن روی جراحات را می‌پوشانم. از این بابت خیالم راحت می‌شود. درد پهلوی را با قدری فشار آوردن به خود، پنهان می‌کنم. در اثر لگدهای بازجو به دنده‌هایم، به زحمت نفس می‌کشم و پس از گذشت دوماه هنوز از درد پهلوی بخود می‌پیچم. حتم دارم دنده‌ها آسیب دیده‌اند. جراحات مچ پا نیازی به پوشاندن ندارد، پشت دیوار آجری قرار گرفته‌اند که از کف زمین به اندازه یک متر بالا آمده و دیوار شیشه‌ای روی آن بنا شده. (جای زخم‌ها هیچ گاه بهبود نیافت و

مچ هر دو دست و پا گوشت اضافی آورده‌اند و در بعضی جاها حلقه‌ی سیاهی بجا مانده است.)

همه بلندبلند حرف می‌زنند. صداها در هم می‌شوند و کار شنیدن را مشکل می‌کنند. دیوار شیشه‌ای به صورتی طراحی شده که هیچ صدایی از آن عبور نمی‌کند و امکان رد و بدل کردن اخبار داخل زندان و یا برعکس امکان‌پذیر نیست. با آنکه به مادرم سفارش شده تلفن‌ها کنترل می‌شود و نباید حرفی بزند که به ضرر زندانی تمام شود، طاقت نمی‌آورد و با لب زدن می‌رساند زری کشته شده. مادرم هیچگاه نمی‌توانست رازی را پیش خود نگه دارد و آن را جایی بازگو نکند. خواهرم بارها سعی کرده بود به او بیاموزد که اسرار دیگران را پیش خود نگهدارد و آن را جایی فاش نکند، اما هیچ‌وقت موفق نشده بود. به همین خاطر همیشه از این ضعف مادرم شاکمی بود و می‌گفت: مادر مگه نگفتم این حرف را به کسی نگویی؟ مگه نگفتم که این راز بین خودمان بماند؟ چرا گفتی؟ و مادرم با خنده می‌گفت: مادر چون دورغ که نگفتم. راست‌اش را گفتم. و خواهرم ناراحت می‌شد: آخه مادر همین راست گفتن‌ها ممکن است کار دست آدم بدهد.

آن روز هم با آن‌که به مادر سفارش کرده بودند، باز هم گوش نداده بود و در فرصتی که همسرم با گوشی تلفن حرف می‌زد، از پشت سرش، با لب و ایماواشاره به من می‌رساند که زری را کشته‌اند.

فکر کردم اشتباه شنیدم. در تلفن از همسرم سؤال می‌کنم: زری را کشتند؟

همسرم در گوشی تلفن حرف‌ام را اینطور اصلاح می‌کند: نه، از پنجره خودش را پرت کرده است. می‌پرسم: مرد؟ می‌گوید: آره، مرد!

دیگر نمی‌خواهم این کلمه‌ی دردناک را دوباره بشنوم. درک‌اش برایم دشوار بود. برای همین هم در ناباوری دوباره سؤال می‌کنم: یعنی خاکش کردید؟ می‌گوید: خودشان جسد را بردند، خودشان هم خاک کردند.

- کجا؟

- هنوز به ما چیزی نگفته‌اند. کارهای کفن و دفن را خودشان انجام دادند و بعد هم خاکش کردند.

همسرم از خود شکیبایی نشان می‌داد و سعی می‌کرد همه چیز را عادی نشان دهد تا گزکی دست کسانی که گفت‌وگوها را کنترل می‌کردند، ندهد. تا آخر ملاقات که بیش از پنج دقیقه طول نکشید، حال خوشی نداشتم. خبر خیلی دردناک بود. می‌خواستم بیشتر در مورد مرگ زری بدانم، اما پیش از این چیزی نگفتند. در گفتن ملاحظه می‌کردند تا در دسر ایجاد نشود. همسرم از جواب دادن به سؤال‌هایم طفره می‌رفت و با اشاره حالی‌ام می‌کرد تلفن کنترل می‌شود و در این مورد سؤال نکنم و بعد مسیر حرف را عوض می‌کرد. زری همسر مرتضی بود. از شنیدن خبر، قلب‌ام داشت فشرده می‌شد، انگار آن را زیر منگنه گذاشته‌اند و می‌فشارند. در وجودم چیزی مثل کینه، خشم، نفرت زبانه می‌کشید. اکبر فرد چند غرفه آن طرف‌تر از ما، با زن و بچه‌اش در حال حرف زدن بود. در حکومت شاه، در ارتباط با سازمان افسری حزب توده پانزده سال زندانی کشیده بود و دوباره در ارتباط با ما دستگیر شده بود. جلو می‌آید و با هم دست می‌دهیم. می‌گوید: آن زندانی توابع پیغامات را به من رساند! زندانی‌ای که اکبر فرد از او نام می‌برد، یک توابع هوادار مجاهدین بود با اندامی لاغر و ضعیف که لهجه‌ی گیلکی غلیظی داشت. تمام روز با پاسدارهای مقابل دانشگاه به گشت‌زنی می‌رفت برای شکار و شناسایی مبارزان. شب‌ها که دیگر پرنده در خیابان‌ها پر نمی‌زد، او را به سلولی می‌فرستادند برای خبرچینی. به اکبر می‌گویم: چطور مگر؟ با او یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.

- از طرف تو برای من پیغام آورده بود که اگر آزاد شدم مواظب بچه‌های‌ات باشم!

- بلوف زده. تو چی گفتی؟ باور که نکردی؟

- مگر تازه کارم که با طناب پوشیده این‌ها تو چاه بروم؟ به‌اش گفتم که زیاد او را نمی‌شناسم. با برادرش آشنایی دارم. تو هم یادت باشد اگر در باره من سؤال کردند، همین را بگویی.

- حتماً!

رفتم تو فکر آن توابع بیچاره که مثل دزد ناشی به کاهدان زده بود. آنقدر بی تجربه بود که رفتار و حرکاتش از دور داد می‌زد توابع است. بعدها اکبر فرد علت دستگیری‌اش را اینطور تعریف کرد:

دختر مرتضی، افسانه، زیر شکنجه و می‌دهد و عکس‌های آلبوم ما را که هنگام دستگیری‌ام، از خانه‌مان صادره کرده بودند، پشت‌نویسی می‌کند و با حدس و یقین هر کس را به سازمانی وصل می‌کند. برای من می‌نویسد: هوادار سازمان چریک‌های فدایی (اقلیت) هستم که برای پدرش مرتضی روزنامه کار اقلیت می‌برده‌ام. پاسدارها را او به خانه‌ی ما راهنمایی می‌کند. آن شب علی پسر مهمان‌مان بود و او را هم بازداشت کردند. موقعی که داشتم سوار اتومبیل پاسدارها می‌شدم، در اتومبیل دیگرشان، یک خانم چادری را دیدم که بعداً در بازجویی‌ها فهمیدم جز افسانه کس دیگری نبوده. هر چه فشار آوردند تا حرف‌هایی را که افسانه علیه من گفته گردن بگیرم، زیر بار نرفتم. با افسانه روبه‌روی‌ام کردند. با چشم‌های بسته افسانه را از روی صدا شناختم. بازجو به افسانه گفت: هر آنچه را که درباره اکبر فرد به ما گفته‌ای، دوباره تکرار کن. دختر بیچاره نگذاشت و نه برداشت، گفت: آقای فرد! مگه شما برای پدر من روزنامه کار اقلیت نمی‌آوردید؟ من هم بدون تأمل گفتم: سرکار خانم افسانه اگر زیر شکنجه مجبور شدی این دورغ‌ها را بگویی، حالا دیگر اجباری در کار نیست، بگو هر چه گفתי دورغ بوده. حرفم تمام نشده بود که لگد بازجو توی سینه‌ام خورد و با صندلی نقش زمین شدم. گفت: مرتیکه دیوث در حضور ما هم خط می‌دهی. خیال کردی زرنگی. یک زرنگی نشانات بدهم که صغیر و کبیر به حالت زار بزنند. دوباره مرا بردند زیرزمین، هر چه زدند به حال‌شان فایده نکرد. چیزی را گردن نگرفتم. منکر همه چیز شدم.

حرف‌هامان را که بیش از چند دقیقه طول نکشید، یکی کردیم و نزد خانواده‌هامان برگشتیم. قطع ارتباط تلفنی به منزله‌ی پایان ملاقاتی بود. دیگر صدایی از آن طرف دیوار شیشه‌ای شنیده نمی‌شد. ملاقاتی‌ها از سالن بیرون رفتند و باید مجدد آ چشم‌بند می‌زدیم و به سلول برمی‌گشتیم. برای مرگ زری دوباره اشکام سرازیر شد. لبه‌ی پایینی چشم‌بند که از پارچه‌ی ضخیم مشکی بود، قطره‌های اشک را در خود جمع کرده بود. مأموران،

زندانیان خود را به سلول‌هایشان بردند و تنها من در سالن باقی ماندم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. از زیر چشم‌بند نگاهی به سالن انداختم. تنها بودم. نمی‌فهمیدم دلیل این کارشان چیست. حدس زدم شاید بخاطر دریافت خبر مرگ زری باید مجازات بشوم. لابد منتظر دستور لاجوردی هستند. به هر حال، از همان دری که وارد شده بودم، بیرون رفتم. آنجا هم کسی نبود. شاید فراموش‌ام کرده‌اند.

بخاطر مرگ زری غمی جانکاه تمام وجودم را در خود می‌فشارد. بی هدف از کنار دیوار حرکت می‌کردم که صدای قدم‌های کسی را می‌شنوم. از روبرو به طرف اطاق ملاقات می‌آمد. نمی‌دانم برای بردن من آمده است یا بطور تصادفی گذرش آن طرف‌ها افتاده است. منتظر می‌شوم نزدیک شود. می‌گویم: ممکن است مرا به سلول‌ام ببرید. شماره سلول و بند را می‌پرسد و مرا به سلول برمی‌گرداند.

۱۲

روزی در سلول نشسته بودیم که ناگهان در باز می‌شود. برعکس روزهای دیگر نه «رو به دیوار» دادند و نه خواستند که چشم‌بند بزنیم، تعجب کرده بودیم. سه ملای قد و نیم قد، سلام و علیک‌کنان، سرحال و بشاش، با لب‌های خندان وارد سلول شدند و در را هم پشت سرشان بستند تا به اصطلاح، کسی صحبت‌ها و درددل‌هامان را نشنود. ادا و اطوارشان آدم را یاد «حقوق بشری»‌ها می‌انداخت. قصد دارند به ما نشان دهند مملکت صاحب دارد و هرکی هرکی نیست. هر سه داخل می‌آیند و کنار هم، مقابل ما روی زمین می‌نشینند. سعی می‌کنند قیافه‌های دوستانه داشته باشند تا اعتماد ما را جلب کنند. من مثل آدم‌های مارگزیده که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسند، از بدو ورود آن‌ها حواسم را جمع می‌کنم تا منظورشان را از این ملاقات سرزده دریابم. چون می‌دانستم این‌ها نه از مدافعان زندانیان سیاسی هستند و نه به حقوق بشر اعتقادی دارند. خودشان می‌برند و می‌دوزند. باعث و بانی همه بگیر و به بندها و اعدام‌ها هم خودشان بوده‌اند. از طرفی هیچ فرقی هم با ملاهای دیگر نداشته و تافته‌ی جدا بافته‌ای نیستند.

از دوران دبستان که توسط مرتضی با سوسیالیسم آشنا شدم، از مذهب و پیشوایان مذهبی فاصله گرفتم و با چیزهایی که مطالعه می‌کردم و می‌آموختم، روز به روز فاصله‌ام بیشتر شد. بخصوص موقعی که معلم قرآن با ناپختگی و به ضرب کتک، قصد داشت به من و همکلاسی‌هایم قرآن بیاموزد. صورت کشیده و چشمانی بادامی داشت و تا اندازه‌ای به مغول‌ها شبیه بود. بخاطر ندانستن درس قرآن، در هر جلسه و در حضور شاگردان کلاس فلکم می‌کرد و با این روش انتظار داشت سوره‌های کوچک قرآن را هم از حفظ شوم. همین نیز مزید بر علت دوریم از مذهب شد. بعدها، با این‌که فردی غیرمذهبی بودم، اما هیچ‌گاه ضدمذهبی نشدم و فکر می‌کردم و هنوز هم بر این نظرم که مذهب امری کاملاً شخصی است؛ نه به زور می‌توان آن را در کله‌ی مردم فرو کرد و نه به زور می‌توان مردم را از آن منع کرد. با این وصف، با هر گونه حکومت مذهبی به شدت مخالف بودم.

در دل با خودم می‌گفتم: این سه نفر ملا می‌خواهند وانمود کنند که دل‌شان به حال و روزگار ما می‌سوزد و می‌خواهند ما را یاری کنند و به وضعیت‌مان رسیدگی کنند. ساواکی‌ها نیز برای جلب اعتماد زندانی از همین شیوه‌ها استفاده می‌کردند و این همان حکایت کهنه‌ی جلاد خوب و جلاد بد است. با این تجربیات که از گذشته دارم، هرگز نمی‌توانند مرا فریب دهند و اعتمادم را جلب کنند تا سفره‌ی دل پیش‌شان بگشایم. هر سه خود را معرفی می‌کنند: هادی خامنه‌ای، محمود دعایی و محمدعلی نجف‌آبادی. می‌گویند: ما نمایندگان مجلس جمهوری اسلامی هستیم و آمده‌ایم تا به شکایات و خواسته‌های شما رسیدگی کنیم.

از شنیدن نام نمایندگان مجلس بغض‌ام می‌گیرد. بدبخت ملتی که امثال این‌ها نمایندگان‌اش باشند. همه در سکوت چشم به آن‌ها می‌دوزیم. هیچ یک از بندگان حرف نمی‌زنند. همه بر این امر واقف‌اند که چاقو دسته‌ی خود را نمی‌برد و باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. دوباره می‌گویند: می‌دانیم که یکی از خواسته‌هایتان سیگار است. و بعد پاکت سیگاری را جلوی‌مان می‌گیرند و هر کدام با احتیاط یک نخ برمی‌داریم. با آن‌که در بیرون از زندان سیگار را ترک کرده بودم، در آن شرایط میل شدیدی به سیگار در خود احساس می‌کنم. می‌گویند: اگر بخواهید، می‌توانید بیشتر هم بردارید.

مثل بچه‌های حرف‌شنو دوباره نفری یک نخ دیگر برمی‌داریم. این بار تعارف می‌کنند: می‌توانید پاکت سیگار را بردارید. از این همه دست و دل بازی ملایان یکه می‌خوریم. تا پشیمان نشده‌اند، احمد پاکت سیگار را می‌گیرد!

می‌گویند می‌توانند ترتیبی دهند که از این به بعد همه سهمیه سیگار داشته باشند. احمد می‌پرسد: کبریت دارید؟ و بعد کبریت می‌دهند و سیگارها را روشن می‌کنیم. نیکوتین سیگار تند و سریع وارد خون می‌شود. اول سرم گیج می‌رود و بعد آرام‌آرام به حالت عادی برمی‌گردم. یکی‌شان می‌پرسد: کدام یک از شما شکنجه شده‌اید؟

سؤال بوداری می‌کند. برای چه این سؤال را می‌کند. آن‌ها که تافته جدا بافته نیستند که بخواهند کمک کنند. دور همان سفره‌ای نشسته‌اند که همکاران و دست اندرکاران حکومتی نشسته‌اند. یعنی می‌شود باور کرد بخاطر کمک به ما از منافع‌شان چشم‌پوشی کنند؟ باورم نمی‌شود. همه‌ی هم‌بندان بدون استثناء شکنجه شده بودند، اما نه به اندازه‌ی من که آثارش روی بدن‌شان باقی مانده باشد. روی دست و پا و پشت و پهلوهایم جای شلاق‌ها باقی مانده بود. هم‌بندان نگاهم می‌کنند. انتظار دارند چیزی بگویم. برعکس درخواست آن‌ها، روی زخم‌ها را می‌پوشانم تا دیده نشود. مطمئن هستم با مشاهده مدرک ستمگری‌شان، جان سالم از این‌جا به در نخواهم برد. موقع رفتن دوباره یادآوری کردند که دستور می‌دهند روزانه به زندانیان سهمیه سیگار بدهند. البته از قبل قرار بود سهمیه سیگار بدهند، اما مثل این‌که صلاح در این دیده بودند که آن را به نام نمایندگان مجلس تمام کنند تا بگویند نمایندگان به فکر مردم هستند. همین که از در بیرون رفتند و در پشت سرشان بسته شد، احمد گفت: دعایی همان کسی است که در رادیو میهن‌پرستان همکار حسین ریاحی بود. پیش از اعدام با حسین ریاحی ملاقات می‌کند. شاید به این امید که حسین طلب بخشش کند. حسین حرفی نمی‌زند. دعایی موقع جدا شدن از حسین ریاحی می‌گوید: زندگی است دیگر. گاهی آنطور و گاهی اینطور. یک روز کنار هم، علیه رژیم شاه، امروز در مقابل هم. تو علیه ما و ما هم علیه تو!

نه روزنامه می‌دهند، نه کتاب‌های مورد دلخواه‌مان را. هواخوری هم نداریم. به همین خاطر، عقربه‌های زمان گردش‌شان کند می‌شود و جان‌مان را به لب می‌رساند. از صبح تا شب در سلول بودن، آن‌هم بدون هیچ‌گونه وسیله‌ی سرگرم‌کننده، جان آدم را می‌گیرد. تنها به نیروی باورها و اعتقادات است که مقاومت و بردباری در زندانی تقویت می‌شود و زندانی می‌تواند این وضعیت ناهنجار را تحمل کند و با تمام سختی‌ها بسوزد و بسازد. همه چیز را از ما گرفته‌اند، حتی هوای تازه را از ما دریغ کرده‌اند؛ ارتباط‌مان را با جهان خارج به کلی قطع کرده‌اند تا بتوانند ما را بشکنند و به زانو درآورند. می‌خواهند باورهاشان را به زندانی تحمیل کنند. اگر با آن‌ها همسو نمی‌شوند، لاقط دست از مخالفت بردارند و به شرایط ظالمانه و غیرانسانی‌ای که در جامعه به‌وجود آورده‌اند، تن در دهند و لب به اعتراض نگشایند. کم‌کم زیبایی‌های طبیعت، تابش خورشید، درخشش ماه و ستارگان را داریم از یاد می‌بریم. فرو دادن هوای تازه در ریه‌ها چه لذت‌بخش بود هنگامی که در کوه و صحرا می‌رفتیم. دیدن گل‌های رنگارنگی که لبخند می‌زدند و در نسیم صبحگاهی سر فرود می‌آوردند. حکومت اسلامی تمام زیبایی‌ها را از ما گرفته و در طول شبانه روز جز به دیوارهای سیمانی طوسی‌رنگ انفرادی چشم دوختن، کار دیگری نداریم. اگر وضع بدین منوال پیش رود، طولی نمی‌کشد که چشم‌ها بیمار شوند و قدرت دوربینی را از دست بدهند. چه خدای قصی‌القلب و ظالمی دارند این حاکمان. نه عطف دارند و نه مهربانی.

همه‌ی هم‌سلولی‌هایمان را از پیش ما برده‌اند، تنها امیر و من در سلول مانده‌ایم. همیشه نفرات سلول‌ها را تغییر می‌دهند. گاهی سلول‌مان شش نفره می‌شود، گاهی پنج نفره یا چهارنفره یا سه نفره. گاهی همه سرخوش هستیم، گاهی همه غمگین و افسرده. احساس‌ها روی یکدیگر اثر می‌گذارند. در فضای تنگ سلول بایستی تفاوت‌ها را تحمل می‌کردیم تا سلول برای‌مان زندان در زندان نشود و از همین روی، معمولاً از نقطه‌ضعف‌های یکدیگر چشم‌پوشی می‌کردیم.

موقعی که هم‌سلولی‌هایمان را بردند، سلول برای امیر و من دلگیرتر از همیشه شد. امیر از نظر شخصیتی خوب و مهربان بود. در مدت چند ماهی که هم‌سلول بودیم، کمتر با هم اختلاف نظر پیدا می‌کردیم. از هر لحاظ به هم اعتماد داشتیم. در فضای رعب و وحشت

زندان اوین و وضعیتی که برای زندانیان ایجاد می‌کردند، اعتماد داشتن به یک‌دیگر، مهم‌ترین مسئله بین افراد سلول بود. صحبت‌های هر دو نفرمان ته کشیده بود و حرفی برای گفتن نداشتیم. بایستی دست به کاری می‌زدیم تا فضای سلول را از یک‌نواختی درآوریم. از همین روی، سوژه‌ای جدید ایجاد می‌کنیم تا با آن خود را مشغول کنیم و حرکت کند زمان را احساس نکنیم. قرار می‌گذاریم با پوشش‌های رنگی صابون لوکس، روی دیوار منظره‌ای را طراحی کنیم. پانزده روز یک بار جیره صابون لوکس می‌دادند برای استحمام و شستن لباس. صابون‌ها در کاغذهای رنگی بسته‌بندی شده بودند و رنگ کاغذهای هر سری با سری قبل فرق می‌کرد. همه آن‌ها را جمع می‌کنیم و در جایی جلو دیدمان قرار می‌دهیم. رنگ‌های شاد کاغذهای صابون، در فضای غم‌انگیز سلول، تنوع ایجاد می‌کرد و سلول را از آن رنگ یک‌نواخت دل‌مرده بیرون می‌آورد. گویی طبیعت را به سلول آورده باشیم. تصمیم گرفتیم با آن‌ها منظره‌ای روی دیوار طراحی کنیم. فکر کردیم طرح قلعه‌ی دماوند را بکشیم که همیشه تجسمی از پایداری و مقاومت در طول تاریخ ایران زمین بوده است. امیر دوره‌ی نقاشی رنگ و روغن را دیده بود و می‌دانست چه‌طور با کنار هم قرار دادن کاغذرنگی‌ها، عظمت قلعه دماوند را بنمایاند. بعدها که امیر از زندان آزاد شد، از همین هنر برای امرار معاش بهره گرفت. کارگاه چاپ روی تی‌شرت راه‌اندازی کرد و طرح‌ها را با شابلون روی تی‌شرت‌ها چاپ می‌زد.

باری، کار را شروع کردیم. امیر کننده کار شد و من وردست او. دیوار مقابل در ورودی سلول را برای کار انتخاب کردیم. کاغذها را در رنگ‌های گوناگون و به ابعاد کوچک برش دادیم. کار من چسب زدن پشت کاغذهای رنگی بود. چسب را از محلول آب و قند درست می‌کردیم. چسب که حسابی پشت کاغذ می‌نشست و به‌خورد کاغذ می‌رفت، آن وقت آن را دست امیر می‌دادم. دو روزی مشغول این کار شدیم. امیر هر بار پس از چسباندن کاغذهای رنگی روی دیوار، عقب می‌رفت و کار را از دور نگاه می‌کرد. اگر کنتراس‌ها را نمی‌پسندید، رنگ دیگری را جایگزین می‌کرد. کم‌کم منظره کوه دماوند با دامنه‌اش روی دیوار سلول جان می‌گرفت و چهره‌ی سلول را تغییر می‌داد.

چند روزی بود کار تابلو تمام شده بود که نگهبان آمد و «رو به دیوار» داد. این بار باید با

کلیه‌ی وسایل از سلول بیرون می‌رفتیم. مدتی دو نفرمان را با چشم‌بند مقابل انفرادی نگه داشت تا آن‌که اجازه‌ی ورود به سلول را داد. در سلول پشت سرمان بسته شد، چشم‌بند را از روی چشم کنار زدیم، روی دیوار اثری از تابلو نبود. دیوار را چنان پاک کرده بودند که انگار نه انگار تابلویی روی دیوار چسبانده شده بود. نمی‌دانستیم به مکتب‌شان اهانت کرده بودیم یا این‌که چسبانیدن عکس روی دیوار زندان قانون‌شکنی محسوب می‌شد. همین‌که بخاطر این کار شلاق‌مان نزدند و تنها به از بین بردن تابلو اکتفا کردند، بایستی سپاسگزارشان می‌شدیم.

ماجرای نقاشی‌مان روی دیوار سلول، مرا به یاد شعری از ایرج میرزا می‌اندازد که در آن از تصویر گچی زنی «بی‌حجاب» بر سر درکاروانسرای می‌گوید و به خطر افتادن آبروی مؤمنان:

در سر در کاروان سرایی

تصویر زنی به گچ کشیدند

ارباب عمایم این خبر را

از مخبر صادقی شنیدند

گفتند که واشریعتا، خلق

روی زن بی نقاب دیدند

آسیمه سر از درون مسجد

تا سر در آن سرا دویدند

ایمان و امان به سرعت برق

می‌رفت که مؤمنین رسیدند

این آب آورد آن یکی خاک

یک پیچه ز گل بر او بریدند

ناموس به باد رفته‌یی را

با یک دو سه مشت گل خریدند

۱۴

از لحظه‌ی ورودم به زندان جمهوری اسلامی و روبرو شدن با شکنجه‌های کشنده و بی حد و حساب، به این امر واقف شدم که زندان اسلام‌گراها با زندان‌های سیاسی زمان شاه اختلاف فاحشی دارد. فضای زندان اسلام‌گراها و روابط زندانبانان در برگیرنده‌ی تمدن دوران فتودالی است، در حالی که زندان‌های سیاسی رژیم شاه نشانی از تمدن امروزی داشت. ساواک رژیم شاه در وهله‌ی نخست سعی داشت نیروی مقاومت زندانی را بشکند و پس از تخلیه‌ی اطلاعات، در صورت امکان از او بعنوان خبرچین استفاده کند و البته این امر به‌ندرت پیش می‌آمد که مبارزی به خواسته‌های ساواک تن در دهد. در غیر این صورت کاری به باورهای زندانی نداشتند و زندانی سیاسی با حفظ باورهای خود، مدت زندانی‌اش را تا به آخر می‌کشید. دادگاه‌های فرمایشی رژیم شاه، با توجه به این که آیا زندانی سیاسی دارای نظرات رفرمیستی بوده و یا در پی انقلاب و تغییر رژیم، حکم صادر می‌کرد و می‌خواست زندانی «درس عبرت» بگیرد و دست از مخالفت سیاسی بکشد.

اما در زندان‌های جمهوری اسلامی، از همان آغاز، حرف این بود که مملکت اسلامی شده و همه‌ی زندانیان موظفاند تابع قوانین اسلام باشند و به دستورات اسلام گردن نهند. برای مسئولان زندان فرق نمی‌کرد زندانی چه دین و مرامی دارد. هر چیزی جز باور به اسلامی که خود باور داشتند، کفر و شرک محسوب می‌شد و با شکنجه‌های جسمی و روحی دادن به زندانی، از او می‌خواستند دست از باورهای خود بکشد و توبه کند. چنان او را زیر فشار قرار می‌دادند تا به زانو درآید و بی‌هویت شود. زندانی را در شرایطی قرار می‌دادند که تعادل روانی خود را از دست بدهد تا بتواند هویتی جدید به او تحمیل کنند و مسلمانی از نوع خودشان و با همان اعتقادات و باورها بسازند. زندان را تبدیل کرده بودند به کارخانه‌ی «تواب‌سازی» و به آن «دانشگاه» و «آموزشگاه» می‌گفتند.

سال ۶۰ تا ۶۲، سال حاکمیت لاجوردی و حاج داوود رحمانی در زندان اوین و قزل حصار بود و شاید بتوان آن را بدترین دوران زندان جمهوری اسلامی نامید. تجربه‌ی گذشته به آن‌ها آموخته بود آن دسته از مخالفان که از شکنجه‌گاه سربلند بیرون آیند و سخنی نگویند و نیز آن‌هایی که در جوخه‌های اعدام با شعار پیروزی جاودانه می‌شوند، همگی قهرمان مردم خواهند شد. به همین خاطر، برای شکستن و به توبه واداشتن زندانی، از هر نوع شکنجه‌ی جسمی و روحی‌ای که به عقل‌شان می‌رسید، استفاده می‌کردند. زندانی باید اقرار می‌کرد که مسلمان شده است. اعضاء و رهبران رده‌های بالای سازمان‌های مارکسیستی را به حسینه اوین می‌آوردند تا در حضور جمع اظهار پشیمانی کنند. و بعد از مدتی، بسیاری از همان افراد توبه کرده و «مسلمان» شده را نیز اعدام می‌کردند.

حسین ریاحی مارکسیستی بود با سابقه‌ی درخشان مبارزاتی که هیچ‌گاه به مصاحبه تن نمی‌داد. حتی زمانی که او را به یکی از شوهای تلویزیونی که به نام دادگاه ترتیب داده بودند، آوردند نیز حاضر نشد علیه مرام و ایده‌ی مارکسیستی خود سخنی بر زبان آورد و تنها عملکرد سازمان پیکار تا مقطع ۳۰ خرداد و از آن به بعد را تحلیل کرد و مقام قهرمانی را از آن خود ساخت. یادش گرامی باد. او را زیر فشار و شکنجه وادار کردند بگویند مسلمان شده. شبی که فردای آن روز تمام اعضاء گروه اتحادیه کمونیست‌ها را قرار بود اعدام کنند، او را به حسینه‌ی اوین آوردند تا در حضور جمع زندانیان اقرار کند که مسلمان شده. چه بر سر حسین ریاحی آورده بودند تا این اقرار را از او گرفتند، بر همگان پوشیده ماند، زیرا فردای آن روز آن‌ها را برای اعدام به آمل بردند. وادار کردن رهبران کمونیست به توبه و پذیرش اسلام، برای‌شان بسیار مهم بود. چون از این اقرارها برای درهم شکستن روحیه‌ی مقاومت زندانیان سر موضعی و هواداران سازمان‌ها استفاده می‌کردند.

اما مهم‌تر از این‌ها، مسئله ایدئولوژی برای‌شان حیاتی بود؛ هیچ مجاهد و کمونیست و فرد آزادی‌خواهی نباید سربلند و مغرور از این مبارزه سرب‌آورد و محبوب مردم شود. باید همه‌شان را به زانو درآورد! غافل از آن‌که با این کارهاشان تنها ترس و وحشت‌شان را به نمایش می‌گذاشتند؛ ترس و وحشت از این‌که مردم در شرایطی آزاد و طبیعی، هرگز اعتنایی به باورها و افکار پوسیده و قرون‌وسطایی‌شان نخواهند داشت. این را به خوبی

می‌دانستند. می‌دانستند اگر بخواهند به دموکراسی و مردم‌سالاری تن در دهند، برای همیشه طرد شده و از صحنه حذف خواهند شد. همه‌ی کارهاشان نشانی از کمبود و عقده و حقارت داشت و تنها، ضعف و عقب‌افتادگی ذهنی‌شان را به نمایش می‌گذاشت.

لاجوردی برای پنهان کردن اعمال ضد انسانی‌اش ادعا می‌کرد سرازیری کوچه‌ای که به زندان اوین منتهی می‌شود، عامل اصلی تواب شدن زندانی است. می‌گفت: «نمی‌دانم رو چه حسابی هر زندانی تا وارد کوچه جلوی در زندان می‌شود، توبه می‌کند.» اسم آنجا را «سرازیری توبه» گذاشته بود.

وضعیت زندانیانی که هنوز هویت عقیدتی و سیاسی‌شان برای زندانبانان مشخص نشده بود و بدون اتهامی خاص و تنها در ارتباط با فردی دیگر و یا بر اساس گزارش دیگران، و یا بعنوان فردی «مشکوک» دستگیر شده بودند، با دیگر زندانیانی که اتهام عضویت و هواداری از گروه و سازمانی داشتند، فرق می‌کرد. زندانیان مشکوک دستگیر شده، از بدو ورود به زندان، وانمود می‌کردند اشتباهاً دستگیر شده‌اند و فردی مسلمان هستند و فرائض مذهبی را به جا می‌آوردند. در واقع هم، خیلی از آن‌ها نه به گروهی وابسته بودند و نه هیچ‌گونه فعالیت سیاسی کرده بودند. با وجود این، همین افراد را نیز چند سالی در شرایط سخت زندان‌ها نگه می‌داشتند. حتا بعضی از این افراد را در زیر شکنجه کشتند و یا بعدها اعدام‌شان کردند.

امیر، همسلولی‌ام، از همین گروه زندانیان مشکوک دستگیر شده بود. پس از گذراندن دوران نفاقت شکنجه، اولین روزی که در سلول چشم باز کردم، او را در حال برگزاری نماز دیدم. فکر کردم از هواداران سازمان مجاهدین خلق است. بعد اُ که با او هم صحبت شدم و بیشتر او را شناختم، دانستم خواندن نماز ترفندی است برای رد گم کردن و جلوگیری از حساسیت بازجویان و گریز از فشار شکنجه. عقیده داشت پیش از آنکه با زور شکنجه او را وادار به انجام فرائض دینی کنند که ذره‌ای اعتقاد به آن نداشت، خود پیش قدم شده تا نه شکنجه شود و نه آن‌ها را سر لیج آورد. نظرش این بود که مقامات زندان با توسل به زور، خواه‌ناخواه زندانی را وادار می‌کنند کاری را که آن‌ها می‌خواهند انجام دهد.

امیر از همان موقع دستگیری وانمود می‌کند مسلمان است و کاری هم به سیاست ندارد.

با آن‌که مدرکی از او نداشتند و نمی‌دانستند فعالیت سیاسی داشته یا نه، بیش از یک سال می‌شد که در زندان نگاه‌اش داشته بودند و دست از سرش برنمی‌داشتند. پس از گذشت هشت ماه از دستگیری، او را دوباره به بند ۲۰۹ که اختصاص به کمونیست‌ها دارد و زیر نظر سپاه پاسداران اداره می‌شود، از بند آموزشگاه برگرداندند. از نظر آن‌ها امیر با کمونیستی از خدا بی‌خبر دوستی داشته و باید تنبیه و شستشوی مغزی شود تا ذهن‌اش از تبلیغات کمونیستی پاک شده و به راه اسلام بازگردد. امیر در بازجویی‌ها منکر اتهام مارکسیست بودن می‌شود و آن را نمی‌پذیرد. از طرفی دوستش نیز تا موقع اعدام سخنی در باره او نگفته بود. نگه داشتن او در زندان، تنها به این دلیل بود که رابطه‌ای با شبکه‌های حزب‌اللهی و انجمن اسلامی دانشگاه نداشته و از طرف آنان تأیید نشده بود. یک روز از امیر سؤال کردم: اینجا که آدم غریبه نیست، چرا نماز می‌خوانی؟ گفت: مگر ندیدی چند روز به چند روز توبایی را به صورت زندانی جدید داخل سلول می‌فرستند تا از اعمال و رفتارمان با خبر شوند. نباید جانب احتیاط را از دست داد.

بعدها که به آموزشگاه منتقل شدم، زندانیان مشکوک، از چپ گرفته تا غیر چپ، همه با بی‌اعتقادی پشت سر هم برای نماز می‌ایستادند و روی مهر کله‌معلق می‌زدند.

۱۵

روزها غذای گرم بود و شب‌ها غذاهای سرد مثل نان و پنیر یا کره و مربا، گاهی هم غذاهای ساده‌ای مثل عدسی و لوبیا می‌دادند. در ماه رمضان، زمان وعده‌های غذا تغییر می‌کرد. سحری می‌دادند و افطاری. کاری به روزه‌بگیر و روزه‌نگیر نداشتند. ما که اهل روزه گرفتن نبودیم، غذای افطاری را جای شام می‌خوردیم و نان و پنیرش را برای صبحانه و غذای سحری را هم برای وقت ناهار نگه می‌داشتیم. برای گرم نگه داشتن غذای سحری تا وقت ناهار، از همان روش گرم نگاه داشتن چای استفاده می‌کردیم. اما آن شب که شب بیست‌ودوم بهمن، «سالگرد جمهوری اسلامی» بود، برعکس شب‌های دیگر، برای زندانیان سنگ تمام گذاشتند و شام غذای گرم دادند، آن هم پلو با گوشت‌های سیاه شده که معلوم

نبود از چه حیوان حلال‌گوشتی بود که پس از طبخ به آن رنگ در آمده بود! با هم‌بندیان روی ماهیت گوشت کلی بحث و گفتگو کردیم. ناگفته نماند که غذای زندان هرگز شباهتی به غذا نداشت. چه از لحاظ کمی و چه کیفی. هچلهفی می‌دادند تا زندانی زنده بماند و به موقع در راه دین قربانی‌اش کنند. از دست کسی هم کاری ساخته نبود. به زندانیان تفهیم کرده بودند که هرگونه اعتراض و یا مخالفت، هزینه‌ی سنگینی خواهد داشت که کمترین آن می‌تواند شلاق و شکنجه و سرانجام ندامت باشد. هنوز جنگ ایران و عراق با تمام شدت و قوت خود ادامه داشت و خمینی و دار و دسته‌اش هم با جدیت آن را دنبال می‌کردند و حاضر به صلح نبودند. تازه از کشتارهای بیرحمانه‌ی ۳۰ خرداد فارغ شده بودند؛ کشتاری که در آن هزاران نفر از جوانان میهن‌پرست را به خاک و خون کشیدند؛ کشتاری که حمله مغول و اعراب را به یاد می‌آورد؛ تکرار همان قتل‌عام‌هایی که سبب متوقف شدن سیر تکاملی تاریخ و فرهنگ‌مان شده بود. حاکمان جدید از پایمال کردن حقوق انسانی ابایی نداشتند و برای جا انداختن باورهای دینی خود، از هیچ ظلمی کوتاهی نمی‌کردند. زمانی هم که مقاومت می‌کردی و باورهایشان را نمی‌پذیرفتی، از داشتن هرگونه حق شهروندی محرومات می‌کردند و چنان کینه‌ای از تو به دل می‌گرفتند که آتش آن تنها با حذف کردن تو از روی زمین، خاموش می‌شد. با وجدان و خیالی آسوده می‌توانستند هر بلایی که می‌خواهند سر آدم بیاورند و بعد هم به سادگی بگویند: حق‌اش بود! در مقابل کوچکترین و جزئی‌ترین خواسته‌ها و انتقادهای، مهر «ضد انقلاب» بر آدمی می‌زدند و می‌گفتند: فلان فلان شده، ما در جنگیم و تو جوش شکمات را می‌زنی؟!!

شرایطی بود که همه‌ی زندانیان احساس خطر می‌کردند و می‌دانستند هیچ تأمین جانی ندارند. زندانبانان با رفتار و کردارشان نشان می‌دادند که قصد دارند به نوعی از شرمان خلاص شوند. تا آنکه آن شب با دادن آن غذا به مناسبت ۲۲ بهمن، برای همه محرز شد در فکر از بین بردن زندانیان هستند. غذا را اگر جلوی حیوان می‌گذاشتند، پس می‌زد و نمی‌خورد. اما ما چاره نداشتیم. اسیر بودیم و گرسنه. زندگی‌مان دست دشمنی افتاده بود که خدایش اجازه می‌داد این چنین ناجوانمرادانه با ما رفتار کنند. شانس یارمان بود که گوشت غذا ناچیز بود و کارایی نداشت. در غیر این صورت تا حالا صد کفن پوسانده بودیم!

آن شب رنگ گوشت غذا سیاه بود. در هر بشقاب لابه‌لای برنج‌ها، به سختی تکه گوشتی پیدا می‌شد. با این حال، همان یک ذره گوشت هم کار خودش را کرد و دل و روده‌ی همه‌ی زندانیان بند ۲۰۹ را به هم ریخت. بعداً متوجه شدیم گوشت فاسد در غذای زندانیان ریخته بودند. از همان شب اعتمادمان از مسئولان زندان اسلامی بیشتر سلب شد. با این وضعیت، حتماً موقع طبخ غذا نظافت را رعایت نمی‌کنند و هر آشغالی به چنگ آورند، داخل دیگ غذای زندانی می‌ریزند. چه کسی متوجه می‌شود؟ برای خودشان دلیل می‌آورند که لیاقت‌شان بیش از این نیست و باید کلاه‌شان را بالا اندازند و ممنون‌مان هم باشند. هنوز چند قاشق غذا از گلو پایین نرفته بود که صدای کشیدن سیفون داخل انفرادی‌ها بلند شد.

ناگفته نماند، داخل هر انفرادی یک توالت فرنگی فلزی و یک دستشویی فلزی قرار داشت. زندانی را هفته‌ای یک‌بار برای حمام کردن می‌بردند. حمام در بند ۲۰۹ قرار داشت. زندانی ماه‌ها در انفرادی به سر می‌برد و هرگز رنگ آفتاب را نمی‌دید. بخاطر نبودن آفتاب و مرطوب بودن محیط انفرادی، شرایط مناسب برای رشد و نمو بیماری‌های پوستی و شپش فراهم بود. بیماری پوستی و قارچ یکی از رایج‌ترین بیماری‌ها در بین زندانیان بود. توالت‌ها بهداشتی نبودند و به همین منظور چاره را در این دیده بودیم که هر کس برای خود حلقه‌ای با روزنامه و پلاستیک درست کند و در موقع استفاده از توالت، آن را روی نشست‌گاه توالت فرنگی قرار دهد.

صدای کشیده شدن سیفون انفرادی‌ها پشت سرهم به گوش می‌رسید و هر آن بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شد. اول متوجه موضوع نشدیم. فکر می‌کردیم زندانیان به این وسیله می‌خواهند اعتراض کنند. صدای در زدن‌ها، همراه صدای کشیده شدن سیفون‌ها فضای بند ۲۰۹ را در برگرفت. از هر سو صدا می‌آمد: برادر، دکتر را صدا کن... دارد می‌میرد!

زمانی نکشید که این مشکل به انفرادی ما نیز سرایت کرد. زودتر از همه من دل‌پیچه گرفتم. از درد به خود می‌پیچیدم. همسلولی‌ها دکتر را صدا زدند. چند لحظه بعد، بقیه نیز به حال و روز من افتادند؛ همه دچار دل‌پیچه و اسهال شده بودیم و هیچ کس قادر به نگه داشتن خودش نبود. هنوز روی توالت ننشسته، دیگری با اصرار و التماس او را از روی توالت

بلند می‌کرد و خود جای او می‌نشست. همه‌ی انفرادی‌ها وضعیت مشابه ما را داشتند. دکتر بند گیج شده بود با این همه زندانی مسموم‌شده چه خاکی بر سر کند. بالاخره با دادن یک قرص سر و ته قضیه را هم آورد و سر و صداها خوابید.

شب، احمد به شوخی گفت: روزی که زیاد دیر نیست، از همین دریچه‌ی چشمی روی در، لوله‌ی مسلسل‌ی داخل می‌آید و روی تکتک‌مان چرخی می‌زند و بعد آتش می‌کند. پیش از آن که فرصت کنیم پناهگاهی بیابیم، نفری چند گلوله نوش جان می‌کنیم و زندگی را به‌دورد می‌گوییم.

۱۶

رژیم اسلامی با بدست آوردن اهرم‌های قدرت و مسلط شدن بر اوضاع و احوال مملکت، تصمیم می‌گیرد تمام اسلحه‌هایی را که مردم در روزهای انقلاب از پادگان‌ها به دست آورده بودند، جمع‌آوری کند و در همین رابطه اطلاعیه‌ای صادر می‌کند که هر فرد و گروه و سازمانی که اسلحه دارد، باید آن را تا فلان تاریخ به دولت تحویل دهد و در غیر این صورت به اشد مجازات محکوم می‌شود. از نظر مردم و گروه‌های سیاسی هنوز موقع خلع سلاح عمومی فرا نرسیده بود. چون بر این نظر بودند که هنوز انقلاب در نیمه‌ی راه است و تا برآورده شدن خواسته‌های انقلاب و رسیدن به مردم‌سالاری و دموکراسی که بخاطرش خون‌ها ریخته شده و جان‌ها داده شده، فرسنگ‌ها راه باقی است.

مهلت تحویل اسلحه تمام می‌شود و جاسوس‌ها و خبرچین‌ها دست به کار شده و بگیر و ببندها در سطحی وسیع شروع می‌شود. یکی از این دستگیرشده‌ها را به سلول ما آوردند. بسیار شکنجه‌اش کرده بودند. پاهایش آتش و لاش بود. از شدت درد رمق حرف زدن نداشت. زانوها را در بغل گرفت و سر را روی زانوها گذاشت. راحت‌اش گذاشتیم تا به شرایط جدید عادت کند. بیش از یک ساعتی به همان حال باقی ماند تا این‌که بالاخره سر را از روی زانو بلند کرد و یک‌یک ما را از نظر گذرانید. ترس در نگاه‌اش موج می‌زد و نشان می‌داد اهل سیاست نیست. امیر با لحنی مهربان می‌پرسد: چه کار کردی داداش؟ چه اتهامی داری؟

هاج‌وواج نگاه‌مان می‌کند و می‌گوید: باور کنید ضد انقلاب نیستیم. بخاطر مخفی کردن زره‌پوش ارتشی دستگیرم کردند. از جوابی که داد جا خوردیم. فکر کردیم دست‌مان انداخته. سؤال کردم: ارتشی هستی؟

- نه، مکانیک‌ام.

- مکانیک ارتش؟

- نه، شخصی. شاگرد مکانیک‌ام.

- نمی‌فهمم، اگر ارتشی نیستی، پس زره‌پوش را برای چه می‌خواستی؟

- تو خانه‌مان پیدا کردند. فکر کردند آن را مخفی کرده‌ام و نمی‌خواهم تحویل دهم.

متوجه نشد که همه‌ی ما از تعجب به هم نگاه می‌کنیم. ماجرا برای‌مان جالب و شنیدنی بود. احمد با لهجه زیبای اهوازی گفت: عجب اتهامی! نگه‌داشتن غیرقانونی زره‌پوش در خانه! آن را از کجا گیر آورده بودی؟

- در همان روزهای انقلاب گیرم آمد. دیر متوجه شدم چه خبر شده. موقعی رسیدم که مردم پادگان‌ها را خالی کرده بودند و حتا یک اسلحه هم نبود. همه چیز را برده بودند. فقط یک زره‌پوش وسط پادگان افتاده بود که آن هم زورشان نرسیده بود ببرند. تا صبح در پادگان ماندم. هوا که روشن شد، با آن رفتم خانه! کلی وقت و انرژی صرف‌اش کردم!

- حالا زره‌پوش را برای چی می‌خواستی؟

- از بی‌عقلی. بی‌عقلی که شاخ و دم ندارد. فکر کردم شاید بشود از موتور و لوازم‌اش استفاده کرد. خوش‌حال بودم که از بغل این انقلاب، چیزی هم گیر ما آمده! شب که شد، زره‌پوش را داخل حیاط بردم تا جای‌اش امن باشد.

- اندازه‌اش چقدر بود که در حیاط جا گرفت؟

- تقریباً اندازه‌ی یک پیکان سواری، شاید یک هوا بزرگتر.

- بعد چی شد؟

- شب خوابیده بودیم که صدای مهیبی مثل زلزله اهل خانه و در و همسایه را از خواب پراند. همه هراسان آمده بودند داخل حیاط و کوچه که زیر آوار نمانند. دیدم زره‌پوش طاق آب‌انبار را خراب کرده و افتاده آن پایین.

- مگر هنوز آب‌انبار داشتید؟

- مال قدیما بود که هنوز شهر لوله‌کشی نشده بود. چند پله گذاشته بودم و توش خرت و پرت‌های لوازم تعمیر ماشین را ریخته بودم. زره‌پوش همه کاسه و کوزه‌مان را به هم ریخته بود. هیچ جور هم نمی‌شد بیرون‌اش آورد. کلی هزینه برمی‌داشت برای بیرون آوردن‌اش. تصمیم گرفتم دست‌اش زنم. روی‌اش را با خاک صاف کردم و حیاط را به شکل اول فرش کردیم. گذشت تا روزی که گفتند همه باید اسلحه‌ها را تحویل دهند. فکر نمی‌کردم قانون شامل من هم بشود.

- چطور فهمیدند؟

خبرچین‌های محلی گزارش داده بودند که ما زره‌پوش مخفی کرده‌ایم. وقتی آمدند سؤال کردند، اول منکر شدم. بعد که دیدم از همه چیز خبر دارند، گفتم زیر خاک است.

- برای چی کتک خوردی؟ تو که فعال سیاسی نبودی؟

- می‌گفتند چرا نرفتم خبر بدهم. گفتم من که خبر نداشتم زره‌پوش هم جزو اسلحه به حساب می‌آید. بعد گفتند چرا منکر شدی و به مأموران گفتی که چنین چیزی وجود ندارد. کتک می‌زدند و می‌گفتند از اینجا زنده بیرون نمی‌روی. حالا چی می‌شه، اعدام می‌کنند؟ - نه بابا آزاد می‌شی. کاری نکردی. در ارتباط با گروه‌های سیاسی دستگیر نشدی که بترسی.

این را برای این که دلداری‌اش داده باشم، گفتم. هیچ به این حرفم اطمینان نداشتم. معلوم نیست چه بلایی بر سرش بیاورند. این جلادهایی که من دیده‌ام، هر چی بگویی از دست‌شان برمی‌آید.

سلول‌های انفرادی رژیم اسلامی تفاوت‌های بسیار با سلول‌های انفرادی رژیم گذشته داشت. در قسمت سلول‌های انفرادی زندان‌های شاه، سکوت مطلق حکم‌فرما بود. ماه‌ها در سلول تاریک و نمور بودن و در سکوت و تنهایی و بی‌همنشینی سر کردن، روان‌زدانی را خسته و دلمرده می‌کند و آرام‌آرام می‌تواند او را به مرز پریشانی و جنون بکشاند. زندگی بدون نشاط و شادی یعنی هیچ. بسیار شب‌ها و روزهای یک‌نواختی را باید در درون خود و با خیال خود سپری کنی؛ گذشته‌ها را به یاد آوری و آن‌ها را بارها و بارها از خاطر عبور دهی تا کندی زمان را احساس نکنی. فکریایی هستند که آدم را آسوه نمی‌گذارند و مثل خوره روح و جان‌ات را می‌خورند.

سلول‌های انفرادی رژیم اسلامی برعکس، در طول روز مملو از سر و صداها و مختلف است که روان‌زدانی را می‌خراشد و خسته و فرسوده‌اش می‌کند. از بلندگوهای نصب شده در گوشه و کنار بند، برنامه‌های مذهبی پخش می‌کنند که در آن شرایط طاق‌فرسای فشار روحی، سبب بی‌زاری آدم از هر چه دین و مذهب می‌شود. بخصوص برای کسانی که اعتقادی به این نوع تبلیغات مذهبی ندارند. رادیو را به بلندگوهای داخل سالن وصل کرده بودند و موقع شروع برنامه‌ی مذهبی، از جمله دعای کمیل و دعای ندبه آخر هفته، آن را روشن می‌کردند و صدای دعا و ناله و مصیبت در تمام قسمت‌های بند ۲۰۹ پخش می‌شد. اما به محض شروع شدن اخبار یا برنامه‌های تفریحی، بلندگوها خف‌فان می‌گرفتند و صدایی از آن‌ها بیرون نمی‌آمد. انگار که شنیدن آن برای زندانی سم است. صدای ضجه و التماس زندانیان دختر و پسر، و صدای ضربه‌های شلاق، همیشه در طول روز در راهروها به گوش می‌رسید. مجموعه‌ی این سر و صداها در فضای بسته و تکرار آن‌ها، زندانی را دچار تنش‌های عصبی می‌کند و کمترین عارضه‌ی آن زخم‌معه‌ده است. در مواردی موه‌های زندانی، زودرس سفید می‌شود.

دیدنی‌ها و شنیدنی‌های بسیاری در انفرادی رژیم اسلامی تجربه کرده‌ام که هیچگاه فراموش‌ام نخواهد شد. نگه‌داشتن کودکان در سلول‌های انفرادی همراه مادران‌شان یکی از کارهای عجیب و ضد انسانی جمهوری اسلامی بود که در زندان‌های رژیم شاه هیچگاه نه

دیده و نه شنیده بودم که اتفاق افتاده باشد. یک‌بار یکی از این کودکان خرد سال زندانی بند ۲۰۹ که چهار سال بیشتر نداشت، تنها از انفرادی بیرون آمده بود و در راهروی بند راه می‌رفت، جلوی انفرادی‌ها می‌ایستاد و از دریچه‌ای که از آن غذا به زندانی می‌دادند، داخل انفرادی را طوری با دقت نگاه می‌کرد که انگار در جستجوی چهره‌ی آشنایی می‌گردد. شاید به دنبال پدرش می‌گشت. آن روز در سلول سه نفر بودیم، هر سه به کنار دریچه آمدیم. دست کوچک‌اش را تکیه داد لبه‌ی دریچه. کمر خم کرده بود تا بهتر ما را ببیند. در جواب ما که اسم‌اش را پرسیدیم، گفت: رؤیا!

دست‌اش را کنار نکشید، گذاشت تا آن را نوازش کنیم. نگاه غم‌انگیز کودکانه‌اش روی یک‌یک ما چرخید. پرسیدیم: مادرت کجا است؟ با انگشت سه ردیف انفرادی زنان را نشان داد. حتماً در انفرادی دلتنگی کرده و مادر از نگهبان تقاضا کرده که اجازه دهد بچه در راهرو قدم بزند. کسی چه می‌داند. شاید هم دور از چشم نگهبان، موقعیتی پیش آمده و از انفرادی بیرون آمده است. خانواده را یک جا دستگیر و به زندان اوین منتقل می‌کردند. موقع شکنجه کردن مادر، بچه را به پدر می‌سپردند و موقع شکنجه کردن پدر، بچه را پیش مادر می‌بردند و به این گونه عدل اسلامی‌شان را رعایت می‌کردند. رؤیا لحظه‌ای بعد از ما جدا شد و به انفرادی پهلویی رفت.

۱۸

یک بار از اطاق بازجویی صدای گریان دختری را شنیدم که می‌گفت: آقا گناه دارد، نگاه نکنید. سر تمام خانم‌ها باز است، معصیت می‌کنید. و کسی جواب داد: خیالات راحت باشد، اینجا از خدا خبری نیست!

همسلولی‌ام، محمد، به محض شنیدن صدا رنگ به رنگ شد و گفت: پس او را هم گرفتند! همه چی لو رفت!

یک ماهی بود که هم‌سلول شده بودیم. در این مدت به هم اعتماد پیدا کرده بودیم. در قسمت روانی‌های بیمارستان، آبدارچی بود و غذا به اطاق مریض‌ها می‌برد. از شیرین کارهای

بیماران روانی حرف برای گفتن زیاد داشت. یک‌بار تعریف کرد: بعضی بیماران روانی که زیاد به عمق مذهب می‌روند، آخرش ادعا می‌کنند که امام‌زمان هستند. می‌ترسم کارمان به جایی بکشد که غیبت امام‌زمان به دراز بکشد و این‌جا بشود پر از امام‌زمان!

از شنیدن صدای دختر، سخت خود را باخته بود. گفت: یک شماره تلفن می‌دهم که اگر بیرون رفتی... حرف‌اش را قطع کردم و گفتم: چه‌طور می‌توانی به من اعتماد کنی؟ از طرفی من هم هنوز زیر بازجویی هستم.

۱۹

تنها تنوع در انفرادی، دیدن چهره‌ی زندانی جدید و شنیدن حرف‌های تازه است. و غم‌انگیز زمانی است که به هم عادت کرده‌ایم و از هم جدا می‌مانیم. بالاخره پس از نه ماه و اندی در انفرادی به سر بردن، تصمیم گرفتند به شکنجه‌ی روانی خاتمه دهند و مرا به آموزشگاه بند عمومی زندان منتقل کنند.

با آن‌که در رابطه با هیچ گروه و سازمانی دستگیر نشده بودم، اما تا آنجا که در توان داشتند از هیچ ظلمی در موردم کوتاهی نکردند. تا سر حد مرگ شکنجه‌ام دادند و در انفرادی نگاه‌ام داشتند. حدس می‌زدم خلاص شدن‌ام از این وضعیت، در گروی دستگیری مهدی نهفته است. چون از من مدرکی نداشتند و حتی در تحقیقات محل کارم، همکاران به نفع من حرف زده بودند. بعد از آزادی، خودشان تعریف کردند. تنها چیزی که از من می‌دانستند این بود که در دوران رژیم گذشته به جرم چپی بودن و فعالیت‌های ضد دیکتاتوری علیه شاه، چندین بار دستگیر شده بودم. یکی از هم‌پرونده‌ای‌هایم اقرار کرده بود که هوادار فدائیان اقلیت هستم، اما برای اثبات این ادعا هم هیچ دلیل و مدرکی نداشتند. حتی با فشار شکنجه هم چیزی دستگیرشان نشد. در تفتیش خانه نیز مدرکی بدست نیآورده بودند که بتوانند به استناد آن متهم‌ام کنند. شاید برای همین آنقدر در انفرادی نگاه‌ام داشتند تا بلکه مهدی را دستگیر کنند و از او مطلبی علیه‌ام بیرون آورند. شاید فکر می‌کردند با گروه کارگران سرخ در ارتباط بوده‌ام و یا از مخفی‌گاه مهدی خبر دارم. این‌ها همه حدس‌هایی

بود که می‌زدم. تا این که در آخرین ملاقات، از همسرم شنیدم مهدی را دستگیر کرده‌اند.

و آن همه چشم مهربان

۱

چند روز پس از شنیدن خبر دستگیری مهدی، مرا صدا زدند و خواستند با کلیه وسایل آماده شوم. حوله و پیژاما و چند تکه لباس زیر و پیراهن را برداشتم و چشم‌بند زده منتظر شدم. از اولین روز ورودم به انفرادی، در انتظار چنین لحظه‌ای بودم. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. طبق اعلامیه حقوق بشر، در بند عمومی زندانی از حق و حقوق بیشتری برخوردار است. این برداشتم از گذشته بود؛ از زندان زمان شاه.

رژیم گذشته برای پوشاندن چهره‌ی دیکتاتوری خود، وانمود می‌کرد به قوانین حقوق بین‌الملل پای‌بند است. به همین منظور، تا اندازه‌ای حقوق زندانی را رعایت می‌کردند و برای مثال، در شرایط عادی، در حیاط زندان آزادانه رفت و آمد می‌کردیم و هر موقع و در هر زمان می‌توانستیم به دستشویی و یا حمام برویم. ورزش دسته‌جمعی، داشتن روزنامه و کتاب، همه جزیی از حقوق اولیه‌ی زندانی محسوب می‌شدند. البته در خیلی از مواقع، از این حقوق مسلم جهت مطیع کردن زندانی و تنبیه کردن او بهره می‌گرفتند. اگر رئیس و مسئولان زندان هنگام بازدید از بند به موردی برخورد می‌کردند که باعث رنجش خاطرشان می‌شد، آنگاه با قطع کردن امکانات، در صدد تنبیه کردن زندانی برمی‌آمدند. حتی ملاقات را برای مدتی قطع می‌کردند یا پول و مواد خوراکی و پوشاک از ملاقاتی‌ها قبول نمی‌کردند و در واقع با این کارها، زندانی را زیر فشار قرار می‌دادند. و یا هرازگاهی با یورش کماندوها به داخل زندان، به زندانی تفهیم می‌کردند که زندان منطقه‌ی آزاد شده نیست. از پیش خبر می‌دادند که کماندوها برای تفتیش می‌آیند و همه باید در حیاط زندان جمع شوند. زندانی را کنترل می‌کردند مبادا به جز لباسی که بر تن دارد، چیز دیگری همراه داشته

باشد. عملیات کماندوها بیش از یک ساعت طول می کشید. کلیه اسباب و اثاثیه را در وسط اطاق روی هم تلنبار می کردند. وقتی به اطاق هامان برمی گشتیم، هیچ چیزی را در جای خود نمی یافتیم. چنان اتاق ها را زیر و رو می کردند که انگار قبیله ای وحشی به قبیله ای دیگر، به قصد غارت شیخون زده باشد. ساعت ها طول می کشید تا دوباره اطاق به شکل اول باز گردد. در هر یورش، دست نوشته ها و کتاب های شخصی به یغما می رفتند. با شروع جنبش چریکی، وضعیت بسیار بدتر از آنی شد که بود. اعلامیه حقوق بشر به کلی نادیده گرفته شد و تا آنجایی پیش رفتند که پس از پایان دوران محکومیت، زندانی را با شرط تعهد دادن آزاد می کردند. زندانی باید متعهد می شد که دیگر فعالیت سیاسی نخواهد کرد و همچنین کتباً باید مراتب وفاداری خود به رژیم پادشاهی را ابراز می داشت. در صورت تعهد ندادن، به لاتکلیف در زندان می ماند تا تغییر عقیده دهد. درحقیقت شاید کرامت دانشیان اولین یا چندمین نفری بود که شامل این قانون شد.

کرامت اواخر اردیبهشت ماه یا اوایل خرداد سال ۱۳۵۰ محکومیت یک ساله اش تمام می شود و در انتظار آزادی بسر می برد. چند ماه آخر هر دو نفرمان را از بند سه به بند چهار زندان قصر منتقل کرده بودند. بعد از اعدام اعضاء گروه سیاهکل، مرا از کرامت جدا و از زندان قصر به زندان قزل قلعه منتقل کردند. چون اسمم در پرونده سیاهکل آمده بود. پاسبان به داخل بند می آمد و کرامت دانشیان را با کلیه وسایل صدا می کند. کرامت با زندانیان خداحافظی کرده و از میان حصار آهنی می گذرد. از آن طرف حصار، برای همه کسانی که ایستاده بودند و او را با نگاه بدرقه می کردند، دست تکان می دهد و داخل اطاق افسر نگهبان می شود. زندانیان پراکنده شده و هر کس به دنبال کار خود می رود. هنوز مدتی نگذشته بود که کرامت برافروخته و عصبانی به داخل بند برمی گردد. زندانیان بهت زده و کنجکاو دوره اش می کنند. در جواب سوال های زندانیان می گوید: آزادی در گروی تعهد دادن شده است و از من خواستند کتباً تعهد بدهم که دیگر فعالیت سیاسی نمی کنم و در صورت تکرار و دستگیر شدن، به اشد مجازات محکوم شوم. من هم قبول نکردم. گفتم که محکومیت ام را کشیدم که از این تعهدها ندهم.

شاید همین عمل سبب شد تا ساواک به ماهیت انقلابی کرامت پی برده و امیرحسین

فطانت را مأمور کند تا با او طرح دوستی بریزد و بعد به داماش اندازد. زیرا برای ساواک مسلّم شده بود که کرامت، انسانی سرسخت و مبارزی پیگیر است. از این روی، امیرحسین فطانت بعنوان چریک فدایی به کرامت نزدیک می‌شود. با نشان دادن چند اطلاعیه از چریک‌های فدایی خلق که ساواک در اختیار او قرار داده بود، خود را عضو چریک‌های فدایی خلق معرفی می‌کند و اعتماد کرامت را به خود جلب و زمینه را برای دستگیری وی و یاران‌اش مهیا می‌کند. در بیدادگاه شاه، کرامت و گلسرخی به اعدام محکوم می‌شوند و در ۲۹ بهمن ۵۲ حکم در موردشان اجرا می‌گردد.

گرفتن تعهد از زندانی پس از اتمام محکومیت و هنگام آزاد شدن، از آن تاریخ متداول شد. کسانی که زیر بار تعهد نمی‌رفتند، بدون حکم در زندان می‌ماندند. زندانیان، این دوره را «ملی‌کشی» نام‌گذاری کردند. ملی‌کشی در رژیم جمهوری اسلامی به قوت خود باقی ماند. دولت اسلامی در پای‌مال کردن حقوق انسانی و تجاوز به حریم زندانیان، از رژیم سلطنتی پیشی گرفت. بندهای عمومی زندان اسلامی دست کمی از انفرادی نداشت. از همان لحظه‌ی ورود به بند عمومی، متوجه این موضوع شدم. اگر چاره داشتم، تقاضای برگشت به انفرادی را می‌دادم. بند عمومی صدمرتبه بدتر از انفرادی بود.

۲

در که پشت سرم بسته شد، چشم‌بند را برداشتم. اولین چیزی که توجه‌ام را گرفت، تعداد زندانیان بود که بیش از گنجایش اطاق به نظرم آمد. شصت- هفتاد جفت چشم به من دوخته شد. زیر این همه نگاه نمی‌دانستم چه کار باید کرد. سلام کردم. مسئول اطاق، «جهان» نام داشت و دانشجوی خارج کشور بود. اوایل انقلاب از مرز افغانستان به ایران می‌آید تا در انقلاب و براندازی دیکتاتوری شاه، همدوش با مردم باشد. بعدها، جمهوری اسلامی از تمام امکانات بهره گرفت برای شناسایی دانشجویان خارج از کشور. در اوین، سلول به سلول در جستجوی دانشجویان خارج از کشور می‌گشتند: کسی اینجا دانشجوی خارج از ایران بوده؟

اگر کسی دانشجوی خارج از کشور هم بود، مسلماً خود را معرفی نمی کرد، چون از عاقبت کار خبر داشت. از جهان نه مدرکی داشتند و نه گزارشی. او را جلوی دانشگاه به عنوان فردی مشکوک دستگیر کرده بودند. امید داشت به زودی آزاد شود. بخاطر جلوگیری از هرج و مرج و کوتاه کردن دست توانان در امور اطاق، داوطلبانه خود را مسئول اطاق کرده بود. هم سخنگوی اطاق شده بود و هم بچه ها را وادر می کرد نظم را رعایت کنند. تکه کلام اش «عشقی» بود. جهان جلو آمد. خودش را معرفی کرد. بالای اطاق جایی را نشان داد که تا روز آزادی از آنجا تکان نخوردم. سمت چپام مسعود مقبلی می نشست که در ارتباط با سازمان مجاهدین دستگیر شده بود و هنوز بلامتکلیف بود. سمت راستم راننده کامیونی به نام حسن می نشست. بلند قامت بود و هیکلی ورزیده داشت. چون شکم نداشت، راحت می توانست موقع نشستن زانو ها را در بغل بگیرد. ساق پا و ران به سینه اش می چسبید، طوری که تنها کف پاها و قسمتی از باسن روی زمین قرار می گرفت. موهای سر را از ته تراشیده بود. معمولاً کله بیضی شکل اش را روی دو زانو قرار می داد. دستمالی روی گردن می انداخت که دو سر آن از طرفین آویزان شده و تا روی سینه می رسید. دم به ساعت با دستمال عرق سر و صورت اش را خشک می کرد. می گفت بیشتر عمرش را در جاده های اهواز و خرم آباد در حال بارکشی گذرانده است. در ارتباط با فدائیان اقلیت به جرم حمل نشریه ی «کار» از تهران به اهواز و خرمشهر دستگیر شده بود. نزدیک به یک سال بود که بلامتکلیف در زندان به سر می برد. روزنامه ها را پس از تحویل گرفتن در تهران، در کامیون جا سازی می کرده و در مقصد به مسئولان می رساند. روزی در لابلا ی حرف هایم گفتم:

زیر کتک مقاومت کردن و حرف نزدن کار چندان شاقی نیست. به شرطی که آدم با دیدن تخته شلاق خود را نبازد. اگر ضربه های اولی را تحمل کند، مابقی چندان دردی ندارد و تحمل ضربه های بعدی آسان تر می شود و به جایی می رسد که دیگر درد چندان احساس نمی کند.

حسن حرفام را به خودش گرفت. انگار که روی نقطه ی حساسی انگشت گذاشته باشم، از جا پرید و تند و سریع جواب داد: شاید حرف تو درست باشد، اما وقتی پتو از روی سرت

کنار رفت و چشم‌بند را برداشتند و مسئولات را بالای سرت دیدی که مثل بازجوها می‌گوید «مقاومت فایده ندارد. آن‌ها همه چیز را می‌دانند»، آن وقت چه می‌کنی؟ باز هم حرف نمی‌زنی و مفت و مجانی کتک نوش جان می‌کنی؟

گفتم: روی سخن‌ام اصلاً با تو نبود که به خودت گرفتی. قصد نداشتم تو را برنجانم. در این مورد حق را به تو می‌دهم. حرف توی حرف آمد و من هم برای خالی نبودن عریضه چیزی گفتم. حسن آرام گفت: حرف تو درست است. من هم داشتم مقاومت می‌کردم و حرف نمی‌زدم. فقط داد و هوار راه انداخته بودم. آن بی‌ناموس‌ها هم یک روند می‌زدند. صدای احمد عطااللهی را شنیدم که می‌گفت: آن‌ها همه چیز را می‌دانند. باورم نمی‌شد. فکر کردم گرفتار توهم شده‌ام. همانطور که رو شکم، درازم کرده بودند و دست‌ها و پاها را بالا و پایین تخت بسته بودند، حس کردم پتو از روی سرم کنار رفت. تازه متوجه شدم گرفتار توهم نیستم، همه چیزها دارد در واقعیت اتفاق می‌افتد و صدا هم صدای احمد است که می‌گوید «مقاومت فایده ندارد. آن‌ها همه چیز را می‌دانند.» خودش چشم‌بند را از روی چشمم کنار زد. کنار تختی که روی آن بسته شده بودم، زانو زده بود تا بتوانم ریختاش را ببینم. با وقاحت توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد و با لحنی دلسوزانه پشت سر هم می‌گفت: «همه چیز لو رفته، هر چه می‌دانی بگو»

حسن هنوز از روحیه‌ی بالایی برخوردار بود. از کاری که کرده بود پشیمان نبود. این را می‌شد از برخوردش با توابان و مأمورانی که در اطاق سرک می‌کشیدند، فهمید. مأموران خرم‌آبادی را می‌شناخت و می‌گفت: در ده هیچ دختری این‌ها را تحویل نمی‌گرفت و مجبور می‌شدند بروند سراغ حیوانات!

۳

مسعود مقبلی هنوز کم سن و سال بود. ۱۸-۲۰ ساله به نظر می‌آمد. قدبلند و لاغراندام بود. در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بود و هنوز سر موضع بود. ظاهر کودکانه و مظلوم‌اش، بچه‌گنجشگی را می‌مانست که هنوز بال و پر در نیاورده به چنگال صیادی بی‌رحم و

خونخوار گرفتار شده. مذهب ملایان را قبول نداشت. ملایان را شیادانی می‌دانست که در پی تصاحب عقل و شعور مردم هستند. از دین تعبیر خاص خودش را داشت. او هم مانند کسروی بر این باور بود که هر جا دین با دانش در تضاد قرار می‌گیرد، دانش را جایگزین دین باید کرد. ولایت فقیه را قبول نداشت. در دادگاه چند دقیقه‌ای، از او می‌پرسند ولایت فقیه را قبول دارد یا نه. او هم بدون واژه می‌گوید قبول ندارد. مخالف سرسخت ولایت فقیه بود. در بازجویی نیز همین را گفته بود. به همین خاطر باتکلیف بود تا شاید به قول ملاها از «عقاید منافقانه» اش دست بردارد و به راهی که ملاها نشان می‌دهند، تغییر مسیر دهد. از همان اولین لحظه ورودم که قرار شد جایم در کنار او باشد، به من اعتماد کرد و سفره‌ی دل را پیشام گشود. مخصوصاً هنگامی که اثر شکنجه‌ها را روی دست و پاهایم دید، اعتمادش بیشتر شد. هنوز جوان بود و نیاز مبرم به محبت پدرا نه داشت. احتیاج به محرم رازی داشت تا گفتنی‌های دورن را پیش او بیرون بریزد. دوست داشت از زندگی حرف بزند. از عشق بگوید. از دختر خاله‌اش که به او عشق می‌ورزید. دخترخاله و خواهرش به اتهام مجاهد بودن، در زندان قزل‌حصار به سر می‌بردند. قصد داشت پس از آزادی از زندان با دخترخاله‌اش ازدواج کند. می‌گفت: فراموش نکن، اگر متأهل هم بشوم باز همان‌ام که هستم. از مبارزه علیه دیکتاتوری و ارتجاع دست برنخواهم داشت!

روزها می‌نشست و هسته‌های خرما را صیقل می‌داد تا هدیه‌ای در حد امکانات برای دخترخاله بسازد. دانه‌های خرما پس از صیقل یافتن به شکل قطعات کوچکی از مرمر جلوه می‌کردند. میان آن‌ها را سوراخ می‌کرد و بعد با قطعه نخ به هم وصل‌شان می‌کرد. هسته‌های صیقل‌یافته، در دستان مسعود به شکل گلوبندی زیبا در می‌آمدند که فقط لایق عشق پاک مسعود بود. برای بیرون بردن آن از زندان مرا در نظر گرفته بود: بیرون بردن آن، دست تو را می‌بوسد!

- از کجا معلوم که تو زودتر از من آزاد نشوی؟

- به این خاطر که از تو چیزی ندارند. تو آزاد خواهی شد.

با آن‌که به هم نزدیک شده بودیم، اما هیچگاه به او نگفتم زندانی سیاسی زمان شاه هستم و معلوم نیست که آزاد شوم.

۴

ساعت دوازده، صدای حرکت چرخ‌های روغن نخورده‌ای در راهرو می‌پیچد. در پی آن صدای به هم خوردن ظروف و باز و بسته شدن در اطاق‌ها. نوبت به ما می‌رسد. در اطاق باز می‌شود، دو نفر دیگ بزرگ غذا را روی گاری حمل می‌کنند. این نوع کارها بیشتر به تواب‌ها محول می‌شد که مورد اعتماد مقامات زندان بودند. دو نفر که برای کارهای آن روز اطاق انتخاب شده بودند، تعداد بچه‌های اطاق را می‌گویند و سهمیه غذا را در قابلمه تحویل می‌گیرند. در زمان شاه، زندانیان، مسئول کارهای روزانه‌ی اطاق را «شهردار» می‌گفتند. اما این لقب در زندان‌های جمهوری اسلامی به «کارگر» تغییر یافته بود. این نام‌گذاری‌ها کار خود زندانیان بود، چه در زمان شاه و چه در زمان جمهوری اسلامی.

سفره سراسری پهن می‌شود و زندانیان بصورت یک خانواده دور تا دور سفره می‌نشینند. چندتایی خرج خود را جدا کرده و هر کدام در گوشه و کنار اطاق، روزنامه‌ای زیر بشقاب غذا پهن کرده و در سکوت و تنهایی غذای می‌خورند. آن‌ها برای تخفیف در مجازات، وانمود می‌کنند چپی‌ها و مجاهدین نجس هستند و حاضر نیستند با آن‌ها هم‌غذا شوند. خود را تافته‌ی جدا بافته از بقیه می‌دانستند. کارگرها غذا را به تعداد افراد در بشقاب می‌کشند و بشقاب‌ها دست‌به‌دست از بالای سفره، جلوی هر نفر قرار می‌گیرد. نهار با جنجال و سر و صدا و شوخی و بگو و بخند و در آخر با پرتاب خمیرهای وسط نان به سر و صورت یکدیگر تمام می‌شود. این بازی یا شوخی، هر روز هنگام صرف غذا تکرار می‌شد. همه جای اطاق پر می‌شد از گلوله‌های خمیر نان. باید حواس‌ام را جمع کنم تا گلوله‌های نان در بشقاب غذا نیافتد.

غذا تمام می‌شود، دو نفر کارگر روز سفره را جمع می‌کنند و همه مشغول نظافت اطاق می‌شوند. با دستمال نم‌دار روی موکت می‌کشند تا گرد و خاک‌ها و پرزهای پتو که از دیشب به آن چسبیده، گرفته شود. بعد از نهار نوبت شستن ظرف‌های غذا می‌رسد. برای توالی رفتن، شستن ظرف‌های غذا و نظافت، روزانه سه نوبت، صبح، ظهر، شب، اجازه

می‌دهند از اطاق بیرون برویم. هر اطاق بیست دقیقه وقت دارد حدوداً برای هفتاد نفر زندانی. فقط چند عدد شیر آب و چند توالت وجود دارد. باید کارها به سرعت و با عجله انجام شود تا وقت به همه برسد. گاهی وقت به همه نمی‌رسد و کار نظافت ناتمام می‌ماند. در توالت هنوز کار تخلیه تمام نشده، نوبت بعدی در می‌زد تا زندانی عجله کند. اگر در زمان تعیین شده در اطاق نباشیم، یا اخطار «عجله کن» پاسدار را سرسری بگیریم، آن وقت روی سگ برادر پاسدار بالا می‌آید و به جرم بر هم زدن مقررات زندان، با مجازات شلاق روبرو می‌شویم. زندانبانان می‌توانستند هر چیزی را بهانه کنند و زندانی را مورد اذیت و آزار قرار دهند. بچه‌ها برای سرعت بخشیدن به شستن ظرف‌ها، داوطلبانه به کارگرا کمک می‌کنند. اگر کسی مریض می‌شد و در بین نوبت‌های بیرون رفتن، نیاز به توالت پیدا می‌کرد، در را باز نمی‌کردند. در این مواقع از پیت حلبی روغن ده کیلویی که برای این منظور در اطاق گذاشته شده بود، استفاده می‌شد.

هر اطاق روزانه بیست دقیقه هوا خوری داشت. بعد از ۹ ماه و اندی در انفرادی به سر بردن، برای نخستین بار به هواخوری می‌روم. در حیاط زندان هوای تازه را در ریه‌ها فرو می‌برم. خورشید بعد از ظهر بالای سرم، در آسمان با قدرت همیشگی، بی‌دریغ نورافشانی می‌کند و نوید زندگی می‌دهد. تن را در نور آفتاب شست‌وشوی می‌دهم. قطعه‌ای از منظومه‌ی آرش کمانگیر سیاهوش کسراییی از خاطرم می‌گذرد:

برآ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امید!

برآ، ای خوشه‌ی خورشید!

تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب.

برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.

چو پا در کام مرگی تندخو دارم،

چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،

به موج روشنایی شست و شو خواهم،

ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم.

عده‌ای از زندانیان که از شمال آورده شده‌اند، بیماری قارچ دارند و سینه‌کش دیوار می‌نشینند و قسمت‌های قارچ‌زده بدن را مقابل نور آفتاب قرار می‌دهند. می‌گویند در این شرایط این تنها دوی ضد قارچ است که در دسترس قرار دارد. قله‌ی توچال از بالای دیوار بلند زندان سرک کشیده و لبخند می‌زند، انگار آدم را سوی خود می‌خواند. اتاقک‌های تله‌سی‌یژ با مسافر، بر فراز کوهستان در حال رفت و آمدند. بالای دیوارها، پشت سیم‌های خاردار، چند پاسدار با تفنگ‌هاشان بر شانه، نگهبانی می‌دهند.

۵

زندانیان با پوست میوه یک ساعتی خود را مشغول می‌کردند و به اصطلاح تنوعی بوجود می‌آوردند. بعداز خوردن میوه، پوست آن را پیش خود نگه می‌داشتند برای پرتاب کردن به سر و صورت یکدیگر. اولین بار که با این صحنه روبرو شدم، نمی‌دانستم کجا پنهان شوم تا از گزند پوست‌های میوه در امان باشم. آن شب به هر نفر یک دانه پرتقال دادند. یک ربع ساعتی از خوردن پرتقال نگذشته بود که پوست‌های پرتقال در ابعاد کوچک از هر طرف به پرواز در آمدند. همه در معرض هجوم بودند. بیشتر تیرهای پوست پرتقال به طرف توابان پرتاب می‌شد. البته ملاحظه‌ی سن و سالم را می‌کردند و کمتر به طرف من می‌فرستادند. با وجود این، پتو را روی سرم می‌کشیدم.

دست انداختن و سیاه کردن تازه‌واردین نیز یکی از تفریحات و بازی‌های گروهی بود. مخصوصاً اگر می‌فهمیدند تازه‌وارد هوادار یکی از جریان‌های موافق جمهوری اسلامی بوده، بیشتر در معرض سیاه شدن قرار می‌گرفت. اغلب این بازی‌ها، در گذشته‌های نه‌چندان دور، در ماه رمضان و بعد از خوردن افطاری، در قهوه‌خانه‌ها اجرا می‌شد. به‌غیر از «گل یا پوچ» و «ترنا بازی»، بازی دیگری نیز انجام می‌شد که ایده‌اش از جنگ گرفته شده و احتمالاً از ابتکارات زندانیان بود. بازی این طور شروع می‌شود که دوران جنگ است و چند دیدبان باید بالای تنها تخت‌خواب سه طبقه‌ی اطاق بروند و مواظب حمله‌ی دشمن باشند. بعد، فرد

تازه‌وارد به اتاق را که برای نخستین بار در این بازی شرکت می‌کند و از کلک‌های بازی خبر ندارد، وسط اطاق قرار می‌دهند تا خبرهای دیدبانان را به اطرافیان منتقل کند. دیدبانان از بالای تختخواب گزارش می‌دهند: هواپیماهای دشمن نزدیک می‌شوند. نفر پایین آن را برای دیگر زندانیان تکرار می‌کند. چند بار این خبررسانی تکرار می‌شود. در آخر، دیدبانان گزارش می‌دهند: حمله هوایی شروع شد! هنوز فرد تازه‌وارد دهان باز نکرده که حمله هوایی را تکرار کند، زندانیان هر چه متکا و لباس موجود در اتاق را که از قبل کنار دست‌شان انبار کرده‌اند و آماده دارند، به سر و صورت تازه‌وارد، پرتاب می‌کنند.

ماشین «مشدی ممدلی» بازی دیگری است که احتیاج به شش نفر دارد. چهار نفر جای چهار چرخ ماشین، یک نفر راننده و به زندانی بخت‌برگشته‌ی تازه‌وارد و از همه جا بی‌خبر نیز نقش موتور ماشین را واگذار می‌کنند. همه با هم می‌خوانند:

ماشین مش ممدلی نه بوق داره نه صندلی... تا الی آخر. در پایان ترانه، یکی از آن‌ها که جای چرخ ماشین ایستاده با پیچ و تاب روی زمین پهن می‌شود، یعنی که چرخ پنچر شده. راننده پیاده می‌شود و با حرکات پانتومیم نشان می‌دهد چرخ را دارد با تلمبه باد می‌کند. نفری که جای چرخ پنچره شده نقش بازی می‌کند، با هر حرکت راننده که دسته‌ی تلمبه را پایین و بالا می‌برد، از زمین بلند شده و سراپا می‌شود و دوباره ماشین مشدی ممدلی به راه‌اش ادامه می‌دهد و بازیگران همصدا ترانه را می‌خوانند. چرخ دیگر پنچر می‌شود و سرانجام در آخر بازی موتور ماشین از کار می‌افتد. راننده برای تعمیر موتور، از ماشین پیاده می‌شود، مقابل موتور که زندانی جدید است، می‌ایستد. یک نفر لیوان پر از آبی را از پشت سر به راننده می‌دهد. راننده در یک چشم به هم زدن آب را در شلوار زندانی خالی می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: رادیاتورش جوش آورده. و همین موجب شلیک خنده بچه‌ها می‌شود.

بازی دیگری که در آن جا رواج داشت، سیاه کردن صورت زندانی تازه‌وارد به دست خودش بود. دو زندانی، یکی قدیمی و دیگری تازه‌وارد، روبروی هم می‌نشستند. زندانی تازه‌وارد، تصویر زندانی قدیمی را در آئینه بازی می‌کند. قانون بازی این طور است که زندانی جدید باید حرکات زندانی قدیمی را دقیقاً تقلید کند. به دست هر یک بشقابی می‌دادند. پشت

بشقاب زندانی تازه وارد آغشته به دوده بود. زندانی قدیمی زیر بشقاب انگشت می کشید و آن را به صورت خود می مالید. زندانی جدید نیز کار او را تقلید می کرد. سرانجام با سیاه شدن صورت زندانی تازه وارد، همه می خندیدند.

برای من بازی‌ها و سرگرمی‌هایی که در آن کسی را سیاه می کردند و یا به نحوی دست می انداختند، نه تنها جالب نبود، بلکه بیشتر وقت‌ها نیز آزارم می داد. در زندان رژیم گذشته هیچ کس به خود جرأت نمی داد کسی را دست بیاندازد و مورد تمسخر و اهانت قرار دهد. همه برای هم و پشتیبان هم بودند. سرگرمی‌ها در آن زمان رقص و پایکوبی بود و شعر و آواز خوانی. از بازی‌ها هم «گل یا پوچ» بود. شاید علت اصلی این همه تفاوت بین زندان جمهوری اسلامی با زندان سیاسی رژیم گذشته، فشاری بود که از طرف زندانبانان به زندانیان تحمیل می شد و یا شاید هم علت اصلی وجود توابان و خبرچین‌ها و جو پلیسی در بین زندانیان بود که جمهوری اسلامی ایجاد کرده بود. تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که خود را کنار بکشم و در توهین به شخصیت افراد، هر چند مخالف نظر سیاسی‌شان هم که باشم، شرکت نکنم.

۶

بعد از شام، مراسم آشنایی با بچه‌های اطلاق برگزار می شود. چه کسی یا کسانی مبتکر این رسم بودند و از چه زمانی متداول شده بود، کسی چیزی نمی داند. با گذشت زمان بصورت عرف در آمده بود. یکی یکی خود را معرفی می کنند. اسم و فامیل و نوع اتهام و این که در رابطه با چه گروه یا سازمانی دستگیر شده‌اند.

زندانیان بند ترکیب ناهم‌آهنگی را تشکیل می دهند که در برخورد نخست به چشم نمی آید. از طیف روشفکر انقلابی گرفته تا کارگر و روستایی و مردم عادی کوچه و بازار؛ از رهبران گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی و اعضا و هواداران‌شان گرفته تا آدم‌های معمولی، از هر قشر و گروه اجتماعی در این ترکیب وجود داشت. همه به یک اندازه زیر فشار مضاعف پاسدار و حزب‌الله و تواب و گروه‌های طرفدار جمهوری اسلامی هستند. از تضادهای فرعی که بیرون

از زندان آن‌ها را مقابل هم قرار می‌داد و تحمل یکدیگر را نداشتند، اثری نیست. حالا تضاد اصلی با تمام قامت سینه سپر کرده و تضاد عمده گردیده. زیر این سقف غم گرفته، ضمن تحمل یکدیگر، هم‌قضا شده و در انتظار سرنوشتی که حاکمان جدید برای‌مان رقم زده‌اند، دقیقه شماری می‌کنیم.

اوایل انقلاب، تضادهای فرعی تحت‌الشعاع تضاد اصلی قرار گرفتند و مبارزان شانه به شانه، همچون یک تن واحد، انقلاب را آغاز کردند. هر جا نیاز به کمک بود، به یاری هم می‌شتافتند. نان و آب را مساوی تقسیم می‌کردند، با شعار سرنگونی دیکتاتوری شاه و برقراری حکومت مردمی، طوفان انقلاب را بر پا کردند و پیش بردند. چشم‌ها را گشودند. خانه‌نشینان را از خانه بیرون آوردند و با خود همراه ساختند تا آنکه رژیم سلطنتی را سرنگون ساختند.

هنوز چندی از فراری شدن دیکتاتور و یارانش نگذشته بود که تضادهای فرعی بین گروه‌ها و سازمان‌ها عمده شد. اختلاف‌های عقیدتی و ایدئولوژیکی بین گروه‌ها بالا گرفت. دیکتاتور جدید از فرصت به دست آمده بهره گرفت و سکان کشتی انقلاب را در نیمه راه، در جهت منافع خود به حرکت درآورد و هر آنچه را که مردم در طول مبارزات تاریخی به دست آورده بودند، به مرور باز پس گرفت. حجاب اجباری شد و ادیان غیر اسلامی زیر فشار رفتند. حاکمان جدید، می‌خواستند آن اسلامی را برقرار کنند که فقط مورد قبول خودشان بود. به زودی، هر قرائت دیگری از اسلام، جز آنچه که خود قبول داشتند، مصداق شرک و نفاق به حساب آمد و باید از میان برداشته می‌شد. در چشم‌برهم‌زدنی، زندان‌های کشور را پر کردند. از غیرمسلمان و مسلمان، از سیاسی و غیرسیاسی هر کسی که کوچکترین انتقادی به آن‌ها داشت، با مارک «ضد انقلاب»، «ملحد»، «منافق» و «محارب» دستگیر کرده و به زندان انداختند.

دیرزمانی نگذشت که تمام ایران را تبدیل به زندانی بزرگ کردند. هرچه از خواسته‌های انقلاب فاصله می‌گرفتیم و شیوه‌ی تفکر و اداره کردن مملکت توسط ملایان بیشتر برای مردم آشکار می‌شد، به همان نسبت، شادی و نشاط از زندگی رخت بر می‌بست و چهره‌ها در غم و غصه فرو می‌رفت. متل‌ها و تکیه‌کلام‌های فراموش شده دوباره ورد زبان‌ها شد:

- چی می خواستیم و چی شد؛

- تاج رفت و عمامه آمد؛

- چکمه رفت، نعلین آمد؛

- خر، پالانش عوض شد و...

۳۰ خرداد ۱۳۶۰، رژیم ملایان دست به کشتار مخالفان می زند و چهره‌ی ضد مردمی خود را با زشتی تمام نمایان می سازد. دامنه‌ی کشتارها آن چنان وسیع و بی سابقه است که جز حزب نازیست آلمان هیتلری هیچ دولت معاصر دیگری چنین جنایتی را با مخالفان خود مرتکب نشده. اگر شاه خود را سایه خدا می نامید، این‌ها خود را نماینده‌ی خدا می نامند. تحت شعار «هر که با ما نیست، بر ماست» از هیچ جنایتی کوتاهی نمی کنند. بدون حتا رعایت کوچکترین تشریفات و ظاهرسازی‌های رژیم شاه. دادگاه‌های سه دقیقه‌ای برپا می کنند:

- ولایت فقیه را قبول داری؟

- نه !

- برو بیرون، اعدام!

و ملا زیر ورقه‌ی حکم اعدام را به منزله‌ی اجرای حکم امضا می کند و نفر بعدی را به داخل می برند. زندانی بسیار زیاد بود و وقت کم. عده بیشمار در لیست قرار داشتند که باید تا دیر نشده دستگیر می شدند. در زندان‌ها جای سوزن انداختن نبود. نوبت به من می رسد. خود را معرفی می کنم. اسم و فامیل ام را می گویم. می گویم در رابطه با هیچ جریان سیاسی دستگیر نشده‌ام. خیلی کوتاه و در یکی - دو جمله می گویم: در جریان بازجویی‌ها دستگیرم شد که مظلون به هواداری از گروه فدایی (اقلیت) هستم. دلیل و مدرکی هم برای این ادعا در دست ندارند.

یکی از هم‌بندان با خنده و شوخی می گوید: همه خودی هستند. پنهان کاری نکن. هر چه داری بگو! می گویم: بخاطر داشتن زن و بچه فعالیت سیاسی نداشتم. برای سیر کردن شکم

آن‌ها، از صبح تا شب مثل سگ باید جان می‌کندم تا یک لقمه نان بدست آورم.

از بدو ورود به بند عمومی، مواظب رفتار و گفتارم بودم. از گذشته تجربه آموخته بودم که خبرچین‌ها همه‌جا هستند و منتظرند حرفی بشنوند و به گوش زندانبانان برسانند. باید نقشی را بازی می‌کردم تا متوجه سوابق سیاسی‌ام نشوند و فکر کنند بی‌جهت دستگیر شده‌ام و از آن تیپ آدم‌های بی‌خیال هستم که با سیاست سر و کار ندارند. آنهایی که مشکوک دستگیر می‌شوند و پلیس درباره‌شان چیزی نمی‌داند، از همین روش استفاده می‌کردند و وانمود می‌کردند از سیاست چیزی بارشان نیست. به همین خاطر، درباره سابقه سیاسی‌ام حرفی نزدیم. اگر یکی از آن خبرچین‌ها بو می‌برد که در گذشته زندانی سیاسی بوده‌ام، شش دانگ مواظب‌ام می‌شد تا از دهان‌ام حرفی بیرون نپرد و او هم چندتای دیگر روی‌اش بگذارد و تحویل بازجو دهد. به همین خاطر تا کسی حرف بوداری می‌زد و مثلاً صحبت از تیربار و مسلسل می‌کرد، بین شوخی و جدی می‌گفتم: بابا من زن و بچه دارم، بالاغیرتاً کار دست‌مان نده!

همین کم‌کم سوژه شد و افتاد به دست هم‌بندان. تا صحبت‌های بودار به میان می‌آمد، از میان جمع یکی می‌گفت: بابا حاج حسن زن و بچه داره، بالاغیرتاً کار دست‌اش ندید!

با موهای سفید و سیاه و ریش و پشم بلند، قیافه حاجی‌ها را هم پیدا کرده بودم. پس از مدتی «حاجی» پیشوند اسمم شد و معروف شدم به «حاج حسن»!

۷

تواب‌سازی از ابداعات جمهوری اسلامی بود برای سرکوب و خفقان زندانیان سیاسی. تواب‌سازی را با روش‌های گوناگون انجام می‌دادند. در میان توابان، افرادی بودند کم سن و سال که با اولین نوای آزادی به انقلاب پیوسته و فاقد هر گونه تجربه مبارزاتی بودند و با اولین تهدیدها و کتک خوردن‌ها، به توبه و بعد به همکاری واداشته می‌شدند. عده‌ای را که مقاوم‌تر بودند، زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها به زانو در می‌آوردند. بعضی سرموضع‌ها با فشار شکنجه و در تابوت‌های حاج داوود رحمانی وا دادند و تواب شدند. فشار شکنجه

روحي و جسمي به آن حد بود که عده‌ای روان‌پريش شدند. عده‌ای خودکشی کردند و اغلب آن‌هایی هم که شکنجه‌های بی‌رحمانه و قرون وسطایی را تحمل کردند و روی حرف‌شان ماندند، به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند.

در هر اطاق چندتایی تواب و جاسوس و خبرچین گمارده بودند و هماهنگ بودن عمل‌کردشان در بندها، نشان می‌داد که سازماندهی شده و تحت یک فرمان عمل می‌کنند. در بند ما جای آن‌ها پایین اطاق، در راستای در ورودی قرار داشت. کنار هم ردیفی می‌نشستند. اجازه‌ی ورود به محدوده سرموضعی‌ها و مشکوک دستگیرشده‌ها را نداشتند. در بند، توابان مثل گاو پیشانی سفید شده بودند و همه از آن‌ها دوری می‌کردند.

یک‌بار یکی از آن‌ها به خود جرأت داد و به قسمت بالای اطاق، در ردیف زندانیان سرموضعی و مشکوک دستگیرشده نشست و بچه‌ها بلایی بر سرش آوردند که از کرده‌ی خود پشیمان شد. داستان از این قرار بود که یک روز یک زندانی سرموضعی را با کلیه وسایل صدا زدند تا او را از اطاق ما به جایی دیگر ببرند. همه توجه‌ها به او بود و مشغول خداحافظی با او بودند که تواب از همه جا بی‌خبر، فرصت را غنیمت شمرد و تمام وسایل‌اش را از پایین اطاق برداشت و رفت جای زندانی سرموضعی را گرفت و آن‌جا را به اشغال خود درآورد.

هر زندانی پتوی‌اش را پس از جمع کردن در جایی که می‌نشست، می‌گذاشت و معمولاً بعنوان پشتی از آن استفاده می‌کرد. کسی حرفی نزد تا آن که همه سر جاها‌ی خود قرار گرفتند و زندانی تواب هم در جای جدیدش نشسته بود و خود را به کاری مشغول کرده بود. زندانیان سمت راست و چپ تواب شوخی را آغاز کردند و بعد کارشان به کشتی کشید. از قصد روی تواب می‌افتادند. بچه‌های دور و اطراف به جمع کشتی‌گیرها پیوستند. تواب زیر دست و پای بچه‌ها نه راه پیش داشت و نه راه پس. شده بود تشک کشتی. زیر سنگینی بدن بچه‌ها به ناله درآمده بود. دست و پا می‌زد تا کسی کمک‌اش کند و نجات‌اش دهد. گاهی مشتی هم به او اثبات می‌کرد که در کشتی دسته‌جمعی معلوم نبود از کدام سو حواله می‌شد. تواب متوجه حضور مزاحم‌اش شد و همان‌طور که آمده بود، رختخواب‌اش را برداشت و اجباراً به جای اول‌اش، در ریف توابان نقل مکان کرد.

چندی بعد از ورودم به اطاق، تواب‌ها موضوع سیگار کشیدن را مسئله‌ساز کردند. بعدها

متوجه شدم توابعان در تمام بندهای زندان اوین هم‌زمان موضوع سیگاری و غیر سیگاری را پیش کشیده بودند. هر زندانی روزانه سه نخ سیگار سهمیه داشت، صبح و ظهر و شب. بچه‌های سیگاری برای آنکه دفعات بیشتری دود بگیرند، دو به دو قرار می‌گذاشتند سهمیه‌ی سیگارشان را روی هم بگذارند و هر دو نفر یک نخ سیگار دود کنند تا در روز شش وعده سیگار بکشند. بعضی‌ها که خیلی سیگاری بودند و این شش وعده هم ارضاشان نمی‌کرد، تفاله‌ی چایی را در روزنامه می‌ریختند و دود می‌کردند. این برنامه‌ی سیگاری‌ها بهانه‌ای شد برای زندانبانان که توابعان را رو در روی زندانیان غیرتوابع قرار دهند. توابعان اعتراض پشت اعتراض می‌کردند که اطاق در بسته است و نباید در آن شش نوبت سیگار کشید. ساعت‌ها در اطاق جلسه تشکیل می‌دادند و روی آن بحث و گفتگوهای غیر قابل تحمل می‌کردند. در حالی‌که راه‌حل آن دست زندانبانان بود و اگر در اطاق‌ها را باز می‌گذاشتند تا زندانی آزادانه به حیاط رفت و آمد کند، این جر و بحث‌ها خاتمه می‌یافت. بچه‌های سیگاری هم از آن جایی که می‌دانستند توابعان از طرف مسئولان زندان تحریک شده‌اند و همه‌ی این کارها برنامه‌ریزی شده است، تا آنجا که امکان داشت، در برابرشان مقاومت می‌کردند.

بالای طبقه‌ی سوم تخت دراز می‌کشیدم و به بحث‌های بی سر و ته سیگاری و غیر سیگاری‌ها گوش می‌دادم. اگر امکان آن داشتم که به جایی بروم تا این بحث‌های اعصاب خردکن را نشنوم، حتماً این کار را می‌کردم. اما متأسفانه مجبور به شنیدن این بگویمگوهای پیش پا افتاده بودم. اطاق در مقابل این همه جمعیت، کوچک شده بود. با صدای بلند حرف می‌زدند و تن صداهاشان گوش‌خراش بود. تا آنکه یک روز طاق‌تام طاق شد و با عصبانیت گفتم: هر قوانینی که می‌خواهید بگذارید، من یکی را مستثنا کنید. چون هر وقت میل‌ام بکشد، دود می‌کنم!

آب پاکی را روی دست‌شان ریختم. چون مارک سازمانی نداشتم و پرونده‌ام «پاک» بود، مثل طلبکارها برخورد کردم. شاید هم بخاطر سن و سال‌ام حرمت نگه داشتند و حرفی نزدند.

۸

چند صبحی از ورودم به اطاق می‌گذشت که زندانبانان، مسئول اطاق را عوض کردند. جای جهان که از خودی‌ها بود، ثواب جوانی اهل شیراز گماردند. ۲۷-۲۸ ساله به‌نظر می‌آمد. بخاطر هواداری از جریان‌های چپ دستگیر شده بود. در بازجویی‌های اولیه وا می‌دهد و هر چه در چنته دارد، همه را اقرار می‌کند و خود را در اختیار بازجو قرار می‌دهد و سرانجام هم با سمت ثواب برای زندانبانان خوش‌خدمتی می‌کند. مسئول جدید اتاق از همان روز اول، خوش‌خدمتی‌ها و خوش‌رقصی‌ها را شروع کرد. چند ورق کاغذ را به شکل پاکت به دیوار پونز کرد و از بچه‌های اطاق خواست تا نام‌های خدا و مقدسین و پیامبران و آیات قرآن را زیر دست و پا نریزند، بلکه آن‌ها را از روزنامه‌ها جدا کنند و داخل پاکت‌ها بیاندازند تا گرفتار گناه و معصیت نشوند! در طول روز یا نماز می‌خواند یا سرش در قرآن بود. موقع خواندن نماز، چنان ادا و اطوارهایی از خود نشان می‌داد که حتا از مؤمنان متعصب چند آتش هم سرنمی‌زد. با این شیوه قصد داشت به هم‌پندان بگوید: برعکس شماها، من خالی‌بندی نمی‌کنم و صد در صد به دین اسلام ایمان آورده‌ام!

یک بار در دست‌شویی، هنگام شستن صورت‌ام، چند قطره آب به او پاشیده شد. با همان ادا و اطوارهای خاص خودش گفت: نجسم کردی! از آن جایی که از رفتار و کردار پلیسی‌اش خیلی شاکی بودم، یک‌باره از کوره در رفتم و سرش داد کشیدم: هزار کون سر بالا دادی، حالا که به ما رسیدی بچه مسلمان شدی! با آن که پشت به قدرت داشت اما حرفی نزد. خودم از فحشی که داده بودم تعجب کردم! چون اهل فحش دادن به کسی نبودم؛ به خصوص فحش‌هایی از این قبیل!

۹

روزی یکی از هوادارهای راه‌کارگر به نام سعید، هنگامی که از بازجویی برگشت، کنار آمد و آهسته در گوشم گفت: تو سابقه سیاسی داری و ما نمی‌دانستیم؟ پرسیدم: برای چی این

سؤال را می‌کنی؟ گفت: بازجو سراغات را گرفت. در دل ام چیزی پایین ریخت. با ناباوری پرسیدم: در رابطه با چه مسئله‌ای سراغ مرا گرفت؟

- تا فهمید در یک بند هستیم، می‌خواست بداند چه کار می‌کنی. گفتم: بیچاره نگران زن و بچه‌اش است. گفت: خودش را به موش‌مردگی زده. از کمونیست‌های سابقه داره. سعید سکوت کرد و در چهره‌ام دقیق شد و دوباره سؤال کرد: راست گفته؟

- آره. اما پیش خودت بماند. اگر توابعها متوجه شوند، مثل موی دماغ، مزاحم می‌شوند و تا کار دست آدم ندهند، ول کن نیستند.

۱۰

در اولین دوشنبه ورودم به بند عمومی زندان، موقع نهار، یکی از هم‌بندان را که از گروه اشرف دهقانی بود و جواد نام داشت، با کلیه وسایل صدا زدند. بعداً فهمیدم دوشنبه‌ها روز اعدام است. جواد دادگاه رفته و حکم اعدام گرفته بود. مشی مبارزه مسلحانه را قبول داشت و نظرش این بود که تا هدف نهایی، مبارزه مسلحانه ادامه دارد و این تنها راه‌هایی خلق‌های تحت ستم است. نگهبان در را باز کرد و درآستانه دراو را صدا کرد: جواد... با کلیه وسایل بیاد بیرون.

می‌دانست و می‌دانستند که امروز دوشنبه، مابین نهار صدا کردن، یعنی آخرین دیدار با هم‌بندیان. می‌پرندش به قرنطینه و شب را همان‌جا نگاه‌اش می‌دارند؛ کاغذ و قلم در اختیارش می‌گذارند تا وصیت‌نامه بنویسد و بعد سحرگاه فردا، هنگام گرک و میش هوا، به زندگی‌اش پایان خواهند داد. این‌ها را هم‌اطاقی‌ها گفتند. به همین خاطر تا او را صدا زدند، رنگ هم‌بندیان پرید. اطاق در سکوت و غم فرو رفت. فاشق‌های غذا بین دهان و بشقاب لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. اشتها کور شده بود و کسی رغبت به غذا نشان نمی‌داد. حتی به سفره غذا نگاه هم نمی‌کردند. انگار که غذا تبدیل به زهرمار شده است. به احترام رفیقی که آخرین نهار را ناتمام گذاشت، همه دست از غذا کشیدند و سراپا ایستادند.

زندانبانان حوصله معطل شدن برای زندانی را ندارند. مثل طلب‌کارها در پاشنه‌ی در می‌ایستند تا زندانی آماده شود. برای رفتن به جوخه مرگ زیاد فرصت ندارد. به همین

خاطر نیمه سیر سفره را باید ترک کند و لباس بپوشد. با کمک چند نفر وسایلش را جمع می‌کند. اما نه همه را. می‌داند که برای اعدام می‌رود. چند تکه لباس بیشتر نداشت. آن‌ها را می‌بخشد به هم‌بندانی که ملاقاتی نداشتند و تا کنون رنگ اطلاق ملاقات را ندیده بودند. ساعتش را به کارگری داد که همیشه از او ساعت می‌پرسید. چند هفته پیش با زن و بچه‌اش ملاقات کرده بود. در تلفن با همسرش حرف‌هایی رد و بدل می‌کند که باعث دردسرش می‌شود. چند بار با خشونت او را از اطلاق بیرون بردند و شلاق زدند.

اطلاق غرق در سکوت مرگ شده، همه چشم به او دارند. زمان بی‌حرکت مانده و بر در و دیوار ماسیده بود. مگسی که تا چند لحظه پیش اطراف بشقاب‌های غذا وزوز می‌کرد، هراسان کنج سقف گریخته و تا رفتن جواد و بسته شدن در پشت سرش، از جای تکان نخورد. کلامی برای تسلی دادن به ذهن کسی خطور نمی‌کرد. قدرت تکلم از همه گرفته شده بود. غلظت غم راه تنفس را بند آورده و نفس را در سینه‌ها حبس کرده بود. از میان کرکره آهنی پنجره اطاق، روی آسمان آبی، پرنده‌ای سوی خورشید بال می‌کشید.

او را در آغوش می‌فشاریم و برگونه‌اش بوسه می‌زنیم. زندانبان پشت سرش در را می‌بندد. هم‌بندیان ساعت‌ها در سکوتی همراه با خشم و نفرت در ماتم می‌نشینند. کارگران اتاق به جمع کردن سفره و بشقاب‌هایی که نیمی از غذا همچنان در آن‌ها دست‌نخورده باقی مانده است، رغبتی نشان نمی‌دهند.

یاد تابلوی شام آخر لئوناردو داوینچی می‌افتم که برای جواد نهار آخر بود.

۱۱

نگهبان در اطاق را باز می‌کند و تنها مرا صدا می‌زند. با نگرانی آماده می‌شوم. مثل همیشه که زندانی را صدا می‌کنند، هزار جور فکر و خیال به مغزم هجوم می‌آورد. ضربان قلبام تند می‌زند. شاید کسی علیه‌ام حرفی زده و برای روبرو کردن با او می‌برند؟ اگر چیز جدیدی به دست آورده باشند، حساب‌ام پاک است. امکان دارد توابعها علیه‌ام گزارش داده باشند؟ نگران از آنچه در انتظام است، چشم بسته پشت سر نگهبان می‌روم. از راهروهای متعددی

عبور می‌کنیم تا وارد سالنی می‌شویم که از بدو ورود می‌فهمم حسینی‌های اوین است. در انفرادی و در بند به اصطلاح عمومی، درباره حسینی‌های اوین داستان‌ها شنیده بودم. داستان زندانیانی که زیر شکنجه مجبور می‌شوند در حسینی‌های پیش روی زندانیان هر چه را که بازجوها گفته‌اند، گردن بگیرند و در آخر، اظهار پشیمانی کنند. از این برنامه‌های نمایشی، هدفی جز قدرت‌نمایی و شکستن هواداران گروه‌ها و سرموضعی‌ها ندارند. بعد از ماه‌ها بازداشت بودن، اولین بار است به حسینی‌های می‌روم. در حالی که دیگران را به محض تمام شدن بازجویی، به حسینی‌های می‌بردند تا از توبه کردن دیگران عبرت بگیرند. برای زندانی که ماه‌ها در انفرادی به سر برده، این رفت و آمدها و تغییر مکان دادن، حتی برای چند ساعت، تنوع محسوب می‌شود. در ضمن موقعیتی است برای تماس گرفتن با هم‌پرونده‌های‌ها. اما به چه علت تاکنون مرا حسینی‌های نبرده بودند، خود سؤال است بی‌جواب. به هر حال، نگهبان همراه، مرا در صف چند ردیف به آخر مانده می‌نشانند. طبق دستور چشم‌بند را برمی‌دارم. اجازه برگشتن و به اطراف نگاه کردن را نداریم. نگهبانان در فواصل کم از یک‌دیگر ایستاده‌اند و مواظب‌اند تا زندانیان با هم تماس نگیرند و بین‌شان حرفی رد و بدل نشود. باید مستقیم جلومان را نگاه کنیم. از میان موجی از کله‌های زندانیان، سن دیده می‌شود. موجود ضعیف و لاغراندازی شبیه دون کیشوت^{۸۳} برای اجرای شو روی سن می‌رود. پس از گفتن چند جمله عربی، ادعا می‌کند صد و خرده‌ای تناقض از مارکسیسم بیرون آورده و حاضر است آن‌ها را به بحث بگذارد. دون کیشوت مثل روضه‌خوان‌های بدون عبا و عمامه حرف می‌زند. از نظر ظاهر و تفکر واقعاً شباهت عجیبی به دون کیشوت دارد. به همین خاطر هم زندانیان لقب دون کیشوت به او داده‌اند. دون کیشوت روی سن نفس‌کش می‌طلبد: هر کس در مطالب من ایرادی می‌بیند و یا مایل است در هر موردی بحث کند، بدون ترس و واهمه می‌تواند بلند شود و ایرادش را بگوید.

هنگام گفتن «تناقض»‌ها کسی از جای تکان نمی‌خورد. نتیجه از پیش معلوم بود و همه می‌دانستند چه از آب در خواهد آمد. در آخر دون کیشوت پیروزمندانه و با قیافه‌ای

^{۸۳} دون کیشوت نام شخصیت اصلی از کتابی به همین نام نوشته سروان تنس است که خود را شوالیه می‌پندارد و با شمشیر چوبی به جنگ آسیاب‌های بادی می‌رود.

رضایت‌مند جایش را به لاجوردی می‌دهد و از روی سن پایین می‌رود. نمایش بعدی بحث بین لاجوردی و خانمی از گروه فرقان است. زنی پیچیده شده در چادر و چاقچور را روی سن می‌آورند. زن روی صندلی مقابل تماشاچیان می‌نشیند. لاجوردی در کنار سن، سمت چپ قرار می‌گیرد و از زن زندانی می‌خواهد تا خود را معرفی کند:

من همسر شهید... از رده‌های بالای گروه فرقان هستم. چند هفته پیش شوهرم به دست این آقایان در همین اوین اعدام شد. به زودی هم مرا اعدام می‌کنند. مرا بدون اطلاع قبلی از انفرادی برای بحث به این‌جا آورده‌اند. به آقایان گفتم بیماری زنانگی دارم، برای بحث آمادگی ندارم، گوش نکردند. علی‌رغم میل‌ام مرا از انفرادی به اینجا آورده‌اند. با این شرایط بیماری، حاضرم تن به این بحث اجباری بدهم.

حملات از طرف خانم گروه فرقان شروع می‌شود. مانند کشتی‌گیران که به حریف مجال نمی‌دهند، لاجوردی را چنان فتیله‌پیچ می‌کند که فرصت دهان باز کردن پیدا نمی‌کند. می‌گوید: همین اندک سواد قرآنی را هم که داری، مدیون شوهرم هستی. امیدوارم حاشا نکنی روزهایی را که نزد او می‌آمدی تا درس قرآن بگیری! و بعد می‌گوید: مریض هستم و نیاز به استراحت دارم. اگر بگویی مرا به انفرادی برگردانند، ممنون می‌شوم.

این را گفت و دیگر سخن نگفت.

رنگ صورت لاجوردی کبود شده بود و اگر به او چاقو می‌زدی، از عصبانیت خون‌اش در نمی‌آمد. انگار انتظار این برخورد را نداشت. از خدا خواسته دستور داد او را به سلول انفرادی برگردانند.

شوی بعد را چهار نفر دیگر باید برگزار می‌کردند که یکی از آن‌ها من بودم، دیگری اکبر فرد و دو نفر دیگر که آن‌ها را نمی‌شناختم. در این فکر بودم که در طول تاریخ خونین ایران، چقدر از این شیرزنان وجود داشتند که دشمنان تاب تحمل‌شان را نداشتند و صدای‌شان را خاموش کردند.

نگهبان جلو می‌آید و پیراهن‌ام را از شانه می‌گیرد و به طرف بالا می‌کشد تا دنبال‌اش بروم. فکر کردم می‌خواهد مرا به اطلاق برگرداند. اما برعکس تصورم به طرف سن هدایت‌ام کرد.

از پله‌های سن بالا رفتیم.

چهارتا صندلی آوردند روی سن و مقابل جمعیت گذاشتند. سومین صندلی را نشان می‌دهد تا روی آن بنشینم. اکبر فرد را که در ارتباط با ما دستگیر کرده بودند، در اولین صندلی جای می‌دهند. سپس دو زندانی دیگر که مربوط به پرونده دیگری هستند، بر صندلی‌های چپ و راستام می‌نشینند. دوربین تلویزیون روی ما زوم شده و نفر سمت راستم را نشان می‌داد. می‌توانیم خود را در تلویزیون ببینیم. در این مدت چقدر شکسته و لاغر شده‌ام. بر سفیدی موهای سرم کلی افزوده شده. لابه‌لای ریش و سیل‌ام موهای سفید به فراوانی روییده است. هر چهار نفرمان را بطور مشکوک دستگیر کرده‌اند. از نفر سمت چپام شروع می‌کند. می‌گوید بی‌گناه است و کاری نکرده. بعد نوبت به من می‌رسد. می‌پرسد: به چه اتهامی دستگیر شدی؟

- اتهامی ندارم.

- غیر ممکن است اتهامی نداشته باشی. کسی را خودسرانه این‌جا نمی‌آورند.

- من کاری نکرده‌ام. به هیچ گروه و دسته‌ای هم وابسته نیستم.

- در بازجویی چی گفتند؟

- می‌گفتند هوادار فدائیان (اقلیت) هستیم. در حالی که حتا یک نفر از آن‌ها را هم نمی‌شناسم.

- پس هوادار چه گروهی بودی؟

- با داشتن زن و بچه و مشغله‌ی زندگی، فرصت این جور کارها نمی‌ماند.

- اگر کاری نکردی، پس چرا اینجا هستی؟

- برای‌ام زده‌اند. تصفیه حساب فامیلی است.

- کی برای‌ات زده؟

- شوهر خواهرم.

یاد شکنجه‌ها، یاد ظلمی که در حق مان شده، یاد اعدام رفقای بی که در راه احقاق حقوق مردم مبارزه کردند و جان باختند می‌افتم... و از این که به جرم مخالفت با ظلم، به دست غاصبان انقلاب مردم محاکمه می‌شوم، بغض گلویم را می‌فشارد.

زنی خفته بر سنگفرش کوچه

۱

یک ماه بعد از رفتن به حسینیه، صدای ام می‌زنند تا با کلیه وسایل آماده شوم. مسعود مقبلی جلو می‌دود و با خوشحالی می‌گوید: دیدی پیشگوئی‌ام درست بود!

تا آن روز سه گلویند ساخته بود. آن‌ها را در جیب‌ام چپاند و دوباره آدرس خانه‌شان را بیخ گوش‌ام تکرار کرد تا فراموش نکنم. باید آدرس را حفظ می‌کردم. نوشتن آن روی کاغذ خالی از خطر نبود. موقع آزادی تمام وسایل و زیر و زبر آدم را می‌گشتند. یکی از نگهبان‌ها موقع تفتیش، درست انگشت گذاشت روی گلوبندها و پرسید: گلوبندها مال خودت است؟

- آره کار خودم است.

- خیلی قشنگ شده.

می‌ترسیدم ملاخورش کند. حتماً انتظار داشت از دهان‌ام یک «قابلی ندارد» بشنود و آن‌ها را بالا بکشد. بلافاصله گفتم: سوغاتی است. به نیت همسر و دختر و مادرم درست کرده‌ام. هیچی نگفت. کیف سامسونت‌ام را که روز دستگیری ضبط کرده بودند، به دستم داد. هنوز باورم نمی‌شد آزاد می‌شوم. از خود سؤال می‌کردم: یعنی درسته؟ خواب نمی‌بینم؟ دارند آزادم می‌کنند؟

حتی هنگامی که از سربالایی اوین، همان راهی که لاجوردی آن را «سرازیری توبه» می‌نامید، بالا می‌آمدم، هنوز باورم نمی‌شد آزاد شده‌ام. نزدیک لونا پارک ایستادم، به عقب

برگشتم و به ساختمان زندان نگاهی دوباره انداختم. باورم شد آزاد شده‌ام. احساس پیروزی و شفع تمام وجودم را گرفت. از این‌که آزاد شده بودم بدون آن که نامی از کسی برده باشم، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. با وجود آن همه فشار، از این‌که هیچ کس را همراه خود به زندان نکشانده بودم، احساس غرور می‌کردم. کنار هتل اوین ایستادم، رو به طرف زندان کردم و دستم را با مشت گره کرده، حواله‌ی آنهایی دادم که به زور شکنجه قصد داشتند رازهای درونی‌ام را بیرون آورند.

در مسیر زندان تا خانه، به یاد مرگ زری بودم. در ته دل هنوز ناباور بودم. همسر و بچه‌هایم می‌دانستند به‌زودی آزاد خواهم شد، اما از روز و ساعت آن خبر نداشتند.

در مقابل آزادی‌ام، دادستانی اوین کفیل خواسته بود. پسر خواهرم همکارش را که از دو چشم نابینا بود، بعنوان کفیل به دادستانی معرفی می‌کند. موقع امضاء دفاتر دادستانی، از او می‌پرسند: شما را به چه نام صدا می‌کنند؟

- غفار.

- آقای غفار اطلاع دارید در صورت فرار کردن متهم، شما به‌جای او زندانی می‌شوید؟

- بله اطلاع دارم.

- با متهم چه نسبتی دارید؟

- دایی دوستم است.

- تا به حال او را دیده‌اید؟

- خیر.

- شما که او را ندیده‌اید، چطور اعتماد می‌کنید؟

- بخاطر دوستم.

چند روز بعد از آزادی، پسر خواهرم پیغام داد که غفار می‌خواهد کسی را که ضمانت کرده از نزدیک ببیند و با او حرف بزند. قرار گذاشتیم و روز موعود به ایستگاه اتوبوس رفتم تا او

را به خانه راهنمایی کنم. اولین بار بود که راهنمای نابینایی می‌شدم. عصا را به دست راست داد و با دست چپ زیر بازویم را گرفت و بدون مشکل با هم به خانه‌مان رفتیم.

۲

اولین کارم در خانه، کنترل محتویات کیف سامسونت‌ام بود. تنها اسناد حسابداری در کیف موجود بود. مبلغ ده هزار تومان و جلد دوم ژان کریستف را برداشته بودند؛ به زبان عامیانه، آن‌ها را بلند کرده بودند. به همین دلیل بود که وسایل همراه زندانی را در موقع دستگیری صورت مجلس نمی‌کردند تا بعداً بتوانند هر آنچه را لازم داشتند یا که به دردخور بود، ملاخورش کنند. در حالی که در رژیم شاه وسائل همراه زندانی را در حضور خودش صورت مجلس می‌کردند تا اموال زندانی را پس از آزادی، بدون کم و کاست تحویل‌اش دهند. این هم یکی دیگر از فرق‌های کفن دزد اولی با کفن دزد دومی است که باید گفت صد رحمت به کفن دزد اولی.

به اصرار همسرم، چند روز بعد، با ترس و لرز به زندان اوین مراجعه کردم و موضوع پول و جلد دوم کتاب ژان کریستف را مطرح و آن‌ها را طلب کردم. گفتند: چند لحظه صبر کن. التهاب داشتم. نگران بودم. به تجربه دریافته بودم که این‌ها فاقد مهر و عطوفت هستند. بویی از انسانیت نبرده‌اند. تصور می‌کنند تنها خودشان هستند که درست می‌گویند و بقیه همه ناحق هستند و حق حیاط ندارند. شخصی خشن با ریش مشکی وارد اطاق می‌شود. بدون پرس‌وجو که خواسته‌ام چیست و چرا آنجا آمده‌ام، کاغذی را جلوی‌ام می‌گذارد تا آن را امضاء کنم. در کاغذ نوشته شده که کلیه وسائل خود را تمام و کمال دریافت کردم! در برابر عمل انجام شده قرارم می‌دهد. حتماً اگر از دستور سرپیچی می‌کردم، نگاهم می‌داشتند تا امضاء بگیرند. بخاطر منافع‌شان همه کاری می‌کنند. زیر ورقه را امضاء کردم و در دل «سگ‌خور»ی گفتم و جان خود را برداشتم و از در بیرون آمدم...

یک ساعتی از ورودم به خانه می‌گذرد که موضوع مرگ زری را پیش می‌کشم. همسر می‌گوید:

شب دستگیری تو، سراغ مرتضی به خانه‌اش می‌روند. زری در را باز می‌کند و می‌گوید مرتضی خانه نیست. کمیته‌چی‌ها قانع نمی‌شوند. داخل خانه می‌روند و منتظر می‌مانند. فردا صبح به خانه‌شان رفتم تا آنها را در جریان دستگیری تو قرار دهم. ای کاش قلم پایم شکسته بود و آنجا نمی‌رفتم و شاهد آن صحنه‌های دل‌خراش نمی‌شدم. بعد از بردن تو، مجلس ختم تقریباً به هم خورد. معلوم نبود داخل زن‌ها دنبال کی می‌گشتند. چادرها را کنار می‌زدند و تو صورت زن‌ها نگاه می‌کردند. دیگه ماندن‌ام در آنجا بی‌فایده بود. آقاجونم اصرار کرد: تا زمانی که شوهرت در اسارت است، همین‌جا در خانه ما بمان. قبول نکردم. گفتم: نه آقاجون بهتره سرخونه و زندگی خودم باشم. پیرمرد می‌گفت: تو این‌ها را نمی‌شناسی! به این راحتی‌ها دست بردار نیستند. گفتم: آقاجون اصرار نکن. تصمیم‌ام را گرفته‌ام می‌روم خانه‌ی خودمان. آقاجون گفت: هر طور صلاح می‌دانی، همان کار را بکن. اما از من به تو نصیحت، از خانه بیرون نرو، خانه کسی هم نرو، در خانه را هم به روی آدم‌های غریبه باز نکن!

آقاجون با ماشین ما را رساند و رفت. از تو خیابان دیدم که چراغ‌های اتاق روشن است و فهمیدم وضعیت غیر عادی است. حدس زدم خانه را تفتیش می‌کنند. چشمم که به آن‌ها افتاد، غیظ‌ام گرفت. می‌خواستم یک جوری به‌شان گیر دهم و دق‌دلی‌ام را خالی کنم. کفش‌های کشیف‌شان را بهانه کردم که با آن‌ها روی فرش آمده بودند.

صبح فردا، اول وقت بچه‌ها را آماده کردم و راه افتادیم به طرف خانه زری. قصد داشتم خبر دستگیری تو را به آن‌ها برسانم. دستم به زنگ نرسیده، در باز شد و پاسداری تو پاشنه در ایستاد و با تغییر گفت: با کی کار داری؟ نگذاشت جواب بدهم. بعد از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو.

رفتارش عین صاحبخانه بود. آدم را به شک می‌انداخت که نکند راستی‌راستی مالک جدید

خانه است. از روی ناچاری داخل رفتم. با پای خودم وارد تله شدم. هر جا را نگاه می‌کردی وول می‌خورد از پاسدار و کمیته‌چی و خواهرهای زینب که در چادرهای مشکی قنداق‌پیچ شده بودند. تا وارد خانه شدم، از تو اطاق خواب‌ها و از اطاق پذیرایی بیرون آمدند. حسابی جا خوردم. مخصوصاً موقعی که سؤال و جواب را شروع کردند. اسم و فامیل، اسم شوهر، چندتا بچه داری، خانه‌تان کجا است، چه رابطه‌ایی با این‌ها داری، همه را جواب دادم. آخرین سؤال این بود: اینجا چه کار داشتی؟ گفتم: آمدم از حال‌شان خبر بگیرم. یاد سفارش‌های آقا چون افتادم که نباید از خانه بیرون می‌آمدم. دستی‌دستی خودم را اسیر کردم. روی دیوار هنوز عکس چه گوارا نصب بود. با اینکه آقا مرتضی خبر داشت دنبال‌اش می‌گردند، چیزی را جابجا یا مخفی نکرده بود. هر چه را که داشت و نداشت، درست جلوی چشم بود. انگار که می‌خواسته کار پاسدارها را راحت کند. امکان هم دارد که تحت تعقیب بودن را جدی نگرفته بود، و گرنه دلیل نداشت همه چیز دست نخورده سر جای‌شان باشد. یک نفر با خیال آسوده نشسته بود و کتاب‌ها را نگاه می‌کرد و بعد با نفرت پرت می‌کرد وسط اطاق. پاسدار دیگری نوارهای کاست را کنترل می‌کرد. آن‌ها را گوش می‌داد و بجای آنکه سر جای‌شان بگذارد، می‌انداخت‌شان روی زمین. کتاب‌ها و نوارها شده بودند مدرک جرم.

هر جا تلفن می‌زدند، صحبت از کشف خانه تیمی می‌کردند. حالا قصدشان ترساندن ما بود یا که می‌خواستند بودن‌شان در آن خانه را موجه جلوه دهند، نمی‌دانم. به هر حال، حسابی ما را ترسانده بودند. با آن عکس چه گوارا روی دیوار و آن کتاب‌ها و نوارها، شاید هم راستی‌راستی باورشان شده بود که خانه‌ی تیمی کشف کرده‌اند. رفتار بد و ناشایستی داشتند. زری بیچاره رنگ به رو نداشت. رنگ‌اش شده بود مثل کچ دیوار. طفلکی حال و روزی پیدا کرده بود که زبان از گفتن‌اش قاصر است. بنظرم آمد کتک هم خورده بود، چون روی صورتش جای پنجه‌ی دست مانده بود و قرمز بود. ما را که دید، بال درآورد. طرف‌مان آمد. کمی روحیه گرفت. رفتیم در اطاق پذیرایی. کنارش نشستیم و دست‌اش را در دست گرفتیم و دل‌داری‌اش دادم و گفتم: نترس چیزی نیست، سوء تفاهمی شده که به زودی بر طرف می‌شود. حسن را هم دیشب بردند. نگران آقا مرتضی و بچه‌ها بود. می‌گفت: خودم به جهنم سیاه، برای آقا مرتضی و بچه‌ها ناراحتم. پرسیدم: بچه‌ها خانه نیستند؟ گفت:

رفته‌اند شیراز. رضا با زن و بچه رفت به پدر و مادرش سر بزند، رؤیا را هم با خودشان بردند. قرار است فردا پس فردا برگردند. خدا خدا می‌کنم تا موقعی که این‌ها اینجا هستند، برنگردند. دلم خیلی شور می‌زند. پرسیدم: از آقا مرتضی چه خبر؟ گفت: خبری ندارم. دیشب خانه نیآمده. نگران‌اش هستم.

دیدن آن حال و روز زری، آن خانه و زندگی و آن پاسدارها دلم را به درد آورد. از غصه داشتم دق می‌کردم. غم دستگیری تو کم بود، که غم آنها هم اضافه شد. از جا بلند شدم و زری را بوسیدم و خداحافظی کردم تا بروم خانه خودمان. توی هال که رسیدم، تازه متوجه شدم زندانی آقایون شده‌ام. در را از تو قفل کرده بودند و پاسداری هم پشت در نگهبانی می‌داد. تا صدای پایی از راه‌پله شنیده می‌شد، از چشمی بیرون را نگاه می‌کرد که اگر کسی پشت در ایستاده، پیش از آن که پشیمان شود، او را به داخل خانه بکشاند. با صدای نفرت‌انگیزی گفت: تشریف داشته باشید تا برادر شوهرتان بیایند. بدون دیدن او خوبیت ندارد بروی. به موقع‌اش خواهی رفت. فعلاً برای رفتن عجله نکن!

حوصله شنیدن حرف‌های حاشیه‌ای را نداشتم. عجله داشتم همسرم زودتر سر اصل مطلب برود، و راز مرگ زری را بگوید. اهل محل و فامیل و آشنایان می‌گفتند که پاسدارها او را کشته‌اند. سحرگاه، موقعی که همه خواب بودند، پاسداران او را از پنجره پایین می‌اندازند و درجا جان می‌دهد. خانه‌شان در طبقه سوم آپارتمانی قدیمی بود که تا کف کوچه، ده متری فاصله داشت.

همسرم دوباره ادامه می‌دهد. هر چه پیش‌تر می‌رفت، قلبم بیشتر به درد می‌آمد. می‌گوید: نمی‌دانستیم تا کی می‌خواستند در اسارت نگه‌مان دارند. تلفن آقا مرتضی وضعیت را به‌هم می‌ریزد. پاسدارها از این رو به آن رو شدند. شرایطی ایجاد کردند که از در و دیوار ترس و وحشت می‌بارید. طوری که از ترس داشتیم قبض روح می‌شدیم. طرف‌های بعدازظهر زنگ تلفن چرت همه را پاره کرد. همه از جا پریدیم. زری برای نهار غذایی گل‌هم کرد. نان نداشتیم. بهار و کرامت رفتند و خریدند. این دو تا فسقلی مأمور خریدمان شده بودند. فقط آن‌ها اجازه داشتند از خانه بیرون بروند.

زنگ صدای تلفن، زری را از جا پراند. حس کرد تلفن از طرف آقا مرتضی است. آقا مرتضی پیش از آمدن، از اطراف خانه تلفن می‌زد تا از وضعیت امنیتی خانه مطمئن شود. زری می‌گفت: مرتضی از روزی که شنید پاسدارها به خانه خواهرش رفته و سراغ‌اش را گرفته‌اند، دیگر سرزده خانه نمی‌آمد و پیش از آمدن تلفن می‌کرد و از وضعیت خانه خبر می‌گرفت. زری به طرف تلفن خیز برمی‌دارد که یکی از پاسدارها دست‌اش را می‌گذارد روی گوشی تا زری نتواند آن را بردارد. به زری می‌گوید: نه، نه، اول گوش کن بین چی می‌گم و چه کار باید بکنی. خیلی عادی و معمولی صحبت می‌کنی. بدون دست‌پاچه شدن. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و ما هم این‌جا نیستیم. حرفی از ما نمی‌زنی. حالت شد؟ زری با تکان دادن سر قبول می‌کند. نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. می‌لرزید. سخت نفس می‌کشید. مثل مرغی شده بود که زیر پای سلاخ است و تیزی کارد بر گلوگاه‌اش قرار گرفته و هر آن سر از بدن‌اش جدا می‌شود. انگار دیروز بود. پاسداره برای اطمینان خاطر، یک‌بار دیگر حرف‌ها را تکرار کرد: از بودن ما در اینجا حرفی نمی‌زنی. نباید متوجه شود. سعی کن حالت عادی داشته باشی، چیزی اضافه نمی‌گویی، فهمیدی؟ زری زیر لب و با اکراه می‌گوید: فهمیدم و گوشی تلفن را که طرف‌اش دراز شده بود، روی هوا می‌قاپد. داشتم فکر می‌کردم کدام آدم بخت‌برگشته‌ای است که ندانسته با پای خودش وارد دام می‌شود که فریاد زری رشته افکارم را پاره کرد. گوشی تلفن را دو دستی چسبیده بود و هنوز آن را روی صورت قرار نداده، با فریاد می‌گوید: آن‌ها اینجا هستند. برای دستگیری‌ات آمده‌اند. خانه نیا. فرار کن. فرار کن. فرار...

تندتند و بلندبلند حرف می‌زد. باورم نمی‌شد این صدای زری باشد. ترس برم داشت. گروگانگیرها دست‌پاچه شدند. این طرف و آن طرف می‌دویدند. انگار زیرشان آتش روشن کرده بودند. بد و بیراه می‌گفتند. تا به‌خود بجنبند، زری پیام‌اش را به مرتضی رسانده و کار از کار گذشته بود. چند نفری حمله کردند به طرف زری. اول هل‌اش دادند تا از تلفن دور شود. گوشی از دست‌اش افتاد. پاسداری با لگد محکم توی شکم‌اش زد و زری به عقب پرت شد و سرش به دیوار خورد و مثل توپ صدا کرد. زری روی زمین پهن شد. بی اراده گفت: مرد! ضربه‌های مشت و لگد روی سر و صورت و بدن زری باریدن گرفت. چقدر ناجوانمردانه او را می‌زدند. کشان‌کشان بردندش داخل اطاق خواب و در را هم پشت سرشان بستند. آن

اطاق خواب را تبدیل به شکنجه‌گاه کردند. صدای کتک و ضربه‌های شلاق و فحش و ناسزا بود که از داخل اطاق شنیده می‌شد. احساس کردم در جنگل گرفتار حیوانات وحشی شده‌ایم و من شاهد بلعیده شدن زنی بینوا هستم و کاری از دستم ساخته نیست و اگر برای کمک قدمی پیش بگذارم، خودم هم طمعه آن وحشی‌ها می‌شوم. آن وقت بدن‌ام از ترس شروع به لرزیدن کرد. ضجه‌های زری مرا نصف‌جان کرده بود. داشتم دیوانه می‌شدم. آخر ما نه سر پیاز بودیم و نه ته پیاز که در مقابل این همه فشار بتوانیم مقاومت کنیم. اولین بار بود که با آدم‌های درنده‌خویی برخورد می‌کردم که با هم‌نوع خود این چنین رفتار می‌کنند؛ رفتاری که حتا حیوانات وحشی هم با همجنس خود نمی‌کنند. حالا من به کناره، تصور کن حال و روز کرامت و بهار را که از یک طرف ناله‌های زری را می‌شنیدند و از طرف دیگر صدای ضربه‌های شلاق و فحش و ناسزاهای پاسداران را. داشتند قبض روح می‌شدند. از ترس توی بغلام پناه آورده بودند و به پهنای صورت اشک می‌ریختند. حال و روز خودم هم بهتر از آن‌ها نبود. بی‌اختیار اشک از چشم‌هام سرازیر می‌شدند. هنوز که هنوز است، یاد آن صحنه‌های دلخراش حال‌ام را بد می‌کند. بیچاره زری از زندگی هیچ خیری ندید، همه‌اش بدبختی و فلاکت. می‌سوخت و می‌ساخت و دم نمی‌زد. از زندگی زناشویی خیری ندید. همیشه درد دل و غصه‌هاش را به من می‌گفت و خودش را سبک می‌کرد. هیچ فکر نمی‌کردم زری این‌همه جرأت داشته باشد و نترس و از جان گذشته باشد. آن روز نشان داد از آن‌هایی که خیلی ادعاشان می‌شد، چند سر و گردن بالاتر است. آن روز جوری نقش بازی کرد که همه مطمئن شدند دست از پا خطا نمی‌کند. طوری خود را به موش‌مردگی زد که همه باورمان شد هر چه آن‌ها دیکته کنند، انجام می‌دهد. چقدر خوب اعتمادشان را به خود جلب کرد تا بتواند ضربه نهایی را وارد کند. برآستی که مقام و منزلت زن را در شهامت و از خودگذشتی، به خوبی به این حکومت زن‌ستیز نشان داد. پاسدارها در آتش خشم می‌سوختند و جolz و ولزشان در آمده بود. صدای ضجه‌های زری زیر ضربه‌های شلاق ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد تا آن‌که به کلی قطع شد و از اطاق صدایی شنیده نمی‌شد. پاسدارها از اطاق بیرون آمدند. فکر کردم در اثر ضربه‌های شلاق جان داده یا که خفه‌اش کرده‌اند. از دست این بی‌رحم‌ها هر کاری ساخته است. ای کاش جان‌مان را می‌گرفتند تا شاهد این همه ظلم و شکنجه نمی‌شدیم. مرگ یک بار و شیون یک بار. آنجا بود که فهمیدم

درد شکنجه‌ی روحی دست کمی از درد شکنجه‌های جسمی ندارد. اگر بیشتر نباشد، کمتر از آن هم نیست. مگر تحمل انسان چقدر است؟ طفلکی‌ها بهار و کرامت از وحشت می‌لرزیدند و از تو بغلام تکان نمی‌خوردند. تمام وجودشان پر از ترس شده بود. در حقیقت آن‌ها بیشتر از ما بزرگترها درد می‌کشیدند. هزاربار آروزی مرگ می‌کردم تا شاهد این صحنه‌های دلخراش نباشم.

صبح فردا، زری آش و لاش شده از اطاق بیرون آمد. هنوز نفس می‌کشید. خسته و کوفته بود. پای چشم چپاش از ضربه‌ی مشت کبود شده بود. روی پشت‌اش جای ضربه‌های شلاق شیارهای سرخ و سیاه بر جای گذارده بود. کف پاها متورم شده و در قسمت‌هایی از آن خون خشکیده بود. گلویم را بغض گرفت. مدام در دل نفرین می‌کردم: بشکند آن دست‌هایی که این بلا را سر این زن بیچاره آورده‌اند. بغل‌اش کردم و بوسیدم‌اش. مثل بچه‌های محبت ندیده خودش را در بغلام رها کرد. سرش را نوازش کردم. موهای گوریده شده‌اش را با دستم شانه زدم. دیگر به خودش نمی‌رسید، نه شانه بر مو می‌کشید و نه دست و روی‌اش را می‌شست. روحیه‌ی زیاد خوبی نداشت. شاید اگر عشق دیدار دو دختر و داماد و نوه نبود، تا حالا زیر آن همه کتک جان داده بود. تمام فکر و ذکرش آن‌ها بودند تا راهی پیدا کند و از وضعیت خانه با خبرشان کند. بعد از آن همه کتک و شکنجه، هنوز در فکر فرار دادن آن‌ها بود. از سرزده وارد شدن آن‌ها وحشت داشت. در تمام طول روز چشم به در خانه دوخته بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبود.

طرف‌های عصر اتفاق دیگری افتاد که داشت قوز بالا قوز می‌شد. بچه‌ها از تو کوچه هیجان‌زده آمدند. از قیافه‌شان فهمیدم باید اتفاقی افتاده باشد. کنارم نشستند، در گوش‌ام آهسته...

بهار که تازه هشت ساله می‌شد، حرف مادرش را قطع کرد: داشتیم با بچه‌های کوچه بازی می‌کردیم که عمو پرویز را دیدم تندتند طرف خانه عمو مرتضی می‌رود...

کرامت یک سال کوچکتر از بهار بود، با هیجان وسط حرف بهار رفت: اول من دیدم‌اش و بعد او را نشان بهاره دادم. بعد هر دو با هم صداش زدیم و دویدیم طرف عمو. بهار گفت: دست‌پاچه شده بودیم. صدا زدیم عمو، عمو! صدای ما را شنید و ایستاد. پرسید: شماها کجا

بودید؟ این جا چه کار می کنید؟ ما گفتیم: عمو پرویز! پاسدارها آمدند عمو مرتضی را بگیرند. عمو پرویز گفت: کجا هستند؟ ما گفتیم: تو خانه عمو مرتضی نشسته‌اند تا عمو مرتضی بیاید و دستگیرش کنند. زن عمو را خیلی کتک زدند. هرکی آنجا برود او را هم می گیرند و می زنند. عمو پرویز تا این را شنید، سریع رفت. کرامت گفت: یک دست رو سر من کشید و یک دست رو سر بهار. بعد با عجله رفت تو خیابان شیخ هادی، لابه لای مردم خودش را گم کرد.

همسرم گفت: شکار را که با پای خودش به طرف دام می آمد، فراری دادند. معلوم نبود اگر گرفتار می شد، با آن سوابق سیاسی چه وضعیتی پیدا می کرد. می توانست از دست آن ها جان سالم در ببرد؟

همسرم ساکت شد. آبی نوشید و دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

دو روز بعد دو دختر و داماد زری با نوه اش، پویان هفت ماهه، از سفر شیراز برگشتند. نگرانی زری بی دلیل نبود. انگار از قبل می دانست چه رفتاری با آن ها می کنند. از گرد راه نرسیده، از هم جداشان کردند تا فرصت نکنند حرف هاشان را با هم یکی کنند. بازجویی را با مشت و لگد شروع کردند. اول آدرس دوستان مرتضی را پرسیدند. کسی خبر نداشت. بعد از کلیه فعالیت های سیاسی شان در قبل و بعد از انقلاب پرسیدند. حتی این را هم می دانستند که دختر بزرگ مرتضی با دامادش در خارج از ایران بوده اند و همان جا با هم آشنا شده اند و ازدواج کرده اند. هرچه به خدا و پیغمبر قسم می خوردند که نه در خارج و نه در داخل کشور، هیچ فعالیت سیاسی نداشته اند، قبول نمی کردند و بیشتر می زدند. هر کدام را جداگانه به اطاق می بردند و می زدند تا از آن ها حرف بیرون بکشند. وقتی می فهمیدند حرف هاشان با هم یکی نیست، دوباره همه چیز از نو شروع می شد. ضربه های شلاق انگار به تن ما می خورد، همه با هم درد می کشیدیم و گریه می کردیم. همان روز دخترها و داماد زری را بردند و پویان را برای ما گذاشتند. بعد آ فهمیدیم آن ها را به زندان اولین انتقال داده اند. از همان روز حال زری رو به وخامت رفت. مادر تحمل تلنگر خوردن بچه اش را ندارد چه رسد به این که شاهد شکنجه شدن اش هم باشد و کاری هم نتواند بکند. نگاه اش مدام به یک نقطه خیره می ماند. هر روز بازجویی می شد و کتک می خورد.

می گفتند از مخفیگاه شوهرش خبر دارد و حرف نمی زند. طفلی پویان، گریه اش قطع نمی شد و بهانه مادرش را می گرفت. روزشماری می کردیم کی دست از سرمان بر می دارند و گورشان را گم می کنند. روزهای اول، هر روز می گفتم امروز آخرین روز است. تا شب انتظار می کشیدیم و خبری از آزادی نمی شد. با همین امید، منتظر فردا می شدیم. یک هفته ای به همین شکل گذشت و هیچ خبری از آزادی نبود. اگر ماجرا در همین جا تمام می شد، شاید هرگز آن اتفاق شوم نمی افتاد.

همسرم سکوت کرد و کنار پنجره رفت. خورشید در پشت ساختمان ها چهره پنهان می کرد. شاخ و برگ درختان در باد می لرزیدند. به یاد سرهنگ زیبایی، ساواکی زمان شاه افتادم. اگر او خانه خود را به زندان تبدیل کرده بود، این ها از خانه و زندگی مردم مایه می گذارند. پرسیدم: برای غذا چه کار می کردند؟

می گوید: از پادگان غذا و میوه و تنقلات برای شان می آوردند. همین جا می خوردند، همین جا می خوابیدند و همین جا هم شیفت عوض می کردند. از این نظرها هیچ کم و کسری نداشتند! همه چیز نشان می داد که تا دستگیری آقا مرتضی گروگانگیری و فشار روی ما ادامه خواهد داشت. بعضی وقت ها فکر می کردم اگر نتوانند او را ببانند، پس تکلیف ما چه می شود؟ آن وقت تا ابدالدهر باید با این وضعیت سر کنیم؟ تمام مدت، هزار و یک فکر و خیال در سرم بود و ترس و وحشت داشتم. کم کم امیدم به آزادی تبدیل به یأس می شد. زری زیر فشارهای روزانه، دیگر آن زری سابق نبود. عین فانوس تا شده بود. طوری شکسته بود که اگر او را می دیدی نمی شناختی. چهره اش تکیده و بی روح شده بود. چشم هاش گود نشسته بود. گوشه ای، قوز کرده می نشست و یک کلمه هم حرف نمی زد. مثل یک آدم مرده، بدون هیچ حرکتی می نشست و از در خانه چشم بر نمی داشت. انگار منتظر وارد شدن پهلوانی بود تا این تازه به قدرت رسیده ها را تار و مار کند.

از همسرم می پرسم: کی و چگونه آن اتفاق رخ داد؟ می گوید: در هشتمین روز اسارت مان. همان شب حسابی او را زدند تا دوستان و مخفیگاه مرتضی را لو دهد. بیچاره از چیزی خبر نداشت. شاید اگر اطلاع داشت، با آن همه کتک و شکنجه ها و بلاهایی که بر سرش آوردند، حرف می زد. شب حادثه، پویان را حمام کرد و لباس های نو تن اش کرد و خواباندش. خودش

هم کنارش دراز کشید. پاسدارهای مرد در اطاق چسبیده به اطاق ما می خوابیدند. اتاق‌ها تودرتو بودند و وسط‌شان یک کمد سراسری گذاشته بودند. پاسدارهای زن هم در اطاق آن طرف هال که چسبیده به آشپزخانه بود، می خوابیدند. یک نفرشان همیشه کشیک می داد. آن شب هوا خیلی تاریک بود. زری با پویان زیر پنجره‌ی رو به کوچه، در اطاق پذیرایی می خوابیدند. من هم با بچه‌ها این سر اطاق، طرف کمد که پشت آن پاسدارها بودند، کنار هم در یک ردیف می خوابیدیم. دم‌دم‌های صبح بود که صدای مهیبی بیدارم کرد. صدای عجیبی بود. مثل آمدن زلزله. بهار با من بیدار شد. کرامت و پویان خواب بودند. نگاهی به رختخواب زری کردم. جایش خالی بود. یعنی کجا رفته؟ دستشویی؟ توجه‌ام رفت به قسمتی از توری پشه‌گیر پنجره که پاره شده بود و پارگی آن به سمت کوچه قرار گرفته بود. تا آنجا که یادم بود، شب قبل، موقع خواب، توری پارگی نداشت و کاملاً سالم بود. روی تاقچه‌ی جلو پنجره، یک قیچی با تیغه‌های باز قرار داشت. وای بر من، نکنند...؟ از حدس خودم وحشت کردم. حال‌ام نبود داشتم چه کار می کردم. با عجله سمت در ورودی اطاق رفتم. پاسدار مراقب کنار در اطاق ما، اسلحه را تکیه داده بود به دیوار و همان طور نشسته روی صندلی در خواب بود. آرزو کردم جرأت می داشتم و با همان اسلحه مغز همگی‌شان را داغان می کردم و از شرشان آسوده می شدیم. اما افسوس که چنین جسارتی را در خودم سراغ نداشتم. چند بار صدای‌اش کردم: برادر پاسدار! برادر پاسدار! چشم باز کرد و تا مرا بالای سرش دید، با دست پاچگی از جا پرید. اول دست برد به طرف اسلحه، خیال‌اش راحت شد که سر جایش است. هراسان بلند شد. ضمن مرتب کردن لباس و سفت کردن کمربند که موقع خواب آن را شل کرده بود، پشت سر هم می پرسید: چی می‌خوای؟ چی می‌خوای؟ زبان‌ام بند آمده بود. قدرت تکلم نداشتم. صدا از گلویم بیرون نمی آمد. با دست پنجره‌ی اطاق پذیرایی را نشان دادم. از صدای ما دیگر پاسدارها از اطاق‌ها بیرون آمدند. با نگاه ما را شمارش کردند؛ یکی از گروگان‌ها کم است. دوباره پنجره را با انگشت نشان می دهم. از پارگی توری پایین را نگاه می کنند. ناغافل تمام بدنم را ضعف می گیرد. قادر نبودم روی پا بایستم. چه شب وحشتناکی بود. همگی به طرف در خانه دویدند. صدای پوتین‌هاشان را می شنیدم که با چه سرعتی از پله‌ها پایین می روند. جرأت نداشتم از پنجره، پایین، توی کوچه را نگاه کنم. می ترسیدم حدسام درست باشد. تازه اگر هم جرأت می کردم، از جایی

که نشسته بودم نمی توانستم تکان بخورم. پاهایم حس نداشتند. از رفتار پاسدارها، دستگیرم شد که دیگر زری در میان ما نیست.

بهار حرف مادرش را قطع می کند و می گوید: پاسدارها رفتند پایین تو کوچه سراغ زن عمو. تنها ما در خانه ماندیم. هیچکدام از آن ها نبودند که مواظب مان باشند و نکن بکن کنند. من هم از پنجره پایین را نگاه کردم. زن عمو دمر روی زمین، تو کوچه دراز کشیده بود و تکان نمی خورد. مثل این بود که توی کوچه خوابیده بود.

همسایه ها از خانه ها بیرون آمدند، در یک چشم به هم زدن کوچه پر از آدم شد. چند ماشین سواری از راه رسید. پاسدارها و کمیته چپی ها با اسلحه های آماده، از داخل آن ها بیرون ریختند و شروع کردند مردم را متفرق کردن. یکی از پاسدارها آمد بالا پتو برد و روی زن عمو کشید.

همسرم دنبال حرف را می گیرد: انگار منتظر همین بودند تا خونی ریخته شود و آن وقت دست از سرمان بردارند و گورشان را گم کنند. جسد را با آمبولاس بردند. ما را هم آزاد کردند. پویان را با خود بردند زندان تا تحویل مادرش دهند. خانه را هم مهر و موم کردند. همسرم ساکت شد. آهی سوزدار کشید و قطره های اشک را از گونه های اش پاک کرد. با وجود گذشت سال ها از آن ماجرای وحشتناک، هنوز یادآوری آن حادثه برای اش تحمل ناپذیر است. همیشه می گوید: این جنایت ها را نه می توان فراموش کرد و نه می توان آمران و عاملان اش را بخشید.

۴

مادر زری، خبر آورد دادستانی اوین پیام داده رؤیا، دختر کوچک مرتضی را با قید کفیل آزاد می کند. در فامیل کسی حاضر نبود کفالت او را گردن گیرد. پس از این در و آن در زند، دوستی از دوستان قدم پیش نهاد و با کفالت او رؤیا از زندان بیرون آمد. قرار شد تا آزادی خواهر بزرگ اش پیش ما بماند.

روزی با رؤیا وقایع گذشته را مرور می‌کردیم که پرده از رازی عجیب برداشته شد. گفت: شبی مرا برای بازجویی بردند. خیلی تعجب کردم. چون رابطه گروهی نداشتم که مسائل ام رو شده باشد. در اطاق بازجویی، بازجو «حامد» مرا روی صندلی، پشت میز نشاند و رفت پشت سرم ایستاد و دستور داد که چشم‌بندم را بردارم اما به عقب بر نگردم. و بعد گفت: تو همه‌ی حرف‌های ات را نگفته‌ای. گفتم: هر چه داشتم همین‌هایی بود که گفتم. گفت: می‌خواهی یکی‌اش را بگویم تا بدانی خیلی مسائل را پنهان کرده‌ای. وقتی تو حرف نمی‌زنی، دیگران حرف می‌زنند و توی بیچاره کتک‌اش را نوش جان می‌کنی. چرا نگفتی مادرت هوادار سازمان چریک‌های فدایی (اقلیت) بوده؟ گفتم: این دورغه. هر چه درباره‌ی مادرم گفته‌اند دروغ بوده، با مادرم لج بوده‌اند. گفت: از تو کسی اظهار نظر نخواست. زیرزمین که رفتی و شلاق که پشتات را نوازش کرد زبان‌ات باز می‌شود. اسم شلاق و یاد دردش سبب شد کوتاه بیایم. هنوز جای آن‌ها از گذشته روی تنم بود. هنوز هم سوزش داشت. جای بعضی از آن‌ها تاول زده بودند. فکر کردم اگر قرار است به این خاطر شلاق بخورم، بهتر است هر چه می‌گویند مخالفت نکنم. چون همه مادرم را می‌شناسند و می‌دانند که در مسائل سیاسی الف را از ب تشخیص نمی‌دهد و یک زن خانه‌دار معمولی است. همه می‌فهمند که زیر شلاق مجبور شده‌ام این حرف‌ها را بنویسم. برای همین گفتم: نزدیک، هر چه بگوئید می‌نویسم. حامد گفت: ما چیزی نمی‌گوئیم که تو بنویسی. فقط می‌توانیم راهنمایی‌ات کنیم. بعد حامد گفت و من نوشتم. در آن نامه، به شهادت من، مادرم هوادار گروه فدایی (اقلیت) معرفی شد. زیر نوشته‌ام را هم امضاء گرفت.

به رؤیا گفتم: خودت را شماتت نکن. همسر من و مادر تو اهل سیاست نبودند، این را همه می‌دانند. آن‌ها خانه‌دار بودند و اگر حرفی هم در مخالفت با رژیم اسلامی می‌زدند، تنها بخاطر فشارهای روزمره زندگی بود. خبرچین هم عین همین را گزارش کرده بود. شواهد نشان می‌دهد که پاسدارها هم این را می‌دانستند و قصد دستگیر کردن آن‌ها را نداشتند. تا آن که مادرت دست به آن عمل قهرمانانه می‌زند و پدرت را فراری می‌دهد و لج پاسدارها درمی‌آید. آن‌ها هم کاری می‌کنند و بلایی سرش در می‌آورند تا دست از زندگی بشوید. خبر مرگ مادرت همه‌ی فامیل را شوکه می‌کند. همه بر این عقیده می‌شوند که قتل عمد بوده و طی نامه‌ای به دفتر خمینی از مسببان آن شکایت می‌کنند و نامه بی‌جواب می‌ماند.

بازجوها برای آن که شکنجه‌هایی را که به مادرت داده بودند و او را به مرحله جنون و خودکشی کشاندند، موجه نشان دهند، از تو آن بازجویی را می‌گیرند و در پرونده قرار می‌دهند تا بگویند حتا دخترش نیز هواداری مادرش از سازمان چریک‌های فدایی (اقلیت) را تأیید کرده است و بعد هم بگویند که مادرت مجرم بوده و برای فرار از دستگیری و محاکمه، دست به خودکشی زده است.

۵

یک شب، حاجی با یک جعبه شیرینی به اتفاق همسرش که خواهر بزرگام باشد، به دیدن ام آمدند. حرف‌هایی که در حسینه اوین زده بودم که حاجی مرا لو داده، به گوش‌اش رسیده بود. از چه طریق، نمی‌دانم. حاجی در بین حرف‌ها گله می‌کند که من تو را لو ندادم. اگر اینطور فکر می‌کنی، اشتباه است. گفتم: روز چهل پدر بزرگ همسرم بعد از آن که مرا دیدی و رد شدی، نیم ساعت نکشید که سر و کله‌ی مأمورها پیدا شد. حاجی گفت: این که دلیل نمی‌شود. تو را علی زاغی لو داد. او هم آنجا بود. در حالی که نه من علی زاغی را می‌شناختم و نه علی زاغی می‌دانست من کی هستم و چه افکاری دارم و چه می‌کنم.

۶

دو هفته‌ای صبر کردم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد و از آزادی‌ام مدتی بگذرد. می‌ترسیدم مبادا زیر نظرم گرفته باشند و هم کار دست خودم بدهند و هم کار دست دیگران. مار گزیده بودم و از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسیدم. برای همین کمتر از خانه بیرون می‌آمدم و به خانه‌ی کسی نمی‌رفتم. در بیرون از خانه اگر مدتی با غریبه‌ای مسیرم یکی می‌شد، به او شک می‌کردم و فکر می‌کردم یکی از مأمورهای جمهوری اسلامی است و دارد تعقیبام می‌کند. به بیشتر رهگذرها مشکوک می‌شدم. تا مدت‌های مدید گرفتار این بیماری بودم. به هر حال، بیش از دو هفته از آزادی‌ام گذشته بود که به سراغ پدر و مادر مسعود رفتم تا

هدیه مسعود را به دست عزیزانش برسانم. خانه‌شان در اوایل جاده قدیم شمیران قرار داشت.

به اتفاق همسر و بچه‌هایم شبی دیر وقت عازم خانه‌شان شدم. سواری را سر خیابان پارک کردم و تنها به دیدار آن‌ها رفتم. خلوت بودن کوچه در آن وقت شب، بیشتر سبب اطمینان خاطر من می‌شد که کسی در تعقیبام نیست. برای فراموش نکردن آدرس، پس از آزادی آن را روی کاغذی نوشته بودم. از روی نوشته یک بار دیگر شماره پلاک خانه را نگاه کردم. تاریکی شب چنان پر ملات بود که زیر نور لامپ تیرک کوچه، به زحمت می‌شد حروف را تشخیص داد. جلوی یک ساختمان چند طبقه ایستادم.

دکمه‌ی آیفون در را با تردید فشار می‌دهم. قلبام از حد معمول تندتر می‌زند. حتماً با شک و تردید نگاه‌ام می‌کنند. هر طور می‌خواهند نگاه کنند، مهم نیست، هدیه را می‌دهم و فوری از در بیرون می‌زنم. صدای زنانه‌ای می‌پرسد: کیه؟ با کی کار دارید؟ می‌گویم: با آقای مقبلی. تشریف دارند؟ می‌پرسد: شما کی هستید؟ می‌گویم: از پیش مسعود می‌آیم. برای‌تان پیغام دارم.

در باز می‌شود. نمی‌دانم در کدام طبقه ساکن هستند. به همین خاطر از راه‌پله بالا می‌روم. مسعود فراموش کرده بود بگوید در طبقه چندم ساکن هستند، یا این‌که گفته بود و من فراموش کرده بودم. بالاخره طبقه را پیدا می‌کنم. خانمی که بطور یقین مادرش بود، در آستانه در انتظارم را می‌کشید تا طبقه را اشتباه نروم. از جلوی در کنار می‌رود و با اولین تعارف داخل خانه می‌روم. اطاق به شیوه‌ای هنرمندانه و با سلیقه امروزی تزئین شده بود. انتخاب وسایل خانه از نظر رنگ و فرم با هم هارمونی داشتند. مبلی چرمی در وسط اطاق، مقابل تلویزیون روشن قرار داشت و آقای مقبلی روی آن نشسته بود. آقای مقبلی از هنرمندان مشهور رادیو و بازیگر سینما بود. با دیدن من از جا بلند می‌شود. هدیه‌ها را از جیب بیرون می‌آورم و به سوی مادر مسعود دراز می‌کنم. مادر هدیه‌ها را می‌گیرد و به آنها خیره می‌شود. انگار تصویر مسعود را در آن‌ها جستجو می‌کند. می‌گویم: مسعود گفته است یک گردنبند برای مادر، یکی برای خواهرم، دیگری را هم به دختر خاله‌ام بدهید.

مادر حرفی نزد. هنوز چشم به گردن‌بندها داشت که خداحافظی کردم و از در خانه بیرون

آدمم.

مسعود را در قتل عام سال شصت و هفت، در محوطه زندان اوین دار می زنند و خواهر و دختر خاله اش را هم در همان شب به قتل می رسانند. خبر سنگین و تکان دهنده بود. پدرش، آقای مقبلی، هنرمندی که در اکثر نمایشنامه های «صبح جمعه با شما» صدایش از رادیو شنیده می شد، چند ماه بعد از شنیدن خبر اعدام فرزندان اش، دچار سکته ی قلبی می شود و بدرود حیات می گوید و صدایش برای همیشه خاموش می گردد.

۷

در نبودن من، همسرم برای دریافت حقوق ام به محل کارم رجوع می کند. به او می گویند از دادستانی وکالت نامه ببرد. به زندان اوین می رود و مشکل نداشتن خرجی برای امرار معاش را با وجود دو بچه مطرح می کند و می گوید حسابداری محل کارم تقاضای وکالت نامه کرده است. یک روز مرا از انفرادی به دادستانی زندان اوین بردند برای گرفتن امضاء وکالت نامه. همسرم با در دست داشتن وکالت نامه به شرکت مراجعه می کند. او را دوباره سر می دوانند و می گویند: تا تکلیف اش مشخص نشود از دادن حقوق اش معذوریم. همسرم از دریافت حقوق ناامید می شود و به فکر چاره می افتد. برای گذران زندگی، نیاز به پول داشت. بی دردسرت ترین کار فروشنده گی بود. ساکی چرخدار برای حمل و نقل تهیه می کند. از بازار اجناسی مثل روژلب، روسری، عطر و اودکلن و لوازم لوکس خریداری می کند و آن ها را در ساک چرخدار جای می دهد و به خیابان های بالای شهر برای فروش می برد. پس از آزادی من از زندان نیز همین کار را ادامه می دهد. دو هفته از آزادی ام می گذشت که به شرکت محل کارم رفتم تا به کار مشغول شوم و در ضمن حقوق معوقه ام را دریافت کنم. با آن که بطور مشکوک دستگیر شده بودم و اتهامی به من وارد نشده بود و محکومیت کیفری نداشتم، شرکت از به کار گماردن ام سر باز می زند و عذر می خواهد و از دادن حقوق معوقه ام نیز امتناع می کند. در آن شرایط جنگی، تنها کاری که می شد انجام داد، کار در آژانس مسافرتی شهری بود. شرایط آن داشتن سواری شخصی بود. اتومبیل ام را

پاسداران موقع دستگیری ام مصادره کرده بودند. پس از دستگیری، همسرم بیش از چهار ماه دوندگی می‌کند تا این‌که موفق می‌شود آن را از پاسداران پس بگیرد. اتومبیل همان اتومبیلی نبود که مصادره کرده بودند. صد رحمت به آهن پاره. همه جایش صدا می‌داد. کف آن، زیر پای راننده و بغل راننده پوسیده و سوراخ شده بود. طوری که موقع حرکت، آب باران کف خیابان به داخل ماشین می‌آمد و گاهی چنان بود که به سر و صورتم پاشیده می‌شد. با این‌که ماشین قراضه بود اما صاحب آژانس یوسف آباد، رضا ونکی پذیرفت که مشغول به کار شوم.

۸

برای دیدن دوستان قدیمی عازم شیراز بودم که در محوطه‌ی ترمینال جنوب، مرتضی را دیدم که به سرعت به طرف قسمت خروجی ترمینال می‌رفت. با عجله خود را به او رساندم. از دیدن ام جا خورد. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم. هر دو از سایه خودمان هم می‌ترسیدیم؛ او از شناسایی شدن و من از تحت نظر بودن. در هر دو صورت کار هر دو نفرمان ساخته می‌شد. فکر می‌کنند از قبل اینجا قرار ملاقات گذاشته‌ایم. حالا بیا و ثابت کن که تصادفی هم‌دیگر را دیده‌ایم. مرتضی پرسید: این‌جا چه کار می‌کنی؟ می‌گویم:

می‌خواهم بروم شیراز.

قرار شد او نیز با اتوبوسی دیگر بیاید شیراز. جلو سینما آریانا قرار گذاشتیم هم‌دیگر را ببینیم. با اختلاف زمان کمی در شیراز به هم می‌رسیم. هتلی اجاره می‌کنیم تا دور از چشم مأمورها و با خاطری آسوده چند ساعتی استراحت کنیم و با هم گپ بزنیم. مرتضی در وهله‌ی نخست در باره قتل همسرش می‌پرسد. همسرم علی‌رغم تصمیم‌اش که دیگر آن ماجرا را به یاد نیآورد، بار دیگر آن را مفصل و با حوصله تعریف می‌کند. مرتضی در سکوت گوش می‌دهد، کلامی حرف نمی‌زند. پس از تمام شدن حرف‌های همسرم، مدتی بین‌مان سکوت برقرار می‌شود تا آن‌که سؤال می‌کنم: کجا هستی، چه می‌کنی؟

- پوشاک خرید و فروش می‌کنم. از شهری می‌خرم در شهر دیگری می‌فروشم. با جیب

خالی وارد تجارت شدم. دائم در سفرم. فعلاً اموراتام از همین راه می‌گذرد تا بعداً چه پیش آید.

- چرا از کشور خارج نمی‌شوی؟

- با کدام پول؟ نفسات از جای گرم در می‌آید. درآمدم اینقدر است که بتوانم خودم را سرپا نگه دارم.

- می‌خواهی از ایران خارج شوی؟

- برای چه نه. اگر امکان‌اش فراهم بود تا حالا خارج شده بودم.

- راهی وجود دارد که احتیاج به پول نداری. علی موقع خارج شدن از ایران رابطی را معرفی کرده تا مرا از ایران خارج کند. می‌شود تو را به جای خودم معرفی کنم.

- چطور می‌شود با او تماس گرفت؟

- باجناب علی جای او را می‌داند. باید او را ببینم.

- چطور هم‌دیگر را ببینیم؟

- از حالا جایی را در تهران قرار می‌گذاریم، باجناب علی را می‌بینم و برای‌ات قرار می‌گذارم.

با مرتضی قرار می‌گذاریم که دو هفته بعد در تهران در میدان کلانتری یوسف‌آباد هم‌دیگر را ببینیم. موقع جدا شدن، مقداری پول همراه داشتم و آن را بطرف‌اش دراز می‌کنم. قبول نمی‌کند و می‌گوید: احتیاجی به آن نیست. نفهمیدم راست می‌گفت یا نه. پس از اتمام سفرم و بازگشت به تهران، با اکبر، باجناب علی تماس گرفتم و اکبر قبول کرد مرتضی را به یک رابط معرفی کند. روز قرار اکبر و مرتضی، رفتم و از دور مواظب شدم تا مطمئن شوم اکبر سر قرار می‌آید. اکبر با ماشین از راه رسید و مرتضی را با خودش برد. من هم با خیال راحت به راهم ادامه دادم. یک هفته بعد خبرش را از ترکیه شنیدم. یک ماه بعد هم از آن‌جا به مقصد کانادا پرواز می‌کند.

لوازم یدکی ماشین روز به روز گران می‌شد، دیگر با سواری شخصی در آژانس کار کردن صرف نمی‌کرد و هر چه را که کار می‌کردم باید می‌دادم و چیزی هم روی آن می‌گذاشتم و هزینه‌ی تعمیر ماشین می‌کردم. کارم شبیه قمار بود که برد واقعی را تلکه‌گیر می‌برد. پس از مدتی متوجه شدم ماشین در اثر استهلاک زیاد از پای در آمده و به روغن سوزی افتاده است. به همین خاطر به فکر کار و کاسبی دیگری افتادم. تا این که محل کار امیر، هم‌سلولی‌ام را پیدا کردم. او با یکی از دوستان‌اش، داوود، کارگاهی داشتند که روی تی‌شرت طرح چاپ می‌زدند. کار چاپ روی تی‌شرت را از آن‌ها آموختم و خود دست به کار تأسیس کارگاهی در خانه شدم. اطلاق پذیرایی را بوسیله دیواری گچی به دو قسمت تقسیم کردم و قسمت مشرف به خیابان را کارگاه و قسمت رو به حیاط را به خانواده اختصاص دادم. این کار هم مشکلات خودش را داشت. سر و کله زدن با جماعت مغازه‌دار کار من نبود. زبان بازاری می‌خواست که من نداشتم. مدتی از تأسیس کارگاه می‌گذشت که خواهرم پیام فرستاد: به خانه مادر بیا با تو کار دارم. وقتی او را در خانه مادر ملاقات کردم، گفت که رضا پسر شوهرش در قسمت امنیتی رژیم اسلامی کار می‌کند و دیروز در میان صحبت‌های‌اش گفته که حاکمان جدید در فکر نابودی مجاهدین و کمونیست‌ها هستند و این که قصد دارند کشور را یک دست اسلامی کنند. گفتم: من که کاری نمی‌کنم. گفت: من که می‌دانم. این را گفتم تا مواظب خودت باشی.

این اولین تهدید غیر مستقیم بود. چند ماه بعد دومین تهدید از طرف کمال پسر خواهر حاجی، شوهر خواهرم، بود. در خیابان با هم روبه‌رو شدیم. گفت: به زودی، انشاءالله حساب تمام کمونیست‌ها را کف دست‌شان می‌گذاریم. باشد تا روزی که به دست خودم کشته شوی. یک روز هم حسین، یکی از بچه‌محل‌ها مان را دیدم که با تعجب گفت: تو هنوز اینجا هستی؟ چه جرأتی داری. در جمع‌بندی به این نتیجه رسیدم که درها را باز گذاشته‌اند تا دگراندیشان با زبان خوش، خودشان از کشور خارج شوند، در غیر این صورت متوسل به زور خواهند شد. به‌ناچار و علی‌رغم میل درونی‌ام، تصمیم گرفتم که ترک وطن کنم. چنین تصمیمی برای من بسیار سخت بود. برای خروج، نیاز به پاسپورت داشتم و می‌دانستم که

اداره گذرنامه عدم سوء پیشینه طلب خواهد کرد. به اداره مربوطه در میدان ارک رفتم. شماره‌ی پرونده را به دستم می‌دهد. به اطاق بایگانی رجوع می‌کنم و پرونده را می‌گیرم و به اطاقی که نشانم می‌دهند، می‌روم. تمام سوابق در پرونده موجود است. برای‌ام محرز می‌شود از همه چیز اطلاع داشته و حتا مسائل مربوط به زری خواهر حاج داوود رحمانی، قصاب بی‌رحم زندانیان سیاسی قزل حصار را نیز می‌دانستند. همچنین متوجه می‌شوم که شکنجه‌های بار دوم فقط بخاطر توصیه‌ی حاج داوود بوده و جلادان نیز به همین خاطر در شکنجه کردن‌ام سنگ تمام گذاشته بودند.

۱۰

همسر من نیز، مانند تمام مادران روی زمین، نگران آینده فرزندان بود و نظرش این بود که با سوابق سیاسی من و احتمال دستگیری دوباره‌ام، بچه‌ها در ایران آینده خوبی نخواهند داشت و با تمام علاقه‌ای که به سرزمین‌مان داریم، باید آن را ترک کنیم و غربت‌نشین شویم. همیشه نگران بود و همه‌ی فکر و خیال‌اش شده بود خارج شدن از ایران: اگر می‌توانستیم از این سرزمین طلسم شده فرار کنیم، چقدر خوب می‌شد. نگرانی‌اش را درک می‌کردم و به او حق می‌دادم. اما با وجود تمام فشارهای روحی و مادی که ما را زیر فشار قرار داده بودند، نمی‌توانستم با فکر مهاجرت و ترک سرزمین آباء و اجدادی کنار بیایم و پذیرفتن‌اش برای‌ام بسیار دشوار و دردناک بود. گذشته از این، برای ترک اجباری وطن، نیاز به امکانات و پول بود که ما از هر دو این‌ها محروم بودیم. قاچاقچیان برای خارج کردن پنج نفر، مبلغ سرسام‌آوری طلب می‌کردند که در بضاعت ما نبود.

تا آن که یک شب، همسر از کار به خانه بازگشت و چنان هیجان زده بود که نمی‌دانست از کجا شروع کند. از یکی از مشتریان شنیده بود که: به راحتی و با کمترین هزینه می‌شود بچه‌ها را از ایران خارج کرد و به کشور آلمان فرستاد. ویزا لازم ندارند و کافی است برای‌شان بلیط هواپیما تهیه کرد و روانه‌شان کرد. به همسرم گفته بود که بچه‌ها در فرودگاه

آلمان می‌توانند خودشان را به پلیس معرفی کنند و دولت آلمان هم سرپرستی‌شان را به عهده خواهد گرفت و بازپس فرستادنی هم در کار نخواهد بود.

این قانون، زمان جنگ ایران و عراق بود و با پایان یافتن جنگ نیز اعتبارش تمام می‌شد. اواخر جنگ بود و باید بدون تأمل تصمیم می‌گرفتیم. بالاخره همسرم قانع‌ام کرد. دختر بزرگ‌مان، بهار، سیزده سال داشت و کرامت دوازده سال. آن‌ها را راهی آلمان کردیم. کارها طبق همان برنامه‌ی گفته شده اجرا شد. چند هفته بعد، بچه‌ها از انترناتی (کمپ پناهندگان) در آلمان، تلفنی خبر سلامتی خود را به ما اطلاع دادند. هنوز مدتی از رفتن بچه‌ها نگذشته بود که همسرم از دوری آن‌ها زخم معده گرفت و مدتی در بیمارستان بستری شد.

یک سال از رفتن بچه‌ها گذشته بود که روزی از رئیس پلیس آلمان دعوت‌نامه‌ای دریافت کردیم. دعوت‌نامه برای یک نفر بود. پدر یا مادر می‌توانست به آلمان سفر کند و بچه‌ها را که در فشار روحی به سر می‌بردند، از انترنات تحویل بگیرد. با آن دعوت‌نامه، همسرم عازم آلمان شد و تقاضای پناهندگی کرد. یک سال بعد هم من عازم شدم. با پرداخت پانصد دلار برای هر مرز، از ترکیه به بلغارستان و رومانی و سوئیس و سپس وارد مونیخ شدم و از آنجا به اعضاء خانواده پیوستم. همسر و فرزندانم در دادگاه اول رد شده بودند. چشم امیدشان به قبولی من بود. برای اثبات سخنانم، مدارک دادگاه انقلاب ایران را که همراه داشتم به دادگاه ارایه دادم و مسئول دادگاه آثار شکنجه روی دست و پایم را نیز گواهی کرد. با وجود این، جواب دادگاه به درازا کشید.

سالگرد سیاهکل بود و از سوی سازمان فدائیان اکثریت، قرار بود مراسمی به این مناسبت در شهر بن آلمان، برگزار شود. به امید یافتن چهره‌ای آشنا، به مراسم رفتم. بهادر ملکی، پدر همسر شرف‌الدین^{۸۴}، در ردیف دوم نزدیک به سن نشسته بود. از دیدارم تعجب کرد. گفتم: نگران هستم و هنوز به درخواست پناهندگی‌ام پاسخ نداده‌اند. گفت می‌تواند از

^{۸۴} شرف‌الدین از اعضای سازمان اکثریت، در زندان جمهوری اسلامی بخاطر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها اقدام به خودکشی می‌کند و از طبقه سوم خود را به پائین پرتاب می‌کند اما زنده می‌ماند. چندی پس از اقدام به خودکشی، او را اعدام می‌کنند.

سازمان فدائیان اکثریت برای ام تائیدیه بگیرد. گفتم من که سیاست آن‌ها را در قبال جمهوری اسلامی قبول ندارم. گفت: اشکال ندارد، هر کسی که زندانی سیاسی بوده، عضو افتخاری سازمان فدائیان اکثریت است! یک هفته بعد تائیدیه‌ای به امضاء مهدی فتاپور دریافت کردم اما به کار نیامد. چون درست چند روز بعد از بزرگداشت سیاهکل، به درخواست پناهندگی ام پاسخ مثبت داده شد و به عنوان پناهنده در کشور آلمان پذیرفته شدیم.

۱۱

خبرهای رسیده از مرتضی ناخوش‌آیند و غیر قابل قبول هستند. باورم نمی‌شود. چطور ممکن است آدمی با آن سابقه سیاسی و تحمل زندان و شکنجه، دست آخر این طور مفتضحانه وا دهد. آن هم بدون آن که زیر فشار قرار داشته باشد. علی تلفنی از کانادا خبرها را می‌رساند و می‌گوید: از ترکیه لاس زدن را شروع کرد. در آن جا با آدم‌های مشکوک و سلطنت‌طلب‌ها هم صحبت می‌شود. در کانادا پا را از این هم فراتر می‌گذارد و به سفارت جمهوری اسلامی که هم‌پیمانان قاتلین همسرش بودند، رفت و آمد می‌کند.

به هیچ روی نمی‌توانستم این حرف‌هایی را که می‌شنوم، باورم کنم. تا روزی که با هم ارتباط گرفتیم. ابتدا چند نامه بین‌مان رد و بدل شد و کار به دلخوری کشید. بعد از مدتی، برای دیدار دخترش از کانادا به هلند سفر می‌کند. یک روز افسانه، دختر بزرگاش برای اولین بار از هلند تلفنی تماس می‌گیرد. اول او را نشناختم. مدت‌ها بود که از حال هم خبر نداشتیم. خود را معرفی می‌کند و می‌گوید: شما سالم‌اید؟ حال همگی‌تان خوب است؟ می‌گویم: البته که حال‌مان خوب است. چطور مگر؟ می‌گوید: تلویزیون هلند نئونازیست‌ها را نشان داده که به خارجی‌ها حمله می‌کردند، نگران شماها شدیم. می‌گویم: شهر ما امن و امان است و درگیری در شهری نزدیک برلین بوده. پس از احوال‌پرسی می‌گوید: راستی، پدرم از کانادا آمده پیش‌مان برای دیدار، الان خواب است، اگر خواستی با او حرف بزنی، یک ساعت دیگر تلفن بزنی.

به دل ام بد نیآوردم. خودم را قانع کردم همین طور است که او می گوید. پدرش خواب بوده که او تلفن کرده. احتمال داده، خبرها را شنیده باشم و با این روش خواسته عکس العمل مرا ببیند که باز هم حاضرم با او حرف بزنم یا نه؟ ساعتی بعد تلفن کردم. گوشی را مرتضی برداشت. معلوم بود منتظر تلفن ام بوده. بعد از تشریفات اولیه گفت: شنیدم برای خروج از ایران ضرر زیادی کردید و قاچاقچی ها مقدار زیادی پول بی زبان را بالا کشیدند. اگر با من تماس می گرفتی با کمترین هزینه ترتیب کار را می دادم. گفتیم: اینطورها نبوده که به عرض رسانیده اند. گذشته را فراموش کن. می گویم: چطور می شود هم دیگر را ببینیم؟ می گوید: بیا اینجا هلند. افسانه آدرس اینجا را می دهد، می توانی همین امروز یا فردا یا هر موقع دلت خواست حرکت کنی.

آدرس را گرفتم و چند روز بعد عازم هلند شدم. مرتضی از نظر ظاهر تغییری نکرده بود. تنها موهای یک دست سفید شده اش او را قدری پیرتر نشان می داد. صدایش گرفته و غم انگیز بود. فکر کردم شاید بخاطر وازدگی و یا گوشه گیری و پرهیز از ایرانیان باشد. از سیاست حرفی نمی زد، گاهی اگر هم چیزی می گفت، در جهت موافق سیاست های رژیم اسلامی بود. مثلاً می گفت: تمام دولت ها دست شان در دست دولت ایران است. مشخصات هر پناهنده را به سفارت ایران گزارش می دهند و با هم مشورت می کنند. و بعد برای آن که حرف نزنند و چیز بیشتری نگویند، خود را با سمفونی مشغول کرد. سمفونی می گذاشت و درباره شان سخن رانی می کرد. روزی برای تحریک کردنش، بهادر ملکی را که به تازگی در ترکیه فوت کرده بود، مثال آوردم. گفتم: می دانی ملکی آسم داشت و از آلمان به ترکیه می رود برای دیدار فرزندان اش که از ایران آمده بودند. پس از دیدار آن ها، در ترکیه فوت می کند و در همان کشور او را به خاک می سپارند. او تا آخرین دقایق عمرش، علیه ظلم و نابرابری مبارزه کرد و شرافتمندانه جان سپرد. جواب ام را با سکوت برگزار کرد. زیرا حرفی برای گفتن نداشت.

بار دیگر با دختر و دامادش به دیدار ما به آلمان آمدند. در آن روزها پدر و مادر همسر مهمان ما بودند. به تازگی از ایران برای دیدار دخترشان آمده بودند. آن ها از علاقه مندان رژیم پادشاهی بودند که از یادآوری نام شاه و رفقای ساواکیشان که اعدام شده بودند، اشک

در چشم‌هاشان حلقه می‌زد. پس از سرنگونی رژیم سلطنتی، عکس شاه را هفت سوراخ مخفی کرده بودند به این امید که روزی همه چیز به جای اول باز خواهد گشت. تا این که با دستگیری پدر همسرم به‌خاطر خندیدن در روز مرگ خمینی، مجبور شدند عکس را سر به نیست کنند. بیرون مغازه‌اش با کسبه دیگر مشغول گفتگو و خندیدن بودند که پاسدارها می‌رسند و آن‌ها را به جرم خندیدن در روز مرگ خمینی دستگیر می‌کنند.

پدر همسرم به خیال این که مرتضی هنوز از مخالفان رژیم اسلامی است، به انتقاد از رژیم پرداخت اما با دفاع مرتضی از رژیم، ماست‌ها را کیسه کرد و دیگر سخنی نگفت. در حین صحبت، مرتضی چنان کلمه «ما» را به کار می‌برد که انگار در حکومت ملاها کاره‌ای شده است و ما خبر نداریم. با هر جمله‌ای که می‌گفت، بین من و خودش شکافی ایجاد می‌کرد که هر آن زیاد و زیاده‌تر می‌شد تا آن که به صورت دره‌ی عمیقی در آمد و پر کردن آن دیگر امکان‌پذیر نبود. موقع جدا شدن گفت: در کانادا، یکی از دوستان‌ات حالات را پرسید و گفت نام‌اش بریرانی است. گفتم: تلفن یا آدرسی از او داری؟ گفت: نامه‌ای بنویس، به او می‌رسانم. فکر کردم توسط نامه، قصد دارد اعتماد او را نسبت به خود جلب کند یا که قصد ضایع کردن مرا پیش دیگران دارد. گفتم: نامه به دست تو نمی‌دهم. اگر زیاد علاقه داری ارتباط ما برقرار شود، شماره تلفن مرا به او بده. گفت: این کار را نمی‌کنم.

چند ماه بعد دوباره از هلند تلفن کرد. از موضع قدرت حرف می‌زد که عازم ایران است. اصرار داشت با او به ایران بروم. گفتم: علاقه ندارم. اصرار کرد و دلیل نرفتنم را جویا شد. تنها یک جمله گفتم و تلفن را قطع کردم: جایی که شکنجه‌گران و قاتلان همسر تو، زری و دیگر یاران‌مان هستند، جای من نیست.

بعدها در سفری به کانادا، دوستم بریرانی را ملاقات کردم. در زمان شاه با هم در زندان قزل‌قلعه هم‌بند بودیم. او را در ارتباط با احمد زیران دستگیر کرده بودند و مرا در ارتباط با علی اکبر صفایی فراهانی از زندان قصر به قزل‌قلعه آورده بودند. شاید همین در ارتباط با یک جریان سیاسی بودن، سبب نزدیکی‌مان شده بود. بالاخره پس از سال‌ها دوری او را می‌دیدم. می‌گفت: برادرت خودش را باخته. در بین ایرانیان اینجا هیچ اعتبار و حیثیتی ندارد. مبلّغ جمهوری اسلامی شده. به هر که می‌رسد به نفع حکومت اسلامی تبلیغ می‌کند

و می‌گویند به ایران برگردند، یعنی همان سیاستی که حکومت اسلامی در پیش گرفته تا به اپوزسیون ضربه بزند و ضمناً پیش‌دول خارجی خودنمایی کند که ما همه را بخشیده‌ایم. برادرت کار را به جایی رسانده که حتی حاضر می‌شود پاسپورت هم برای آن‌ها تهیه کند. کارهایش آدم را به یاد پرویز نیکخواه^{۸۵} می‌اندازد که چگونه کارش به کاسه‌لیسی رژیم سلطنتی افتاده بود. در سال ۴۹، در رابطه با پرویز نیکخواه و پیوستن‌اش به صف دشمنان مردم، نعمت میرزاده (م. آزمون) شعری سروده بود با عنوان «پیشواز»:

از شهر بند فاجعه می‌آید

از شهر بند فاجعه می‌آید

آنک فجیع،

زشت،

تماشایی

^{۸۵} پرویز نیکخواه (۱۳۵۷-۱۳۱۸). در سال ۱۳۳۷ هنگام تحصیل در انگلستان، فعالیت سیاسی خود را با حزب توده آغاز می‌کند اما پس از چندی از آن جدا می‌شود و به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی می‌پیوندد و سپس یکی از فعالان و سخنگویان آن می‌شود. در سال ۱۳۴۲ به ایران برمی‌گردد و فعالیت سیاسی خود را از سر می‌گیرد و به مائویسم گرایش پیدا می‌کند. در سال ۱۳۴۴ و در پی حادثه‌ی ۲۱ فروردین و سوءقصد به شاه در محوطه کاخ مرمر، ساواک او را به همراه احمد منصوری تهرانی، احمد کامرانی، محسن رسولی، فیروز شیروانلو و چند نفر دیگر، به اتهام طراحان سوءقصد به شاه، دستگیر می‌کند و به ده سال زندان محکوم می‌شود. در زندان «... در ۱۳۴۶ تمایل خود را به همکاری با ساواک اعلام می‌کند. وی با نوشتن چند نامه و انجام چند مصاحبه مورد عفو قرار گرفت و سپس در ۱۹ خرداد ۱۳۴۹ در مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی که با حضور خبرنگاران داخلی و خارجی ترتیب یافت اسرار فعالیت‌های کمونیستی و سازمان دانشجویی خارج از کشور را فاش کرد و در ۲۲ مرداد همان سال جزئیات حادثه کاخ مرمر را نیز در مصاحبه مطبوعاتی دیگری تشریح کرد... نیکخواه به تدریج به رادیو و تلویزیون، وزارت اطلاعات و جهانگردی، مطبوعات، مدیریت خبرگزاری دولتی، و حزب رستاخیز راه یافت...» وی پس از انقلاب، از سوی دادگاه انقلاب محاکمه و به اعدام محکوم شد و در ۲۱ اسفند ۱۳۵۷ حکم صادره به اجرا گذاشته شد.

آلوده جان فاجعه سودا.

یاران من!

مشورید!

او را امان دهید، تماشایی ست!

از شهر بند فاجعه می آید

مردی که پشتواره ایمانش را

در منزل دو راهی سودا و استقامت

از شانه تحمل هشته

وینک چو سائلان سمج

در کوچه‌های باور مردم، می گردد

- با شکلکی به چهره ز توجیه

بر بویه گشایش یک در

بر بویه پذیرش یک آشنا،

مگر

مشتی که،

پتک خویشتنش باید

برخانه‌های

اعتماد

مردم

می‌کوبد

غافل که هیچ دری دیگر

درگاه بوس را

پذیره نخواهد بود

یاران من!

مشورید!

او را امان دهید، تماشایی‌ست!

بیهوده پرسه می‌زند این سائل

این سمج

در کوچه‌های باور مردم،

- دیری‌ست -

درها به هر زحیر عبث، بسته‌ست

در کوچه‌های باور مردم

بیداری،

اعتماد به دشمن را،

بر داربست تجربه، مصلوب کرده است

در کوچه‌های باور مردم،

خون‌های تازه شهدا

خورشیدهای روشن برهاندند

او را امان دهید!

یاران من!

چقدر تماشایی ست!

مردی که در محله شهدا

دژخیم را فرشته بخواند...

ای سامری!

تنهایی عظیم،

عذابت بس!

در هیچ آستان اجابت

با سائل زحیر تو رحمت نیست

ای،

در درون خویشتن خویش!

در بدر

جز مرگ،

هیچکسی!

پاسخت نخواهد گفت

گفتم: شاید از مبارزه خسته شده و به قول بچه‌های زندان، بریده. بریرانی گفت: اگر به فرض هم این طور باشد که از مبارزه و مخالفت با رژیم دیکتاتوری خسته شده، چرا زندگی عادی خود را دنبال نمی‌کند؟

سکوت می‌کنم و دیگر چیزی نمی‌گویم...

آری، کم هستند کسانی که در راه مبارزه، آن‌جا که خسته می‌شوند و انگیزه و رمقی برای ادامه دادن ندارند، ناتوانی خود را توجیه نکنند و صادقانه کنار بکشند و خاک در چشم رقیقان خود نپاشند...

پیوست‌ها

وصیت‌نامه‌ی خسرو گل‌سرخ‌ی

«من یک فدایی خلق ایران هستم و شناسنامه‌ی من جز عشق به مردم چیز دیگری نیست. من خونم را به توده‌های گرسنه و پابرنه ایران تقدیم می‌کنم. و شما آقایان فاشیست‌ها که فرزندان خلق ایران را بدون هیچ‌گونه مدرکی به قتلگاه می‌فرستید، ایمان داشته باشید که خلق محروم ایران انتقام خون فرزندان خود را خواهد گرفت. شما ایمان داشته باشید از هر قطره خون ما صدها فدایی برمی‌خیزد و روزی قلب شما را خواهد شکافت. شما ایمان داشته باشید که حکومت غیر قانونی ایران که در ۲۸ مرداد سیاه به خلق ایران توسط آمریکا تحمیل شده در حال احتضار است و دیر یا زود با انقلاب قهرآمیز توده‌های ستم کشیده‌ی ایران واژگون خواهد شد.»

« ضمناً یک عدد حلقه‌ی پلاتین (طلای سفید) و مبلغ یک هزار و دویست ریال وجه نقد را به خانواده و یا به زنم بدهند.

خون ما پیرهن کارگران، خون ما پیرهن دهقانان، خون ما پیرهن سربازان، خون ما پرچم خاک ماست.»

امضای نماینده دادستانی ارتش، سرگرد قیایی، فرمانده گردان زندان، سروان حسن زاده، افسر اطلاعات، سروان جاوید نسب، و نماینده شهربانی، متقی و قاضی عسگر.

وصیت‌نامه‌ی کرامت‌دانشیان

«مردم ستم کشیده‌ی ایران همیشه فرزندان جان بر کف خود را در راه مبارزه بسیار از دست داده‌اند. این شرط هر مبارزه و جنبشی است. فداکاری‌ها، از جان‌گذشتگی‌ها، مقاومت‌ها کمر دشمن را خواهد شکست. و این خام‌ترین خیال است که مدام فرزندان مردم در اثر خیز انقلابی کشته شوند. این خیال باطل فقط در ذهن دشمن مردم می‌تواند وجود داشته باشد. جنبش اوج خواهد گرفت، همه‌گیر خواهد شد و کارگران، کشاورزان و اقشار تحت ستم، زندگی نوین و سعادت‌مندی را صاحب خواهند شد.

مرگ، ناچیزترین هدیه‌ی ما برای پیروزی مردم است. هر مرگ دریچه‌ای است که به روی تباهی بسته می‌شود. و هر مرگ دریچه‌ی اسرار است که به روی دروغ، فحشا، فقر و گرسنگی بسته خواهد شد که از آن نور زندگی می‌تابد. به این نور تن بسپار، به این نور.

فدایی مردم، کرامت‌دانشیان

۲۹ بهمن ۱۳۵۲

امضای نماینده دادستانی ارتش، سرگرد قیایی، فرمانده گردان زندان، سروان حسن زاده، افسر اطلاعات، سروان جاوید نسب، و نماینده شهربانی، متقی و قاضی عسگر

وصیت‌نامه‌ی یوسف آلیاری

یوسف آلیاری، شماره شناسنامه ۲۲۶ صادره از تبریز، متولد ۱۳۲۴، نام پدر: علی.

مادر فداکار، خواهران و برادران عزیزم:

آرزومندم همیشه خوش و خرم و شادکام باشید.

این چند خط را بعنوان الوداع شادمانه برایتان می‌نویسم و با این تقاضا و امید که واقعاً مسئله‌ی مهمی در بین نبوده است.

اول از همه از بچه‌ها (مطابق معمول) شروع می‌کنم. کوچولوی هوشنگ و خواهر جان‌جانی علی!! چطور است! الدوز عروسک و رقاصک چی؟ باز هم مجالس را با رقص خود شاد و سرحال می‌کند؟ علی بالا [بالا] چطور است، لابد تدریس در دانشگاه را به پایان رسانده و در فکر اختراع بدیعی است که جایزه نوبل را بگیرد. کورش مهربان چکار می‌کند؟ و آیدا و آیلا آیا باز هم با هم سر جنگ و دعوا دارند یا همزیستی مسالمت‌آمیز کرده‌اند. نازلی محبوب من چکار می‌کند آیا باز هم همه را با بلبلی‌زبانی‌هایش مسحور و مسرور می‌کند؟ لیلای قشنگ و دوست‌داشتنی چطور است و مسعود عاقل و مایه افتخار چی؟ و بالاخره منیژه عزیزم خوبست؟ بچه‌دار شده است؟ کاش بچه‌اش را می‌دیدم. همه‌شان را از طرف من سلام گرم و (برشته) برسانید. از بزرگترها فاکتور می‌گیرم و سلام می‌رسانم به مهناز و فاطمی و میدلی و ملیحه و نیز به فرج و هوشنگ و موسی و نیز به مجید آقا و مینا بیاس محبت‌هایشان. مادر آرزو داشتیم بهت برسیم و شادمانت نمایم ولی می‌بینی که مقدور نشد و میدانی که این مرگی خودخواسته است.

روی همه‌تان را می‌بوسم و آرزو دارم با همدیگر مهربان‌تر باشید.

بدرود و قربان همگی. یوسف

«بهاران خجسته باد»

شاعر : عبدالله بهزادی

آهنگ سازو تنظیم کننده : اسفندیار منفردزاده

با یادی از «کرامت دانشیان» که اولین بار این شعر را با ملودی زمزمه خود تبدیل به سرود کرد.
با یاد مردان و زنان مبارز، به یاد بهترین و پاکترین جوانان ایران که آرمانگرایانه برای دنیایی آزاد و
برابر به پا خاستند، در برابر تندر ایستادند، خانه را روشن کردند و جان باختند.

«بهاران خجسته باد»

هوا دلپذیر شد ، گل از خاک بردمید

پرستو به بازگشت زد نغمه ی امید

به جوش آمدست خون درون رگ گیاه

بهار خجسته باز خرامان رسد ز راه

بهار خجسته باز خرامان رسد ز راه

به خویشان، به دوستان،

به یاران آشنا،

به مردان تیزخشم که پیکار می کنند

به آنان که با قلم تباهی درد را

به چشم جهانیان پدیدار می کنند

بهاران خجسته باد

بهاران خجسته باد

و این بند بندگی، و این بار فقر و جهل

به سرتاسر جهان،

به هر صورتی که هست

نگون و گسسته باد

نگون و گسسته باد

به خویشان، به دوستان،

به یاران آشنا،

به مردان تیزخشم که پیکار می کنند

به آنان که با قلم تباهی درد را

به چشم جهانیان پدیدار می کنند

بهاران خجسته باد، بهاران خجسته باد

دفاعیات شکرالله پاک‌نژاد

مدافعان در دادگاه فرمایشی آریا مهری.

به نقل از دفترهای آزادی، دفتر اول دی ماه ۱۳۶۳

یک - در دادگاه بدوی نظامی (۱)

۱- ایرادات طبق ماده ۱۹۵ آئین دادرسی ارتش

با احترام این مراتب را در ایراد به صلاحیت دادگاه و اصولاً در ایراد به قانونی بودن و تشکیل آن برخلاف قانون به استحضار می‌رساند

۱- قانون اساسی بین افراد مملکت و حکومت بین افراد مملکت و محاکم- بین افراد مملکت و قوای سه گاه مقننه - قضائیه و مجریه حاکم مطلق است و حکومت قانون اساسی در تمام شئون قانونی مملکت لازم الاتباع است و هر اقدام و عملی که در مملکت صورت بگیرد باید در چهار چوب قانون اساسی باشد و هر اقدام و عملی که مغایر قانون اساسی باشد معتبر نیست و لازم الاتباع نمی‌باشد و هیچکس هم مجبور نیست آن را تبعیت و اطاعت کند.

حال ببینیم تشکیل جلسه امروز طبق اصول قانون اساسی هست یا نه؟ اگر طبق قانون اساسی است بعد درباره صلاحیت و یا عدم صلاحیت آن می‌توان صحبت کرد. ولی در صورتی که اساساً تشکیل این جلسه برخلاف قانون اساسی باشد دیگر بحث درباره یک امر غیر قانونی زائد است و حتی بحث درباره صلاحیت بی‌مورد خواهد بود.

اصل ۷۴ متمم قانون اساسی که عیناً آن را نقل می‌کنم مقرر می‌دارد که هیچ محکمه‌ای ممکن نیست منعقد گردد مگر به حکم قانون. پس وقتی که قانون اساسی تشکیل محکمه‌ای را ممکن نمی‌داند مگر به حکم قانون به طریق اولی ممکن نیست محکمه‌ای تشکیل شود که مغایر با قانون

اساسی باشد. من اصل ۷۶ متمم قانون اساسی را عیناً نقل می‌کنم که مقرر میدارد- انعقاد کلیه محاکمات علنی است مگر آن که علنی بودن آن مخل نظم یا منافی عصمت باشد در این صورت لزوم اختفا را محکمه اعلام می‌نماید.- حال ببینیم جلسه امروز مرکب از چه کسانی است؟ من اسامی همه آقایان حاضر در این جلسه را مشخصاً قید می‌کنم که از لحاظ ثبت در پرونده معلوم باشد که حتی یک تماشاچی در این جلسه نیست. متهمین آقایان (مسعود بطحائی - احمد صبری - ناصر کاخساز - ناصر رحیم خانی - عبدالله فاضلی - هاشم سگوند - هدایت الله سلطان زاده - عبدالرضا نواب بوشهری - بهرام شالگونی - داود صلحدوست - سلامت رنجبر - محمد رضا شالگونی - ابراهیم انزایی نژاد - محمد معزز - ناصر جعفری - فرشید جمالی - فراد اشرفی و شکرالله پاک نژاد - بعلاوه - آقای رئیس دادگاه - آقایان قضاوت - آقای دادستان - آقای منشی و آقایان درجه داران و سربازان. خواهش می‌کنم اگر صورت جلسه ای هست که محکمه تصمیم بر غیر علنی بودن خود گرفته است هم اکنون قرائت شود تا در صورت جلسه تشکیل دادگاه قید شود...

بنابراین وقتی اصل ۷۶ متمم قانون اساسی اجرا نشود و حقی که قانون اساسی اعطا نموده رعایت نگردد و جلسه ای بدون حضور تماشاچی تشکیل شود بنا به صراحت اصل ۷۶ متمم قانون اساسی چنین جلسه ای محکمه نیست و این که من در اظهاراتم گفتم "جلسه" و نگفتم "دادگاه" یا محکمه برای تبعیت از اصل ۷۴ و ۷۶ قانون اساسی است که باز هم آن را تکرار می‌کنم: "هیچ محکمه ای ممکن نیست منعقد گردد مگر به حکم قانون" و اصل ۷۶: "انعقاد کلیه محاکمات علنی است مگر آن که علنی بودن آن مخل نظم یا منافی عصمت باشد در این صورت لزوم اختفا را محکمه اعلام می‌نماید". "آیا واقعا" تشکیل دادگاه علنی مخل نظم یا منافی عصمت است؟ اگر بفرض محال چنین باشد باید قبل از شروع اعلام گردد که محکمه مخفی است و چنین اعلامی نشده است و در صورت جلسه هم قید نگردیده است. باید توضیح دهم که واضعین قانون اساسی برای این که در تقصیرات سیاسی، دولت‌ها نتوانند روی اقدامات غیر قانونی خود سرپوش گذاشته و روشنفکران را بدون اطلاع مردم دسته دسته بدون سرو صدا در دادگاههای در بسته محاکمه و محکوم نمایند، در قانون اساسی و متمم آن تأکید خاص کرده اند و اصل ۷۷ متمم قانون اساسی

مبین این توجه خاص است که عیناً "قرائت می‌کنم:" درباره تقصیرات سیاسی و مطبوعاتی چنانچه محرمانه بودن محاکمه صلاح باشد، باید به اتفاق جمیع آراء اعضاء محکمه بشود. " ملاحظه می‌کنید حتی برای اینکه مبدا دولت بتواند اکثریت اعضاء محکمه را تحت تأثیر قرار دهد و جلسه را مخفی تشکیل دهد تصریح کرده که در مسائل سیاسی لزوم علنی نبودن باید به اتفاق آراء اعلام شود. این اصل را خواندم تا توجه قانون اساسی به اصل علنی بودن محاکمه خاصه در مسائل سیاسی روشن شود. برای من و همه مردم آزادی خواه ایران و جهان که می‌دانند چگونه قانون اساسی در صورت لزوم سوء تعبیر می‌شود روشن است که اصولاً "همه سیستم حکومتی ایران بدون استثناء معتقدند که در ایران هیچ کس به اتهام سیاسی نه بازداشت می‌شود و نه محاکمه می‌گردد. من و صدها جوان دیگر نظیر کسانی که در این جلسه در ردیف متهمین نشسته‌اند و مسلماً" از نظر آزادی خواهان جهان باعث افتخار ملت ما هستند، بنظر این دستگاهها جانیانی هستیم که به مجازات های جنائی محکوم می‌شویم. من قصد ندارم در این مرحله در اساس ماهیت اتهام بحث کرده و ثابت کنم که اتهام سیاسی است بلکه در این جا فقط می‌خواهم از اصل ۷۷ متمم قانون در تائید اصول ۷۴ و ۷۶ آن کمک گرفته و بگویم که این جلسه بر طبق قانون اساسی و متمم آن "محکمه" نمی‌تواند باشد مگر اینکه جلسه علنی شود و به تماشاجی که در بین آنها افراد خانواده های ما و خبرنگاران رسمی و قانونی مطبوعات ایران و جهان امکان حضور داده شود. زیرا اول باید این جلسه براساس اصول قانون اساسی، به شکل محکمه مقرر در قانون درآید، بعد من در محضر محکمه نظامی دلائل خودم را در ایراد به صلاحیت دادگاه نظامی بگویم، بنابراین اجرای اصول ۷۴ و ۷۷ متمم قانون اساسی و اعلام علنی بودن دادگاه و حضور تماشاجی که هم اکنون جلوی در ورودی دادرسی ارتش منتظر ورود در جلسه هستند اولین شرط تبدیل این جلسه به محکمه است.

۲- در صلاحیت

اکنون درباره رد صلاحیت ذاتی و قانونی دادگاه نظامی در مورد اتهامات وارده مطالبی به سمع دادگاه میرسانم. قبل از ورود به مطلب باید بگویم که اینجانب کاملاً "مطلع که آقایان در مورد رد

صلاحیت دادگاه نظامی حساسیت دارند و اساساً "همین که کسی دادگاه نظامی را بعنوان مرجع قضائی برای رسیدگی به اتهاماتی از قبیل اتهامات این گروه صالح نداند، خود همین امر را جرم میدانند. با این همه من خود را موظف میدانم که به عنوان یک انسان از حقوق خود دفاع کنم. وقتی کسی صلاحیت مراجع نظامی را برای رسیدگی به اتهامات مربوط به این پرونده قبول کند بطور ضمنی رسیدگی به اتهامات مزبور را از آغاز دستگیری بوسیله مامورین سازمان امنیت و نیز بازجویی های توأم با شکنجه های وحشتناک و غیر انسانی و بازپرسی و غیره را نیز پذیرفته است. این همه ظلم و ستم ها، این همه شکنجه و آزارها که در مورد تمام افراد این پرونده انجام شده از صحنه گذاشتن به صلاحیت محاکم نظامی برای رسیدگی به اتهامات سیاسی، به اتهامات مربوط به طرز تفکر و اندیشه انسانی سرچشمه می گیرد. باید توضیح بدهم که قوانین مملکتی در صورتی لازم الرعایه هستند که در چهارچوب قانون اساسی و منشور ملل متحد تصویب شوند و آنچه که خلاف قانون اساسی و اعلامیه حقوق بشر باشد نه تنها لازم الاتباع نیست بلکه مجریان چنین قوانین خلاف قانون اساسی و منشور ملل به اتهام زیر پا گذاشتن قانون اساسی و بی اعتنائی به حقوق بشر قابل تعقیب و مجازات می باشند.

اکنون اصل ۷۹ متمم قانون اساسی را عیناً "قرائت می کنم: "در مورد تقصیرات سیاسی و مطبوعات هیأت منصفین در محاکمه حاضر خواهند بود." من اعلام می کنم که اگر تقصیری متوجه من باشد آن تقصیر سیاسی است و باید محاکمه با حضور هیأت منصفه صورت بگیرد. ولی محاکم نظامی اساساً "معتقدند که در این مملکت هیچ کس به اتهام سیاسی دستگیر و محاکمه نمی شود. من و دوستان مرا که در اینجا حضور دارند عده ای جانی در ردیف قاتل می دانند که اتهام جنایی معمولی دارند نه اتهام سیاسی، با این تفاوت که قاتل ها در این کشور از شکنجه شدن مصون اند چون قضاوت عدلیه به اتهام آن ها رسیدگی می کنند، ولی متهم سیاسی یک "مزیت" دارد و آن هم این است که وقتی دستگیر می شود شکنجه اش هم می نمایند. اما من که بعنوان یک متهم در اینجا هستم باید صریحاً "بگویم که اگر اتهامی به من وارد باشد آن اتهام مربوط به طرز تفکر و اندیشه من است. اتهام مخالفت با ظلم و جور و ستم و با بی عدالتی است که اینها همه اتهام سیاسی نامیده می شود و باید اصل ۷۹ متمم قانون اساسی اجرا شود و هیأت منصفه حضور داشته باشد والا

تشکیل دادگاه برخلاف و مغایر اصل ۷۹ متمم قانون اساسی است و کسانی که قانون اساسی را زیر پا بگذارند قابل محاکمه و تعقیب می باشند. چقدر دردناک است که گفته شود ایران از نظر اجرای قانون اساسی و رعایت حقوق بشر نسبت به سی سال پیش رو به قهقرا رفته است.

برای این که حرف هایم متکی به دلیل عینی و سند تاریخی باشد باید بگویم که قانون مجازات مقدمین علیه امنیت و استقلال مملکت که مورد استفاده مراجع نظامی است در ۲۲ خرداد ۱۳۱۰ یعنی ۳۹ سال قبل تصویب شده است. اولین دسته کمونیست های ایران در سال ۱۳۱۶ مشهور به گروه ۵۳ نفر بموجب همین قانون مقدمین بر ضد امنیت کشور مصوب ۲۲ خرداد ۱۳۱۰ محاکمه و محکوم شدند، ولی نه در محکمه نظامی بلکه در محکمه جنائی عدلیه . (۳) حالا از آن تاریخ ۳۳ سال می گذرد و ما را به همان اتهام و بر طبق همان قانون به محاکمه کشانده اند ولی در زیر برق سر نیزه مامورین نظامی در دادگاه نظامی. این است نتیجه و مفهوم پیشرفت مملکت در ظرف ۳۳ سال در صیانت حقوق انسانی. دنیا باید بداند که ما در چه شرائط وحشتناکی زندگی می کنیم که قوه قضائیه مملکت زیر سر نیزه خرد شده است و همه زندگی مردم بوسیله ارتش و قوه مسلح حل و فصل می شود و جز دعاوی مربوط به سفته و تعدیل مال الاجاره و اتهامات مربوط به کلاه برداری و چک بلامحل ، عدلیه بکاری اشتغال ندارد. در واقع آن چه علت و فلسفه وجودی قوه قضائیه و تفکیک قوای ثلاثه است که قانون اساسی نیز آن را در اصول ۲۶ و ۲۷ مورد عنایت قرارداده اساساً " بهم خورده و در مملکت جز از یک قوه که قوه مجریه است خبری نیست.

اصل ۲۶ قانون اساسی را عیناً "قرائت می کنم. "قوای مملکت ناشی از ملت است و طریقه استعمال آن قوا را قانون اساسی معین مینماید. " حال بینیم قانون اساسی طریقه استعمال آن قوا را چگونه تعیین نموده است. اصل ۲۷ قانون اساسی می گوید " طریق مملکت به سه شعبه تجزیه می شود " و سپس تفکیک قوای سه گانه را تشریح می نماید و در بند دوم از اصل ۲۷ می گوید: " قوه قضائیه و حکمیه که عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است به محاکم شرعیه در شرعیات و به محاکم عرفیه و در عرفیات. " بد نیست اصل ۲۸ قانون اساسی را عیناً " قرائت کنم و بعد کمی درباره سه اصل مزبور توضیح دهم. اصل ۲۸: " قوای ثلاثه مزبور همیشه از یکدیگر ممتاز و منفصل

خواهند بود. " و این توضیح مقدماتی را قبلاً" بدهم که اصل مشروطیت به علت ظلم و ستم حکام دولتی و این که حکومت به همه کار مردم به اراده شخصی رسیدگی میکرد و ضابطه صحیحی وجود نداشت مورد تقاضا قرار گرفت. ابتدا مردم خواستار عدالت خانه بودند و بعد خواهان مشروطه شدند. منظور از این توضیح این است که مایه اصلی مشروطیت عدالت است و مردم فکر کردند که با استقرار مشروطیت و با تفکیک قوای سه گانه : مقننه، قضائیه و مجریه از سیستم حکومت که همیشه "جلاد" از عناصر اولیه آن بود رهایی خواهند یافت و دیگر هیچ خونخواری نخواهد توانست با اراده شخصی دستور مجازات متهمی را صادر کند. اختیار قضاوت و رسیدگی به جرائم را خواستند از حاکم گرفته و به قاضی بدهند. قاضی یعنی کسی که جزو قوه قضائیه و جدا از قوه مجریه باشد. حال من سؤال می کنم: ما متهمین حاضر در این دادگاه در مقابل قوه قضائیه قرار داریم یا در مقابل قوه مجریه؟ با تصریحی که در بند دوم اصل ۲۷ قانون اساسی شده و تمیز حقوق را در عرفیات به محاکم عدلیه تفویض نموده و این جا هم که در آن محاکمه می شویم عدلیه نیست، پس ما را قوه مجریه محاکمه می کند نه قوه قضائیه و ما برگشته ایم به زمان قبل از مشروطیت یعنی عهد مظفرالدين شاه و قبل از انشاء قانون اساسی. اما در مورد اصول ۲۷ و ۲۸ قانون اساسی باید بگوییم که محاکمه متهمین از جمله اینجانب در زیر سرنیزه ارتش و قوای مسلح یعنی محاکمه در زیر سیطره قدرت اجرائیه مملکت است و خلاف اصل ۲۸ قانون اساسی که می گوید: " قوای ثلاثه مزبور از یکدیگر ممتاز و منفصل خواهند بود." اکنون محاکمه اینجانبان در این جا به معنی پایمال کردن قوه قضائیه و برهم زدن اصل تفکیک قوای ثلاثه است و این اقدامات مجازات دارد و توجه آقایان را به مواد ۸۲، ۸۳ و ۸۴ قانون مجازات عمومی جلب می کنم. ماده ۸۳ قانون مجازات عمومی: " هر یک از اشخاص مذکور در ماده قبل برخلاف قانون، آزادی شخصی افراد ملت را سلب کند یا افراد ملت را از حقوقی که قانون اساسی به آنها داده محروم نماید از شغل خود منفصل و از دو تا ده سال از حقوق اجتماعی محروم خواهد شد. " سؤال من این است که اصول ۲۷، ۲۸، ۷۴، ۷۶، ۷۷ و ۷۹ قانون اساسی به من که متهم هستم حقوقی را اعطاء کرده است یا نه و شما با کشاندن من به اینجا و محاکمه کردن من، مرا از آن حقوق محروم کرده اید یا نه؟ درست است که شما پوزخند خواهید زد که چه کسی جرأت داد ماده ۸۳ قانون مجازات عمومی را درباره ما اجراء

کند؟ درست است که شما پیش خود خواهید گفت: "این، حکومت است که خودش می خواهد چنین بکنیم." اما وظیفه من گفتن حقایق است تا مردم دنیا بدانند در ایران که این همه صحبت از حقوق بشر و قانون می شود چه می گذرد.

۳ - آخرین دفاع

ریاست محترم دادگاه، دادرسان محترم، مامورین سازمان امنیت در سال گذشته عده زیادی از دانشجویان و آزادی خواهان ایران را به اتهام اقدام علیه کشور توقیف کرده و پس از شکنجه های وحشتناک قرون وسطائی با پرونده های ساختگی به دادگاه های نظامی اداره دادرسی ارتش فرستاد. شماره کسانی که در دی و بهمن ماه سال گذشته به اتهام همدردی با مردم فلسطین یا همکاری با افراد گروه فلسطین توقیف شدند، از صد نفر بیشتر بوده که عده ای از آنان پس از محاکمه محکوم و پس از انقضای مدت محکومیت آزاد شده یا به سرباز خانه ها اعزام گردیدند و بقیه یعنی بیش از چهل نفر دیگر در زندانهای ساواک بس می برند. قبل از هر چیز این سوال مطرح می شود که علت واقعی توقیف این عده هدف، روابط و چگونگی توقیفشان چه بود؟ زیرا عبارت "اقدام بر ضد امنیت کشور" عنوان بازداشت تمام متهمین سیاسی در ایران است. از نظر سازمان امنیت عده ای جانی روشنفکر نما با ایجاد روابط مخوف و با هدف های غیر انسانی و آدمکشی و قتل و غارت قصد داشته اند بکمک دول خارجی مردم ایران را بکشند. اینگونه ادعاها در نظریه سازمان امنیت که در پرونده ها هم منعکس است قید شده. بدون احتیاج به مقدمه چینی و بدون آنکه بخواهیم دعای سازمان امنیت را در مورد سرقت بانک ها و مواد منفجره، نارنجک ها، اسلحه های کمری و تفنگ های مکشوفه، عملیات عبور غیر مجاز از مرزهای افغانستان و عراق و رابطه با سفارت خانه های چین و مصر، رابطه با دولت عراق و سازمان های فلسطین و غیره را که ساواک در پرونده سازی علیه افراد این گروه و در گزارشات خود به دادرسی ارتش ذکر کرده تائید یا تکذیب کنیم، تشریح این مسئله برای آقایان رئیس و اعضاء دادگاه ضروری است که بیشتر افرادی که در این دادگاه محاکمه می شوند هیچ گناهی جز هم دردی با مردم فلسطین ندارند. در واقع دستگاه حاکمه ایران با محاکمه ما در این دادگاه همبستگی ملت ایران با خلق فلسطین و تمام مردم ایران و جهان را برهائی

سرزمین فلسطین از یوغ امپریالیسم و صهیونیسم به محاکمه کشیده است. البته سایر دوستان در مورد مسئله فلسطین و علل عزیمت ما برای پیوستن به نهضت خلق فلسطین به تفصیل صحبت کرده و می‌کنند ولی من بطور خلاصه می‌گویم که برخلاف ادعای مکرر دستگاه حاکمه ایران مبنی بر طرفداری از حقوق آوارگان فلسطین و علیرغم تبلیغات خود دولت در مورد کمک به آنان و گفتارهای مقامات دولتی در رادیو و تلویزیون و نیز مقالات متعدد مقامات رسمی درباره طرفداری دولت ایران از دعوای خلق فلسطین، در این دادگاه عده‌ای از آزادی خواهان ایران تنها به دلیل هم‌دردی با مردم فلسطین محاکمه می‌شوند. ملت ایران و جهانیان باید بدانند که بستن اتهامات گوناگون به افراد این گروه که در کیفر خواست مطرح شده توطئه سازمان امنیت برای لوٹ کردن هدف گروه و منحرف کردن افکار عمومی می‌باشد. البته ذکر این موضوع ضروری است که هدف کمک به خلق فلسطین از عقاید ضد امپریالیستی ما جدا نیست و در واقع قوه محرکه ما در این را اعتقاد ما به مبارزه علیه امپریالیسم و صهیونیسم بوده است. اسرائیل امروز دیگر از صورت ظاهر یک دولت مظلوم به صورت یک دولت متجاوز که مورد حمایت امپریالیسم است درآمده. اسرائیل که به صورت یک برج مراقبت امپریالیسم عمل می‌کند، وسیله‌ای برای اسارت اقتصادی و سیاسی منطقه خاور میانه است. این دولت قیمت خون‌هایی را که طی قرن‌ها در انگلستان و آلمان و اسپانیا و فرانسه و روسیه و بالکان از یهودیان ریخته شده، امروز از اعراب وصول می‌کند و در این راه از هم‌دستی کامل سرمایه‌داران غربی و امپریالیسم آمریکا و انگلیس برخوردار است و می‌دانید چرا امروز ما در این دادگاه محاکمه می‌شویم؟ چون دولت ایران هم دست‌نشانده سرمایه‌داران غربی و امپریالیسم آمریکا و انگلیس است. اجازه بدهید برای اثبات این موضوع و برای این که روشن شود که چرا به جرم هم‌دردی با مردم فلسطین محاکمه می‌شویم قدری به عقب برگردیم: قدرت و نفوذ استعمار انگلستان در ایران قبل از حکومت مشروطه بقدری بود که کشور ما بیشتر با نظر سیاستمداران انگلیسی اداره می‌شد. پس از درگیری انقلاب مشروطه و در اثر کوشش‌ها و جان‌بازی‌های مردم به رهبری مردانی نظیر ستارخان و باقرخان و حیدر عموغلی، بالاخره مشروطه خواهان پیروز شدند. ولی به علت توطئه‌های استعمار خارجی و ارتجاع داخلی پیروزی مشروطه مدت کوتاهی بیش طول نکشید. همان‌دوله‌ها و سلطنه‌ها، همان اشراف و فئودال‌ها تحت عنوان مشروطه بر دوش مردم سوار شدند و مقاومت مردم نیز به صورت جنبش‌های دیگری نظیر قیام خیابانی در آذربایجان، قیام کلنل محمد تقی خان پسیان در خراسان و مهم‌تر از همه قیام میرزا

کوچک خان در گیلان بروز کرد. استعمار انگلستان که خود را با جریانان انقلابی پر قدرتی روبرو می‌دید دست به کار شد، تاسیس حکومت انقلاب بلشویکی در روسیه که در همسایگی ایران قرار داشت و به صورت پایگاه بزرگ انقلاب جهانی درآمده بود نیز مزید بر علت شده و دست نشاندگان داخلی استعمار انگلستان را به حرکت در آورده و لزوم ایجاد یک دیکتاتوری سیاه که هرگونه صدای آزادی خواهی و استقلال طلبی را خفه کرده و امنیت لازم را برای استعمار گران انگلیسی و نفت خواران مربوطه بوجود آورده و در عین حال حائلی بین انقلاب روسیه و سرزمین مستعمره هندوستان باشد، بالاخره منجر به کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و سپس روی کارآمدن رژیم دیکتاتوری بیست ساله شد. ماجرای های نفتی دوره بیست ساله و سایر امتیازات استعماری آن دوره مشهورتر از آن است که احتیاجی به تشریح داشته باشد. افتضاح سوم شهریور ۱۳۲۰ نیز به همین ترتیب، کوشش نیروهای مرفقی در دهه ۱۳۲۰-۳۰ و مبارزات ضد استعماری مردم ایران منجر به تشکیل حکومت ملی دکتر مصدق شد. مبارزات ملت ما در دوره حکومت دکتر مصدق با استعمار انگلستان و مانورهای امپریالیسم آمریکا به عنوان میراث خوار استعمار و بالاخره کودتای ضد ملی ۲۸ مرداد که به کمک دلارهای آمریکائی و سیاستمداران انگلیسی و دست نشاندگان ایرانی آنان انجام گرفت راه را برای ورود آمریکا به صحنه سیاست ایران به عنوان یک عامل تعیین کننده باز کرد. بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ زنجیر های گران استعمار بر دست و پای ملت ما هر روزه بیشتر و بیشتر پیچیده شد. قراردادهای نفت با کنسرسیوم ، ورود در پیمان استعماری بغداد که بعد به سنتو تغییر نام داد، قراردادهای اقتصادی و سیاسی و استعماری متعدد با آمریکا و انگلستان ، کاپیتولاسیون جدید و قراردادهائی نظیر آن ، روز به روز میهن ما را در جهت وابستگی هر چه بیشتر به غرب بخصوص به آمریکا پیش برد. ولی از نظر امپریالیست ها این ها هنوز کافی نبود. مصلحت آنان حکم می کرد که از نظر سیاسی ایران به یک قبرستان و یا به اصطلاح خودشان به یک " جزیره آرامش " تبدیل شده و از نظر اقتصادی وابستگی آن به حد کافی رسیده و خطر گسستن زنجیر های استعمار برای مدتی طولانی از بین برود. به همین دلیل بود که الم شنگه اصلاحات ارضی به راه افتاد. در زمینه آرتیست بازی های سیاسی و خیمه شب بازی های انتخاباتی سال های ۱۳۳۹ ، آمدن حکومت دکتر امینی، نمایشات سیاسی و مسافرت های سران مملکتی به کشور های خارجی چیزی نمیگویم. همین قدر کافی است گفته شود که اصلاحات ارضی و عملیات وابسته به آن که به انقلاب ششم بهمن مشهور شده است به عنوان یک اقدام سیاسی نه اقتصادی

برای تثبیت دستگاه حاکمه نه نجات دهقانان و کارگران و زنان، از بالا بوسیله دستگاه حاکمه وابسته به استعمار، نه از پایین بوسیله مردم انجام گرفت. اصولاً رسالت اصلاح طلبی از بین بردن شرائط انقلاب است. یعنی همیشه به نفع طبقات حاکمه و برای ادامهٔ استعمار و ظلم و ستم انجام می‌گیرد. استعمار چه قدیم و چه جدید برای تسهیل کار خود باید عملیات اصلاحی انجام دهد. انگلیسی‌ها در بدو ورود به هندوستان مقدار زیادی راه آهن و جاده و ساختمان و خطوط تلفن و تلگراف و کارخانه و پالایشگاه و غیره ساختند تا هر چه بیش تر و بهتر هندوستان را بچاپند. اصلاحات ارضی و عملیات وابسته به آن هم دارای دو هدف عمده بود: اولاً "از بین بردن خطر شورشهای دهقانی و میلیتاریزه کردن دهات و روستاهای ایران. ثانیاً" توسعه بازارهای فروش برای مواد ساخته شده صنایع غربی و ایجاد تسهیلاتی برای تسلط هر چه بیشتر بر منابع طبیعی و مواد خام. و پس از اصلاحات ارضی است که هیاهوی صنعتی شدن ایران براه می‌افتد و با ایجاد چند کارخانه مونتاژ، ایران به عنوان کشوری در ردیف ممالکت صنعتی معرفی می‌شود. در عمل موسسات بزرگ امپریالیستی برای از بین بردن استقلال اقتصادی ایران کارخانه‌ها و موسسات مونتاژی در کشور ما ایجاد می‌کنند. این موسسات بظاهر ایرانی عملاً "بوسیله موسسات آمریکائی، انگلیسی، آلمانی و غیره بوجود آمده‌اند. مثلاً کارخانه جات اتوموبیل سازی که نام آنها مدتهاست به عنوان ضابطه پیشرفت صنعتی ایران در کرناهای دولتی دمیده می‌شود. در این به اصطلاح کارخانجات که وابسته به موسسات بزرگ اتوموبیل سازی کشور های فوق الذکر اند، منتها قطعات مختلف اتوموبیل که قبلاً" ساخته شده بهم وصل گردیده و بنام اتوموبیل ایرانی به بازار می‌آید و از این راه کارخانه‌های سازنده در اروپا و آمریکا از پرداخت مبلغ هنگفتی مالیات و گمرک خلاص می‌شوند.... علیرغم همه سر و صدائی که در مورد صنعتی شدن ایران براه افتاده در دنیا همه می‌دانند که به قول آن خبرنگار هندی تاسیس چند کارخانه مونتاژ صنایع غربی، دلیل خنده‌آوری بر صنعتی بودن ایران است و این کارها تماماً" در جهت وابستگی هر چه بیشتر ایران به امپریالیسم غربی صورت گرفته است. در واقع پیشرفت هائی که دولت مدعی است در ایران ایجاد کرده بر اساس منافع امپریالیست‌ها و مبتنی بر ایده ثولوزی مصرف است که هدفش تبدیل مردم ایران به مصرف کنندگان محصولات است که از شرکت دو سرمایه خارجی و داخلی و همکاری آنها تولید میشود. افزایش مصرف رادیو، تلویزیون، یخچال، اتوموبیل، برق، و کولر و شفاژ و پودر و ماتیک و جوراب نایلون حسابش با

تکامل و رشد اقتصادی جدا است. در ایران طبقه ممتاز و مدیران از مردم نیستند، بلکه نمایندگان مستقیم منافع سرمایه داری غربی اند. این طبقه هیچگونه وجه مشترکی با اکثریت مردم ندارد، بلکه منافع آن درست در جهت مخالفت مصالح اکثریت مردم قرار دارد. این طبقه نمایش های پر سر و صدائی به عنوان پیشرفت جامه به سوی رشد و توسعه اقتصادی انجام می دهد و نیمی از وقت خود را صرف اقناع مردم به قبول و تائید این پیشرفت می کند. این طبقه بصورت " بورژوازی کمپرادور" در حقیقت شریک سیاست اقتصادی و اجتماعی سرمایه داری غرب است و ثروت و قدرت او رابطه مستقیمی با ضعف بورژوازی ملی و خرده بورژوازی ایران دارد. بورژوازی کمپرادور عوامل قدرت را در دست دارد. رابطه حقوقی تولید و مصرف بدست او با قانون گذاری او اداره می شود. سرمایه های خارجی به کمک و با نظارت و شرکت او به کار می افتند و سودهای هنگفت در تحت حمایت او به مراکز اصلی خود منتقل می شوند. این است ماهیت واقعی طبقه ای که مدعی "انقلاب ملی" و رهبری در جهش اقتصادی ایران بوده است. ممکن است بگوئید که بهر صورت نتیجه عملیات دولت در چند سال اخیر ریشه کن کردن فئودالیسم در ایران بوده است. در جواب باید بگویم که اولاً " فئودالیسم ریشه کن نشده. ثانیاً " تضعیف آن در ایران نه به ابتکار یک حکومت ملی و در جهت منافع سرمایه داری ملی، بلکه بدست یک حکومت وابسته و در جهت منافع یک طبقه وابسته به امپریالیسم صورت گرفته است. اصلاحات ارضی و عملیات وابسته به آن، (پیکانیسم، آریا و شاهینیسیم) حاکمیت اقتصادی کمپرادورهائی نظیر ثابت پاسال و ایلقانیان و اخوان، میلیتاریزه کردن کشور، تقویت و گسترش نظام پلیسی و ضد بشری، توسعه فرهنگ استعماری، توسعه فحشاء و هرج و مرج جنسی به منظور تخدیر اعصاب مردم و بخصوص جوانان را خلاصه تقویت بندهای استعمار توجیه می کند نه چیز دیگر. آنچه که در ایران به عنوان انقلاب ملی جا زده شده، تنها با عملیات اصلاحی انگلیسی ها در هندوستان و سایر مستعمرات آن کشور قابل مقایسه است. و گر نه این چه انقلابی است که همان وزراء و وکلا و سناتورها، همان سازمان امنیت، همان پلیس و آژان ها، همان سپهبد نصیری ها، اسداله اعلم ها، همان امام جمعه ها، همان سناتور شریف امامی و دشتی و دکتر اقبال های قبل از انقلاب زمام امور کشور را در دست دارند و در عین حال وضع بهداشت و غذا و لباس و فرهنگ توده مردم باز به همان ترتیب سابق است؟!... من از دو سال قبل از دستگیری بیشتر اوقات خود را در دورافتاده ترین دهات ایران گذرانده ام، از چاه بهار بلوچستان

تا ماکوی آذربایجان و از خرمشهر خوزستان تا درگز خراسان همه جا را دیده ام، همه جا را دیده ام که علیرغم تبلیغات دستگاه، فقر و فلاکت از سر و روی مردم می بارد، گرسنگی، بی سوادى، مرض، نداشتن مسکن، یکتا پیراهنی ها و محرومیت های مادی و معنوی در تمام نقاط ایران بیداد می کند، انسان اگر بخواهد اوضاع ایران را از روی آمار و ارقام و رپورتاژهای دولتی قضاوت کند، تصور خواهد کرد که این کشور بهشت برین است. اما تا خود به میان مردم نرود نخواهد فهمید که ما در چه جهنمی زندگی می کنیم.... آری ما برای مبارزه با امپریالیسم که سبب بدبختی های همه ملل استعمار زده آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین است و اوضاع فلسطین نمونه برجسته آن است به آنجا می رفتیم. جنگ آزادی بخش فلسطین نقطه عطفی در مبارزات ضد امپریالیستی این منطقه از جهان است و راز شکست قطعی امپریالیسم در همین جنگ های آزادی بخش نهفته است. قرن بیستم و تاریخ آن در سقوط امپریالیسم در همین جنگ های آزادی بخش نهفته است. قرن بیستم و تاریخ آن در سقوط امپراطوری های جبار خلاصه می شود. امپراطوری های مستعمراتی انگلیس و فرانسه در این قرن متلاشی شدند. تنها یک امپراطوری باقی مانده است که به خاطر تکنیک قوی و ثروت سرشارش خود را به دنیا تحمیل کرده است و آنهم امپراطوری ایالات متحده آمریکا است. ایالات متحده در حال حاضر بزرگترین دژ امپریالیسم جهانی است و یکی از وجوه مبارزه فلسطین مبارزه بر علیه آمریکا است. مبارزه بر علیه انحصار طلبی آمریکا، تا در تقسیم و توزیع منابع ثروت جهانی سهم مالکین اصلی آن یعنی ملت های گرسنه آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین در نظر گرفته شود، تا سیستم مبادلات جهانی و بازرگانی بین المللی از این صورت خارج شود که از ۱۸۵ میلیارد دلار تجارت جهانی در سال ۱۹۶۶ سهم کشورهای صنعتی غرب ۶۸ درصد و سهم کشورهای جهان سوم تنها ۲۰ درصد باشد. امپریالیسم آمریکا در هر نقطه ای از جهان برای حفظ مزایای خود در جهت ادامه فقر و سیه روزی سه چهارم سکنه کره زمین از هر امکانی استفاده می کند. در ویتنام مردم بیگانه، لوازم زندگی، انبارهای آذوقه، مزارع، خانه ها و هرگونه آثار حیاتی را با ناپالم ویران می کند و از بین می برد. در اندونزی یک میلیون انسان را بدست نظامیان فاشیست و متعصبین مذهبی قتل عام میکند. در یونان باکمک مامورین سازمان مخوف سیا جنبش اعتدالی آزادی خواهان را مقهور می کند. جنایات نژاد پرستان آفریقای جنوبی را بدیده تحسین می نگرد. نفرت انگیزترین دیکتاتورها را در سراسر جهان با پول و اسلحه یاری میدهد. امپریالیسم آمریکا با تکیه به پایگاه های متعدد نظامی خود در سراسر جهان و ناوگان ششم و هفتم در اقیانوس آرام و مدیترانه هر

لحظه که مصالح آن به خطر افتد بی درنگ تفنگ داران دریائی، هواپیما و چتربازان خود را وارد عمل می کند. همان طور که در لبنان، کنگو، دومینیکن، ویتنام و کامبوج کرده است امپریالیست های تجاوزکار و سوداگران نژاد پرست و استعمارگر آمریکائی برای بسط سلطه خود همواره دست به تهاجم در همه زمینه ها، اعم از نظامی، اقتصادی و فرهنگی می زنند و نه تنها مردم جهان سوم حتی کارگران کشورهای سرمایه داری غرب نیز هدف استثمار آنان هستند و این گونه سلطه شامل همه، انواع استثمار و خشونت بارترین و محیلانه ترین شکل آن در سطح سیاسی و نظامی و اقتصادی و فرهنگی و عقیدتی می باشد و در این راه با تکیه بر امکانات وسیع مادی عمل می کند و کلیه وسائل تبلیغاتی را که در شکل سازمان های فرهنگی استتار می شوند در اختیار دارد. و به این ترتیب آمریکا می خواهد اقتصاد و سیاست و اخلاق خودش را بصورت جهانی درآورد. در بیشتر نقاط جهان هر جنسی که مصرف میشود، باید قسمتی از قیمت آن بصورت دلار به سرمایه گذاری آمریکا مسترد شود. این گونه سلطه بر اخلاق و اقتصاد و روشهای زندگی و تولید و مصرف ملت های جهان عین فاشیسم است که برای خود زرادخانه و نیروهای ضربتی و چترباز و کلاه سبز و سازمان های مخفی و آشکار و تبلیغاتی سهمگین دارد و در پشت آن تکنولوژی عظیم و ثروت سرشاری قرار گرفته که یک قلم ۳۰ میلیارد دلار در سال تنها برای کشتن مردم ویتنام مصرف می کند. در مقابل این نوع فاشیسم، حقیقتاً "فاشیسم هیتلر و موسولینی رو سفید می شوند. آری ما برای مبارزه با پلیدترین پدیده تاریخ بشر یعنی امپریالیسم آمریکا و سگ زنجیری آن اسرائیل، به فلسطین می رفتیم و من شخصا" می پذیرم که هدفم کسب تجربه بود تا در زمان مقتضی "با آمادگی کامل رزمی،" که ساواک در گزارش عملی خود به دادرسی ارتش این همه در مورد آن تاکید کرده است به ایران برگردم..... ساواک ما را به جرم عملی که خود احتمال می دهد ممکن بوده در چند سال بعد در ایران صورت بگیرد محاکمه می کند و در واقع ما به جرم داشتن فکر و عقیده محاکمه می شویم و این محاکمه هم طبق اعلامیه حقوق بشر و هم طبق قانون اساسی ایران عملی است غیر قانونی. گناه ما داشتن طرز تفکری است که دستگاه حاکمه ایران و امپریالیست های یا نکی آنها نمی پسندند. در ایران هر کس طرز فکری غیر از آنچه سازمان امنیت می پسندند داشته باشد بازداشت و محاکمه میشود. آری گناه اصلی ما داشتن طرز تفکری است که سازمان امنیت آن را نمی پسندند و گرنه از شما می پرسم ما چه اقدامی بر ضد امنیت کشور انجام داده

ایم؟ اینکه ما در این دادگاه محاکمه می شویم بهترین دلیل بر اینست که در ایران نه تنها آزادی بلکه حتی آزادی فکر کردن نیز وجود ندارد.... در گزارش ساواک و مبتنی بر آن، در کیفر خواست بسیار سعی شده است که اعضاء این پرونده کمونیست و فعالیت های آنان کمونیستی قلمداد شود، غافل از آنکه برای کمونیست بودن شرایطی لازم است که هیچ کدام از متهمین این پرونده واجد آن شرایط نیستند. صرف نظر از صفاتی نظیر داشتن اطلاعات زیاد، شجاعت، انضباط و غیره که معمولاً "یک فرد کمونیست باید داشته باشد، مهم ترین شرط کمونیست بودن وابستگی به یک حزب کمونیست است که من متأسفانه واجد چنین شرطی نیستم و اگر دادگاه بخواهد تمایلات ایده نولوژیک مرا بداند باید بگویم: من یک مارکسیست - لنینیست هستم و بداشتن چنین عقایدی افتخار می کنم. آقای رئیس دادگاه من قبلاً "یک فرد مذهبی بوده ام که در جریان مبارزه اجتماعی وارد جبهه ملی شدم. سالها در حزب ملت ایران که یکی از احزاب جبهه ملی و دارای عقاید ناسیونالیستی است فعالیت کرده ام و بالاخره در همان جریان مبارزه اجتماعی، پس از مطالعه زیاد، پس از تفکر زیاد، پس از بارها توقیف و زندان و کسب تجربیات زیاد، در عمل به این نتیجه رسیدم که سعادت ملت ایران و آزادی تمام بشریت تنها در سایه پرچم مارکسیسم - لنینیسم یعنی ایده نولوژی محروم ترین توده های مردم قابل وصول است. آزادی، این کلمه زیبا ودوست داشتنی راهیچ کس نمی تواند فراموش کند، آزادی انسان از قید گرسنگی، جهل، دغدغه، هراس، بی عدالتی، زور و استبداد، مفاهیم کهنه که حافظ منافع انسان بر علیه انسان است چگونه می توان در میان مردمی که در چنگال استبداد، گرسنگی، بی سواد و وحشت اسیرند احساس آزادی کرد؟ نظم سرمایه دای که در زیر سایه خود گرسنگان را با ثروت مندان یک جا اداره میکند، قانون سرمایه داری که بر این عدم تساوی حکومت می کند، اخلاق و اقتصاد سرمایه داری که این رابطه غیر طبیعی و غیر انسانی را تائید می نماید، محدوده ای که بنام وطن گرسنگی و سیری، آزادی و محدودیت، ظالم و مظلوم، حاکم و محکوم، فقر و ثروت را در خود جای داده؛ این ها و همه ارزش هایی از این قبیل در عصر ما از بوی تعفن خود دماغ بشریت را آزار می دهد، زیرا بشریت امروز این واقعیت را درک می کند که تا زمانی که در روی زمین یک انسان زندانی، یک انسان گرسنه، یک انسان مظلوم، یک انسان محروم و یک انسان بی فرهنگ وجود داشته باشد آزادی تنها یک کلمه توخالی و بدون مفهوم است. مارکسیسم - لنینیسم ایده نولوژی بشریت مرفقی برای از بین بردن

همه مشکلات جهان است. مارکسیسم - لنینیسم آزادی واقعی را به بشریت ارزانی می‌دارد. دستگاه انکیزیسیون سازمان امنیت بیشترین خشونت ممکن را به مارکسیست لنینیست‌ها اعمال می‌کند و برای کوبیدن افکار مارکسیست - لنینیستی از بدترین روش‌های تفتیش عقاید قرون وسطائی استفاده می‌کند. آقای رئیس دادگاه اجازه بدهید برای این که روش مامورین ساواک در برابر متهمین به داشتن طرز تفکر مخالف دولت روشن شود، برای اینکه بدانید با آزای خواهان ایران چگونه رفتار میشود، برای این که ارزش بازجوئی‌هایی که به آنها استناد می‌شود معلوم گردد باید قسمتی از شکنجه‌هایی که در مورد شخص من انجام شده شرح دهم: پس از دستگیری در تاریخ ۱۸ دی ماه ۱۳۴۸ فوراً مرا به سازمان امنیت خرمشهر بردند. در آنجا سه نفر بازجو بضرر مشت و لگد مرا لخت کرده و به اصطلاح بازدید بدنی کردند. از ساعت ۸ بعد از ظهر تا یک بعد از نیمه شب بازجوئی توأم با مشت و لگد ادامه یافت. فردای آن روز مرا به زندان شهربانی آبادان منتقل کرده و در یکی از مستراح‌های آن زندان محبوس کردند. یک هفته در این مستراح تنها با یک پتوی سربازی، بدون لباس و روزانه تنها با یک وعده غذا گذرانم. روز هشتم با دستهای بسته در یک لندرور سازمان امنیت به تهران در زندان اوین منتقل شدم. در بدو ورود به زندان اوین بازجوئی همراه با شکنجه شروع شد. بدین ترتیب که دو نفر بنام‌های رضا عطارپور معروف به دکتر حسین زاده و بیگلری مشهور به مهندس یوسفی با چک و مشت و لگد بجان من افتاده و مرتب یک ساعت متوالی مرا زدند. بعد مرا پشت میز نشانده و از من خواستند بنویسم کمونیست هستم و بکار جاسوسی اشتغال داشته‌ام و چون من امتناع کردم بدستور رضا عطارپور دو نفر درجه دار آمده و مرا روی زمین خوابانیدند و با شلاق سیمی سیاه رنگی بجان من افتادند و به اتفاق بیگلری بیش از سه ساعت متوالی با شلاق و مشت و لگد مرا زدند و بترتیب نوبت عوض کرده و رفع خستگی می‌نمودند. در جریان زدن شلاق من دوباره بی‌هوش شدم، تمام بدنم کبود شده و خون از پشت من براه افتاده بود. بازجوئی روز اول به همین جا خاتمه یافت و روز دوم عیناً تکرار شد. باضافه این که چند بار به من دست بند قپانی زده، مرا روی چهارپایه قرار داده، و وادار کردند یک پایم را در هوا نگهدارم و هر چند دقیقه یک بار با لگد چهارپایه را از زیر پای من پرت کرده و مرا روی زمین می‌انداختند. روز سوم در اثر کشیده‌های محکمی که عطارپور بگوش من نواخت خون از گوش من براه افتاد که منجر به پاره شدن پرده گوش چپ من شده است. گوش چپ من بکلی قوه شنوایی

خود را از دست داده است. می‌توانید معاینه کنید. همان روز سوم تقریباً ده بعد از ظهر مرا با چشم بسته از سلول انفرادی زندان وحشتناک اوین بیرون کشیده و به داخل باغ زندان بردند. در حالیکه چشم‌هایم هم چنان بسته بود، مرا به جلو می‌راندند. صدای عطاری و بیگری را شنیدم که پیچ‌پیچ کردند و گاهی می‌شنیدم که درباره من حرف می‌زدند. قارقار کلاغ‌ها و سرمای دی ماه، درد زخم شلاق‌ها و گوش‌چپ و صدای منحوس عطاری و بیگری جلادان ساواک که مرتباً "همدیگر را دکتر و مهندس صدا می‌زدند سخت آزار دهنده بود. مرا به درخت بستند صدای پای عده‌ای همراه با دستوره‌های خشکی که صادر می‌شد، روشن میکرد که جوخه اعدام صدا زده‌اند. عطاریو رای دادگاه مرا می‌خواند که شکرالله پاک نژاد به جرم سوء قصد به جان اعلیحضرت همایونی و ارتباط با دولت خارجی به اتفاق آراء محکوم به اعدام شده است. بعد دستور داد که جوخه آماده باشد و مرتباً "یادآوری می‌کرد که تو در کنار مرز عراق دستگیر شده‌ای و کسی از توقیف تو اطلاعی ندارد. همه فکر می‌کنند تو به عراق رفته‌ای و هیچ‌کس از اعدام تو اطلاعی نخواهد داشت. پس از چند لحظه پیچ‌پیچ، عطاریو فریاد زد: این چه وضعی است؟ چرا دستور صادر می‌کنند و بعد لغو می‌کنند؟ مگر مسخره بازی است؟ با صدای بلند قدری دشنام به من داد مرا از درخت باز کرده دوباره به سلول انفرادی برگرداندند. تمام این صحنه سازی‌ها برای این بود که من اعترافاتی مطابق میل آنها بکنم. در جریان بازجویی‌های بعدی ناخن سبابه دست‌چپ و ناخن انگشت کوچک دست راست مرا کشیدند. بارها با فنون کاراته با پا و دست مرا به زمین انداختند دشنام‌هایی که جلادان در تمام مدت بازجویی به من می‌دادند تنها لایق خود و اربابانشان بود و من از تکرار آن‌ها شرم دارم. سه بار و هر بار ۴۸ ساعت بمن بی‌خوابی دادند. از شکنجه‌های گرسنگی طولانی و ازدیاد نور که بارها انجام شد سخنی نمی‌گویم. شکنجه ۱۸ روز ادامه یافت. آقای رئیس دادگاه یکی از دلایل دیر فرستادن ما به دادگاه این است که باید آثار شکنجه از بین رود. قرار بازداشت مرا پس از ۲۱ روز به رویت من رساندند، آن هم پس از شلاق و مشت و لگد فراروان. چون قصد اعتراض داشتم و آنها می‌خواستند من حتی بدون ذکر تاریخ قرار را امضاء کنم و بالاخره هم به ضرب شلاق مرا مجبور کردند بدون اعتراض قرار را امضاء کنم. شرح شکنجه‌ها برای این است که رفتار غیر قانونی مامورین سازمان امنیت و اصولاً "آتمسفری که پرونده این گروه در آن تشکیل شده روشن گردد. تا ارزش واقعی بازجویی‌هایی که به آنها استناد می‌گردد معلوم

باشد. آقای رئیس دادگاه من تنها کسی نیستم که شکنجه شده ام. تمام متهمین که در این جا حضور دارند شکنجه شده اند. در بین ۱۸ نفر متهمین حاضر حتی یک نفر هم نیست که شکنجه نشده باشد. برای مثال، پرونده خون ریزی مغزی ناصر کاخساز شهرت زیادی کسب کرده است. خود وی حاضر است و جریان شکنجه ها را تشریح می کند. تمام افراد وابسته به گروه فلسطین بدون استثناء شکنجه شده اند. مهندس حسن نیک داودی در اثر شدت ضربات وارده در زندان کشته شده است. جریان کشته شدن وی بر ملا شده است. جلادان ساواک وقتی می بینند که مهندس حسن نیک داودی در اثر شکنجه های مداوم رو به مرگ دارد، فوراً او را از زندان قزل قلعه به زندان قصر انتقال می دهند تا وانمود کنند که در اثر شکنجه نمرده است. پس از انتقال به زندان قصر چون حال وی وخیم بوده به بیمارستان شهربانی منتقل می شود. ولی معالجات موثر واقع نشده و مهندس جوان می میرد. علت مرگ وی ضربات وارده به گردن و صدمه دیدن نخاخ تشخیص داده شده. تمام پزشکان معالج وی تصدیق کرده اند که مرگ نیک داودی در اثر شکنجه در قزل قلعه صورت گرفته است. جرم نیک داودی خواندن کتاب بوده است. تنها نیک داودی و وابستگان به این پرونده نیستند که در اثر شکنجه های مامورین ساواک کشته شده یا در حال مرگ اند. آیت اله سعیدی هم در سلول انفرادی قزل قلعه در اثر شکنجه کشته شده. جلادان ساواک حتی فرصت انتقال او را به زندان قصر نظیر نیک داودی پیدا نکردند. اشرف السادات خراسانی نیز در اثر شکنجه های مداوم به حال مرگ به به زندان قصر منتقل شده و چندی پیش روی برانکار از بیمارستان زندان قصر به یکی از بیمارستان های خصوصی منتقل و به اصطلاح آزاد شده است تا او هم در زندان نمیرد. در حقیقت ساواک مرده او را آزاد کرده است، چه به تصدیق رئیس بهداری زندان قصر امیدی به ادامه حیات او وجود نداد. آقای رئیس دادگاه آقایان قضات انجام چنین شکنجه های در عصر فضا و قمر مصنوعی باعث خجالت نیست؟ شما آقایان رئیس و قضات و دادستان دادگاه ما را به جرم گفتن حقایق محکوم خواهید کرد. محکومیت ما چیزی از تلخی حقایقی که گفته شد و خود شما هم در باطن قطعاً آنها را قبول دارید نخواهد کاست. ما نه اولین گروهی هستیم که به جرم مبارزه با امپریالیسم و آزادی خواهی در دادگاه های ارتش ایران محاکمه و محکوم می شویم و نه آخرین آنها. ارتشی که شما درجه های افسری اش را به دوش دارید ده سال است که وسیله سرکوبی آزادی خواهان و روشن فکران ایران بوده و به عنوان چماق استعمار بر

علیه مردم ایران بکار رفته است. این ارتش همان ارتش قزاق است که به فرمان محمد علی شاه برهبری لیاخوف و شاپشال روسی مجلس را به توپ بست و مشروطه خواهان را تار و مار کرد. همان ارتش است که در محکمه باغ شاه افرادی نظیر ملک المتکلمین و صور اسرفیل و دهها آزادی خواه دیگر را محاکمه و اعدام کرد، همان ارتش است که بدستور انگلیسی ها در سال ۱۲۹۹ کودتای سوم اسفند را براه انداخت و دیکتاتوری بیست ساله را برقرار کرد، همان ارتش است که قیام های ضد استعماری خیابانی، کنل محمد تقی خان و میرزا کوچک خان را سرکوب نموده، همان ارتش است که افتضاح شهریور ۱۳۲۰ را ببار آورد، همان ارتش است که پس از جنگ دوم قتل عام های آذربایجان و کردستان را انجام داد، همان ارتش است که قیام ملی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ را به خون کشید، کودتای ضد ملی ۲۸ مرداد را انجام داد و حکومت ملی دکتر مصدق را ساقط کرد، همان ارتش است که همیشه میتینگ ها و تظاهرات و اجتماعات مسالمت آمیز دانشجویان را به خون کشیده است. یاد روز ۱۶ آذر ۱۳۳۲، یاد قندچی، بزرگ نیا و شریعت رضوی شهدای دانشکده فنی و نیز یاد روز اول بهمن ۱۳۴۰، هیچ گاه از خاطره ها نخواهد رفت. این همان ارتش است که روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ هزاران نفر از مردم بیگانه را در شهرهای تهران، شیراز، قم، تبریز، مشهد و دیگر شهرهای ایران کشت. حضرت آیت الله خمینی پیشوای شیعیان جهان و دیگر علمای بزرگ شیعه را پس از مدت ها حبس و اعمال فشار آواره و تبعید کرد. همان ارتش است که حافظ پیمان استعماری سنتو و دهها پیمان استعماری دیگر است. همان ارتش است که دکتر مصدق رهبر نهضت ملی ایران را بیش از ۱۲ سال در زمان رضا شاه و بیش از ۱۴ سال پس از کودتای ۲۸ مرداد زندانی کرد و پس از مرگ وی در زندان حتی از تشییع جنازه او هم جلوگیری بعمل آورد. همان ارتش است که خسرو روزبه مظهر جنبش انقلابی ایران را تیرباران کرد.... خون وارطان ها، سیامک ها، مبشری ها، فاطمی ها، کریم پورها، بخارائی ها، آیت اله سعیدی ها، نیک داودی ها و هزاران شهید دیگر بدستور امپریالیست ها و بحکم همین دادگاه های ارتش ریخته شده است. ارتش ایران بوسیله مستشاران آمریکائی و انگلیسی و اسرائیلی اداره می شود. افسران زبده ارتش دوره های تعلیمات عالیہ خود را در پایگاه های نظامی آمریکا و انگلیس می گذرانند. دستگاه ساواک و ضد اطلاعات ارتش کلا" بوسیله مستشاران آمریکائی اداره می شود. چنین ارتشی جز درهم کوبیدن قیام های آزادی خواهانه و استقلال طلبانه مردم ، جز به خون کشیدن هرگونه جنبش که هدف آن آزادی ایران از یوغ امپریالیسم باشد، جز بازداشت ، حبس، شکنجه، محاکمه و محکوم کردن آزادیخواهان

خواهان ایران رسالتی ندارد. در چنین اوضاعی که دستگاه ساواک و رژیم دیکتاتوری فردی، ابتدائی ترین آزادی های مردم را از بین برده و هیچ گونه خبری از قانون و حقوق بشر نیست، مردم ایران برای حفظ حقوق خود هیچ راهی جز توسل به زور ندارند. اعلامیه جهانی حقوق بشر نیز صراحتاً "به انسان ها حق داده است در مورد حکومت هائی که از تامین امنیت روحی و جسمی و فضائل انسانی افراد جامعه خودداری می کنند، شک و تردید بخود راه نداده و اقدام به ایجاد نظمی بکنند که حیثیت و مقام انسانی افراد جامعه را تامین کند. تاریخ، این واقعیت را به هزار صورت ثابت کرده است که عدالت و حق همیشه بزور گرفته شده است. اصولاً" حق گرفتنی است نه دادنی. یا ظالم باید ظلم نکند و یا مظلوم تحمل ظلم را ننماید. شق ثالثی وجود ندارد. ظالم هیچ وقت به میل خود دست از اعمال ظلم بر نمی دارد، بلکه همیشه مظلوم است که سرانجام از قبول ظلم سرباز می زند. رژیم دیکتاتوری ایران می خواهد با روش های تفتیش عقاید قرون وسطائی و سلب هرگونه آزادی، میهن ما را به صورت یک قبرستان در آورد و در عین حال آرامش ناشی از رعب و وحشت را به عنوان آرامش ناشی از امنیت و رفاه معرفی کند. ولی غافل از این است که هیچ گاه به هدف خود نخواهد رسید. علیرغم این همه فشار و روش های غیر انسانی، علیرغم رفتار وحشیانه مامورین ساواک، علیرغم رژیم ترور و اختناق، علیرغم کوشش های دستگاه جبار برای از بین بردن هرگونه صدای آزادی خواهی، مبارزه مردم ایران برای کسب آزادی، برای گسستن زنجیرهای بردگی، برای قطع دست امپریالیست های غربی و دست نشاندگان ایرانی آنان ادامه دارد و این مبارزه تا پیروزی نهائی ادامه خواهد یافت.

دیماه ۱۳۴۹، شکرالله پاکنژاد

۲- در دادگاه تجدید نظر (۴)

آقای رئیس دادگاه، آقای قضات،

کمتر از بیست روز پیش در همین ساختمان، در همین اطاق، روی همین صندلیها، کسانی که نام خود را قاضی گذاره بودند، سه تن از متهمین این پرونده را به حبس ابد و بقیه را به زندانهای دراز مدت از سه تا پانزده سال محکوم کردند. برای ما و مردم ایران و جهان مثل روز روشن است که در صدور آراء مزبور نه وجدان باصلاح قضات مزبور، بلکه دستور روسای ساواک و مصلحت دستگاه تبلیغاتی ایران بیش از هر چیز دیگر دخیل بوده است.

رژیم دیکتاتوری ایران با برگزاری یک خیمه شب بازی بصورت یک سلسه برنامه های تلویزیونی و با استفاده از عناصر ضعیفی که برخی از آنها سابقاً "برخود نام مبارز ضد امپریالیست گذاشته بودند کوشش کرد که مدعا را از بین برده راه و هدف ما را لوٹ کرده و افکار عمومی را علیه ما تحریک کند. خوشبختانه هم میهنان روشن بین ما و نیز مردم آزادیخواه جهان به ماهیت رژیم ایران و به مانورهای تبلیغاتی آن آشنائی کافی دارند. لذا گول دلک بازیهای "مقامات مسئول" رانخوردند.

مصاحبه های مطبوعاتی آقای "مقام مهم امنیتی" (۵) و پرداخت داستانهای تخیلی در مورد جاسوس بازی و کشف شبکه های حزب توده، بختیار، جیمزباند، بازیهای آقای عبدالغنی الراوی (۶) و غیره و غیره تنها این بود که صدای ما بگوش جهانیان نرسد و موضوع محاکمه و محکومیت ما تحت الشعاع سر و صدای مزبور قرار گیرد. ولی علیرغم تمام تشبثات دستگاه حاکمه، علیرغم تمام هوچی بازیهای "مقام امنیتی" و علیرغم تمام صحنه سازیهای مضحک تبلیغاتی صدای حق طلبانه ما بگوش مردم ایران و جهانیان میرسد. همه دانستند که ما را بیگناه محاکمه و محکوم کردند. دولت عراق ادعای سازمان امنیت مبنی بر اینکه ما قرار بوده در عراق تعلیم بینیم را تکذیب کرد و اعلام نمود که عراق تنها محل عبور ما به فلسطین بوده است. سازمانهای فلسطین نیز همبستگی ما را بخود تائید نمودند. من در دادگاه بدوی تا آنجا که ممکن بود هدف و روابط متهمین پرونده را

تشریح کرده و ثابت کردم که سازمان امنیت برایمان پرونده سازی کرده است. حال مجدداً" بطور اختصار در این مورد توضیحاتی میدهم.

۱- اتهام تشکیل دسته و جمعیت در مورد متهمین این پرونده کاملاً" بی اساس است و برخی از متهمین تنها بعلت آشنائی با دیگران توقیف و بیگناه بدادگاه کشانده شده اند. مثلاً" آقای ناصر کاخساز متهم ردیف دوم این پرونده که در دادگاه بدوی با کمال بی انصافی بحبس ابد محکوم شده، گناهش دوستی با من و آشنائی با آقایان بطحائی و اشرفی متهمین ردیف دوم و هیچدهم است. من در مورد آقای کاخساز و دلایل اتهامی ایشان مفصلاً" در دادگاه بدوی صحبت کرده ام و چگونگی آشنائی خود را با ایشان و نیز روابط مشترکمان را که بعلت هم شهری بودن و همسایگی، دوستانه بوده، تشریح کرده ام که در پرونده مضبوط است.

نحوه آشنائی افراد این گروه را با همدیگر در دادگاه بدوی شرح داده ام، و در اینجا باز تکرار میکنم که هر عملی شده بوسیله من و مسعود بطحائی و حسین ریاحی انجام شده است و دیگران در قضایای سفر به عراق و فلسطین هیچ تقصیری جز قبول دعوت ما یا آشنائی با ما ندارند. با متهمین ردیفهای ۵ و ۶ (فاضلی و سگوند) بوسیله متهم ردیف ۱۲ (رحیم خانی) تماس گرفته شده و آنها که مرز نشینند در مقابل پول چهار نفر اول را بمنطقه مرزی هدایت کردند. متهم ردیف یکم (صبوری) که برای مشایعت فریدون نجف زاده به اندیمشک رفته بود از آقای بطحائی خواهش میکند که وی را به فلسطین ببرد(خیال میکند فلسطین سر پل تجریش است) و چون اسب باندازه کافی نبود بجای بطحائی با گروه اول حرکت میکند، و بعد مراجعت کرده از متهمین ردیف ۱۱ و ۱۵ ... دعوت میکند که به فلسطین بروند. آنها هم با قصد عزیمت به فلسطین با او حرکت میکنند. متهمین ردیفهای ۷، ۹، ۱۰، ۱۳ و ۱۴ که با هم از کودکی دوست بوده اند قبلاً" قصد داشتند از طریق ترکیه به فلسطین بروند. ما بعداً" از آنها دعوت کردیم که از راه عراق بروند. آنها هم از این طریق حرکت کردند که دستگیر شدند.

متهم ردیف ۱۶ (جعفری) گناهای اینست که برادر رضوان جعفری است. تقصیر متهم ردیف ۱۷ (جمالی) دوستی با برخی از متهمین و گناه متهم ردیف ۱۸ (اشرفی) دادن هفتصد تومان پول به عنوان قرض به آقای بطحائی است.

۲- بر خلاف ادعاهای دستگاههای امنیتی و تبلیغاتی دولت متهمین بیش از یکسال پیش دستگیر شده‌اند. شماره کسانی که در دی و بهمن سال گذشته دستگیر شده‌اند از صد نفر متجاوز بود که عده‌ای از آنان پس از محاکمه و پایان دوران محکومیت از زندان آزاد شدند، برخی به سربازخانه‌ها اعزام گردیدند، و بقیه قریب به چهل نفر دیگر هنوز در زندانهای ساواک اسیرند. کسانی که بوسیله ساواک بجرم همدردی با مردم فلسطین در دی و بهمن سال گذشته دستگیر شده و بدادگاههای نظامی فرستاده شدند، به سه دسته تقسیم گردیده‌اند. یک دسته ۱۱ نفری که در دادگاه بدوی به محکومیت‌های از یکسال تا ۵ سال زندان محکوم گردیدند، و تا کنون دادگاه تجدید نظر برای آنها تشکیل نشده است. دسته دوم گروه ۱۸ نفری متهمین این دادگاه و بقیه بصورت دسته‌های ۲ و ۳ نفری محاکمه گردیدند.

۳- بیشتر افرادی که در این دادگاه محاکمه میشوند هیچ گناهی بجز همدردی با مردم فلسطین ندارند. در واقع دستگاه حاکمه ایران با محاکمه ما در این دادگاه همبستگی ملت ایران با خلق فلسطین و تمام مردم ایران و جهان برهائی سرزمین فلسطین را از یوغ امپریالیسم و صهیونیسم بمحاکمه کشیده و این نشان میدهد که ادعاهای دستگاههای تبلیغاتی ایران در مورد پشتیبانی از حقوق مردم فلسطین تماماً "دروغ پردازی و یاوه گوئی است.

چنانچه قبلاً" گفتیم ماهیج هدفی جز پیوستن بجنبش خلق فلسطین نداشتیم و بستن اتهامات دیگری بما تنها برای لوٹ کردن هدفهای ما میباشد. دستگاه حاکمه از انعکاس این مطلب که میخواستیم بفلسطین برویم در مطبوعات جلوگیری میکند و تمام کوشش گردانندگان تبلیغاتی دستگاه حاکمه این است که افراد این گروه را بحزب توده و بختیاری منتسب نماید. من در این مقام صراحتاً" تمام اتهامات دستگاه را تکذیب میکنم. من اعلام میکنم که ادعای ارتباط این گروه با بختیار اکه از طرف دولت عنوان شده دروغ است. ادعای آقای صبوری را نیز تکذیب میکنم و اعلام میدارم که به قیمت آزادی خود از زندان حاضر شده است با کمک سازمان امنیت چنین

دروغی را سرهم کرده و بخورد دیگران بدهد. من یکبار دیگر اعلام میکنم که ما وابستگاه ایرانی جنبش فلسطین هستیم و هدفمان از رفتن به عراق تنها عبور از آن کشور برای پیوستن بمبارزه فلسطین بوده است.

۴- از نظر من علت محاکمه ما در این دادگاه دشمنی رژیم ایران با خلق فلسطین و روابط خاص و دوستانه این رژیم با اسرائیل و صهیونیسم بین المللی است. در حقیقت محاکمه ما در این کشور هیچ چیز جز وابستگی دستگاه حاکمه ایران را به امپریالیسم توجیه نمیکند.

۵- در مورد ادعای وابستگی ما به کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی که از طرف "مقام امنیتی" در مصاحبه های مطبوعاتی چندین بار تکرار شد، هم باید بگویم که کنفدراسیون مزبور مربوط به دانشجویان ایرانی خارج از کشور است و هیچکدام از متهمین این دادگاه عضو آن نبوده اند. ولی من شخصا" از پشتیبانی کنفدراسیون مزبور که از حقانیت ما دفاع نموده تشکر کرده و باعضاء آن درود میفرستم و معتقدم که برخلاف تبلیغات دستگاه که کنفدراسیون را وابسته به امپریالیسم و جیره خوار شرکتهای نفتی اعلام میکند، کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی، از وطن پرست ترین افراد ایرانی در خارج از کشور تشکیل شده است.

۶- من و تمام افراد وابسته به این پرونده شکنجه شده ایم. خود مرا دو نفر از جلادان ساواک بانامهای رضا عطاپور مشهور به دکتر حسین زاده و بیگلری مشهور به مهندس یوسفی شکنجه داده اند و این شکنجه ها شامل ، شلاق ، مشت و لگد، کشیدن ناخن، گرسنگی و بیخوابیهای متعدد و طولانی ، ایستادن سرپا بمدت طولانی ، ساختن صحنه اعدام، ادعای انواع و اقسام توهین ها و دشنامهای رکیک و غیره بوده است. شکنجه من ۱۸ روز طول کشیده است. من بشکنجه خود و دیگر متهمین این پرونده ، به شکنجه مهندس شهید حسن نیک داودی از افراد وابسته به این پرونده، به شکنجه هائیکه شب و روز ، مامورین دستگاه جهنمی ساواک به آزادیخواهان ایرانی میدهند اعتراض میکنم، من در این مقام رسماً" اعلام میکنم که نیک داودی و آیت الله سعیدی زیر شکنجه مامورین ساواک کشته شده اند. عده ای دیگر از آزادیخواهان ایران در شکنجه گاههای ساواک در حال مرگند.

۷- من معتقدم رژیم حاکمه ایران رژیم دیکتاتوری وابسته به امپریالیسم است که بکمک سازمان امنیت وظیفه خود را که حفظ منافع سرمایه‌های امپریالیستی است اعمال می‌کند و چون رژیم مزبور تمام مظاهر آزادی را در میهنمان از بین برده است وظیفه هر فرد ایرانی است که تفنگ بدست از حقوق و آزادیهای خود دفاع کند. چون در چنین شرائطی تنها تفنگ است که میتواند وسیله موثری برای دفاع از آزادی و حقوق بشر باشد. (۱)

دیماه ۱۳۴۹ ، شکرالله پاکنژاد

پانویس‌ها:

۱- محاکمه بدوی یکسال پس از بازداشت متهمین (جمعی که همراه با شکر الله پاک نژاد به "گروه فلسطین" معروف شدند) ، از روز اول دیماه در دادگاه عادی شماره ۳ اداره داری ارتش، به ریاست سرهنگ صفا کیش، بدون حضور تماشاچی، انجام شد و روز دهم دیماه پایان یافت.

۲- مدافعات پاکنژاد در دادگاه بدوی شامل سه بخش است:

۱- ایرادات طبق ماده ۱۹۵ قانون آئین دادرسی ارتش

۲- درباره عدم صلاحیت دادگاه،

۳- آخرین دفاع

هر یک از این سه بخش بطور مستقل و به ترتیب برای جلسه افتتاحیه و ضمن رسیدگی به صلاحیت دادگاه و سپس برای جلسات واپسین بمنظور آخرین دفاع تهیه شده بود. این سه بخش بصورت مجموعه ای واحد دست بدست در داخل کشور منتشر شد و در خارج نیز دوبار بزیور طبع آراسته گردید.

۳- رجوع کنید به : بزرگ علوی - "پنجاه و سه نفر" (این کتاب پس از شهریور ۱۳۲۰ و آزادی نویسنده از زندان رضا خان که خود از ۵۳ نفر بود، منتشر گردید) ، کتاب جدید دکتر انور خامه ای

۳- "پنجاه نفر ... و سه نفر" سازمان انتشارات هفته ، تهران، بدون ذکر تاریخ انتشار (حدود اوایل سال ۱۳۶۰).

۴- اولین بار است که لایحه دفاعیه شکر الله پاک نژاد در دادگاه تجدید نظر به چاپ می رسد. قبلاً در سال ۱۳۴۹، بصورت ماشینی یا دست نویس، مخفیانه تکثیر و پراکنده شده است. دادگاه تجدید نظر از تاریخ ۲۶ دیماه تا ۲۹ دیماه ۱۳۴۹ بریاست سرهنگ آذرنوش تشکیل شد.

۵- "مقام مهم امنیتی" پرویز ثابتی است که از پایان دهه چهل "شوی تلویزیونی" او شهرت بسیار پیدا کرد. با سر و صدا و هیاهوی بسیار "کشفیات" جدید ساواک را برخ کشیده و نا دمین را معرفی می کرد. در طول دهه پنجاه در واپسین سالهای عمر رژیم سلطنتی کنترل ساواک در دست او بود و در جنایات مسئولیت مستقیم داشت.

۶- در شوهای تلویزیونی زمستان سال ۱۳۴۹ "مقام امنیتی" به تفصیل درباره کشف شبکه حزب توده یعنی کمیته تهران و کمیته جنوب یا خوزستان و غیره سخن گفت. مسئولیت این شبکه در دست یک مامور امنیتی زنده به نام شهریاری بود. بنا بر مقتضیاتی، ساواک تصمیم به افشای شبکه گرفت. "مقام امنیتی" با شرح کشافی راجع به ارتباط "مرد هزار چهره" (شهریاری)، بدون افشای ماهیت امنیتی وی، با سپهد تیمور بختیار، رئیس سابق ساواک و در آن زمان سازمان دهنده مخالفت با شاه در بغداد، کوشش کرد، گروه فلسطین را نیز به این شبکه مرتبط کند.

عبدالغنی الراوی، کودتاچی شکست خورده عراقی و سپس پناهنده در ایران را قرار بود شهریاری، بنا بر ادعای خودش، به تقاضای دولت عراق، از طریق این شبکه ترور کند. صحنه انفجار و ترور در خارج از شهر تهران برای تماشای اعضای کمیته تهران حزب توده، ترتیب داده شد تا بعنوان عملیاتی موفقیت آمیز به ثبت برسد. در آن زمستان کذائی در یکی از شوهای ثابتی، آقای الراوی بظاهر ترور شده.

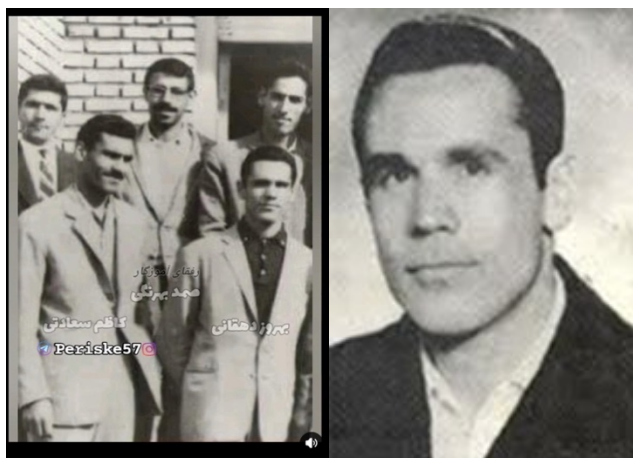
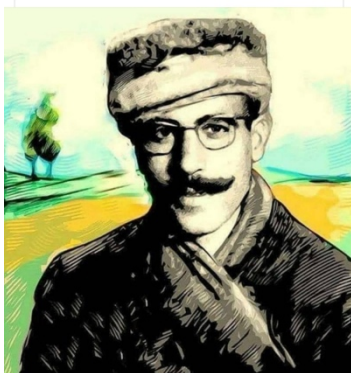
۷- احمد صبوری، متهم ردیف یک پرونده، تحت شکنجه های مخوف ساواک، مجبور به شرکت در "شوی مقام امنیتی" در تلویزیون ایران گردید. بدنبال جلسات اولیه دادگاه بدوی و استماع ایرادات

و رسیدگی به صلاحیت ، روزی پس از اعلام تنفس و انتقال متهمین به زندان، در بین راه و قبل از خروج از ساختمان اداره دادرسی ارتش، ناصری معروف به عضدی، شکنجه گر و بازجوی ساواک ، صبوری را از صف متهمین جدا می کند و بعبارت دیگر او را می رباید. دیگران که پس از بازگشت به زندان و انتظار کافی، صبوری را در میان خود ندیدند، سخت نگران شده و حتی برای جان و سلامت وی دچار بیم و هراس گردیدند. دادگاه تشکیل نشد تا جایی که جمع در صدد بر آمد، نسبت به این تنفس طولانی و بی سابقه و مفقود شدن صبوری، اعتراض کند. چندی بعد (شش روز پس از جلسه افتتاحیه)، آقای صبوری بر صحنه تلویزیون در کنار " مقام امنیتی " دیده شد. "مقام امنیتی" کوشش می کرد، از عنوان صبوری یعنی "متهم ردیف یک" برای خراب کردن اذهان، سوء استفاده کند. صبوری در دادگاه به سه سال زندان محکوم شد و تا پایان مدت آن در زندان ماند.

پس از خاتمه مدت زندان، بنا بر قولی که به شکری داده بود، دیگر هیچگاه در سیاست دخالت نکرد.

نام‌ها و تصاویری فراموش نشدنی و تاریخی

صمد معلم ماست ، راه صمد راه ماست!



بهرز دهقانی



Setare Setareh

24. Juni 2013 • ۳

یاد یاران گرمی باد

کاظم سعادت، صمد بهرنکی و بهروز دهقانی در عکسی یادگاری، مجموعه‌ی شخصی فراز ی



2

1 Kommentar 7 Mal geteilt

« دوم تیر ماه ، زاد روز رفیق صمد بهرنکی ، معلم
جاودان همه ما ، دوست از دست رفته بچه های
زحمتکش ، گرامی باد .

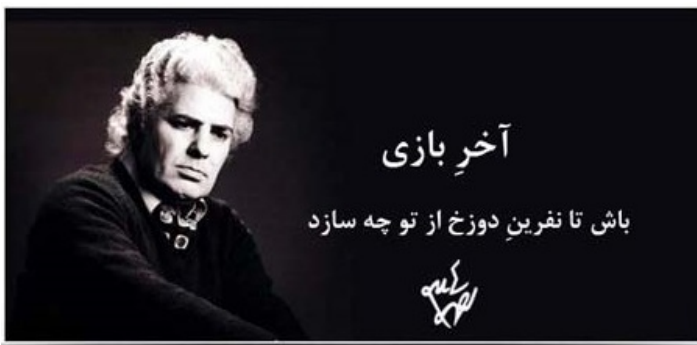


" دریغا شیر آهن کوه مردا

نه خدا و نه شیطان،
سرزوشت شما را بی رقم زد
که دیگران می پرستیدند!
بی که دیگرانش
می پرستیدند!
- بی که هنوز دیگران می پرستند -
شما را آن به که چشم فرو پوشیده باشید! "



غلامرضا تختی



گروه فلسطین محاكمه دسته جمعی

«تا زمانی که در روی زمین یک انسان زندانی، گرسنه، ستمکش، محروم و بی فرهنگ موجود باشد، آزادی یک کلمه پوچ و توخالی بیش نیست.»

زمستان سال ۱۳۴۸ تعدادی از روشنفکران ایران که در صدد بودند برای کسب تجربه راهی فلسطین شوند (از جمله شکرالله پاک نژاد) به دام ساواک افتادند. حدود صد نفر گیر افتادند که عده ای از آنان به سربازخانه‌ها اعزام گردیدند و بقیه زندانی شدند.

شکرالله پاک نژاد، ناصر کاخساز، مسعود بطحایی، احمد صبور، عبدالله کابلی، ناصر رحیم خانی، محمد رضا شالگونی، هدایت الله سلطان زاده، ابراهیم انزایی، سلامت رنجبر، امیر محمد معزز، عبدالله نواب بوشهری، هاشم سگوند، فرشید جمالی، ناصر جعفری، فرهاد اشرفی، داود ابراهیمی، رضا معتمدی، محسن طیبی شبستری، منوچهر برهن، ایرج عتیقی، فرهنگ رکنی، حسین سجادی، غلامرضا زمانیان، نعمت الله فرهید، اکبر مجابی، پرویز ابراهیمی، روزبه گلی، عبدالله خالقی مقدم، حسن لطف آبادی، مهدی سامع، منوچهر رادمنش، ابراهیم حاجتی، عزت الله لطیفیان، ایرج محمدی، مصطفی کلیایی، فریدون خاوند، ابراهیم نوشیروان پور، علی رودگرمی، امیر فتانت، سیامک راستی، فرج الله آقازاده، رحیم عراقی، مسعود مخملی، بهروز آصفی، ... کتابچی، محمد علی الهی پناه، عباس حسینیان، حسن مکارمی، عظیم گلچین، عبدالله سعیدی، بهرام شالگونی، داود صالح دوست، عبدالله فرزاد و... در شمار دستگیرشدگان بودند. گروه فلسطین از ادغام سه گروه و جریان پدید آمده بود. گروه اول از بطن جریانات دانشجویی (۱۳۳۹-۴۲) و از فعالین جبهه ملی دوم که شکرالله پاک نژاد (شکری) در شمار آنها بود. گروه دوم دانشجویان آذربایجان (شالگونی)، سلطان زاده، انزایی... و گروه سوم، محفلی که مطالعات مارکسیستی می‌کردند. (احمد صبور معروف به احمد مانو، سلامت رنجبر، نواب بوشهری، محمد معزی...)

شکرالله پاک نژاد ابتدا به اعدام محکوم شد اما رژیم شاه، تحت فشارهای بین‌المللی حکم اعدامش را به حبس ابد تبدیل کرد. ۹ سال در زندان شاه بود و با اوجگیری مبارزه مردم علیه نظام سلطنتی، آزاد شد و از همان آغاز مرتجعین چشم دیدنش را نداشتند و حتی نگذاشتند به شهر زادگاهش برگردد.

مرداد سال ۶۰، بار دیگر به اسارت درآمد. او را از کمیته مشترک سابق (زندان توحید) به اوین آورده بودند. در اتاق شماره ۵ طبقه پائین بند یک (اوین) بود و من او را دیدم... اواخر آذر همان سال جان پاکش را گرفتند.

...

تفکر «جنبشی» و «جبهه‌ای» و آنچه به نام «جنبش ملی» و «جبههٔ دمکراتیک» و... طرح می‌شود پیش تر با تفاوت هائی با مضمون «مصدق‌ی‌اش، از سوی شکرالله پاک نژاد طرح شد، که درراه تحقق آن نیز جان داد.

واکنش اسدالله لاجوردی بعد از تیرباران شکر ی این بود:

«اونکه شاه گفت نجس نژاده، ما کشتیم.»

پاک نژاد برخلاف کسانی که به دموکراسی به عنوان نظریه قدرت می‌نگریستند، معتقد بود آزاداندیشی جوهر اخلاق است. او به آزادی به صورت اخلاقی نگاه می‌کرد. شکر ی شعور سیاسی اجتماعی جنبش آزادیخواهی مردم ایران بود.

در سال ۱۳۵۲ بقایای گروه فلسطین به رهبری حسین ریاحی به سازمان انقلابیون کمونیست (م - ل) پیوست.

<https://asre-nou.net/php/view.php?objnr=۲۸۸۹۴>

یک تصویر و یک جهان سخنِ ناگفته!

ب.م.ستار

گاهی یک تصویر، یک نگاه، یک تبسم، حتی یک قطره اشک که بی صدا بر گونه‌ای می‌غلطد، حاملِ هزاران سخنِ ناگفته است. سخن‌ها و رازهای نهفته بر زبان‌نیامده‌ای که اگر بر زبان جاری شود، پرتویی می‌تاباند بر بسیاری از زوایای تاریکِ ناگفته.

عکسی که می‌بینیم نیز از چنین ویژگی‌هایی برخوردار است. تصویری تاریخی، نوستالژیک و یادگارِ سال‌های دیر و دورِ گذر از رنج‌های جان‌های شیفته‌ای که از همه هستی خویش گذشته بودند، با این امید که بتوانند با چراغِ جان‌شان، خانه سرد و تاریکِ میهن را گرمی بخشند و آن را روشن کنند. زمانی دیر و دور که شاید اینک دیگر به تاریخ پیوسته باشد.

این عکس در بهارِ سال ۱۳۴۹ در زندانِ قزل‌حصارِ کرج برداشته شده است، عکسی است نوستالژیک و تاریخی. اکثرِ آن‌هایی که در قابِ این عکس نشسته‌اند، نزدیک به چهل‌تن از افرادی هستند که در اواخرِ دههٔ چهلِ شمسی، به اشکالِ مختلف در ارتباط با جریانی دستگیر، زندانی، شکنجه و محاکمه شدند که بعدها به «گروه فلسطین» معروف شد.

برخی از افرادِ وابسته به «گروه فلسطین» که در این عکس دیده می‌شوند را، بسیاری از مبارزانِ دورانِ پیش از انقلاب سال ۱۳۵۷ و زندانیانی که سال‌هایی از عمرِ خود را در زندان‌ها و بیگوله‌های نظامِ جبارِ شاهنشاهی گذرانده‌اند، به‌خوبی می‌شناسند. بی‌اغراق می‌توان گفت که سیر و سرگذشتِ بسیاری از این افراد می‌تواند دست‌مایهٔ نگارش یک داستانِ زیبا و پُرکشش برپایهٔ واقعیاتِ تاریخی باشد. چهره‌های به‌یادماندنی مانند زندیادان «شکراله پاک‌نژاد»، «روزبه گلی آبکناری»، «یوسف قانع خشکبیجاری» و... از این جمله‌اند. البته در این جمع، هستند کسانی مانند «ابراهیم نوشیروانیپور»، «مسعود بطحائی»، «احمد صبوری» و... که سرنوشت‌های بسیار تراژیک و قابل‌تأملی داشتند که جای بحثِ آن در این جا نیست.

این عکسِ ماندگار و تاریخی را دوست و رفیقِ گرانقدر و قدیمی من «داود ابراهیمی» که او خود نیز عضوی از «گروه فلسطین» بود، به همراه یک یادداشتِ کوچک برایم فرستاده است. رفیق ابراهیمی در یادداشتِ کوتاهِ خود دربارهٔ چند و چونِ این عکس، از جمله نوشته بود:

«... بهار سال ۱۳۴۹ زندانِ قزل حصارِ کرج. عکسی نوستالژیک و تاریخی که در یک فرصتِ خاص از عکاسِ زندانیانِ عادی خواستیم تا عکسی از ما بگیرد و گرفت و حاصل‌اش شد این عکسِ به‌یادماندنی. تقریباً همهٔ اعضای گروهی که بعدها به «گروه فلسطین» معروف شد، در این عکس هستند.

البته بعد از انقلابِ بهمن سال ۵۷، بسیاری از این افراد به سرنوشتِ غم‌باری دچار شدند. یوسف قانع خشک‌بیجاری هم که به همراه حمید اشرف جان‌باخت، سمتِ راستِ تصویر، نشسته بر لبِ حوض در کنارِ پرویز برادرِ ناصر رحیم‌خانی است، که تا ابد کاراکترش در ذهن‌ام حک شده است.»

با سپاس فراوان از رفیقِ گرامی داود ابراهیمی، من حیف‌ام آمد که این عکسِ تاریخی و یادداشتِ کوتاه اما پُر‌مهر او را در اختیار خوانندگانِ فرهیختهٔ نشریهٔ ارژنگ نگذارم. لذا با کمک و یاریِ داود تلاش کردیم تا آن‌جا که امکان‌پذیر است، لیستِ اسامی نشسته‌گان در قابِ این تصویر را بنویسیم. امیدوارم نشریهٔ ارژنگ بتواند با کمکِ برخی خوانندگانِ خود این لیست را دقیق‌تر کند.



اسامی حاضرین در قاب این تصویر: *

- ۱- عبدالله کابلی
- ۲- سیدمحمد (امیر) معزز
- ۳- حسین مفتاح
- ۴- روزه گلی آبکناری (در سال ۶۲ دستگیر و در زندانِ اوین اعدام شد)
- ۵- ؟؟؟*

۶ - فریدون کلانتری

۷ - ۴۴۴*

۸ - قَرَهْبُد

۹ - لطفی

۱۰ - یوسف قانع خشکبیجاری (در تاریخ ۸ تیر سال ۱۳۵۵ در جریان حملهٔ گُرازهای ساواک به یک خانهٔ تیمی چریک‌های فدایی خلق ایران به همراه حمید اشرف و هفت تن دیگر از رفقای فدائی شهید شد)

۱۱ - ناصر رحیم‌خانی

۱۲ - دکتر پرویز ابراهیمی

۱۳ - مسعود مخملی

۱۴ - احمد صبوری (معروف به احمد مائو)

۱۵ - فرهاد اشرفی

۱۶ - اکبر مجابی

۱۷ - فرهمند رکنی (اخوی)

۱۸ - ۴۴۴*

۱۹ - ۴۴۴*

۲۰ - شکرالله پاک‌نژاد (اعدام در ۲۸ آذر ۱۳۶۰)

۲۱ - محسن شبستری (دانشجوی حقوق)

۲۲ - مسعود بطحائی

۲۳ - محمد رضا شالگونی

۲۴ - سلامت رنجبر

۲۵ - دکتر سجّادی

۲۶ - بهرام شالگونی

۲۷ - فریدون خاوند

۲۸ - عزت‌اله لطیفیان

۲۹ - عبدالله فاضلی

۳۰- داود ابراهیمی

۳۱- خالقی (دبیر دبیرستان در دزفول)

۳۲- فرشید جمالی

۳۳-؟؟؟*

۳۴- الهی پناه

۳۵- رضا معتمدی

۳۶- ناصر جعفری

۳۷-؟؟؟*

۳۸- مهدی سامع

۳۹- عتیقی

* هویت و اسامی ردیف‌های ۵ و ۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۳۳ و ۳۷ فعلا شناسایی نشدند. امیدواریم به یاری کسانی که اطلاعات بیشتری دارند، این وظیفه تاریخی هرچه زودتر تکمیل و در اختیار علاقمندان قرارگیرد.

به نقل از نشریه ارژنگ شماره ۳۰ خرداد و تیر ۱۴۰۲

<https://www.mahnameh-arzhang.com/arzhang۳۰/mobile/index.html>

تصاویری از دادگاه نظامی گروه فلسطین



سروان رفیعی منشی دادگاه در حال قرائت رأی دادگاه اعضای گروه فلسطین





شکرائله باک نرادر حال فرانت دفاعیه، عبدالله فاضلی، مسعود بطحایی، ناصر کاخسار







مسعود بطحایی، شکرالله باک نژاد، ناصر کاخساز

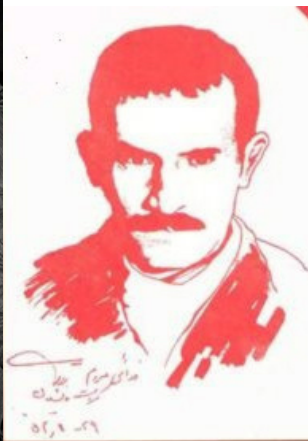




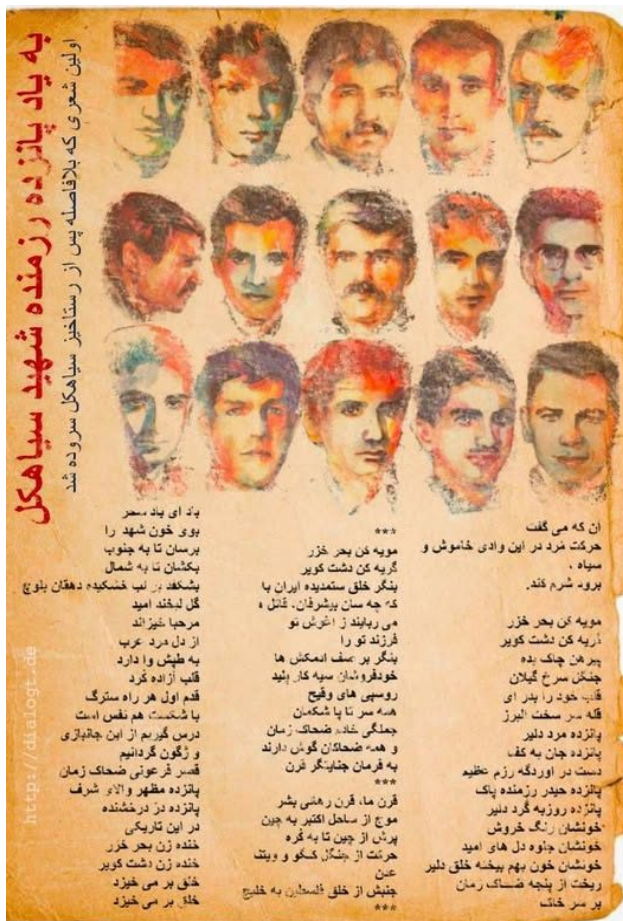


محاکمه گلسرخی و دانشیان و...





* گروه سیاهکل





تصویر چریک‌های جنبش سیاه‌کل. از راست به چپ: ردیف اول: محمدعلی محدث فندچی، هوشنگ نیری، محمدمهدی اسحاقی، جلیل انفرادی، احمد فرهودی ردیف دوم: علی‌اکبر صفائی فراهانی، اسماعیل معینی عراقی، محمدهادی فضلی، شاءالله مشیدی، هادی بنده‌خدا لنگرودی ردیف سوم: محمد رحیم سمائی، غفور حسن‌پور اصیل، ناصر سیف دلیل فراهانی، عباس دانش بهزادی، اسکندر رحیمی



محمدعلی
حسنی

علی‌اکبر
محمدعلی‌نژاد

علی‌رضا
نگر



جواد
نگر

احمد
فره‌روزی

محمدعلی‌نژاد
اسحاقی

اسحاق
مهری‌فرانی

هوژنگ
ایری

محمدعلی
نایینی



محمدحسین
مهدی

ناصر
سیدعلی‌نژاد

اسکندر
رحیمی

شاه‌الکین
مشهدی

غفور
حسن‌پورامان

عباس
ناکش‌پور

کیهان
شنبه ۳۰ آذرماه ۱۳۵۳

۹ زندانی در حال فرار کشته شدند

امروز مقامات انتظامی اعلام کردند ۹ نفر زندانیانی که قصد فرار داشتند کشته شدند. طبق اعلام مقامات مزبور تعدادی از زندانیان ماجراجو در داخل زندان مبادرت به تحریک کردند که مأموریت مراقبت و حفاظت از اتوبوس را بر عهده داشتند اقدام به تیراندازی به طرف زندانیان فراری نموده و در نتیجه ۹ نفر از زندانیان به شرح زیر کشته و هیچیک موفق به فرار نگردیدند

parand.se



امیر امید مغفوق ۵۵ ساله



امیر امید یزانی جوان



امیر امید مغفوق جوان ۵۰ ساله



امیر امید مغفوق ۵۵ ساله



امیر امید مغفوق ۵۵ ساله



امیر امید مغفوق ۵۵ ساله



امیر امید مغفوق ۵۵ ساله



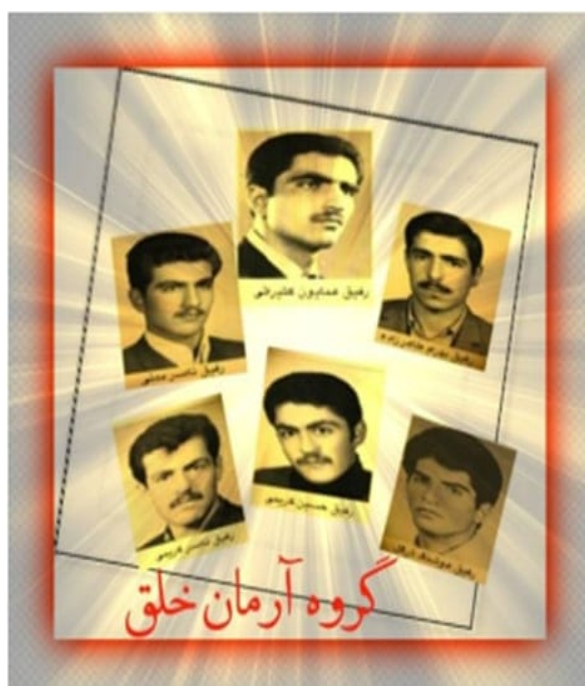
امیر امید مغفوق ۵۵ ساله



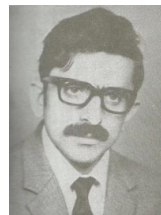
امیر امید مغفوق ۵۵ ساله

قسم به خون یاران ایستاده ایم تا پایان

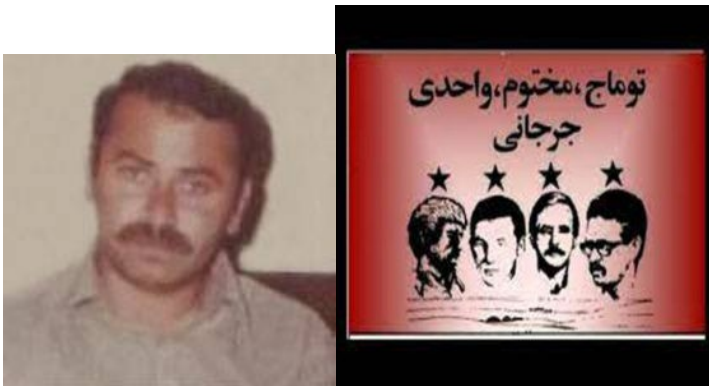
* گروه آرمان خلق











یوسف آلیاری



امروز ۳۱ خرداد ماه روز قتل ستارهء ماندگار آسمان
ایران زمین سعید سلطانپور است 🙄🙄🙄





مهم این نیست که مبارزه ای که این نسل برای
تحقق آرمان های خود کرد به پیروزی انجامید یا به
شکست. هر مبارزه اجتماعی مالا به یکی از این دو
نتیجه می انجامد. مهم این است که جسارت و اراده
انجام این مبارزه را داشت و به طور جدی به آن
اقدام کرد.
یاد سعید سلطانپور گرامی باد



گروه سربداران

<https://www.facebook.com/۱۰۰۰۲۸۶۶۲۳۲۰۷۶۰/posts/۱۳۹۰۱۶۲۱۷۵۲۸۲۵۱۳/?mibextid=wwXlfr&rdid=vvqiH۱KlRLgqwC۱۰>

همنشین بهار: یادی از سربداران . اسامی جانباختگان
آیا اتحادیه کمونیست‌های ایران با گروه ستاره (و یا بعدها همان وحدت کمونیستی) تفاوت داشته‌است؟

- آزادی محمود
- ۲- آزمایش عبدالرحمان
- ۳- آیت الله زاده علی اصغر
- ۴- ابراهیمی سیدعبدالرضا
- ۵- ابوالقاسمی غلامحسین
- ۶- ابوالقاسمی حسن
- ۷- اثنی عشری نرگس
- ۸- احمدگل تپه جهانگیر (جهان)
- ۹- احمدی شکرالله (محمود اف)
- ۱۰- احمدی محمد
- ۱۱- ازلی فرشته
- ۱۲- اسدالله زاده کاظم
- ۱۳- اسدی مسعود
- ۱۴- اسدیان امین

- ۱۵- اسدی پور حشمت الله (مجتبی)
- ۱۶ - اسلامی نادر
- ۱۷ - اصالت جمشید
- ۱۸ - افتخاری هادی
- ۱۹ - اکبر اصفهان (حسن)
- ۲۰ - اکبرپور محمدرحیم (رستم)
- ۲۱ - اماره ابراهیم
- ۲۲ - امانی نادر
- ۲۳ - امیری اصغر (پرویز)
- ۲۴ - امیری حسن (جلال)
- ۲۵ - امیری خلیل (کوروش)
- ۲۶ - امیری سوسن (سحر)
- ۲۷ - امیری فریبرز (بیژن، شوان)
- ۲۸ - امین اسدی محمد
- ۲۹ - امینی ایرج
- ۳۰ - امینی شهرام
- ۳۱ - اهوازی حمید
- ۳۲ - اهوازی مجید
- ۳۳ - بابا احمدی
- ۳۴ - بازرگان بیژن
- ۳۵ - بدر رضا
- ۳۶ - بلوردی محمود
- ۳۷ - بهادری کیانوش
- ۳۸ - بهادری منوچهر
- ۳۹ - بهادری نوذر
- ۴۰ - بهرام (خرمشهر)

- ۴۱- بهرامی ناصر
- ۴۲- بهروز (بهزاد گیلان)
- ۴۳- بیات جعفر
- ۴۴- بیگلہ عبدالرحیم (کاوه)
- ۴۵- پرتوی فریدون
- ۴۶- پرند جمشید
- ۴۷- پرویزی
- ۴۸- پویید محمد (یوسف، حیدر)
- ۴۹- تاجمیر ریاحی حسین (ناصر)
- ۵۰- تحویلی رحیم
- ۵۱- ناصر ...
- ۵۲- توکلی محمد (مسعود)
- ۵۳- تهرانی مرتضی
- ۵۴- تیموری گرگانی احمد (حجت)
- ۵۵- جاوری شهنی البرز (محمد)
- ۵۶- جاوید نازنین
- ۵۷- جزایری نسرین
- ۵۸- جوانبخت نادر (ابراهیم)
- ۵۹- چمن سرا رحمت الله (تقی)
- ۶۰- چهارمحالی کائیدی علی
- ۶۱- رحمان (حاجی)
- ۶۲- حاتم نژاد حسن
- ۶۳- حاتم نژاد قاسم
- ۶۴- حمید
- ۶۵- حیدر نژاد
- ۶۶- حیدری مسعود

- ۶۷- حیدری نژاد امیر
- ۶۸- خباز صادق
- ۶۹- خدامراد پور نادر
- ۷۰- خرم روز سیاوش
- ۷۱- خرم روز فریدون (میرزا یوسف)
- ۷۲- خرم نژاد فرح
- ۷۳- خرمیان رسول
- ۷۴- خضری قادر (صلاح)
- ۷۵- خنجری ابوالقاسم
- ۷۶- خیابانی حمیدرضا (رضا)
- ۷۷- درخشان غلامعباس (مراد)
- ۷۸- دوانی بهرام
- ۷۹- دوستی مسعود
- ۸۰- راجپوت حمید
- ۸۱- ربیعی منصور
- ۸۲- رجایی علی (آرش)
- ۸۳- رحمتی بیژن
- ۸۴- رحمانی علی
- ۸۵- رحمانی عباسی رستم
- ۸۶- رحیمی
- ۸۷- رحیمی پرویز
- ۸۸- روح شهباز کامبیز
- ۸۹- رودگرمی بهنام (باقر)
- ۹۰- رهبر مرتضی (مصطفی)
- ۹۱- ریاحی صدی
- ۹۲- زارع فرخ (از اهای آمل)

۹۳- زعیم سیامک (شهاب)

۹۴- زمانپور قاسم

۹۵- سپرغمی غلامرضا

۹۶- ستوده فرزاد (امیر جنوب)

۹۷- سجاد فریدون

۹۸- سلیمانی مجتبی (سهراب)

۹۹- سلیمی ابوالفضل

۱۰۰- سراج فرهنگ

۱۰۱- سراج فریدون (منوچهر)

۱۰۲- سریع القلم فرید

- سهیلی سهیل (یوسف گرجی)

۱۰۴- سینا احمد

۱۰۵- شرهانی نژاد اسعد (اسد)

۱۰۶- شکری قربانعلی

۱۰۷- شمس برهان صلاح الدین

۱۰۸- شیرانی اسد

۱۰۹- شیرعلی ایرج (مسعود)

۱۱۰- صابر داریوش

۱۱۱- صادقی عبدالرضا

۱۱۲- صادقی یاسین

۱۱۳- صراف زاده قاسم

۱۱۴- صفاری علی

۱۱۵- صمدی اسماعیل

۱۱۶- صمیمی بهبهانی کامران

۱۱۷- ضرغامی رهام

- ۱۱۸- طلوعی سمنانی فرامرز
- ۱۱۹- عادل (کمال عرب)
- ۱۲۰- عالی پور شاپور (امین)
- ۱۲۱- عالی پور نوذر
- ۱۲۲- عبدمنافی ضیاء (عباس آقا)
- ۱۲۳- عباسی فر سیروس (اکبر)
- ۱۲۴- برشت
- ۱۲۵- عدلو کاظم
- ۱۲۶- عطایی حسین (ممد تی ان تی)
- ۱۲۷- علاسوند حمید
- ۱۲۸- علی (مغان)
- ۱۲۹- علی آبادی حسین (فریدون)
- ۱۳۰- علی زاده علی
- ۱۳۱- علی ملایری تورج
- ۱۳۲- علیرضا (تبریز)
- ۱۳۳- غفوری بهروز (محمود)
- ۱۳۴- غفوری روزبه
- ۱۳۵- فاضلی حسین
- ۱۳۶- فتاحی بیژن
- ۱۳۷- فتحی بهروز (ناصر)
- ۱۳۸- فتحی یدالله
- ۱۳۹- فرامرز (خسرو مشهد)
- ۱۴۰- فرجاد فروهر (فرخ)
- ۱۴۱- فرزاد فرامرز
- ۱۴۲- فرهادی محمد (رالا)
- ۱۴۳- فریدون شمال

۱۴۴. فردوس احمد (حیدر)
۱۴۵. فردوس علی (بابک)
۱۴۶. قادر (صلاح انبار)
۱۴۷. قاضی زاده ناصر (آزاد)
۱۴۸. قدک بهرام (احمد)
۱۴۹. قربانی داوود
۱۵۰. قریشوندی صفر
۱۵۱. قماش‌ی امید
۱۵۲. قماش‌ی منصور
۱۵۳. قنبرزاده اسکندر
۱۵۴. کویانی تاش تیمور
۱۵۵. کاشانی محمد
۱۵۶. کاظم
۱۵۷. گرگی پور محمود
۱۵۸. گلگیری علی
۱۵۹. گوگوشویلی بهناد
۱۶۰. لسانی فرج الله (فریبرز)
۱۶۱. مازندرانی هاشم (احمد، کمال)
۱۶۲. مالک (تهران، آذری)
۱۶۳. محسن (کرماشان)
۱۶۴. محمد (آغا جاری)
۱۶۵. محمدپور حجت (امیر جنوب)
۱۶۶. محمدی پیروت (اسماعیل)
۱۶۷. محمدی رسول (محمد)
۱۶۸. محمدیان حشمت رضا
۱۶۹. مدرسی وریا

۱۷۰. مدی مسعود
۱۷۱. مردانی خلیفه (ابراهیم)
۱۷۲. مزدایی کامران
۱۷۳. مسعودی محمد علی
۱۷۴. مسیحا قدرت
۱۷۵. مشاعری علی
۱۷۶. معادی محمد
۱۷۷. معادی مصطفی
۱۷۸. معمارنژاد محمد علی
۱۷۹. مکارم شیرازی مصطفی
۱۸۰. ملک محمدی مصطفی
۱۸۱. منافی روزبه
۱۸۲. منصور کامران (منوچهر)
۱۸۳. موسوی مرزن کلائی صادق
۱۸۴. مهدی
۱۸۵. مهرپور مهرداد
۱۸۶. میر آویسی عبدالله (عبه سنندج)
۱۸۷. میرحسینی رضا
۱۸۸. میرهاشمی
۱۸۹. ناصرنژاد ذبیح الله
۱۹۰. نقدی اصغر
۱۹۱. نوذری عیدی محمد (عبدی)
۱۹۲. نوذری کیومرث
۱۹۳. نورمحمدی خیرنساء (منیر)
۱۹۴. نوروزی محمد (مالک)
۱۹۵. وثوق محمدرضا

۱۹۶. هاشمی محمود
۱۹۷. همتیان غلام
۱۹۸. همتیان محمد رضا
۱۹۹. یزدان پناه صادق (محسن)
۲۰۰. یزدانی بهزاد
۲۰۱. یزدانی سیروس
۲۰۲. یقینی اصغر
۲۰۳. یقینی جوا
- (پرندۀ نو پرواز)





<https://www.youtube.com/playlist?list=PLwkyrvyjDcpWhjqd-XgzDX-FUwΔXgUJ>